هو الله تعالی شأنه

مخفی نماند چون کتاب مستطاب جامع التمثیل از کتب معتبره پر فائده بوده فلهذا بانی دقت در خط و در تصحیح این نسخه شریفه بنا نموده که ان شاء الله مستفیدین بانی را بدعای خیر یاد نمایند

حرره العبد الفانی الحاج میرزا محمد الخوانساری

باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۸۸۵۳
رده‌بندی دیویی:	۲۹۷٫۶۸ ج ۲۴ ه ۱۳۰۲
سرشناسه:	هبله رودی، محمدعلی، قرن ۱۱ ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	جامع التمثیل
کاتب:	مرتضی حسینی برغانی — تاریخ کتابت:
محل نشر:	حیدرآباد — ناشر: [بی‌نا] — تاریخ نشر: ۱۳۰۲ ق.
صفحه شمار:	۳۰۰ ص. — مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۲۶×۱۷ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی ☐ اهدایی ☐ خریداری ☑ ارسالی ☐
توضیحات:	خریداری — تاریخ ثبت: مهر ۱۳۸۹
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. اندرزنامه‌ها. ۲. داستانهای اخلاقی.
شناسه(های) افزوده:	الف. حسینی برغانی، مرتضی، کاتب. ب. عنوان.
فهرستنگار:	— تاریخ فهرستنگاری: مهر ۸۹

I appeal in this series of articles; and the question of horses may now be fairly quoted as a clear proof of the extraordinary condition of unreadiness for war in which we may remain for long periods without any effort being made to meet the deficiencies which are known to exist.

From what has been said it is evident that the regular army with its reserves can provide 70,000 men for India, and the necessary depôts for keeping up the strength of that 70,000, and that it can garrison the great Mediterranean fortresses, and place a nucleus of regular troops in the home fortresses. Besides all this it will in the future be able to place two army corps in the field, provided that all the requisite horses and carriages are so prepared that they can be ready exactly when and where they will be wanted. When all this is done there will remain some infantry and cavalry in excess, which may either form the nucleus of a third corps or may act as a small force not having corps organization; but there would be absolutely no field artillery in excess of the two corps with a cavalry division, and not only so, but the proportion of guns actually in the corps is much too small according to modern ideas of military organization. Two army corps would represent something over 70,000 men, but these would not be all fighting men, for they would include all the various elements which I have enumerated earlier in this article.

The Militia.

The militia, which is the old constitutional force, and for the recruiting of which the Government has still the power to use the pressure of conscription if absolutely necessary, has undergone many vicissitudes. Taken altogether it contains a very fine and solid body of men, who do on the whole come up at their periods of training with fair regularity. For instance, while the number of men enrolled was in 1886 over 122,000, there were present at training more than 105,000. Of these, in round numbers, 90,000 were infantry, 14,000 artillery, and 1,000 engineers. But the 14,000 artillery did not include and could not possibly have included any force which could be placed in the field. They are practically all what is called garrison or coast artillery. In the total number of the militia is included th[illegible]
be taken to [illegible]
about 30,00[illegible]
matter of [illegible]
soldiers, al[illegible]
such shoul[illegible]
troops, con[illegible]
and are very [illegible]

هو الله تعالی شأنه

مخفی نماناد چون که
کتاب مستطاب جامع التمثیل
از کتب معتبرهٔ پرفائده بوده
فلهذا بانی دقت در خط و در تصحیح
این نسخهٔ شریفه را بانموده که انشاالله
منظور مطالعه بانی بدعای
خیر یاد نمایند

حرره الآثم
الحاج میرزا احمد

هذا کتاب جامع التمثیل

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس بیحد و ستایش بیعد بیچونی را سزد که با بیان دلگشای
و لله المثل الاعلی آیات کفایات غایات در مبادی این مبین بر افراشت
و باشارت بابشارت ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة
فما فوقها اعلام و ارسال رسل در خاطر انتظار اعتبار اخبار و آثار
بر پا داشت و لقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل و درود
نامعدود از معبود ودود بر روح پرفتوح مقصود و قد انا ارسلناک شاهدا و مبشرا
و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و سلام و صلوات انسب و درخور
سزا است که ندای جانفزای انا افصح العرب و العجم بگوش عرب و عجم رسانید
و خسرو دلگشای انا املح بیشتر جهت عالم دوانید و بر آل و اولاد ا
که هر یک گواهی اند و رهنمای امت اما بعد این حقیر بیوجود دلی استطاعت
و فقیر بی بضاعت منزوی خاک بیوجودی محمد حبله رودی که دست در

حبل

بسعی و اهتمام جناب مستطاب

من مؤلفات الکامل الفاضل آقا محمد حبله رودی

بعون الله و توفیقه و هو العلیم الخبیر

حبل المتین عروة الوثقی زده بسمع ارباب دانش میرساند که بتاریخ هجری
آیه کریمه ان المتقین فی مقام امین بحسب تقدیر و اراده ملک قدیر در زمان
سعادت توامان سلطنت ابد پیوند و روزگار فرخنده آثار شهنشاه ارجمند
قطب فلک هدایت و شهریاری و قوانین رافت و جهانداری ناسخ افسانه
حاتم بجود و کرم و اشتهار حکایات اداب خسروی و علوم طرازنده
تخت بلند پایه سلیمانی و برازنده دیهیم جهانبانی و جهان داری
المؤید من عند الله سلطان عبدالله قطب شاه خلد الله ملکه و سلطانه
و افاض علی العالمین بره و احسانه بهدایت توفیق موفق علی الاطلاق
و دلالت کرم رب انفس و آفاق بدار السلطنه حیدرآباد خلده بنا
صانها الله عن الفساد که مجمع فضلا و مدرس علما است از این خاکسار بمقدار
اتفاق افتاد در حجره علمای صاحب کمال و سخن سنجان عدیم المثال در مجلس شریف

و محفل

اشرف الحاج الحاجی العالم ملا محمد حاجی و عفی عنه

و محل منیف پیشوای دوران و یگانه زمان افضل العلماء و المجتهدین و اعلم العلماء و المحققین شیخ الاسلام
و المسلمین المتبحر ذو فنون الشیخ محمد خاتون که صدر پیشوای باستحقاق و وزیر شیر صاحب تدبیر شهنشاه آفاقست
مشرف گردیده همواره از خرمن افضال انقده آمال و ان ارباب کمال خوشه چین بوده و از ان
مشکوة بحر معانی اقتباس هرگونه فیوض مینموده تا آنکه روزی در انجلس شریف بموجب الکلام یجر
الکلام بضرب المثل منجر گشت چنانکه گفته اند سخن از سخن آورد و سخن از تازی و ترکی مذکور گردید یکی از
افاضل در انجلس اظهار نمود که موجب امر و اشاره پادشاه علیین آشیان شاه عباس صفوی نور الله
مرقده امثال ترکیرا جمع نموده در یکجا و الحق حقی بر ترکی زبانان ناظم در معانی فرموده اند
که جمیع فصحا و بلغای تازی بانتظام امثال عرب مساعی جمیله بظهور رسانیده اند و ترکی زبانان
بفراهم آوردن امثال ترکی سعی جزیل و توجه جمیل مبذول داشته بحکم انیمغی که چراغ پیش پای خود
روشنی بیندازد و هیچکس از فصحای فرس تا بحال بجمع آوردن امثال پارسی نپرداخته نمیدارد
اند و این در منثور را در یکرشته منظم نساخته اند اگر کسی در این باب کمر سعی در میان بندد و امثال
پریشان فرس را که مانند بنات النعش پراکنده و پریشانست پروین مثال جمع آورده حقی بر این
طایفه نیز ثابت کرده خواهد بود از استماع این کلام بجمع آوردن امثال فارسی جمعیت نمودند و این
فقیر ضعیف نیز در حاشیه مجلس جای داشت از جای برآمد و بمقتضای آنکه آلو چون بآلو نگرد رنگ برآرد
و هر چند لشی در کلاه نداشت سری در میان سران آورده یعنی که ما از پشم کلاهی داریم و همه از
سر یک قرباسیم پس با کلافه ریسمان جهل داخل خریداران یوسف سخن گردیده که گفته اند جوینده یابنده
است آرزو بجوانان غنیمت پس بجستجوی این امر قیام ورزیده بجمع آوردن امثال فرس فرس
سعی در میدان تکاپو دوانیدم با وجود آنکه از پس خرمن آن طایفه بودم پیش دستی کردم و بر دیگران
سبقت گرفتم اگرچه دست بالای دست بسیار است اما دست پیش زوال ندارد پس دست همت
از آستین سعی بر آورده با فکر دست بگریبان شده بدست شروع کرده با آنکه زیر دستان زبر دستان
بودند برون کرده زبردستی بزبردستان نموده بضرب دست کوتاه این گوی را از میدان مردی ربوده
و گوی را چوگان دانش از دست ایشان ربوده بر طاق بلند گذاشت که دست هر زیر دستی باو نرسد
چونکه گفته اند که از یکدست صدا بر نخیزد خواست در این امر هم دستی بهم رساند تمثیلرا دست آویز خود
ساخته که گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات یکی از فضلا اظهار کردم که این اراده دارم آن عزیز
چون بشنید بشگفت آمد بر روی من خندید و دستی بر پشت من زد بدستیاری انفاضل پشت من

قوی گردید و گفت در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست خوب فکری بجا کرده که از تو یادگاری خواهد
ماند پس از تباله تکلیف او شیر گیر و سر گرم گردیدم و گفتم که امثال فرس که مانند لعل و یاقوت و در و مروارید
که در معدن اختفا پراکنده و پریشان است که بعضی از آنها چون گنج در ویرانه است و بعضی بی نام و نشان است
همه را بیکجا جمع آوردم آن عالم فاضل گفت که فکر پسندیده کردی بی توقف شروع باید کرد چون اجازت یافتم
انگشت قبول بر دیده نهادم و گفتم مصراع از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن پس مردانه دامن همت
بر کمر زده قدم در پیش نهادم که گفته اند اگر گوئی که بتوانم قدم در نه که بتوانی و گر گوئی که نتوانم برو بنشین که نتوانی
از اجازت آن پیر روشن ضمیر رغبت بر رغبت افزوده دود از دماغ برخاست و آتش شوق شعله ور گردید و یکی
خواهش زبانه کشیده و دیگ هوس بجوش آمد و طمع خام را بحرکت در آورده شروع در گرد آوردن امثال نمودم
از هم چشمان در این کار بر من رشک و حسد برده بر من طعنه زد که ای هیچکاره همه کاره میدانرا خالی دیده هیچ
میدانی که چه کار میکنی و بچه امر خطیر مشغول گشته چرا بیهوده هدف تیر مردم میشوی و خود را بزبان خاص و عام طعنه
میاندازی و بدرویشی خود نمیسازی و بعاقبت کار خود نمیپردازی و دانسته خود را در اینگونه میاندازی آستین
کفش طلب از پای در آورده و کلاه خیال از سر بردار و تخم جهل و نادانی در زمین دل مکار که چیزی در بار نداری و
این هوس عبث از سر بدر کن و بر حال خود نگر و از زمین باسمان متاز و از ریسمان دیگران پنبه مساز
بعقل و فهم خود مناز که این شغل از تو بر نمیاید و پا باندازه گلیم خود دراز کن و کار تازیرا واگذار و بر خر خود سوار شو
کم خرج و بالا نشین باش و این باد را از دماغ بدر کن که هنوز گاو تو نزاییده است و سیلی روزگار
نخورده و گرم و سرد جهان ندیده و تلخ و ترش زمانه نچشیده جائی نرسیده که شتر را با نمد داغ کنند
آهو بسم میاندازد و کلاغ پر پیا فکند و پشه را در هوا نعل می بندد و موش بعصا راه میرود و موشکافان باریک
بین هستند که گره بر باد میزنند و خورده پینمان این فن از تو جبه خانه خواهند ساخت و بهزار ترانه خواهند
هر کس این لقمه را فرو بخواند برد مصراع کار هر بافنده را احلاج نیست و چنان بینم که آخر تخته بر روی کار تو
مردم بگویند که جوجی نداشت کاردی بر خویش زد و در فتی بر دیگری بس علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی اولی آنست که دست از این کار بکشی و بیهوده تاریکی نیندازی
سخن نشنیدی و شتر دیدی ندیدی پوست کنده با تو سخن میگویم دیگر اختیار خود داری مجملا چون این فضول
از آن فضول شنیدم بر خود پیچیدم و از این اراده رمیدم و چون بکنه آنچه رسیدم و لوله در پیر
زلزله در جان افتاد و از این عمل منفعل گشته دست و پا باخته و سر کلافه گم کرده و سر رشته از دست رفته دار
این کار دامن در چیده و بسر زانوی حیرت نشستم و سر بگریبان خود فرو برده در بحر تفکر غوطه ور گردیده دم

کشیده خاموش گشته چون آن مرد فاضل که از این مقدمه آگاه بود از حال من واقف گردیده گفت چرا دست از
این کار باز داشتی و خود را بیکار گذاشتی که بزرگان گفته اند بیمار باشی به که بیکار باشی در حجت کاهلی کفر بار او
در جواب گفتم که فلان شخص سنگ راه من شده و مرا از این کار باز داشت فرمود که سرزنش آن سنگ زد منع او از
راه حسد است و رشک نشنیده که گفته اند همکار دشمن همکار است زنهار که بسخن حاسد از راه در نروی و دست از
مطلب خود باز نداری که مصداق این مثل گردی الهی کف دکاهلی باور کرد کاهلی را بکار سفر باقی و گفته او عمل نکنی که
رشک هم چشمی از کفر ابلیس مشهورتر است عزیز من حالا از تک ریخته و مصالح بنای کار آورده و کلوخ چین
کرده ترک این کار مکن و بگفته حاسدان بیک پهلو بنا بد افتاد و این شغل را باتمام رسانیده که از مردی تا
نامردی قدمی فاصله دارد مجملا چون از آن پیر روشن ضمیر این کلام که از آب روشنتر بود استماع نمودم گفتم بجان منت
دارم سخن بزرگان شنیدن ادبست چون در این امر نیت صادق بود بار دیگر سر رشته بدست آورده و از خون موجه شد
جوینده یابنده است گفته بدین وجه تمامه را جمع آوردم نظم بهر کاری که همت بسته گردد اگر خاری بود
گلدسته گردد بعد از تردد و سعی آنچه ممکن و مقدور بود از مثل و کنایه و اصطلاح بزبان فرس از هر کجا و هر کس
که دیدم و شنیدم بقید کتاب در آوردم مصراع باید متاع نیکو از هر دکان که باشد که گفته اند چون داستان
بلند است و عمر سفر کوتاه با اندک وقتی تحمل انصاف تعبید نمودم و جواهر گران بها را ارزان بدست آوردم
نظم تمتع زهر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه برداشتم و این روش و لرزش نزد بانی در راه و مصالحی بها
کار آورده التماس از خداوندان فهم و دانش آنکه در وقت مطالعه موشکی ندانند دکاو دهد خرمن
این سوخته خرمن نرانند که همه از سر یک کرباسیم و چیزی از خود نتراشیده ام آنچه استاد ازل گفت
نظم من که این در معانی سفته ام آنچه گفتندم بگو آن گفته ام باری هر چه در دیگ بود کفچه آمده بر طبق اخلاص
نهادم و نقل مجلس دوستان کردم در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد این حلوا نیست تنتنانی تا نخوری همانرا
ندانی هر که این حلوا بچشد و بذائقه اش خوش است آید این فقیر را بدعای خیر یاد کند و الا کالای بد بریش صاحبش
طرفی شتر دیدی ندیدی اما استدعا از خداوندان طبع سلیم و ذهن مستقیم آنکه چون در هر گلی خاری و در هر
دانه است مصراع هر جا که پریرخی است دیوی باشد اگر چنانچه در این مجموعه سهوی و لغزشی باشد بموجب آیه
انما المؤمنون اخوة بذیل عفو بپوشند که فاصلحوا بین اخویکم و بقلم اصلاح در رفع آن کوشند و بمقتضای
ان الله لا یضیع اجر المحسنین امیدوار گردند و بمضمون خذ ما صفا دع ما کدر عمل نمایند و هر مثلی که بخاطر
منصف رسد آید الحاق فرمایند که خیر و خوبی و نیکی هر که کند ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها خیر و بجوز کنند
خوبی راه بصاحب خود میبرد بیت تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز فوق کل

ذی

ذی علم علیم بعد از تتبع و تالیف این امثال بترتیب از الحروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و این مجموعه
را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق والسداد اما مقدمه آنکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع بلغای جهان
و فصحای زمان بلاغت تبیان نگویند الا آنکه امثال آن نیکوترین لفظی و بهترین عبارتی در کلام مجید مذکور است
چنانچه فرموده لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین پس الفاظ این نادره که بر الفاظ مردمان و اریست و نکتهای وافر که در
افواه ناطقان سایر است و استعارات لطیف که مصطلح ارباب بلاغت و محاورات اشرف که متداول خداوندان
فصاحت است از تک کلام استخراج کرده و حکایاتی مناسب که با آیات قرآنی مرتبط است برای زینت خاطر و
راحت ناظر آورده تا ارباب لطف و نطق سر زلف سخن بدان بیارایند و اصحاب فضل نطاق بدان سرآیند چون پیش از این
متقدمین تالیفی در این باب نکرده اند و این فقیر از امثال و حکایات و کنایات و اصطلاحات یکجا جمع بدلیل آیات قرآنی
مزین گردانیده و از آیات و احادیث و کلام اکابر و مشایخ بدان علاوه و ضم نمود تا عالم برای استفاده مطالعه و جاهل برای
هزل و افسانه بخوانند و هر کدام تمتعی بردارند و بدانکه حضرت باری تعالی شانه از روی لطف و کرم مر بندگان خود را بایات
کرده و مثل زده قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین تدعون من دون الله یعنی ای مردمان مثل زده ایم
در این آیات قرآنی از هر مثلی که متقی و پرهیزکار شوند پس اغیر آیات قرآنی از هر مثلی انکار شوان گرد پس چشم و گوش بگشا
و ببین که چه در پیش است آخرین هادی و منزل ما کجا خواهد بود پس از این تمثیل پند بگیر و باید هر چه کنی بفرمان خدا کنی
عاقل آنست که هر کاری که کند نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشانیدن درخت ثمره آن را خوب در خاطر آورده ملاحظه
نماید که در آخر پشیمان نگردد و کار آخر را سهل نباید شمرد کار امروز بفردا نباید انداخت چنانچه حق تعالی در کلام خود
مثل زده و خبر داده که و اضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کما انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیما تذروه
الریاح یعنی بدرستیکه حق تعالی مثل زده برای جهانیان مثل زندگانی ایشان در دنیا و سرعت زوال آن که مانند گیاه رسته
است از آبی که فرستادیم از آسمان پس برانگیخت از آن باران گیاه تر و تازه پس خشک و شکسته شود بشبابه که در خشکی باد
ابکینامی آن را از بیخ برکند و بنیادش را براندازد پس حق تعالی مثل زده و تشبیه کرده زندگانی دنیا را که از باران آب سبز شود
و بیالد ناگاه آن طراوت از او منقطع شود و خشک گردد و نابود شود زندگی دنیا در دنیا نیز چنین است و چون نایه عمر
از بیابان جان بپایان رسد سیل مقتضی اجل در آید و نهال بنا در الصرصر قهر خشک گرداند و خرمن آرزو را بباد فنا دهد
و هیچ باقی نماند پس ای عاقل از این مثل پند گیر و فکر و اندیشه نما و در نفس خود بنگر که حق تعالی در کلام خود فرموده است که و فی
انفسکم افلا تبصرون یعنی در نفسهای خود نظر کنید و تامل نمائید که چه کسید و از کجا آمده اید و بچه کار فرستاده اند
و بکجا باید رفت و آفریدن تو کاری عظیم است و تو چنین عبث نخواهند گذاشت حق تعالی در کلام خود خبر داده که افحسبتم انما خلقناکم
عبثا و انکم الینا لا ترجعون یعنی گمان میبرید که شما را عبث آفریده ایم و آنکه شما بسوی ما بر نمیگردید پس ای مسکین غافل با خود فکر

کن

فکر کن و آگاه شو که در کتب آسمانی چنین فرموده که اعرف نفسک فقد عرف ربک و رجوع بعقل خود کن و نفس خود را از روی
عقل و فکر بشناس بدانکه حق سبحانه و تعالی از روی لطف و کرم از برای شما مثل آورده و در کلام خود همه را خبر داده و چه آیت
فرموده و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که شفقت حقتعالی بر بندگان بیشتر است از مادران بر فرزندان **حدیث**
در روایت آمده که در بالای درختی مرغی چند بچه نهاده بود و صیادی بچهای او را صید کرده نزد حضرت رسول صلی الله
علیه و آله آورده و نهاده و هر لحظه آن مرغ از هوا خود را بر سر بچگان میانداخت و آب و دانه میآورد و بدهان ایشان
میریخت آنحضرت روی باصحاب کرده فرمود که چون دیدانید مهر و شفقت این مرغ را با بچگان خود همه گفتند قدرت خدا را
مشاهده کردیم آنحضرت فرمود که بآن خدائی که مرا بحق و راستی بخلق فرستاده که حقتعالی هزار بار از این مرغ بر
بندگان مشفق و مهربانتر است پس خوب فکر کنید و از روی شفقت و مرحمت خدا شما را راه نموده و هدایت کرده و در
کلام خود مثل زده و خبر داده مجملا ای عاقل غافل مشو و اندیشه کن که چه در پیش است از سر علم و یقین نه از روی ظن و تخمین
پس پشیمانی نخواهید دید و روزها را امید و در کار آخرت باشید و از جهل و غرور و نادانی شماست که روی بدنیا
آورده اید و از آخرت فراموش کرده اید با آنکه حق تعالی در کلام خود مثل زده و خبر داده تا شما را معلوم باشد
ای عزیز وقتیکه علامات مرگ ظاهر شود و در محل نزع و جان کندن در آن ساعت زن و فرزند و مال دنیا و یاران و دوستان
هیچکدام بکار تو نیایند و بفریاد تو نرسند در آن وقت احوال ایشان مشغول شود هر چند آرزو کنید و تماشا نمائید یکدم امان
و مهلت ندهند قوله تعالی فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس فریب شیطان مخورید و از این
آیات پند گیرید و بدنیا دل مبندید و کار آخرت را آماده کنید   دنیا وطن مساز که غیر از وبال نیست   تا که اجل در آید و
گوید مجال نیست   بر مال دل مبند و ز دنیا سخن مگو   کاینجا بجز نه زینت و حسرت مآل نیست   عقلت خدای داد و دیانت
بداد و هوش   ذکر خدا بکن بزبانی که لال نیست   این سایه هاء زوال چه داند یک بیک   در سایه گریز که او را زوال
نیست   ای بیخبر دل از دو جهان بخدای بند   امروز تخم کار که فردا مجال نیست   قوله تعالی انما نملی لهم لیزدادوا
اثما و لهم عذاب مهین یعنی چون اهل دنیا هر چه بخواهند بدهیم که در آخرت دیگر نصیبی نبود که دنیا و آخرت یکجا جمع
نشود و مثل ایشان مثل دوستانست که اگر یکی را راضی و خشنود کنی دیگری اندوهناک گردد پس در اینصورت هر دو را
راضی نتوان کرد   دنیا مطلب تا همه هیچ باشد   در مطلبی از این هیچ باشد   و مرد خردمند آنست که از دنیا و اهل آن
گریزان بود و روی بدنیا نیاورد و دل نبندد و التفات ننماید و از مکر و حیله شیطان امان یابد چنانچه حقتعالی در کتاب
خود خبر داده اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو و لعب و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد حضرت حق سبحانه
و تعالی رغبت و خواهش مومنان را از دنیا گردانید و با آنکه تحقیر دنیا کرده و حال قلت نفع او را و سرعت سیر و زوال
او را تشبیه بگیاه کرده و در کلام خود مثل زده فرموده بدانید و آگاه شوید ای مومنان و مردمان که حیات بی نجر و ز

دنیا و زندگانی این عاریت سرا مثل بازی کودکان است که لهو و لعب و کار کنه کاران و بدکاران و زینت و آرایش
او روبه زوالست و تفاخر و نوازش او عمل جاهلانست و غرور و تکبر او عمل شیطانست و مال بسیار و بالیدن بآن کار احمقانست
و دایم در شغل دنیا بودن کار بیحاصلانست و انجمله در نزد جمیع انبیا و اولیا و عقلا مذمومست نقل است که حضرت امیر
مؤمنان علی علیه السلام که بعمار یاسر فرمود که ای عمار بدنیا دل مبند که جمله لذات دنیا شش است مطعوم و مشروب
و مشموم و مرکوب و ملبوس و منکوح شریفترین مطعوم انگبین است که لعاب مگس است و معظم مشروب آبست که آدم
و حیوان در آن یکسانند و نیکوترین مشموم مشک است و آن خون حیوانیست و بهترین مرکوب اسبست که وفادار دوست و دشمن را
نشناسد گاه باشد که آدمی را در پشت او بهلاکت رسد و نفیسترین دنیا حریر است که از کرم حاصل میشود و لذیذترین منکوح
رسیدن بزنانست و آن اول کردن بول گاه است در بول گاه چون لذات دنیا اینها باشد در آن چه لطفی خواهد بود **حدیث**
آورده اند که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر راهی میگذشت گوسفند مرده دید افتاده و گندیده شده روی بجانب
اصحاب کرده فرمود آیا کسی باشد مردار را بقیمت و زر بخرد اصحاب در جواب گفتند یا رسول الله اگر زنده بود همه بخریدندی
آنحضرت فرمود دنیا پیش خدای تعالی از مردار حقیرتر است   **تمثیل**   آورده اند که ابوذر جمهر حکیم را گفتند که چرا از دنیا
غمگین نشوی بدانچه از دستت برود و شاد نگردی بدانچه از مال دنیا بدست تو آید گفت فوت شده را بدلتنگی و غم خوردن
تلافی نتوان کرد و حاصل عمر خود را بشادی مال دنیا صرف نتوان نمود پس چرا باید که بغم و اندوه از بهر دنیا محزون شوم
و بمالی که بمن وفا نخواهد کرد شاد شوم پس ای عزیز آنچه از شما در دنیا فوت شود غم و اندوه مخورید که باز نیاید و بآنچه
از مال دنیا بشما رسد شاد مباشید و دل منهید که بشما نخواهد ماند پس آمده را رفته توان کرد و رفتنی را باز نتوان آورد چه
مال دنیا را وفا نیست و سعی و کوشش فایده ندارد و جمیع همت را بر حصول آن نباید پرداخت بلکه بتحصیل آخرت باید گماشت که
باقی است   دل باین دنیا مبند کاین خاکدان هیچ است هیچ   پای بسر جهان کانجهان هیچ است هیچ   پس ای مؤمنان در هر
حال عمل صالح بورزید و کار آخرت بسازید که همه دنیا فانی خواهد بود و نظر در آن وقت کنید که ناگاه اجل رسد و کار بر شما
تنگ شود و در آن ساعت پشیمانی و اندوه سودی ندارد و دریغ و افسوس نفع نکند چنانچه حق تعالی در کلام خود خبر داده
كَلَّا إِذَا بَلَغَتِ التَّرَاقِيَ وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ وَظَنَّ أَنَّهُ الْفِرَاقُ وَالْتَفَّتِ السَّاقُ بِالسَّاقِ إِلَى رَبِّكَ
يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقُ یعنی ای طالبان دنیا نگاه کنید و اندیشه نمائید و از این آیه کریمه که بطریق مثل آمده چه در پیش است
از مرد و زن با آخرت رسیدن که حق تعالی خبر داده که جان شما در وقت مرگ از سینه در گذرد و تحیر کردن رسد کار بر شما
تنگ شود و اندام زن و فرزند و مال دنیا و افسوس فایده ندهد و علاج طبیب نفع نکند و از تلخی جان کندن ساق
بر ساق مالیدن گیرد و دل و زبان و دست و پا از حرکت بیفتد و هر لحظه رنج و سختی عذاب زیاده گردد و شغل دنیا
بکار آخرت مختلط شود و این عقبه از آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از عقبی باشد هیچ منزلی از منزلهای آخرت

قسم تیره وسخت تر از شب اول قبر و تاریکی گور نیست و چون بنده را در گور گذارند و انکه بالای سر است گوید ای
بنده خوشا حال تو که کسب حلال نموده و توکلت با ذو الجلال و انکه در پهلوی راست است گوید ای بنده خدا مژده
باد تو را بهشت و انکه در پهلوی چپ است گوید ای بنده خدا مال برفت و اعمال ماند پس ای مومن از این تمثیل پند گیر
و آگاه شو که چه گذشت و چه در پیش است العاقل یکفیه الاشاره تمثیل دیگر در بحر السعادة آورده که پنج چیز است
که در آن شکی نیست و همه کس از امید اند اما لازمه آن کثیر معلوم نشده اول آنکه مرگ را یقین میدانیم که هست و خواهد بود
اما نمیدانیم که کی میرسد و در اندم بشارت بهشت خواهد بود یا دوزخ پس جای خوف و ترس است و در این فکر و اندیشه باید
نمود دویم گور است که آن جای تنگ و تاریک تنها بسر باید برد و هیچ شکی نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
خبر داده که قبر روضه ایست از روضهای بهشت یا گودیست از گودهای دوزخ و آن نیز معلوم نیست که جای ما کدام است
سیم در آمدن قیامت است و هیچ شکی نیست و آن خدای تعالی فرموده که خلایق در انروز بر خیزند بعضی سفید رو
و جمعی سیاه رو و هیچکس را معلوم نیست که از کدام گروه خواهد بود پس جای ترس و خوف است چهارم در گذشتن
پل صراط است و در آن هیچ شکی نیست و همه را باید از آن گذشت جمعی بسلامت بگذرند و بهشت شوند و قومی
اول به دوزخ در افتند و این نیز معلوم نیست که از کدام طایفه خواهد بود پنجم آنکه قرارگاه خلایق دو جا خواهد بود یا بهشت
یا دوزخ و این نیز معلوم کسی نیست چنانچه خداوند در قرآن مجید خبر داده فریق فی الجنة و فریق فی السعیر پس جای
ترس و بیم است و فکر باید کرد و از گناهان کناره باید نمود و توبه و انابه باید آورد و از کردها باید پشیمان شد که
حق تعالی از حال و کردار بندگان غافل نیست و در کلام خود فرموده فلا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون
پس گمان مبر که حق تعالی از عمل ظالمان و گنه کاران غافل است پس بنده شرمنده باید که در همه جا و همه وقت خدای
بر خود حاضر و ناظر داند و در ظاهر و باطن رعایت بجای آورد چنانکه فرموده و نحن اقرب الیه من حبل الورید
یعنی بدان که حق سبحانه و تعالی از رگ گردن تو بتو نزدیک تر هست و هر جا که باشی و هر جا که روی و هر چه کنی بر تو ناظر است
زیرا که حضرت ذو الجلال همه را میداند و می بیند چنانکه فرموده پس مرد عاقل باید که در فکر آخرت باشد و نظر بر حال خود
کند و نیتهای خود را خالص کرداند و از شر شیطان رجیم پناه برب رحیم برد ای عزیز بدانکه هر کس در دنیا در کردار و عمل
و کردار خود باشد چنانچه فرموده کل امرئ بما کسب رهین و هر چه بنده در دنیا کرده باشد خواهد دید از خیر و شر
همه را بوی خواهند نمود پس ای مومن همیشه در دنیا نیکی و نیکوکاری کن تا اثر ابیابی چنانچه فرموده فمن یعمل
مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره حق سبحانه ذکر آخرت فرموده
و همه را خبر داده پس ای عاقل یاد کن و بترس از روزیکه زمین را بجنبانند و جهان را زیر و زبر کنند و زمین بیرون اندازد
از شکم خود آنچه آدمی در دنیا و لغزشت از خیر و شر در پشت کرده باشند و در حق هر کسی گواهی دهد پس از این تمثیل پند گیر

که در کجا خواهد بود

واللّه بما تعملون خبیر

در مثال آورده

دنیای قم

و خدای تعالی چه فرموده و دنیار المحل و آرامگاهی نیست هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت از بهر آفات
خود دلش خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چه کنی کآخر چه بدیگری باید پرداخت ای عزیز این قول صحیح
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله هرگز خشتی بالای خشتی نگذاشت و در بالای حصیر خوابید تا دنیا را گذاشت پس در معنی
فکر کن که در این دو روز تو را چه باید کرد حدیث صفوان جمال گوید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود ای صفوان
طعام چه چیز است گفتم برنج در روغن و شیر فرمود بعد از آنکه پخته میشود چه میشود گفتم آنست که مشاهده میکنم و می بینم که چه چیز میشود
فرمود که حق تعالی دنیا را بطعام مثل زده که در اول لذیذ و نیکو و خوشنما باشد و در آخر ناخوش و کثیف و بدبو و بدنما باشد و طبع
از او نفرت کند تمثیل آورده اند که عبدالله عمر در وقت موعظه بر سبیل تمثیل میگفت چون آدمی بیت الخلا میرود آنچه خورده باشد
از وی جدا میشود فرشته ندا در دهد که ان هذا ما تجد این همانست که تو او را دوست داشتی و از روی رغبت طلب
مینمودی و بر دیگران بخل و امساک میکردی تا حالا چه شده است مثل دنیا همان مثل است اکنون چون ضرب المثل شنیدی
از خواب غفلت بیدار شو و در کار آخرت فکری کن که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار
ذخیره آخرت نگهدار که سفر دور و دراز در پیش است ای عزیز بدانکه دیروز که گذشت باز نتوان آورد و فردا را جز
نتوان کرد در رسد یا نرسد کس نداند که چه خواهد شد قوله تعالی ما تدری نفس ماذا تکسب غدا پس ای عزیز امروز را غنیمت دان و انکار مکن
که دم آخر نیست دم را نباز دار و غنیمت شمار عمر کاینها که رفته اند خراب همین و مند بر حسرت آن نشسته اند
وار تأمل کار و تلف شدی عمر عزیز خود را در معصیت و طلب دنیا صرف مکن و همه را دم آخرین شمار که در آخرت سبب
و افسوس سودی ندارد چون معلوم شد که دیروز را پس نتوان آورد و فردا را کسی ندیده و امروز که میتوانی ذخیره فردا را
مهیا کن تا توشه تو باشد از طلب امروز بهر توشه کاز پی فردات بود توشه باری اگرچه دنیا سراسر عیب است
اما این خاصیت دارد که مزرعه آخرتش گفته اند هر چه امروز حاصل بکاری فردا بدروی که الدنیا مزرعة الاخرة بکوش امروز
تا تخمی بکاری که فردا بر جوی قادر نباشی گر این کشت و کار نورزی در آن خرمن یک دانه نیز نریزی پس ای عزیز خود را
در دنیا محبوس داشتن و در بند مال دنیا بودن عمر را بغفلت گذرانیدن فایده ندهد پس مرد عارف عاقل انست که تمامی همت
خود را بکار آخرت صرف کند و آن نیت خالص و عمل صالح است که بسر وقت خود افتد و فکر مبدء و معاد کند که برای چه
کار آمده و بکجا باید رفت و چه متاع باید برد پس بمقتضای عقل باید کار کند و بعلم و عمل مشغول گردد و دایم در فکر آخرت
باید بود و هر چه خوبتر و بهتر از او دوست دارد و بیشتر از خود بمکان اصلی خود فرستد و بامید آنکه اجر از آن یاد تر باید
چنانکه در کلام خود فرموده و ما تقدموا لانفسکم من خیر تجدوه عند الله وعده حق تعالی است بلکه اجر از آن زیاده
تر یابد و آنچه بهتر داند از آن خود بیشتر فرستد و خدای عز و جل فرموده لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و نیز منها
حاصل نمیشود الا بالتفکر پس بنده مومن باید که در هر ذره از ذرات کاینات نظر کند و فکر و اندیشه در آن نماید تا در هاتی

تمثیل

از بوی آن

از کجا آمده

سوم فر

معرفت بر روی او گشاده شود پس در مقام تمثیلی بیاوریم (تمثیل) آورده اند که در زمان بنی اسرائیل
شخصی سفر دریا میکرد ناگاه تندبادی برآمد و کشتی را زد بر کوهی و بشکست و اهل کشتی غرق گردیدند و او تمسک
بچوبی کرده نجات یافت بکنار جزیره رسید بیرون آمد و برفت ناگاه بکنار شهری رسید جمعی او را دیدند از امرا و وزرا
چون او را دیدند پیاده شدند و خلعت پادشاهی براو پوشانیدند و او را بر سمند دولت نشانیده بشهر در آوردند و باعزاز
تمام او را بر تخت سلطنت نشانیدند و ارکان دولت همه بخدمت کمر بستند و خزاین را تسلیم نمودند امیر با خود تعجب
نمود که آیا چه سر است پس در امور مملکت چندروزی تصرف کرد تا شبی بسر وقت خود افتاده در فکر آن شد که
که حق سبحانه مرا از چنان غرقابی نجات داده و چنین مملکتی رسانید بی زحمت و تعب شکر این نعمت بر زبان آید بهر
حال از عاقبت خود غافل نباید شد پس از میان وزرا مرد زیرک فهمیده را برگزیدند و او را انیس و محرم خود گردانید
کرد و داشت با او در میان گذاشت الحکایه در خلوت گفت ای وزیر دانای او در باید پیر احوال این مملکت و سلطنت را با من بگوی
که در اینچه سر است امیر گفت ای پادشاه بسی قصه را از من مپرس که اگر اینحال بر تو ظاهر شود عیش خوشحالی بر تو تباه
گردد گفت من ترا دوست خود میدانم و از همه ترا برگزیده ام البته این سر را با من بگوی تا به تدبیران بپردازم علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد چون امیر کامل دانست پادشاه مرد عاقل است و عاقبت کار را در نظر دارد گفت ای
پادشاه مخفی نماناد که چون تو در فکر عاقبت کاری بخیر باشد بعرض میرسانم و این سر مخفی را بیان نمایم بدانکه اینمردم را
عادت اینست که هر سال روزی دارند که در آن روز جمله مردم اتفاق کرده پادشاه خود را از تخت فرود آورده
در آنطرف شهر دریائی است در آن دریا اندازند و روز دیگر رفته غریبی که از راه در برسد و از این سر مخفی بی خبر باشد
بیاورند و بر تخت بنشانند چنانکه ترا آوردند شاه گفت ای برادر اکنون که اختیار و قدرت در دست ماست
فکر امروز را باید کرد تدبیر آن چیست وزیر گفت در آنطرف دریا جزیره ایست که همیشه سبز و خرم است
که بنایان و استادان و کارگران را بانجا فرستیم تا در آنجا شهری بنا کنند و قصرهای خوب بسازند و هر چه
از متاع نفیس و نیکو باشد بدانجا روان کنیم و از غلامان و توشه آنچه لازم باشد در آنجا فرستیم تا در آنجا
زورقها بسازند و غلامان بنشانند و در آنجا نگاه داریم تا آن روز که تمام شود من پیشتر روم و در آنجا غلامان را
باز دارم و باز زورقها در روی آب حاضر گردانم تا تو را وقتی که بدریا اندازند ایشان ترا گرفته بدان مکان رسانند
و در آنجا از سر فراغت و خاطر جمع روزگار بعیش بگذرانیم پس بتدبیر آن روز مشغول شده باندک وقتی آن شهر را
تمام نمودند و از متاعهای نفیس آنچه بهتر بود فرستادند تا آن روز که قصد پادشاه خواستند بکنند وزیر پیش شاه
را خبر کرد و خود برفت فردا وقت موعود زورقها بر روی آب دریا منتشر کرد و غلامان غواص بآب در شدند تا وقتی که
خلایق همه بر سر پادشاه ریختند و او را گرفته از شهر بیرون آوردند و بدریا انداختند غلامان شاه را گرفته در زورق دها

جای دادند و در شهری که بنا کرده بود رسانیدند پادشاه با وزیر بمقصد اصلی خود رسیدند و همه چیز در آنجا مهیا بود
ای عزیز اگر این تمثیل را شنیدی نیکو بفهم و چون مرد تمام طلب اصلی و مقاصد کلی پیوستی از این ره کشتی گویم بدانکه چون تن
آدمی از عدم بوجود آید ناگاه دست اجل گریبان او را گرفته از تخت وجودش فرود کشید و در دریای حسرتش اندازد تا
در گور معذب و در قیامت شرمسار گردد ای مسکین چو مشاهده میکنی که دنیای فانی بر یک قرار نیست چنانکه
زیردستان و دراک که مصاحب و انیس تو بودند چه شدند همه شربت اجل نوشیدند و برفتند و ترا نیز این آتش در کاسه خواهد
بود پس عمر عزیز خود را بغفلت گذرانیدن و خوار و ذلیل داشتن فایده ندارد پس این تمثیل را در گوش گیر هر چه در دنیا
نداری پیشتر از خود بسرای باقی بفرست که ذخیره تو خواهد بود و بقول خدا و رسول نظر با مثال قرآنی نموده تمامی
اوقات خود را در کار آخرت صرف کن و دل بنعمت جاودانی بند و در طلب آن باش چنانکه در کلام مجید فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و آنچه ترک دنیا و تعلقات اینکاره غداره میسر نخواهد شد چنانکه در حدیث آمده که حب
الدنیا رأس کل خطیئة پس دوستی دنیا سر همه گناهانست و صحبت با اهل دنیا داشتن باعث فوت ایمانست پس از این آیه کریمه
دانا و بینا شو که حق تعالی در کلام خود خبر داده مثل الفریقین کالاعمی والاصم والسمیع والبصیر هل یستویان
مثلا افلا تذکرون یعنی مثل آن گروه که مؤمن و منافقند مانند کور و کر است و مثل بینا و شنواست که برابرند بدین
صفت آیا نه گیرند بدین مثلها که ما برای ایشان زده ایم یا تأملی میکنند بدین تمثیل و تشبیه یا نمی بینند و نمی شنوند این
آیات و امثال را پس کور و کرند چنانکه مردمان بفهم و عقل هر چند چشم دارند اما کور دلند و کور دل هرگز نبیند راه راست را
و در قرآن مجید فرموده فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور ای غافل کور دل چشم دل
بگشا و از این آیات بینا شو این مثلی است که حق تعالی از روی لطف و کرم آورده در شأن مؤمن و منافق و تشبیه کرده دل
مؤمن را بزمین پاک و پاکیزه و دل منافق را بزمین شوره زار بیان فرموده که هر گاه باران مواعظ و امثال از سحاب کرم لم یزل
ولم یزال بر زمین دل مؤمن بارد گوش دل آن گشته انوار طاعات و عبادات بجوارح او ظاهر گردد و میل بطرف آخرت
نماید و چون منافق استماع امثال و نصایح نماید زمین دل ناپاکش ثمر قبول نشود چنانکه در مثلها گویند که شوره زمین سنبل بر نیارد
در کلام مجید فرموده والبلد الطیب یخرج نباته باذن ربه والذی خبث لا یخرج الا نکدا خدای عزوجل میفرماید
که بیان میگردانیم آیات را در ضرب امثال در احوال قیامت و بیان میکنیم برای گروهی که شکر نعمت فهم و ادراک میکنند
و در این ضرب المثل تفکر نموده بهره مند گردند و پند گیرند در آخرت باشند مثل الجنة التی وعد المتقون
حکایت در کشف الاسرار آورده که پدری پسر خود را گفت ای فرزند هر چه با مردم میگوئی و میشنوی وقت نماز باز گوی
و حرکات و سکنات خود را با من ظاهر کن پسر همه وقت نماز شام را بخدمت پدر حاضر میشد و گفتار و کردار خود را تمام
باز میگفت تا روزی چند بدین دستور العمل عمل نمود شبی پسر گفت ای پدر بزرگوار هر چه خواهی از رنج و محنت میکشیم اما

در اینصورت از من در گذر که مرا طاقت آن نیست پدر گفت ای فرزند دلبسند من در این عقده آگاه کردم و پند دادم
و تمثیل آوردم تا بیدار و هشیار گردی که فردای قیامت در وقت حساب دادن از آنچه امروز در دنیا میکنی و خواهی کرد
سؤال مینمایند پس اینجا غافل مباش ای جان من چون تو را امروز حساب دادن با پدر مهربان سخت است پس فردا تمام عمر را حساب
فرشتگان با هیبت چون خواهی پس دائم خائف و ترسان باید بود و امروز جانسوز را منظور باید داشت و اندیشه باید نمود
و یاد باید آورد که هر روز پنجاه هزار سال دنیا حساب باید داد و در آن روز هر کس بحساب عمل خود گرفتار و درمانده شود
کس پروای کس نبود پس از کار غافل مباش و دل بدنیا مبند که او را بقائی نیست قوله تعالی وَمَا الْحَيٰوةُ
الدُّنْيَا اِلَّا لَهْوٌ وَلَعِبٌ در دام آفت افتاده و دل بصورت دلفریبش و ابته بسبب خبث باطن و سستی عهد
و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند بازیچه ایست لهو و لعب این متاع دهر زنهار دل مبند بدنیای بیوفا
مرد خردمند عاقل آنست که دیده اش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بزخرفات فانی
التفات ننماید و دل در طلب مال دنیا و منال بیحاصل و جاه بیحاصل او نبندد تمثیل آورده اند که روزی حضرت
رسول فرمود که در قیامت بنده را از سه چیز سؤال نمایند اول آنچه عمری که در دنیا بتو دادیم در چه صرف نمودی در طاعت
یا معصیت دویم از مال پرسند که از کجا پیدا کردی و در چه خرج نمودی در حلال یا در حرام سوم از جوانی پرسند
که آن قوت و قدرت در چه گذرانیدی در موافقت رضای ما یا در مخالفت پس آنچه کرده باشند جزا و سزا یابد و نیز
آنحضرت فرمود که روز قیامت چون خلایق از گور بر خیزند حق سبحانه فرماید که بروید بفلان ساهره که فرموده فاذا
هُمْ بِالسَّاهِرَةِ و آن زمینی است از نقره خام که در آنجا در میان خلق عدل و داد خواهد کرد هر که در دنیا بر کسی ظلم
و ستم کرده باشند یا کسی را غیبت و بهتان گفته باشد حقتعالی داوری کند و فرماید که داد هر کس را جدا جدا
بگیرند و در حدیث آمده که گوسفند شاخ دار که در دنیا گوسفند بیشاخ زده باشد روز قیامت همان شاخ دار بر گوسفند
بیشاخ بر آید تا بهمان عدد او بزند و در آن روز که نامه بندگان بر آن شود نیکبخت را نامه بدست راست و بدبخت را بدست چپ دهند
و گویند ای بیچارگان امروز بر خوانید کردارهای زشت را چنانکه فرموده اِقْرَأْ كِتَابَكَ كَفٰى بِنَفْسِكَ الْيَوْمَ
عَلَيْكَ حَسِيْبًا و پرده از روی کردار او بردارند هر کس را میزانی از عدالت و راستی بیاورند و اشنا و بیگانه را هم
بیا میزند و در میزان اختلاف کرده اند بعضی بر آنند که میزان یکی است و جمعی بر آنند که هر کس را میزانی باشد و میزانها معلق
باشند چنانکه فرموده وَنَضَعُ الْمَوَازِيْنَ الْقِسْطَ و گروهی که گفته اند موازین یکیست توجیه مینمایند که لفظ جمع برای
آنست که مشتمل باشد بر کفتین و شهود آیه کریمه فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِيْنُهُ فَهُوَ فِيْ عِيْشَةٍ رَّاضِيَةٍ جمعیت باعتبار
اعمال است و در موازین نیز خلاف است بعضی گویند بدل هر عملی که از شخص نیکی صادر میشود جوهری مخلوق میگردد
پس وزن آن جوهر واقع میشود و جمعی گویند که صحف اعمال را وزن میکنند و در حدیث آمده که حضرت داود در خواب

برابر

نمود تا میزان را باو نمایند چون دید بیخبر گرد و گفت الهی گرانقدر نیست که این ترازو را گر ابنار از حسنات پر کنند که آب
رسید گیاه داد اگر من راضی باشم بیک خرما پر شود و بعضی گفته اند که ذکر میزان ضرب المثل است که حقتعالی تمثیل آورده
تا دلها دلیر و فرقه گفته اند که اعمال را سنجند و هر کس بقدر و منزلت خود ملهم شود و در آن زمان در حالتکه پیش آیند مؤمنان را گویند
ملک عقبی الدار اینکه ذکر شد شمه بود از آنچه حق سبحانه وعده داده پرهیزکاران را اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنَا مِنَ الْمُتَّقِيْنَ
وَاَذِقْنَا الْجَنَّةَ وَاَدْخِلْنَا بِرَحْمَتِكَ فِيْ عِبَادِكَ الصَّالِحِيْنَ در حدیث آمده که اعمال را بمیزان سنجند چون نیکی بر بدی
افزون آید ملکی ندا کند که این عمل تو نیست که نیکبخت است فلان بن فلان اگر نعوذ بالله بدی بر نیکی افزون آید دیگر باره
ندا کند که فلان بن فلان بدبخت است بدبختی که هرگز نیکبخت نگردد پس ای مسکین در این دو روزه که در دنیا هستی نیکوئی
کن که هر که نیکوئی کند با خود کند و هر آنچه طاعتی که بنده میکند بتقدیر خدا میکند و شکر این نعمت را بجای آورد که حق تعالی
او را توفیق داده و هدایت یافته و هر معصیتی که بنده میکند بقضای الهی است نه برضای او بلکه ظلم و ستمی است که بر خود میکند
و توبه از فرایض است پس بدان هر کاری که بنده میکند همه بتقدیر اوست و چون حق تعالی بندگان را بیافرید عمل و کردار ایشان را
تقدیر کرد و آنچه فعل بنده است همه بقضای اوست چنانکه در کلام خود فرموده وَاللّٰهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُوْنَ یعنی خدا
شما را آفرید و بر همه عملهای شما دانا و بیناست و در حدیث آمده که چون بنده ایمان دار از دنیا میرود ابلیس فریاد
می آورد چنانکه اتباع او همه حاضر شوند و گویند ای مهتر ما چه واقع شده است ما را چه باید کرد تا بجا آوریم گوید یکی از
از دنیا میخواهد برود و من او را چنین نمیخواهم مرا یاری کنید تا کار او بزیان آید ایشان گویند آن بنده دائم در دنیا
بذکر خدا بود و ما هرگز نتوانستیم بر او چون او گردید پس ای مؤمن همیشه در دنیا بذکر پروردگار خود مشغول باش و دل
بدنیا مبند که فریفته شیطان نگردی و فریب او نخوری چنانکه فرموده اِنَّ الشَّيْطٰنَ لِلْاِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِيْنٌ و در حدیث
آمده که چون امر اجل در رسد و مرگ فرا آید در آن وقت آن بنده را چهار عقده پیش آید اول غم ایمان دویم غم
فرزندان سیم تفکر اسباب و ترک خانمان چهارم سکرات موت و تلخی جان کندن اما در غم ایمان گوید کاش من سیم
از زندگانم باز خواندگان آن بنوازندم و یا بگذارندم و ایمان را از من بستانند یا بگذارند حق تعالی چون بنده ایمان
دار باشد فرشته نفرستد و گوید ای بنده من مترس و اندوهناک مباش که در دنیا برضای ما بودی غم مخور که ایمان
تو با تو باشد اگر از دشواری جان کندن میترسی بفرمایم تا جان تو را برفق و مدارا بستانند و اگر غم فرزندان داری
ایشان بندگان منند و روزی ایشان با منست دل فارغ دار و اگر غم خانه و باغ و ملک داری اینها همه
اکنون پرده حجاب برداشتم چشم بگشا و ببین باغ و ملک و خانه چگونه است چون بنده مؤمن چشم بگشاید خانهها و مقامها
و قصرهای بهشت را بیند و اگر غم تنگی و تنهائی گور را داری حوران بهشت تحفه تو آماده اند چون آن بشارتها را
بشنود آسوده خاطر گردد و از روی ذوق آسانی جان بدهد پس ای مؤمن چون آنچه شنیدی و دانستی که چون

د غدر خواستن

سلطان

اگر داری و عمل نیک داری ایمان تو بسلامت باشد آورده اند که چون بنده مومن بدرجه مرگ رسد و از آن کراهت
داشته باشد و ترسان بود حق تعالی فرشته بفرستد که ای بنده من عزرائیل و خواهش ملاقات تست تراچگونه آرزو می
این درگاه نیست فی مثل با نظر فرمیکنی تو را پروردگار بانست که پروردگار توام اکنون بسوی من باز گرد چون بنده مومن
این خطاب از فرشته بشنود از شوق جان بلب آورد و بآسانی بدهد آورده اند که حضرت امیرالمومنین علیه السلام از حضرت
رسول سؤال کرد که علامت مومن چیست فرمود که علامت مومن چهار چیز است اول آنکه زبان خود را از خبث و غیبت
و فحش نگاهدارد دویم آنکه درون خود را از کینه و بغض نگاه دارد سیم آنکه عمل خود را از حرام و معصیت و مناهی
نگاه دارد چهارم آنکه دل خود را از همه چیز ناشایست پاک دارد اینست خصال مومن آورده اند که چون عمر انوشیروان
باخر رسید وزیر خود را طلب کرد وصیت نمود که چون جان من از تن برآید و مرغ روح من از قفس کالبد پرواز کند بر سر تابوت
من بنویسید که هرچه نیکی پیش از خود فرستاده بدان امیدوار باش که یاداش آن نیکی خواهد بود که ذخیره تست
پیش خدای تعالی چنانچه فرموده ما عندکم ینفد وما عند الله باق و هر بدی که فرستاده پیش از خود از آن ترسان
باش که بدکردار بجزای خود برسد چنانکه در کلام خود فرموده کل امرئ بما کسب رهین دیگر آنکه انگشتر
از دست من بیرون کنید که بران نوشته است هل جزاء الاحسان الا الاحسان و دیگر بر سر تابوت من بدآنید که
ای فرزند آدم انجمان بحسرت درنگرید در این تن ضعیف که مال چون جمع آسته و چون جمع نموده و چون والد
و حسرت برده و این تمثیل بهترین نصایح جمله عالم است که پند گیرند و دل در این دنیای فانی نبندند و خیر کسب نام
نیکو و عمل صالح بنا شند که همین میماند آورده اند که چون عبدالعزیز بر تخت نشست نزد سالم رسید که از ابدیر
روزگار العصر بود و در میان ایشان دوستی سابق بوده رفت و گفت از این امارت ترا شادی آید یا غم گفت
بجهت مردمان شادی و بجهت من غم گفت یا شیخ مراد این امارت پندی ده گفت در از یا کوتاه گفت اندک لفظ
بسیار معنی گفت از عمر کوتاه توشه راه بردار که راه دور و دراز در پیش است باز گفت که از این بهتر بگو گفت که آدم
پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت بدر آمد العاقل یکفیه الاشاره بدانکه در همه عالم هیچ موجودی نیست
چیزی بوجود آید که مثل و ذکر آن در قرآن نباشد آنچه گوینده نباشد بگوید و شنونده بشنود و خواننده بجوید از عجایب
و غرایب عالم در فرقان مجید هست و علم اولین و آخرین در ضمن قرآن متضمن است از تمثیل و حکایات که بایات قرآنی
مرتبط است چنانکه حقتعالی فرموده ولقد ضربنا للناس فی هذا القرآن من کل مثل آورده اند که عبدالملک سالی بحج رفته
بود بعد از فراغ الحج پرسید که در مکه معظمه در این زمان زاهدترین و عابدترین خلق کیست گفتند ابوحازم است که در این
دوران مثل او کسی نیست پس او را طلب کرد چون حاضر شد سلام کرد عبدالملک برخاسته و تواضع نموده در پهلوی
خود جای داد سخن از هر جا پرسید و جواب شنید بعد از آن گفت یا مولانا مرا پندی ده و نصیحتی نما و مثلی بگو از کلام ملک

علام تا دلم نرم شود و بکار آخرت خود پردازم و کار اینجهان بسازم ابوحازم گفت هر پندی که خواهی حق سبحانه
در کلام خود بیان فرموده از انجا فرا گیر و بدان عمل کن چنانچه فرموده ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین
هر پندی و نصیحتی و مثلی و موعظه که خواهید در قران مجید هست هیچ چیزی نیست که ذکر و مثل آن از خیر و شر در قرآن نباشد
عبدالملک گفت یا مولانا شما بر معانی قرآن استوارید چیزی از قرآن بگوئید که بدان عمل نمایم و راه آخرت سازم
ابوحازم گفت ای پسر مروان تو تحقیق میدانی که همه خلق آتش خداوند باز گشت و ایستادن آنجا که فرموده است
فریق فی الجنة وفریق فی السعیر پس گفت بدانکه از چه قوم خواهد بود بنگر بازگشتن خود که بهشت یا دوزخ است و بحال
خود نظر کن که خدای تعالی فرموده وفی انفسکم افلا تبصرون عبدالملک این بشنید و بگریست و گفت یا مولانا
هیچ توان دانست که من از کدام گروه باشم و بکدام سرا روم گفت حقتعالی آنرا در کلام خود مثل آورده مگر آنرا
فراموش کرده گفت آن کدام است ابوحازم گفت ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم
فردای قیامت نیکوکاران را ببهشت برند و بدکاران را بدوزخ که وعده خداست بموجب آیه کریمه گفت یا اباحازم
اگرچه من مرد بدکردارم اما خویش رسول خدایم آیا آن خویشی و نسبت حضرت رسول در آنروز سودی بمن دارد گفت
آنرا در کلام خود فرموده و خبر داده است فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون یعنی
وقتیکه صور دمیده شود در آنوقت هیچکس از نسب و منصب نپرسند و جاه و حشمت در آنروز بکار نیاید و نفع
ندهد گفت یا اباحازم قرابت سودی نخشد یاری شفاعت سودی دارد گفت آنرا نیز در قرآن مجید فرموده و خبر
داده است لا یشفعون الا لمن ارتضی گفت اگر شفاعت سودی ندارد لطف و رحمت پروردگار
کجاست که فرموده لا تقنطوا من رحمة الله ابوحازم گفت آنرا نیز در کلام خود خبر داده است حق سبحانه و تعالی شانه
ان رحمة الله قریب من المحسنین یعنی لطف و رحمت پروردگار نزدیک به نیکوکار است بدکار از آن نفع
ندهد چنانچه فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد و از برای نیکوکاران فرموده مثل الجنة
التی وعد المتقون چون عبدالملک این آیات مهدیات بر سبیل تمثیل از قران مجید از ابوحازم شنید چون بید
بر خود بلرزید و بگریست و بیهوش شد ابوحازم برخاست و رفت چون ساعتی برآمد عبدالملک چشم باز کرده بحال خود
آمد و گفت فاین الطبیب گجا رفت طبیبی که علاج میکرد مرا گفتند براه خود برفت دیگر هرچند جستند او را نیافتند

نقلست از شیخ عبدالله مبارک که وقتی بمکه معظمه میرفتم وقت نماز صبح از راه بیرون شدم تا بامر
حق مشغول شوم از گوشه صدای ناله بگوش من رسید پیش رفتم زیرا دیدم که چادری از پشم بر سر کشیده
گوش داشتم که چه میگوید شنیدم که همی خواند امن یجیب المضطر اذا دعاه پس من خود را بگوشه کشیدم و نماز گذاردم
پس پیش رفتم و گفتم السلام علیک جواب داد از آیه قرآن سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین سلام علیکم

ربکم علی نفسه الرحمة پرسیدم که اینجا هر از کجا میایی باز از آیه قرآن جواب داد که یخرج من بین الصلب والترائب
یعنی از پشت پدر و رحم مادر آمده‌ام باز پرسیدم که بکجا میروی و چه اراده داری جواب داد که منها خلقناکم وفیها نعیدکم
ومنها نخرجکم تارة اخری یعنی باز بخاک میروم گفتم ای عجوز از کدام شهر و دیاری و از کدام بلاد میآیی گفت من المسجد
الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله دانستم که از بیت المقدس میاید گفتم بکجا میروی گفت ولله علی الناس حج
البیت من استطاع الیه سبیلا دانستم که بطواف کعبه میرود آنگاه با خود گفتم ای عبدالله تو خود را از مردان روزگار
میدانی باش تا زنان درگاه را مشاهده نمایی **نظم** گفتم که گمر تو را هواخواه منم در بادیه عشق تو
گمراه منم اکنون چه همی بنگرم ای جان جهان در زمره عاشقان یکی کاه منم باز پرسیدم که ای عجوزه در
این بیابان کسی را با تو همراه نمی‌بینم که ترا رهبری کند یا دلیل و همراه در این بیابان در این راه چون میروی
در جواب من این آیه قرآن را خواند که الله نور السموات والارض والله معکم اینما کنتم یعنی راهنمای بنده خدا است
همه جا راهبر و همراه است و همه چیز بفرمان او است هر کرا خواهد راه نماید چنانچه فرموده من یهدی الله فهو المهتدی
ومن یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا یعنی هر کرا راه نماینده خدا باشد هرگز گمراه نشود گفتم ای عجوزه با تو زاد و راحله همراه
نمی‌بینم و همه کس را از خوردنی و آشامیدنی ضرور است گفت وفی السماء رزقکم وما توعدون یعنی روزی دهنده
خدا است و رزق از آسمان میرسد هر جا که باشم گفتم ای عجوز اکنون ترا میل بطعام هست جواب گفت وما جعلناهم
جسدا لا یاکلون الطعام یعنی همه کس را بطعام حاجت است بعد از ان توشه که همراه داشتم از بالای شتر فرود
آوردم و پیش او بردم از ان طعام بخورد گفتم آب احتیاج هست گفت وجعلنا من الماء کل شیء حی آنگاه مطهره
آب حاضر کردم آب بخورد گفتم بر شتر سوار میشوی تا بقافله برسیم گفت ان احسنتم احسنتم لانفسکم هر که نیکویی کند با خود
کند و شتر پیش آوردم که سوار شود پس چادر بر خود پوشید و برخاست و گفت قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم من
چشم پوشیدم تا او بر شتر نشست و گفت سبحان الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین یعنی شکر مر خدا را که چنین
جانور را مسخر گردانیده که فرمان بندگان را میبرد پرسیدم که ای عجوز ترا چه نام است گفت ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة دانستم که راضیه نام دارد مرا رقت دست داد و حالتی روی نمود گفتم **نظم** تا کی در راه دین باد و بدست
کنم همچو نامردان درین درگاه جان بازی کنم گفتم ای راضیه این همه علم از کجا آموختی گفتا از جد و آبا تا
یفعلون یعنی از پدر و مادر خود آموختم گفتم ای راضیه مرا برادری قبول داری گفت انما المؤمنون اخوة مؤمنان را برادر یکدیگرند
همه فرزند آدم اند گفتم ای راضیه چند روز است که از قافله جدا شده گفت فی ستة ایام سواء للسائلین یعنی شش روز است
پرسیدم که ترا هیچ فرزند هست گفت سیقولون ثلثة دانستم که سه فرزند دارد پرسیدم که فرزندان تو چه نام دارند
گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا ووهبنا له اسحق ویعقوب دانستم که میگوید ابراهیم و اسحق و یعقوب

باز گفتم اگر خواهر از این راه بی جاده بی نشان و برفی شبها چون سیر شود گفت وبالنجم هم یهتدون یعنی ستاره‌ها
همه نشانهای راه‌اند و رفیق خداست چون پاره راه رفتیم بر سر دو راهی رسیدیم گفتم کدام راه باید رفت گفت
اصحاب الیمین یعنی بدست راست پس پاره راه که رفتیم بقافله رسیدیم چون چشم او بر قافله افتاد این
آیه بر خواند انما اموالکم واولادکم فتنة دانستم که او را در قافله مال و فرزندان هست راضیه از شتر فرود آمد
و مرا گفت بسم الله مجریها ومرسیها روان شد از قافله سه جوان باستقبال راضیه بیرون آمدند فرزندان خود را
دید شکر خدای بجای آورد و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آن جوانان پیش آمده
در خاک قدم او افتادند و خدمت بجای آوردند آنگاه بخیمه در آمده نشست آن جوانان بخدمت او در پای
ایستادند راضیه روی بفرزندان کرد و گفت تزودوا فان خیر الزاد التقوی یعنی زاد آخرت تقوی و پرهیزگاری است
آنگاه راضیه روی بمن کرد و گفت ادخلوها بسلام آمنین پس من بیرون خیمه چون در آمدم و نشستم راضیه دو رکعت
نماز شکرانه بجا آورده بعد از ان طعام حاضر کردند راضیه گفت کلوا واشربوا یعنی بطعام خوردن مشغول شدیم راضیه
دست کشید گفتم چرا طعام کم میل کردی گفت ولا تسرفوا یعنی اسراف نمیکنم همین قدر کافی است و آن جوانان
همچنان بخدمت او در کمر بسته بودند من برخاستم و راضیه را وداع کردم و بیرون آمدم آن جوانان بمشایعت من آمدند
من پرسیدم که ای جوانان مادر شما چند روز است که از قافله جدا شده است و بی زاد و توشه مانده است
گفتند شش روز است که از قافله جدا شده و ما از او خبری نداریم خدا از حال او آگاه بود و بعد از ان گفتم مادر شما
سخن نمیگوید الا از قرآن گفتند آری مادر ما وقتی در مسجد اقصی قرآن میخواند چون بدین آیه رسید که لو انزلنا هذا القرآن
علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون چون این آیه را بخواند
بیهوش شد بعد از لحظه بخود باز آمد ما در عقب او نشسته بودیم روی بما کرد و گفت حقتعالی در این آیه مثل زده و بیان
کرده که اگر این مثل را بر کوه بخوانند هر آینه از خوف و ترس آن کوه پاره و شق میشود و از هم بریزد و بجای خود
نمیماند پس دلهای مردمان از سنگ سخت‌تر است و در این مثل فکر و اندیشه نمیکنند که چه در پیش است پس اگر
بگویم پیروی این امثال میکنیم دروغ گفته باشم و خدای تعالی در کلام خود خبر داده لیسئل الصادقین عن صدقهم در
انروز که از راستگویان راستی پرسند وای بر دروغگویان پس مادر ما از ان روز سخن نگفت الا از قرآن مجید
بعد از ان عبدالله گفت چون این سخن شنیدم بر سر خود زدم که آه و اویلاه تا از این صورت اینها را ندیده بودم
بر مردی و مسلمانی خود مینازیدم پس از جمله دروغگویان باشم **نظم** در دهر نیست نیز چو من نابکارتر در عرصه
کس ندیده چو من خار و زارتر دعوی کنم که هست در اسلام همچو من لیک از کافران فرنگیم خوارتر **تمثیل**
مردمان در ضرب المثل گویند و یک مرد یک را گوید که کون تو سیاه است و این مثل در زبان فرس مشهور است در

قرآن مجید آمده که ضرب لنا مثلا ونسی خلقه گویند که امیر اسمعیل سامانی را پسری تیمور نام که بسیار نیکو روی و زیبا
خوی بوده در کمال فهم و فراست و ادراک نظر توجه و التفاتی بوده وقتی آبله بر آورده و آن لطافت بشره و
طراوت چهره در زیر نشان آبله مانده روزی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود امیر از روی تعجب نشان آبله های او
دیده و قاضی ابو المنصور در انجا حاضر بود خوشطبعی بخاطرش رسید در آنوقت فرصت یافت و بدان پسر آیت
کرد و این آیه کریمه برخواند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ان پسر چون
آیه در حق خود شنید فی الفور در جواب او برخواند وضرب لنا مثلا ونسی خلقه چون قاضی نیز آبله رو بود
در حق خود این آیه شنید برخود بعید و منفعل گردید و در حضور امیر اسمعیل بطرف کودک تلخ و تند نگاه میکرد و کودک
بر آشفت و گفت در مثلها گویند دیک مردمک را گوید که تو سیاه استی یا قاضی این مثل من و تست قاضی گفت
ای کودک خیره سر این سزای تست که بزرگان گفته اند با طفل و بیگانه مزاح کردن پشیمانی ورد داد و در جواب
گفت که این را هم بزرگان گفته اند نظم کلوخ انداز را پاداش سنگ است جواب است ای برادر این نه جنگ است
آنچه گفتی جواب شنیدی که در مثلها گویند هرچه عوض دارد گله ندارد امیر اسمعیل و حضار مجلس از حدت خاطر و جواب
حاضر او تعجب کردند امیر اسمعیل خلعت و انعام داد و بر تقرری او بیفزود تمثیل عبد الرحمن اموی که صاحب اندلس
بود گفت در سفر مکه معظمه میرفتم به بغداد رسیدم بدلال گفتم کنیزی شایسته بخر که در این راه مونس من باشد کنیزکی
بمن بخود در نهایت حسن و غایت جمال چنانچه از ملاحت صورت او چشم خیره میشد دلم بسیار باو میل کرد گفتم ای جاریه
ترا چه نام است گفت مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه من نزدیک شد پس خالی دیدم بر چهره او گفتم
این چیست تبسم نموده گفت هذا الحجر الاسود گفتم ای مکه دستوری ده تا حجر الاسود را ببوسم در جواب این آیه
خواند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی بی خرج درم و رنج قدم بحریم حرم شوان رسید قوله تعالی
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما ۷ پس از گفتار لطیف و دیدار ظریف او حیران بماندم و او را بمبلغی خریدم
و بوثاق خود بردم و اکثر جواب او از قرآن بود تمثیل در مثلها گویند چون قضا کار خود کند ندامت سودی ندارد
و در قرآن فرموده قضی الامر الذی فیه تستفتیان آورده اند که عروة بن قیس را دختری بود در نهایت فصاحت
و مدتی در میان او و جوانی تعاشقی بود و طمع هر دو به یکدیگر مایل با بطریق نکاح اقوام دختر راضی نمیشدند
تا روزی دختر به بهانه حمام و دیدن خویشان از خانه بیرون رفت آن جوان فرصت یافته و در انجا به خانه خود برده در
خانه محکم کرد اقوام دختر را خبر شد در و بام خانه را فرو گرفتند پدر دختر او از داد تا مگر زمانی خود را نگاه دارد
در الکوف و این آیه کریمه بخواند ولا تطیعوا امر المسرفین دختر از درون خانه آواز پدر شنید در جواب این
آیه را برخواند قضی الامر الذی فیه تستفتیان چون از درون خانه پدر و مادر این و از شناخت دانستند که آنچه شدنی

بود واقع شد پس مردم را منع فرموده که بشکف قضا و قدر کار خود را کرد سعی و کوشش فایده ندهد پس از انجا برگشت
و دختر را عقد بست و بدان جوان داد نظم چون وقت قضای بود بینها همه بود در جستن دو فریاد تو کی دارد سود
تمثیل آورده اند که روزی درویشی دلریشی محنت اندیشی بواسطه تفرج از شهری بشهری رفت فقر و فاقه
و محنت بسیار کشیده و از گرد راه رسیده تشنه و گرسنه بدر دکان بریان پزی رسید چشمش بر
بریان افتاد که به بالای دکان آویخته آتش اشتها تنور معده اش را گرم کرده اندر دیش از روی خود را
بمضمون آیه کریمه بر رقعه نوشت که نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا و نعلم ان قد صدقتنا و بدست بریانی
داد بریانی رقعه را بخواند و بر پشت رقعه این آیه را نوشت لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون چون چشم درویش
بآن رقعه افتاد نعره برد و بیفتاد و از هوش برفت بریانی الحال که بدید از بالای دکان فرو جست و سر
درویش را بر زانوی خود گذاشت و دست بر سر و ریش او مالید و گرد راه از روی او پاک نمود تا لحظه
بخود باز آمد بریانی گفت یا شیخ ترا چه واقع شده و اینچه حالتست درویش خیر اندیش گفت که چون
آیه برخواندم با خود اندیشه کردم که هرگاه نعمت فانی را بی بضاعت ندهند پس نعمت باقی را بی طاعت کجا
دهند بریانی ها دالتماس کرد و او را بدرون دکان برد و از ان بریان پیش آورد هر چند گفت آن
درویش بدان التفات نکرد و از ان بریان نخورد و از پی آرزوی خود برفت و از انجا بر دشت بیابان بگرفت وراه
و برفت تمثیل گویند ابو العینای شاعر وقتی باصفاهان رسیده بود اتفاقا در ان روز جنگ سنگ
بود که دو فرقه با هم جنگ سنگ میکردند ابو العینا خواست که در میان میانجی کند تا بصلح انجامد ناگاه
سنگ از طرفی بر سر ابو العینا خورد و سرش شکست و خون روان شد که در مثلها گویند میانجی نخورد
اندر میان مشت پس ابو العینا خود را بکناری کشید و آشنائی داشت نشان خانه او را پرسید بخانه و با جا رفت
او فرود آمد رنجور و گرسنه تمام شب در انتظار طعام بود هیچکس باو التفات نکرد صباح بر خاست و نزد
ابی مهلب وزیر رفت وزیر از او احوال پرسید و گفت ای یوم دخلت البلد یعنی کدام روز داخل شهر
شدی در جواب او گفت فی یوم نحس مستمر یعنی در روز نحسی ابی مهلب گفت که این نزلت گفت بواد غیر ذی
زرع وزیر را جواب لایق او خوش آمد انگاه تمام حال خود را باز گفت وزیر فرمود تا از برای او مکانی معین
کردند مقرر نمود که او را وظیفه دهند تمثیل آورده اند که هرون الرشید را کنیزکی بود فایزه نام که بحسن و جمال
شهره آفاق بود وقتی هرون الرشید در خلوت بطریق صحبت با و گفت یا فایزه اقبلی ظهرک الی یعنی ای فایزه
زمانی پشت بمن کن گفت ای امیر قوله تعالی فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی در زنان براهی روید که حق تعالی فرموده گفت
یا فایزه اما سمعت قوله تعالی نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم یعنی نشنیده که حق سبحانه و تعالی فرموده که زنان

گشت زار شما بینند بدان راهی روید که مراد شما باشد فایزه گفت یا امیر اما سمعت قوله تعالی واتوا البیوت
من ابوابها هرون جواب لایق از فایزه شنید تعجب نمود با او دوست تر گرفت آورده اند که وقتی هارون
الرشید را گفتند که فلان ناطقی کنیزکی دارد که مادر ایام مثل صورت حسن و لطف سیرت او نزاده و پروین در پاش
با ماه آسمانی برابری میکند با رفق معامله و لطف مکالمه ناطقی را اول از دست برده است هارون چون این سخن
بشنید غیرت در باطن او کرده که چنان کنیزکی در زمان من باشد و خبر او از خدمت من باز مانده روزگار دست
او را بدیگری سپارد در ساعت کس پیش ناطقی فرستاد و کنیزک را طلب کرد چون حاضر شد کنیزک گفت شنیده ام
که کنیزکی شایسته داری باید او را حاضر کنی چون ناطقی این سخن بشنید چون بید بلرزید و برخود بپیچید بخانه رفت چون
کنیزک خواجه را بدان حال دید پیش آمده گفت ای خواجه غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد چه واقع شده
که قد صنوبری تو منحنی شده و چهره ارغوانی تو زعفرانی گشته گفت چه باشد از این تیر زخم آسوده مرا زمانه با تو نگذاشت
خوش بود مرا با تو فلک نپسندید قصه حال باز گفت کنیزک گفت باک مدار و اندوه مخور و غم بخود راه مده که این
کار سهل است اگر یار اهل است تو مرا بخاطر جمع پیش خلیفه بفرست من چنان کنم که بفضل خدای تو از این غم نجات یابی
القصه کنیزک را پیش هرون الرشید فرستاد چون کنیزک بحضور رفت هرون نگاه کرد در شکل و صورت او حیران ماند و گفت
ای جاریه شنیده ام که چون باز آواز تو بیرون آید خرد از مستمعان بر باید لطف نغمه تو با آن صوت و صورت تو
بدان صفت است کنیزک در جواب هرون این آیه گفت یزید فی الخلق ما یشاء هرون گفت یا جاریه جواب سخن از قران
میگوئی مگر تو در آیات قران استواری در جواب گفت یا امیر هذا من فضل ربی هرون در گفتار لطیف او حیران
ماند گفت ای جاریه چه شود اگر از حسن لهجت خود عشری از قران مرا بشنوانی در حال گفت بسم الله الرحمن الرحیم
ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب هرون چون این سخن بشنید
آب در دیده بگردانید و حال دل بدانست گفت ای جاریه معلوم شد که تو خواجه خود را بسیار دوست
میداری قصه درد دل او بر صفحه اظهار میسکاری گفت قوله تعالی الف بین قلوبهم چون هرون این آیت
بشنید دلش بدرد آمد گفت لا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک در ساعت بفرمود تا دستی خلعت بیاوردند
و بدو داد و گفت ای جاریه پیش خواجه خود برو که دل تو او را میخواهد او را رخصت داد تا پیش خواجه خود رود
ای عزیز بدانکه از برکت قران و اعجاز قرانی در همه امور نجات و خلاصی توان یافت دستار قران باز بدار آورده اند
که روزی اصمعی در بازار تفرج میکرد و سیر کنان بر دکان میوه فروشی رسید که مرغ سمن از نفایس دکان دو کشیده
و طبقهای سیب و سبدهای انگور و کوزهای انجیر و تقفهای انار بر در دکان چیده و زنی صاحب جمال با خلخال
و حلی و زیور در سر و گردن و گوش خود کرده با زینت تمام در میان دکان نشسته اصمعی حیران حال و جمال او

او شد زبان بوصافی بگشاد و مناسب حال او این آیه بخواند و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال
اللؤلؤ المکنون آن زن چون این آیه بشنید روی باصمعی کرده در جواب او این آیه بخواند جزاء بما کانوا یعملون این تهمت
جزای آنست که بخورند نیشکر بند و آب حسرت در گلو فرو برند پس ای عزیز این امثال از کلام لم یزل و لا یزال
بشنو و آگاه شو که همه بر سبیل تمثیل و پند و نصیحت آمده مرد عاقل موحد مؤمن آنست که در این امثال فکر و اندیشه
نماید تا از هر گناه در باطن او شهد طاعت و عبادت کرده که حق تعالی فرموده ان فی ذلک لآیات لقوم
یتفکرون یعنی این نشانه ایست از قدرتها از برای قومیکه در این تفکر کنند و بدانند و دلایل معرفت بدست آورند
پس این فکرها را سرسری ندارند که این فکر عبادتیست که برابر است با عبادت یکساله و در حدیث دیگر برابر شصت
سال عبادت است پس بنده باید که بدین اشارت هرگز از فکر خالی نباشد و بانچه حق سبحانه و تعالی فرموده است
بینا و شنوا باشد تا علم دین بیاموزد و علم دین تفسیر و حدیث و فقه است که در شرع محمدیست نه علم نجوم
و شعر و معما و غیره پس این طایفه را با اهل حدیث و قران و فقه نسبت نتوان کرد که حضرت باری تعالی علمای شعرا
مثل بینایان زده چنانکه در کلام معجز نظام فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن هو اعمی انما یتذکر
اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده که و ما یستوی الاعمی و البصیر یعنی برابری نشد کور و بینا و قرآن را نور خوانده
و همه را بمتابعت این نور امر کرده و فرموده و اتبعوا النور الذی انزلنا اگرچه نور را اطلاق بر ایمان کنند اما علم نیز
داخل است ایمان بی علم نتوان بود و حق تعالی علم را بر ایمان مقدم داشته چنانچه فرموده قال الذین اوتوا العلم
و الایمان و حق سبحانه و تعالی مثل زده علما را که از مثل و حدیث و قران بینا باشند و مثل زده جهال را که طب و
نجوم و شعر ورزنده اند بمرده که در دنیا کورانند که در تاریکی مانده و راه نیابند و در ظلم گرفتارند و شیخ بهائی
علیه الرحمة این معنی را بنظم آورده علم رسمی سر بسر قیل است و قال نه از او کیفیتی حاصل نه حال طبع را افسردگی بخشد
مدام مولوی باور ندارد این کلام علم نبود غیر علم عاشقی ما بقی تلبیس ابلیس شقی سینه خالی ز مهر گلرخان
کهنه انبانی بود پر استخوان دل که فارغ شد ز مهر آن نگار سنگ استنجای شیطانش شمار گر کسی گوید که
از عمرت همین هفت روزی مانده و آن گردد یقین تو در این یک هفته مشغول کدام علم خواهی گشتن ای مرد تمام
فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم هندسه یا رمل یا اعداد شوم دل از این آلودگیها پاک کن سینه را با یاد حق صد
چاک کن چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان دل منور کن بانوار جلی چند باشی کاسه
لیس بوعلی هر کرا توفیق حق آمد دلیل عزلتی بگزید و رست از قال و قیل عزت اندر عزلت آمد ای فلان تو
چه جوئی ز اختلاط این و آن پا مکش از دامن عزلت بدر چند گردی چون گدایان در بدر گر زدی تو نفس موذی را تمام
رو نشان شو چون پری از مردمان از حقیقت بر تو بگشاید دری زینجا ز مردمان تا بگذری گر تو خواهی عزت

دنیا و دین عزلتی از مردم عالم گزین پس ای مومن چشم دل بگشا و از این کلام پند گیر اینها که گوش باین امثال
نکنند و اندیشه ننمایند کور و کرند پس ای عزیز مرد عاقل کامل باید که در هر یک از این آیات قرآنی و امثال فرقانی
فکر و اندیشه نماید تا در اسرار حکمت بر دل او گشاده گردد پس بهترین علم از اقسام علوم علم دین است که آن قرآن
و حدیث است که بنور قرآن راه برد و بمنزل مقصود رسد و سر همه زهد و تقوی و پرهیزکاریست و آنانکه در این آیات
و امثال فرقانی تامل نکنند و اندیشه ننمایند مثل کسی است که گوش دارد و شنوائی ندارد و چشم دارد و بینائی
ندارد و دل دارد و دانائی ندارد پس این طایفه از بهایم کمتر باشند قوله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل
و اولئک هم الغافلون پس مرد عاقل باید که غافل نباشد و دایم در کارسازی راه آخرت باشد در دنیا خیال
زیست کند که گویا در سرائی فرود آمده که باز کوچ خواهد کرد یا خیالی پندارد که در خواب مالی یافته چون بیدار شود
هیچ مالی نباشد ای غافل دنیا را چنان قیاس کن و از این تشبیه آگاه شو قوله تعالی ولقد انزلنا الیکم آیات مبینات
و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة للمتقین هر آینه بتحقیق فرستادیم بسوی شما آیتهای روشن که بیان کنند
حلال و حرام و حدود و احکام و داستان آنانکه گذشته اند و رفته اند و فرستادیم پندی و مثلی برای شما
و بیان کردیم عقوبت و خدا را تا عبرت گیرید و آیات بینات برای متقیان پس فکر کن و تدبر نما که چند گذشته
اورده اند) که منافقان ذکر مگس و عنکبوت را که شنیدند در قرآن استهزا کردند که در این چه نفع خواهد بود
حق تعالی این آیه فرستاده و مثل زده برای کسانیکه ایمان آورده اند و این ضرب المثل در کلام خدا حقیقت
و شبهه و شکی در آن نیست و در پیش پروردگار راست اینها که پوشیده اند حق را از روی جهل و ضلالت
قبول نکردند ضرب المثل را و عناد کردند که چه چیز خواسته خدا که این مثل را زده است آیا منافقان نمیدانند
که خداوند گمراه گردانیده ایشان را یا در این ایشان تفکر نکردند و اختیار ننمودند و حکمت او را در نیافتند پس تکذیب
کلام حق کردند و منکر شدند که ذکر این مثل مگس و عنکبوت الحاقیست و از کلام حق نیست پس حقتعالی بدانان
مثل زده و پیروان فکان را از مقام فرمان برداری قوله تعالی یا ایها الناس ضرب مثل فاستمعوا له ان الذین
تدعون من دون الله لن یخلقوا ذبابا ولو اجتمعوا له وان یسلبهم الذباب شیئا لا یستنقذوه منه ضعف الطالب والمطلوب
گویند روزی مگسان برابر جعفر دوانقی در خلوت هجوم آوردند و هر چند میراندند مگسان را نمیرفتند ابوجعفر ملول
آزرده شد و در قهر شد پرسید که کیست بر در بارگاه گفتند مقاتل او را طلبید چون در آمد پرسید که خلق مگس را
چه فایده است مقاتل گفت از برای خوار کردن و ذلیل گردانیدن جباران و متکبران خلق شده تا قدرت
حق تعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است آورده اند که حاتم اصم یکی از مریدان و شاگردان
شفیق بلخی بوده روزی در خلوت شفیق گفت ای حاتم چند وقت است که در صحبت مائی و سخن از احادیث و امثال میشنوی

گفت سی سال است گفت در این مدت از من چه فرا گرفته که بکار آخرت تو آید و در روز قیامت دستگیر تو باشد
و چه فایده یافته که بکار تو آید گفت هشت فایده یافته ام که ضرب المثل خود کرده ام و بدان عمل مینمایم و در تحصیل
تمثیل و موعظه خلق را بدان دعوت مینمایم شفیق گفت انا لله و انا الیه راجعون ای حاتم تو چه میگوئی من عمر
خود را در این مدت سی سال صرف تو کرده ام و تو را از علوم من بیش از این هشت فایده حاصل نشد حاتم
گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است و سخن راست از دیوانه باید شنید بیش از این هشت مثل مرا
در کار نیست بدلیل آیات قرآنی مرا از علوم همین کافیست و مرا یقین حاصل است که نجات و رستگاری من در این هشت
چیز است شیخ گفت آن کدام است گفت در قرآن مجید حقتعالی فرموده شفیق گفت بیان کن تا بدانم گفت اول
من در این خلق جهان نگاه کردم تمام مردم را دیدم که بلذات دنیا و عیش مشغولند و همه پیروی نفس اماره میکنند پس
اینها را دیده بر خود نپسندیدم که حق سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن
الهوی فان الجنة هی الماوی و یقین دانم که قرآن حقست و شبهه و شکی نیست از روی صدق و اخلاص خلاف نفس کرده
از هوا و آرزو بدر آمده و پای بر سر نفس گذاشتم و بمجاهده کمر بستم و به بندگی مشغول گشتم که خدای تعالی فرموده و لقد
ضربنا فی هذا القرآن من کل مثل و از قرآن مجید پند گرفتم و بدان عمل میکنم شفیق گفت بارک الله علیک نیکو گفتی و نیکو دیدی
دیگر بگو که کدام است حاتم گفت دویم آنست که در اهل جهان نگاه کردم که همه کس بمال دنیا و زینت او و محبوبان و
کنیزان و غلامان و زنان و فرزند مشغولند و آخرت را فراموش کرده اند و فریفته دنیا و مشغول آن گشته اند و اینها
که دیدم هیچکدام وفا نکردند چنانچه بعضی تا مرض و بعضی تا مرگ و بعضی تا لب گور همراهند آخر همه برگردند و او را تنها و
بیکس در آن گور تنگ و تاریک گذارند و هیچکدام از اینها با او بگور نروند و از خالی رفیق و بیکس بماند من اندیشه کردم که
که محبوب و معشوق و یار و مصاحب و همدم آنست که در این گور تنگ و تاریک مونس و رفیق باشد و چراغ
روشن گور بود و در منازل راه آخرت تا روز قیامت رفیق و مونس باشد پس با خود فکر و اندیشه کردم که
چنان یار و همدم که این صفت و خاصیت دارد که همه جا همراه و مونس باشد اعمال صالحه است پس او را
مرغوب خود گردانیدم و بعمل نیکو پرداختم و با تنهائی و بیکسی ساختم که از لب گور تا روز قیامت رفیق و مونس باشد
و چراغ روشن گور بود و نظر بر این آیه کریمه کردم که حق تعالی در کلام خود فرموده است و تزودوا فان خیر الزاد
التقوی و دانستم که قرآن حق است و هیچ شکی نیست که زر و مال دنیا و زر و زن و فرزند وبال آنکس است قوله تعالی
انما اموالکم و اولادکم فتنة پس ترک همه کردم و از صحبت خلق برخاستم و بعمل صالح پیوستم که غیر از آن
دیگر هیچ نفع ندهد شفیق گفت احسنت احسنت یا حاتم دیگر بگوی سیم گفت که در خلق جهان دیدم همه کس سعی
و رنجی برده و چیزی اندوخته و ذخیره نهاده و حاصل عمر خود را برباد داده و صرف دنیا کرده و بدان شاد و خرم

شده که مال بهم رسانیدیم و ذخیره نهادیم ناگاه پیک اجل در رسید و یکدم امان نداد پس همه را بحسرت گذاشتند
و رفتند و مال از دستشان رفت و وبال بماند پس درین بنده بارسته عبرت گرفتم و در این آیه نظر کردم که حق تعالی
خبر داده که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق پس دانستم که قرآن برحق است و هرچه باقی میماند پیش خدای تعالی ذخیره
آخرتست که با من خواهد بود پس محصول که در دنیا حاصل کردم و ذخیره داشته بودم همه در راه خدا ایثار کردم
که در آنجهان در پیشگاه ذخیره من باشد شقیق گفت تبارک الله ای حاتم دیگر بگو چه دیده چهارم گفت که در این خلق
نظر کردم و بسیار دیدم که پنداشت و تصور ایشان این بود که در دنیا شرف و بزرگی و عزت و عشرت آدمی
بسیاری مال و اسباب و زینت است و آرایش دنیا و بدان فخر و مباهات میکردند پس من نگاه کردم و دانسته
نمودم که این ناپسندیده و مذموم است عبرت و پند گرفتم و بر این آیه کریمه نظر کردم که حق سبحانه و تعالی در کلام
خود فرموده که ان اکرمکم عند الله اتقیکم دانستم که قرآن برحقست آن پندار اشتباه و کذب است دانستم که آن خیال و پندار
مردم باطل و خطاست پس ترک مصاحبت و مخالطت ایشان کردم و با متقیان و صلحا ملاقات نمودم و تقوی
شعار خود ساختم شقیق گفت نیکو گفتی دیگر بگو حاتم گفت پنجم که در این خلق جهان نگاه کردم و بسیار دیدم که از خلق جهان
از روی حسد و جهل در پی عداوت و عیب جوئی یکدیگر اند و یکدیگر را تهمت همی کردند و افترا می بستند چون ملاحظه
نمودم همه از روی بخل و حسد بود که از برای مال دنیا باهم نزاع و جدال میکردند و رشک میبردند بسبب زیادتی
جاه و مال دنیا پس در این آیه کریمه نظر کردم و تأمل نمودم که حق تعالی در کلام خود فرموده که نحن قسمنا بینهم معیشتهم
دانستم که کلام خدا برحقست و رزق و روزی هرکس از روز اول قسمت شده است همان چیزی که تقدیر
با او میرسد پس رنج و محنت و آبرو ریختن و زیاده طلب کردن و رشک و حسد بر دیگری بردن همه عیب است
هرکس روزی خود میخورد و قسمت کسی را کسی نخورد و دانستم که روزی هرکس مقدر است پس من بکنج عزلت خو
گرفته بهرچه میرسد قناعت میکنم و بهر کسی رشک و حسد نمیبرم و بقسمت خدای تعالی که در روز اول
کرده راضیم و با خلق جهان صلح کردم شقیق گفت جزاک الله خیرا نیکو کردی دیگر بگو حاتم گفت ششم آنست
که در خلق جهان نظر کردم که مردم دنیا بواسطه سببی و غرضی باهم خصومت و دشمنی دارند و علانیه دشمنی
میکنند و جنگ و جدل مینمایند پس در این آیه کریمه نظر کردم که خداوند در کلام خود فرموده است الم اعهد
الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین و ان اعبدونی هذا صراط مستقیم پس دانستم که کلام
خدا حق است و بفریب شیطان و اتباع او مردم را دشمن نباید داشت و با خلق خدا دشمنی نباید بود که فرزند
آدم همه برادرانند و همه یکسانند پس شیطان و اتباع او را دشمن داشتم و فرمان بردار خداوند تعالی
گردیدم که راه راست صراط المستقیم همین است شقیق گفت نیکو دیده یا حاتم دیگر بگو گفت هفتم آنکه درین خلق

جهان نگاه کردم هرکس را دیدم بنوعی جهة روزی و معاش سعی و کوشش میکردند و در شبهات میافتادند
و حلال از حرام فرق نمیکردند و در خانهای اهل دنیا و حکام و ظالم و اهل بدعت تردد میکردند و خود را
در پیش اهل دنیا خوار و ذلیل میداشتند و نمی اندیشیدند که روزی بدست خدا است من با خود فکر کردم نظم روزی تو باز
نگردد ز در کار خدا کن غم روزی مخور و نظر در این آیه کریمه کردم که خداوند در کلام خود فرموده و ما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها دانستم که کلام خدای تعالی حقست و وعده او راست است و منهم یکی از دابهای
روی زمینم پس توکل کرده که او کفیل رزق است آنکه فرق میان حلال و حرام کرده در رزقی که روز اول
مقدر کرده بمن میرسد بآن قناعت کردم و به بندگی خدا مشغول گشتم شقیق گفت بگو که چه دیده دیگر هفتم
هشتم آنکه در این مردم و اهل دنیا نگاه کردم خلق را دیدم هرکس پناه و اعتقاد بچیزی کرده اند بعضی اعتقاد
بسیم و زر و جمعی بملک و املاک و قومی بتقرب سلاطین و حکام و کسانی بدوستان و یاران و جمعی بخود و بر
و غرور و تکبر و تجبر پس من در این آیه کریمه نظر کردم که خبر داده که و من یتوکل علی الله فهو حسبه دانستم که قرآن
راست و درست است پس ترک همه نموده و اعتماد بر وعده حق کرده توکل پیشه کردم و اعتماد بر این قول
نموده که و هو حسبی و نعم الوکیل شقیق گفت یرحمک الله یا حاتم نیکو دیده من در توریة و زبور و انجیل و
فرقان آنچه در این چهار کتاب دیده ام همین است که باید بدان عمل نمود هرکس این هشت امر را ضرب المثل
خود سازد چنان باشد که بچهار کتاب آسمانی عمل کرده باشد شقیق گفت یا حاتم از من بشنو که از برای تو مثلی
بیاورم بدانکه تورا عمل بعلم غیر علم دین سعی نباید کرد که علم بواسطه خداشناسی و کوشش برای آخرت باید کرد
که تقوی و رستگاری از دانست آنرا امروز بدست توان آورده آنچه امروز بر سالک راه حقیقت واجب
و لازم است و شرع حضرت رسول بر همین است و بر علم طب و نجوم و هندسه و شعر و عروض و قافیه صنعت و این
همه عمر ضایع کردن است و طالب دنیا بودن است بر شغل و عمل دنیا و دین بباد میرود و در آخرت وبال آنکس است
و دیگر آنکه علم سعی و نوع حیست و عمل بعلم یگانگی است و عمل با علم یکانگیست و آن علمی که تو امروز از برای دنیا تحصیل
میکنی فردای قیامت بکار تو نیاید و تو را از حساب و عذاب آخرت باز ندارد پس آن علم وبال است و علمی که
تورا در طاعت و عبادت و ترس و خوف و بندگی در دنیا و در روز قیامت هم از عذاب آتش دوزخ باز دارد
چه فایده دارد و دیگر آنکه کتاب بسیار جمع کردن و بدان عمل نکردن و در حبس نگاه داشتن آن وبال است که حق
تعالی در کتاب خود فرموده مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا بئس مثل القوم الذین کذبوا بآیات الله
و اگر امروز بعلم عمل نکنی تدارک روز گذشته نتوانی فردای قیامت حسرت و ندامت بری و آنجا گوئی
فارجعنا نعمل صالحا آنوقت فرشتگان عذاب با تو گویند ای غافل نادان تو خود از آنجا میآئی و از آیات

وامثال شنوا وبینوا بودی وحق سبحانه وتعالی در کلام خود خبر داده بود چرا العلم عمل نکردی الحال ندامت و
وحسرت سودی ندارد وهر چند پشت دست بدندان گیری فایده نکند پس این تمثیل بشنو وحقیقت بدان وانديشه
نما در خود فکر کن که چه در پیش است ای غافل سیکین کار امروز بفردا میفکن وبعمل بپرداز وکار آخرت بساز که دمی غنیمت
بدان و در این معنی بسیار فکر وکم گو باش ع در ار فرزند رستگاری یابی پس معلوم شد که بهترین علم در دنیا است
که بکار آخرت الحق آید وبروز قیامت نفع رساند ای عزیز یقین بدان که مرگ حق است وهمه کس میمیرند ومال
ومنال بدیگران میرسد وندامت وحسرت باید همراه بردن پس از حال خود فارغ مباش واگر اعتقاد درست و یقین
خالص بکلام ربانی وامثال قرانی داری در این آیه کریمه نظر کن که حق سبحانه وتعالی خبر داده است انظر کیف
ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا ای برادر مومن این تمثیلات وتاویلات آیات جهت از برای آنست
که چون بنده مومن کار کند برای او ورضای او کند ودایم بفکر و ذکر و یاد او باشد او نیز در همه جا وهمه امور نگاهبان او باشد
هر که باشد برای حضرت حق حضرت حق برای او باشد من کان لله کان الله له تمثیل آورده اند که خواجه
حسن نوری نور الله مرقده دایم در ذکر حق ویاد حق بود وهرگز از یاد حق خالی نبودی معرفت وبزرگی حسن نوری
در عالم واقالیم منتشر گشته بود از شهر مصر دو جوان نام وآوازه حسن نوری شنیده گفتند که بخدمت وزیارت
چنین کسی رفتن لازم وواجب است تا سعادت دنیوی واخروی حاصل کنیم بعد از مدتی بران شهر که حسن نوری
بود رسیدند در بیرون شهر درختی وآب روانی بود انجا لحظه آسوده گی از اند وجوان زبان مرغان میدانستند
در بالای درخت دو مرغ نشسته صدائی میکردند انجوان که صدای مرغان میدانست از بالای آن درخت صدائی شنید
گفت انا لله وانا الیه راجعون از رفیق گفت درینوقت چه واقع شده که این انجوانی گفت دریغ از راه دور ورنج بسیار
درینوقت حسن نوری در جهان زنده نیست که این دو مرغ باهم گفتند که افسوس حسن نوری اینده م در جهان زنده نیست
پس هر دو جوان حیران بماندند ومتفکر شدند باهم گفتند اگر بدولت وسعادت حیات او نرسیدیم باری بسر قبر او رویم وزیارت
مزار او بکنیم از انجا نشان گرفته بدر خانقاه او رفتند در را بسته دیدند حلقه بر در زدند حسن بیرون آمد یکی از ان دو جوان
پرسید که تو کیستی گفت حسنم ایشان حیران بماندند ومجل گشته بدست وپای او افتادند حسن ایشان را بصومعه برد وغریب نوازی
نمود گفتند یا شیخ بزرگوار ما هر دو تن از مصر بقصد زیارت تو آمده ایم در بیرون شهر دو مرغ بالای درخت
باهم میگفتند که حسن نوری در عالم زنده نماند چون بخانقاه رسیدیم الحمد لله شما را در حیات دیدیم ودر حیرت
مانده ایم که مرده چون زنده میگردد حسن چون این سخن شنید نعره بزد وبیهوش شد پس از لحظه بخود باز آمد
گفت ای برادران مرغان در بالای درخت انچه میگفتند راست ودرست است در آندم من از ذکر ویاد خدا غافل مانده ام
وبا اهل دنیا مشغول بودم از آسمان وزمین آوازی برآمد که حسن نوری درینوقت در جهان زنده نیست

هرانکو غافل از حق یکزمان است در آندم مرده است اما نهانست ای برادران بدانید که زنده دل
همیشه بیاد وذکر حق میباشد وهر که از حق غافل ماند او مرده است ع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد
بعشق گفتند یا شیخ دل را از چه چیز زنده توان کرد گفت خانه دل را از لذات نفسانی وشهوات جسمانی
بالکلیه خراب باید کرد تا بفضایل روحانی آبادان ومعمور گردد وبر فقر وفاقه ورنج ومحنت صبر نیکو باید نمود
یعنی از دل سوال است ونکته الفقر فخری بدین دال است دل زنده خواهی گوهر فقر را خریدار باش واز اهل دنیا
بیزار واز نفس سرکش خبردار باش ودایم بذکر پروردگار باش تا دلت زنده وجاوید بماند انجا که فرموده
اذکروه ذکرا کثیرا وسبحوه بکرة واصیلا تا خدای تعالی تورا نگاه دارد در سر وعلانیه ومباش پیرو
صوفیان عوام جاهل وپیروی کن بشرع محمدی در انجا که فرموده قل اطیعوا الله واطیعوا الرسول وصحبت بدار با اهل
دنیا وتوانگران واهل بدعت ولهو ولعب واحتراز که صحبت ایشان دل را مرده ودین را تباه میکرداند وهمنشینی کن با
علما وصلحا ودرویشان ومساکین که حضرت رسول فرموده اللهم حبب لی المساکین واحشرنی معهم یعنی بار خدایا دوست
گردان فقیران ومساکین را بمن ومرا از درویشان گردان وملازم خلوت وتنهائی باش وخاموشی اختیار کن
تا دولت زنده جاوید بیابی حضرت رسول الله فرمود که چون مردم از یاد وذکر حق غافل شوند در آسمان و
زمین ندا میشود که فلان بن فلان در جهان زنده نماند وهر که با اهل دنیا مشغول شد واز ذکر ویاد حق غافل ماند در آندم
زنده نیست بلکه مرده است وآنها که مرده اند وگذشته اند هیچ آرزو ندارند مگر آنکه یکبار دیگر زنده شوند و
بدار دنیا روند وبذکر حق مشغول باشند تا در انجا ذخیره یابند پس در انجا اینها سودی ندارد زیرا که حق تعالی
در دنیا خبر داده ومثل زده که هر که در این جهان توشه بانجهان بر داشت انجا آسوده گشت وبعد از مردن
حسرت وندامتی نکشد وهمه را امروز انجهان بدست توان آورد تا غافل نشوی تمثیل در تذکره
حسن نوری چنین آورده اند که وقتی بخاطر حسن رسید که از راه صحرا وبیابان بمکه رود پس راه سجاده در پیش
گرفت وروانه شد شب وروز طی منازل مینمود تا آنکه به بیابانی رسید وهوا بغایت گرم بود وتشنگی بر او غالب
گردید واز چپ وراست نظر میکرد از دور درخت سایه داری دید حسن متوجه بان درخت شد چون بدانجا رسید چاه
آبی دید بمجرد دیدن دلش خوش شد وشکر بجای آورد وبا خود گفت بعد از چند روز که بآبی رسیده ام دلو وریسمانی نیست
از کجا بهم رسانم در این فکر واندیشه بود که گله آهوان پدیدار شدند واز حسن رم نکردند گله آهو بر سر چاه آمدند
ونگاه کردند بآب چاه بعد از ان سر بسوی آسمان کردند وسر خود را بجنبانیدند ودو چشم سوی آن داشتند
در ساعت بقدرت خدا آب از چاه بجوش آمد تا برلب چاه رسید آهوان سیراب گشته برفتند وآب بازبته چاه رفت حسن
انحال را مشاهده کرد عرض کرد الهی از برای وحوش آب از چاه بلب چاه آوردی اما چون نوبت بحسن رسید آب از لب چاه بقعر چاه

رسانندی آوازی شنید که ای حسن تو منتظر دلو و ریسمان بودی از کجا رسانم آهوان صحرا هیچ دلو و ریسمانی نداشتند
و از ما آب خواستند چنانچه دیدی ما آب را لب چاه آوردیم تا آهوان بی دلو و ریسمان آب بخورند تو باش
تا دلو و ریسمان برای تو هم رسد چون حسن این خطاب شنید توکل بلطف و کرم او کرده روی ببیابان نهاد و میرفت
ناگاه در آن صحرا بجوانی رسید آن جوان گفت السلام علیک یا حسن البصری جواب باز داد و گفت ای جوان تو در این
صحرا دلیرانه میروی نام من چه دانستی جوان گفت یا حسن هر که او بخدا یاد خدا و ذکر او مشغول گردد بخبری او را همه
خبر دهند و همه آشنا گردانند پس جوان گفت یا حسن تو تشنه شدی و گفتی دلو و ریسمان از کجا بهم رسد الحال
که تو توکل کردی و از او آب خواستی اکنون این آب را بستان و بخور در آن صحرای خشک آب سردی بوی داد و حسن
سیراب شد و شکر حق بجای آورد و بعد از آن جوان گفت یا حسن هیچ میدانی که در این بیابان چرا تو ملاقات کردم
حسن گفت نه گفت مقصود من این است که لحظه بر سر بالین من باشی تا این جان عاریتی را بجان آفرین تسلیم کنم و تو مرا غسل
دهی و دفن کنی خواجه حسن گفت ای جوان تو این کلام از کجا میگوئی از بنی آدم کسی را این خبر نداده اند و هیچکس را معلوم نشده که
حیاتش تا چه وقت است آن جوان گفت یا حسن حق تعالی پیش از اجل این ندا میرساند که ای بنده من از این مقام بدر آی
خود را بمقام جاودان برسان پس مرا معلوم شد میروم و بر هر مؤمن وصیت لازم است مگر تو این ندا نمیشنوی گفت
مرا معلوم نیست جوان گفت چون مرا معلوم شده است بحضرت رب خود بخواهم رفت پاره راه که رفتند ناگاه
درخت سایه داری بنظر ایشان در آمد چون بدانجا رسیدند آب روان و سبزه دیدند جوان وضو ساخت و
دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و جان بحق تسلیم کرد خواجه تربت بساخت و او را غسل داد و در لحد گذاشت
و میگریست و در روی آن جوان مینگریست و گفت یا الهی بر این جوان غریب رحمت کن و او را بیامرز آن جوان متبسم
گردید چون خواجه جوان را در لحد شگفته دید حیران شد و گفت ای بنده خدا اگر تو زنده پس زنده چگونه در گور رود
و اگر مرده چگونه میخندی آوازی شنید که ای حسن مگر این نشنیدی که اولیائی لا یموتون بل ینقلون من الدار درگور
الدنیا الی الدار الآخرة یعنی اولیا خود هرگز نمیرند لیکن از دار فانی بسرای باقی خرامند که در دنیا از ذکر و یاد
حق غافل نبودند ✱ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ✱ از از دی گفته اند پس ای مؤمن از این تمثیل آگاه شو
که طالبان مولا هرگز از یاد حق غافل نشوند پس دوست دایم با دوست باشد و از او جدا نشود نظم جز از
از عشق جانان که هیچش یاد ناید از دل و جان در حدیث آمده که هر شب فرشته از قبل رب العالمین ندا میکند که
ای فرزند آدم و ای زندگان عالم بدانید و آگاه باشید که شما را از برای مردن آفریده اند پس در این سرای
فانی ذخیره بردارید از برای سرای باقی مهیا کنید که بازگشت شما باشد و شما در این مردار دنیا چنان مشغول
اید که گویا از فوت و موت خبر ندارید پس هر روز احتمال مردن شماست که وعده نوبت شماست و چون وقت

دقت برسد و اجل در آید هر چند آرزو کنی و امان طلبی که قدم از قدم برداری مهلت ندهند ای مؤمن تو
غافل مباش ✱ آورده اند که روزی از بایزید پرسیدند که ای شیخ چون است که دایم بشره شما زرد و نزار
و همیشه چشم شما پر آب است و جسم شما لاغر و رنجور است بفرمائید تا اطبا معالجه کنند که بواسطه قوت شب خیزی و
عبادت و توانائی نافع باشد بایزید بگریست و گفت معجون و داروی اطبا در این مرض کجا نفع کند و چه فایده دارد
گفتند آن روز کدام است گفت آه آه آن روزی که بنی آدم آفریده شدند حق تعالی فرزندان آدم را دو فرقه کرد ایشان گفت که
الست بربکم همه گفتند بلی بکرار ارواح منافقان که جواب ندادند و هیچ معلوم نشد که روح مؤمن در کدام فرقه است
فریق فی الجنة و فریق فی السعیر آیا در میان ارواح مؤمنان باشد یا منافقان که جواب ندادند دیگر آنکه چون تولد فرزند
آدم میشود فرشته گوید الهی این بنده که از شکم مادر بیرون میآید چه فرمان میشود طغرای سعادت و نیکبختی بر جبین او نویسیم
یا علامت بدبختی و هیچ معلوم نشد که بایزید از شکم مادر نیکبخت بوجود آمد یا غیر آن و دیگر آنکه چون بنده را اجل فرا رسد
عزرائیل علیه السلام گوید که بارخدایا این بنده تو را فرمان شده که از دنیا بیرون رود جان این بنده را با ایمان بردارم
یا بی ایمان چنانکه در کلام خود فرموده اولئک کتب فی قلوبهم الایمان آیا اگر ایمان دهند و از شرف ایمان اگر محروم
کنند چون نوبت بایزید رسد تا چه معامله پیش آید و چون خواهد بود دیگر آنکه چون در قیامت قایم شود خلق اولین
و آخرین را در عرصات حاضر کنند آنگاه فرمان شود که جدا گردانند گروهی را بسوی دوزخ و گروهی را بجنت برند
و هیچ معلوم نشد که بایزید از کدام گروه باشد پس من چگونه خوشحال باشم که فرزند آدم را این عقبها در پیش است
امروز اندیشه آن روز میکنم پس برضای او باید بود تا از آن عقبها نجات یابی ای عزیز در باب اشتغال آدمی بدنیا
و لذات دنیا و تغافل او از مرگ و جان کندن و سکرات موت و تنهائی گور که بعد از مردن پیش خواهد آمد مثیل
مناسبی یاد دارم تا غافلان را بیدار و هشیار گرداند تمثیل در خبر است که شخصی در صحرائی تفرج میکرد و صنعت باریتعالی
مشاهده مینمود ناگاه شیری آدمی خوار دوچار او شد و قصد او کرد ناچار شده از او گریخت و شیر از عقب او
میرفت اتفاقا چاهی پیش راه پدید آمد با خود گفت که خود را در اینچاه اندازم که چه از این آزار رسد بلکه از چنگ
شیر بسلامت بمانم چون آن مرد نظر در آنچاه کرد اژدهای عظیم دید که در ته چاه دهن باز کرده که گر خود را در چاه
اندازد و بدهان اژدها در افتد در کنار چاه بته خاری دید که بچاه آویخته دست بر بته زد و قایم بگرفت و خود را
در چاه آویخت که شاید بوسیله آن از چنگ شیر و اژدها نجات یابد و بچه دلتنگ ناگاه دو موش دید بغایت بزرگ
یکی سیاه و یکی سفید که دندان در بیخ آن بته خار کرده میبریدند و بجد تمام میبریدند و بیخ آن بته را برمیآوردند که در
آنچاه در دهن اژدها درافتد و آن بته خار بر انگبین تر داشت پس بشیرینی تر انگبین مشغول گردید پس اکنون ای عزیز آنکه
آن شیر اجل است که در پی آدمی میباشد که دندان برا تیز کرده عنقریب خواهد گرفت و آن چاه دنیاست

واژدها که دهان باز کرده گور است تا یک دم زدن طعمهٔ دهان او خواهد بود و آن خار بن که ترنجبین دارد ایام چند روز
حیات دنیا است که بان مشغول است و آن دو موش شب و روز است که بیخ درخت حیات آدمیرا میکاوند تا گاه
قطع خواهند کرد که در دهان اژدهای گور افتد و در میان این همه خطرهای هولناک بان اندک شیرینی مشغول است و احوال
و حالات که بی شک و شبهه تلافی آن خواهد شد مطلق بخاطر نمیگذرانند و فکری در این حادثه نمیکنند تا آنکه با ایشان برسد
شیرینی و لذات دنیا که از حلال و حرام یافته بکلی از کام جان او فانی گردد و وبال و عذاب آن بر وی باقی بماند
ای عاقل در این تمثیل غور کن و پند گیر که ترا چه در پیش است و بکجا باید رفت پس چنین غافل نباید بود و بعاقبت خود باید
نظر نمود که بکجا میرسد و بکجا میکشد چون غافلان و جاهلان بیفکر و بیباک و بیخبر نباشی که شب و روز در خیال آنند که چه
خورم و چه پوشم و چه بخرم و چه بفروشم و بکجا روم و بکجا بنشینم قطعاً بان فکر نمیشدند که از کجا آمده ام و بکجا میروم
و چه آورده ام و چه میبرم پس آن قوم چون حیوانات خورند و خسبند تا بمیرند آنگاه آگاه گردند که افسوس و
ندامت سودی ندارد چنانکه گفته اند خری زاد و خری زیست و خری مرد و آنها که حق تعالی را فرمان بجای می آورند
و بتقوی و عمل خیر بسر میبرند ملائکه از در در آیند و گویند سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار ذکر کرده شد شمه بود از آنچه
حق سبحانه وعده داده پرهیزکاران را و آنها که نافرمانی کردند در دنیا بعذاب سخت گرفتار شوند و جزع و فزع
کنند خازن دوزخ حاضر شود با آواز بلند گویند یا مالک لیقض علینا ربک ای خازن دوزخ از خدای تعالی
درخواست کن که ما را طاقت عذاب نیست ما را بمیراند مالک جواب گوید انکم ماکثون یعنی شما را خلاصی نیست و
انجا مرگ نیست بغیر از خبر که در دنیا نافرمانی کردید و عصیان ورزیدید و شما را در دنیا حق سبحانه و تعالی خبر
داده بود چرا قول و وعده خدا را نشنیدید و گوش بآیات قرآنی نکردید و امروز جزای شما اینست بعد از آن
مالک گوید که خدا را بخوانید و از او طلبید که بغیر از او دستگیری نیست پس گویند ربنا غلبت علینا شقوتنا
و کنا قوما ضالین ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون یعنی ای پروردگار ما بیرون بر ما را از دوزخ که باز
گردیم و توبه کنیم در جواب ایشان گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون یعنی خاموش باشید بزاری و دفع عذاب مطلبید که
الحال گریه و زاری نفع ندهد و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایتست که چون این خطاب رسد همه نومید شوند
و جزع و فزع در گیرند و در آن روز بهشت و دوزخ با هم معارضه کنند بهشت گوید که اهل من ضعفا و مساکین
و صلحا و درویشان و علما و پرهیزکاران باشند و دوزخ گوید که اهل من و ساکنان من همه جباران و متکبران و
گردنکشان اهل دنیا باشند پس حق تعالی بدوزخ خطاب کند و گوید که تو عذاب منی آنها که سرکشی و نافرمانی کردند
در فرمان تو کردم تا انتقام کشم هر کرا خواهم و با بهشت گوید که ای جنت تو رحمت منی بخشایم بتو هر کرا خواهم از
خاصان و پرهیزکاران و آنانکه بفرمان من بوده اند و بتمثیل قرآن عمل کرده اند و از ترس و خوف در فرمان من بوده اند پس

از بیوفائی دنیا

و اهل دوزخ

ایشانرا

ایشان را بهشت مکانست هر چه خواهند بخورند و هر چه خواهند بپوشند قال الله تعالی ان الله یدخل الذین آمنوا و
عملوا الصالحات جنات تجری من تحتها الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب و لؤلؤا و لباسهم فیها حریر پس خداوند
در آورد این کسانیرا که ایمان آورده اند و نیکوکار و پرهیزکار بودند و نافرمانی نکردند در بهشتها که روان باشد
چندین جوی و لجوی از زیر آن قصرها که در آن گردنبندها از طلا و نقره و مروارید و لباسهای ایشان حریر باشد و من
الحال الخبر صحیح و تمثیل صریح از آیات دیدی و دانستی پس بسنجید و از دنیای فانی دل مبندید که جای قرار و آرامگاه
نیست و این دنیای چند روزه بر محل و جای بر علل را نظر بعجب و تکبر نکنی که ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
یعنی در طبقه آخرین دوزخ جای ایشان باشد ای عزیز مرد عاقل آگاه آنست که از آنچه حق تعالی در کلام خود خبر داده
دل نهاده آگاه باشد و از این آیات بینات پند گیرد که نه وعده بهشت بودی و خوف دوزخ بنده را بندگی
بایستی کردن و از قهاری و جلال او باید ترسید و امید بفضل و کرم او باید داشت و این چند امر را پیروی باید
کردن اول آنکه بطاعت و عبادت خود مغرور نشوی دویم نیت خود را خالص سازی سیم بعجز و مسکنت پیش
آئی چهارم اقرار بحشر و نشر و روز قیامت کنی و از راه بیرون نروی پنجم آنکه هر چند شیطان چیزهای عجیب و امرهای
غریب که در عقل و فهم در نیاید ترا بخاطر آورد استغفار کنی و فریفته شیطان نشوی ششم آنکه گناهی بلائی که بر
آدمی آید از شومی همنشین بد و صحبت بدان خیزد هفتم آنکه اگر عمل بدی از تو سر زند تو از آن غافل باشی کسی ترا خبر دار
کند و دانی که حق و راست آنچه میگوید بشنوی و قبول کنی و از سخن راست نرنجی هشتم آنکه بتحقیق و یقین بدانی که چون
عذاب حق تعالی برسد فکرها و تدبیرها دفع آن نتوانند کرد دست در رشتهٔ عنایت و فضل و کرم او باید بست و برضای او بود تا
در این جهان رستگاری یابی و در حدیث آمده که ثلث آخر شب ملکی فریاد که تا صبح ندا در دهد که هیچ بنده توبه
کننده هست که دعا و توبه کند تا در اینوقت دعای او را قبول کنم و او را بیامرزم پس هر بنده دل زنده که در آنساعت
از سر اخلاص دعا کند البته اجابت میشود و در بیان این حدیث صاحبدلی چند بیت گفته بیت هر شب نزول کند بر طریق لطف
در گوش جان مستمعان میکند ندا که بنده ضعیف ستمکار پرگناه از حضرت مقدس ما میطلبی بیا آمد زمان خلوت
بیدار شو ز خواب که زما اجابتست ز تو توبه و دعا میسوزد میگداز و مجو یاری از کسی زینجا که خسته ایم از
آنجا طلب نما دل برکن از امید جهانی بی مدار همت بلند دار و ابا کن از این ابا گویند که از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله پرسیدند که یا رسول الله فردای روز قیامت آیا دشمن مر دوست را یاد تواند کرد فرمود
در سه مکان یاد نکند و خبر نتواند گرفت و از هول آن روز بحال خود درمانده باشند اول در نزد ترازو در
که اعمال مردم در آن کشند تا نداند که گرانست یا سبک دویم در آنوقت که نامه ها پران شود آنجا نداند که نامه
بدست راست خواهد آمد یا بدست چپ سیم در وقت حساب که آنوقت گردن از دوزخ بیرون میاید و گوید من موکلم بر نجاتی که در دنیا

فرموده

حدیث

نافرمانی کرده اند و اقرار بروز قیامت نداشتند و انچه خدای تعالی خبر داده بود نشنیدند و بدان عمل
نکردند و فرمان خدارا بجای نیاوردند در ابرو دفرمان شوند آن کردم القوم راگرفته بسوی دوزخ برد
قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم پس ای عزیز قول رسول خدا صلی الله علیه و آله را گوش
کن و فکر نما که چه در پیش است و انحال چون خواهد بود و غافل مباش تمثیل ای سالک مسالک طریقت
و ای مالک ممالک حقیقت از این آیات قرآنی و اسرار ربانی که حق سبحانه و تعالی در قران مجید مثل زده ترا خبر
داده و دستور العمل انبیا و اولیای خود ساخته و باین امثال ایشان را راه نموده و از این معنی آگاه گردیده که از دنیا
و ما فیها بالکلیه روی گردانیده اند و احتراز نموده اند و راه آخرت در پیش گرفته و بمقصد اصلی رسیده اند ثمره و نتیجه ایشان
در ترک دنیا و هوس و آرزوهاست بلکه ترک هستی خود و منقطع شدن از ما سوی الله و بمضمون حدیث نبوی صلی الله
علیه و آله که موتوا قبل ان تموتوا عمل نموده و هر کرا این توفیق رفیق گردد و مطالعه آیات بینات قرآنی و امثال
فرقانی نموده فرصت غنیمت شمارد و روی از دنیای فانی دنی گردانیده و بکار آخرت پردازد کمر همت بمیان جان
بندد جان گردار بر میان بندد و روی بجستجوی عقبی آورد و دایم دل را بفکر و زبان را بذکر باز دارد و همیشه او در طلب
بمقتضای آیه کریمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا راه نمایند و در فیض و احسان بر روی او بگشاید باز گشت جان
وصل جانان طلب بی لب و بی نام بگو نام رب تا رهی از حبس این فانی جهان در جهان جان بمانی جاودان رو
بسوی خود کن چون خلیل بگذر از استاره چرخ علیل پای همت بر خوره بر ماه نه سر بران ایوان دان درگاه
این خودی را محو کن از خود جدا تا شوی از نفس و از شیطان جدا آب جان زار ریز اندر بحر جان تا شوی دریای
گران تا شوی آنجا که سر باید نهاد محو شو والله اعلم بالصواب الهی الهی همه بندگان و موالیان را این توفیق ده تا آن
سعادت و دولت روزی گردد که رضای تو حاصل کنند که در انجهان از آن عقبهای دشوار خلاصی یابند و این
عاصی خسران زده را توفیق دهی تا این کتاب را بدلیل آیات بینات و امثال واضحات فرقانی و شمه از ذکر
سخنان دوستان تو جمع آورد اگر چه از سر تا قدم در غرقاب گناه خویش غرقم امید که فیاض علی الاطلاق تبارک
و تعالی بهم نام محمد و علی را از رشحات فیوضات مسمای این دو نام نامی سامی که در علم و حکمت و معرفت و فهم و فراست
ستوده و برگزیده اند بی بهره ندارد بمنه و جوده و کرمه یا رب دل پاک و جان آگاهم ده بد کرده و باز آمده ام
راهم ده ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو راه بجانی نبرم ترا میخوانم و ترا میدانم ارباب حاجت و زبان
سوال نیست بر در که کریم تمنا چه حاجت است ای کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز تو عاصیان را بنواز الهی تو فرموده
و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبوا لی و لیؤمنوا بی لعلهم یرشدون بیش میخوانم و یاری
از تو میطلبم و از تو خواهم ثبات ایمان و گذشتن عصیان و مخالفت شیطان و کشیدن بار گران و یکسان بودن در

آشکار و نهان اند اهدنا الصراط المستقیم و بدار ما گناهکاران را براه راست بالایمان توفیق ده ما را بالطاعت و دار
ما را از معصیت ان الله یغفر الذنوب جمیعا اگر چه این سوخته خرمن و خرمن سوخته منزوی خاک پوجودی محمد علی حمله
در دریای گناه خود غرقم اما دست بعروة الوثقی زده و بسفینة النجاة درآمده و دل خود را بحدیث نبوی تسلی داده
که فرموده مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق امیدوار گشته و در حصن حصین این آیه وافی
هدیه که در شان آل طیبین و عترت طاهرین انحضرت صلی الله علیه و آله نازل شده درآمده انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس
اهل البیت و یطهرکم تطهیرا پس مومنان و موالیان و بندگان که کار خود را منسوب داریدو بخاندان نبوت و دودمان
ولایت که هادیان دین و اعلام راه یقین اند خود را در این سفینه نجات کشید که باعث رستگاریست منقول است که
چون آیه قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم نازل شد حضرت رسول حضرت امیر المومنین با حسن و حسین و فاطمه زهرا جمع
نمود و فرمود که اینها اهل بیت من اند بدانکه این پنج تن پاک را با جبرئیل آل عبا گویند و دیگر حدیث یا علی انت منی
بمنزلة هارون من موسی که حضرت رسول وزیر شش خوانده و در توریة ایلیا خوانده و در انجیل در یا خوانند و اوصا
حضرت علی بن ابیطالب بر جمیع مومنان و محبان ظاهر است و در جمیع کتب آسمانی و آیات قرآنی وارد است
و ابراز جمیع موجب طول میشود و بعضی از انها اختصار میرود و از جمله آیات هل اتی است و بعضی از مفسرین در تفصیل
و تفسیر آیه کریمه لکل قوم هاد گفته اند مراد از منذر پیغمبر است و از هاد علی علیه السلام است پس این فقیر ضعیف تمنادار
خاکسار از غرق شدن در بحر گناه بیرون آمده با امید همنامی و دوستی محمد و علی و اهلبیت در سفینه ایشان درآمده
راه امید و نجات خواهد بود و بمضمون اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و در حدیث آمده که هر مومنی و مومنه
نامهای اهلبیت داشته باشد از آتش دوزخ هفتاد ساله راه دور باشد الحدیث نقل حافظ ابو نعیم فی کتاب
حلیة الانبیاء من الاحادیث القدسیة قال الله تعالی خطابا الی رسول الله فی لیلة المعراج لما وصل العرش قال الله
عز و جل یا محمد انظر الی ساق العرش فلما نظر رسول الله کان مکتوبا لا اله الا الله آله الرحمة و محمد نبی الله شفیع الامة و
علی ولی الله قائم الحجة در شب معراج حضرت باری تعالی خطاب فرمود که یا محمد نظر کن در ساق عرش چون نظر کرد
از نور نوشته دید حدیثی که مذکور شد حاصل معنی آنکه باری تعالی عز و جل حضرت امیر المومنین علیه السلام را همنام
خود ساخته در این حدیث شریف و مؤید این قول اخبار بسیست که دلالت میکند بر نهایت عزت و علو شان و
مکان انحضرت چنانچه در کتب خلف و جمهور سلف نقل کرده اند که حق تعالی از نور جبهه علی علیه السلام هفتاد هزار فرشته
آفرید که پیوسته تسبیح و تقدیس میکنند و ثواب آن را بمحبان و موالیان علی میبخشند پس دوستی پیغمبر و علی و فرزندان
ایشان واجب است و بر همه مومنان فرض عین است چه سبب سعادتهاست و نتایج و فواید آن در دنیا و آخرت
بمحبان ایشان میرسد هر کس که ایمان بخدا و رسول دارد باید که علی علیه السلام و فرزندان او را دوست داشته باشد

که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی یعنی بگو ای محمد که من در
تبلیغ رسالت از شما مزدی نمیخواهم الا آنکه اقربای مرا دوست دارید و هیچکس از علی علیه السلام و فاطمه زهرا و اولاد
ایشان بر حضرت رسول نزدیکتر نیست که آنحضرت فرموده اولادنا اکبادنا یعنی فرزندان من جگرگوشگان منند
هر کس ایشانرا بخشم آورد مرا بخشم آورده و هر کس مرا بخشم آورد خدا را بخشم آورده باشد و حدیثی که مذکور شد
که مثل فرزندان من مثل کشتی نوح است یعنی هر که دست متابعت در دامن اهل بیت بزند از طوفان ضلالت نجات
یابد و بسعادت ابدی فایض گردد **تمثیل** بدانکه مرد عاقل هشیار آنست که در دنیا افعال و اقوال
او موافق علم و عقل و طریق دین و آیین سید المرسلین و ائمه طاهرین بداند و بشناسد و بدان عمل کند و موافق
آن رفتار نماید تا بنور عقل و علم بمقصود رسد چنانکه حق تعالی در کلام خود مثل زده و بیان فرموده یهدی الله لنوره
و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم پس نور عقل آنست که مومن ترک محبت دنیا کند و دنیا را برای آخرت
نگاه دارد که ایشان در دنیا چون زیست کنند و دلیل مرد مومن عاقل ده خبر است اول در قول و فعل خود
صادق باشد و زبان خود را بدروغ و فحش و غیبت و هرزه و لغو ملوث نسازد که تمکین در نامه اعمال او ثبت نماید
و هرچه در شرع نهی شده و منع آمده نکند و نگوید و صحبت و آمیزش با بدان و بدکاران و جاهلان ندارد که
صحبت بدان اثر کند و دایم در فعل بصواب باشد و نفس خود را بخطا و عصیان آلوده نگرداند و همه عمل او موافق عقل و
شرع باشد و در همه حال فتوا دهنده باشد و علم داشته باشد پس مرد عاقل باید که بچراغ عقل راه رود تا بمنزل اصلی برسد
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة پس عقل را هادی خود کرده تا دیده در راه
تاریک و دور و دراز که در پیش است و عقل نوریست که مرد را از ظلمت باز میدارد و راه خیر مینماید ای عاقل از خواب غفلت بیدار
شو و از غرور و مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو قوله تعالی و لقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و موعظة
للمتقین العزیز بدانکه هیچکس از اندیشه و استخراج علوم باندازه فکر خالی نباشد و هر که از عقل و علم بهره دارد بداند که علم اولین
و آخرین در ضمن قرآنست و بلغت فارسی استخراج کرده انشاء الله تعالی در هر بابی که رجوع خواهد شد لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و از
احادیث و کلام اکابر و مشایخ بتمثیلات و حکایات آورده تا عالم برای استفاده و جاهل برای هزل و افسانه بخواند و هر کس
بفهم خود نفعی بردارد و این کتاب را بعدد حروف تهجی بیست و هشت باب قرار داده و بدرستی و راستی این امثال استشهاد از
کلام الله آورده تا غافلان بمقصود رسانند چنانچه در زبان فارسی مثل زنند که جوینده یابنده است در کلام مجید فرموده والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس حسب جمع آوردن امثال فارسی هر چند در میدان تفکر دوانیدم و این در منثور را هر کجا دیدم
برشته نظم کشیدم و آنچه از جواهر آبدار را که بنات النعش وار پراکنده و پریشان بود در پروین مثال در یکجا جمع آورده بنظم
متبع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم که گفته اند قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود پس در هر حال در

این

اثر باشاهد تمثیلی قرین و حکایتی شیرین آورده که هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد که فصل و باب باب
نماید و فوق کل ذی علم علیم و این مجموعه را جامع التمثیل نام نهاده و بالله التوفیق در اسناد کلمه چند گفته شد
تا دانند ما نیز از این نمد کلاهی داریم **باب اول در امثال حرف الف** ابتدا میکنیم بنام خدا تمثالی
که هست سمت اللهم یک یک الرحمن سر بسر آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست در شرح این مثل گویند که یکی از
مشایخ مرتاض عجم در زمان ماضی در خواب دید که روز قیامت ظاهر شد و خلق اولین و آخرین در حشر و نشر و حسابگاه
حاضر شده اند و اهوال روز قیامت هویدا شده هر کس بحال و عمل و کردار خود گرفتار بودند خطاب آمد که فریق فی الجنة و
فریق فی السعیر جدا گردانید گروهی را بسوی جنت و گروهی را بدوزخ شیخ مرتاض متضرع و زاری در آمد و گفت
الهی من از کدام قوم باشم خطاب رسید فی یوم یبعثون یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم ای بنده من
تو در دنیا رنج و محنت کشیدی و فقر و فاقه بسر بردی و رضای ما بجا آوردی و بفرمان ما عمل کردی و در بلاها صبر نمودی
و علما و صلحا را دوست داشتی و درویشان و مسکینان را نوازش کردی و بوعده ما امیدوار بودی و از فرمان ما سر نپیچیدی
و دانستی که در دنیا مال و منال و فرزند و عیال در این روز نفع نکند و فایده ندارد و از خوف ایزد زار گریستی
انهارا گذاشتی پس امروز که روز آخرت است هرچه میخواهی بخواه و هرچه مطلبی بطلب که حاجتهای تو روا کنم که در دنیا
برضای ما بودی و با بندگان ما نیکویی کردی امروز هر کس را ده عوض دهم گفت اللهم یک یک گناهی که در دنیا کرده ام
از گوش و چشم و زبان و دل و دست و پا از همه عضو یک یک اگر سوال کنند از عهده آن بر نمی آیم آنچه در کلام خود
خبر داده و مثل زده از حساب آن عاجزم آنجا که فرموده حلال را حساب است و حرام را عذاب من چگونه امروز حساب ادا نمایم
چیزی بطلبم الرحمن سر بسر من چیزی نمیخواهم و تو نیز از من حساب مخواه که طاقت حساب دادن ندارم و سر بسر را ضمیمه
همین میخواهم که مرا بحساب مواخذه نفرمایی و پرده مرا پوشیده داری تا در عرصات رسوا نشوم و این دو مثل از آن تاریخ
عجم در میان اهل فرس ضرب المثل گشته که مشهور است اللهم یک یک و دیگر الرحمن سر بسر دیگر زبان فرس گویند از کوزه
برون همان تراود که در اوست و در قرآن مجید آمده که قل کل یعمل علی شاکلته شان نزول آن با در یم آورده اند که در
زمان جمشید چهار تن با هم رفیق گشته راهی سفر شدند و یکی از آن چهار تن گوهر قیمتی همراه داشت که برای جمشید تحفه میبرد در هر
منزل که فرود می آمد بگوشه رفته و حقه گوهر را گشودی و نگاه کردی یکی از آن رفیقان مطلع گشته و دایم در کمین آن
بوده و فرصت میطلبید که گفته اند هیچ حقه را بیدار بدنبال مباد تا آنکه شبی خداوند گوهر را خواب غفلت ربود که گفته اند
خواب برادر مرگست آن شخص که در کمین بود فرصت غنیمت دانست از زیر سرش ربود چون آن مرد از خواب بیدار شد حقه را
بجای خود ندید در بحر تفکر غوطه خورد و در پس زانوی حسرت نشست رنگ رویش پریده و عقل از سرش پریده با دل پر درد
و سینه پر درد با خود فکر و اندیشه کرد که بهبودی من در آنست که دندان بجگر نهم و اظهار ننمایم یعنی الحکم که کسی نفرید من تنها

بیدا

مباد امباد اگه قصد من نمایند در این بیابان قاضی خداست و سر بریده سخن ندارد و این سرگو را نباید گفت که بزرگان گفته‌اند
که اگر خواهی سرت بجا بود سر نگاه دار از انجا معامله گذشت و در فش است جای صبر است پس درد دل اظهار ننموده
نفس بخود کشید و تن در داد و خاموش گشت نظم چون بقوت حریف خصم نه‌ صبر کن تا که فرصت آید دست القصه
بطریق سابق طی مراحل مینمودند تا بجائی رسیدند که مطلب خداوند گوهر بود هر روز با رفیقان بسر برد تا آنکه احوال
شهر معلوم کرد بعد از آن پیش وزیر پادشاه رفت و تقریر حال کرد وزیر حقیقت این حال بملک عرضه کرد ملک
فرمود که آن چهار کس حاضر شدند از صاحب گوهر حال باز پرسید آنچه واقعی بود بعرض رسانید پادشاه از ایشان
گوهر گرد هر سه منکر شدند که ما خبر نداریم پادشاه متفکر شد که چگونه اقرار کنند و بی شکنجه و عذاب گوهر را از
ایشان بگیرد و در این اندیشه بمحل خود رفت و در فکر بود ملک را دختری بود بسیار عاقله پدر را در فکر دید پیش رفت
و گفت ای پدر بزرگوار این کدورت و فکر در خاطر مبارک از چه ممر است و این غم و الم از چه رهگذر است پادشاه
صورت واقعه دختر را آگاه کرد که مردی از راه دوری با سیدی برای ما هدیه بیاورده و با سه رفیق همراه بوده
از او ربوده اند و من میخواهم که بی شکنجه و آزار از ایشان اقرار بکشم و گوهر را بدست آورم پس دختر چون گل شکفت
و بخندید و گفت ایجان پدر اندیشه از دل بدر کن که این امر سهلست بفرما تا آن چهار تن پیش من حاضر شوند من از روی
حکمت و تدبیر بی شکنجه و سیاست از ایشان اقرار بگیرم و گوهر را بدست آورم که هیچکس رنج و المی نرسد چون روز
شد پادشاه فرمود تا آنچهار نفر را حاضر کردند و بخدمت دختر فرستادند و دختر جوانان را نوازش فرمود و انعام
داد و از هر جا سخن در میان آمد بعد از آن اشاره نمود که هر شب بخدمت حاضر شوند و از امثال و حکایات
و سرگذشتها بگویند القصه آن چهار کس گستاخ گشته هر روز و هر شب میرفتند و از هر جا نقلها و سرگذشتها میگفتند
و انعام می یافتند وقتی دختر گفت ای جوانان مرا مشکلی پیش آمده چون شما مردم جهان گشته اید و سفرها دیده اید و شهرها
سیاحت کرده اید و حال را اکمال میکنید از شما چیزی میپرسم هر کدام بر وفق فهم و دانش خود مرا جواب دهید گفتند ای ملکه زمان
هر چه دانیم و عقل ما بدان رسد بعرض خواهد رسید دختر گفت که در تواریخ آورده اند که پادشاهی بود یک دختر
داشت او را بسیار میخواست و هرگز از خود جدا نمیکرد روزی آن دختر با کنیزان بسیر باغ رفته تفرج میکرد ناگاه
نظر دختر در بالای درخت بگلی افتاد که هوشش ربود دختر متوجه آن گل شد پسر باغبان دید که دختر متوجه آن گل است فی الفور
بالای آن درخت دوید و آن گل را چید و پیش دختر آورد دختر از دیدن آن گل بسیار خوشحال شد و گفت از برای
پادشاه تحفه بهتر از این گل نمیباشد گفت ای پسر باغبان از من چیزی بخواه تا عطا کنم و رسم عادت از زمان
آن بود که هر کس گل نورسی بدست کسی میداد یا میوه نورسی بکسی میداد هر چه میخواست میدادند چون دختر گفت چیزی
بخواه تا عطا کنم پسر باغبان از نادانی و صغر سن گفت وقتی که تو را بشوهر بدهند میخواهم که پیش از آنکه بشوهر خود در آئی شب

اول پیش من بیائی تا تو را با آن لباس و زیور تماشا کنم دختر بخندید و این عهده را شرط کرد و بمکان خود رفت و از مدت
وقتی بگذشت دختر را به پسر وزیر دادند دختر چون شوهر را ملاقات کرد گفت در فلان تاریخ با پسر باغبان شرط و عهد
کرده ام و صورت واقعه را باز گفت شوهر خاموش گشت دختر گفت من زن توام و تا از عهده این عهد بیرون نیایم
هرگز دست بتو ندهم که پیش عقلا نقض عهد و قول مذموم است و از مکارم اخلاق دور چون شوهر این سخن بشنید او را
دستوری داد که برود و بعهد خود وفا کند پس دختر با آن لباس و زیور شبها بیرون آمده و قصد باغ کرد چون متوجه
باغ رسید ناگاه شیری سر راه بر او گرفت دختر نام خدا برد و گفت ای شیر میدانم که هیچکس از قضا و قدر نجست
لیکن من عهدی کرده ام راه بگشا تا بروم و عهد خود بجا بیاورم باز پیش تو آیم هر چه کنی اختیار داری چون
شیر این ماجرا بشنید پهلو تهی کرد و راه داد دختر از آنجا بگذشت چون نزدیک باغ رسید دزدی سر راه باو
گرفت در لباس و زیور او نگاه کرد دختر را با کمال حسن و زینت دید دزد گفت سبحان الله مدتی شد که دزدی
میکنم هرگز چنین نعمتی بدست من نیامده تماما که دولت و توانگری موقوف بوقت بوده مراد بکر احتیاج بدزدی نیست
و قصد دختر کرد دختر گفت ایجوانمرد لحظه دست نگاهدار و کلمه از من بشنو دزد گفت چه میگوئی گفت ای جوانمرد
بدان و آگاه باش که من در این باغ با شخصی عهد و قول کرده ام مرا اجازه ده تا بروم و بعهد خود وفا
کنم و باز گشته پیش تو آیم از لباس و زیور هر چه میخواهی اختیار داری کرم از جوانمردان مانده و مردی و نامردی
یکقدم است دزد گفت در عهد و وفا کم از زنی نتوان بود چه مردی بود که زن کم بود و با وجود نقصان
عقل زنان از وفا بعهد اینهمه مبالغه دارند با وجود آنکه گفته اند سنگ دانی و وفا از زن ندانی انجا بعینه برعکس
آن دیدم ای نیک زن برو اجازه دادم که حیف باشد با چنین زنان خیانت شود و کمال بیمروتی و نامردی
بود برو و بعهد خود وفا کن و شرط بجای آورده زود بیا پس دختر بباغ در آمد و نزد پسر باغبان رفت و او را
در خواب دید بیدار کرد پسر باغبان زنی دید آراسته با زینت تمام در نهایت حسن حیران بماند دختر گفت ای
پسر باغبان بدانکه در فلان تاریخ در این باغ با تو عهد کرده بودم که شب اول که بخانه شوهر روم اول پیش تو آیم
اینک آمدم و بعهد خود وفا کردم پسر باغبان چون این سخن بشنید بدست و پای دختر افتاد و گفت ای بانوی جهان
در صغر سن از روی بیعقلی این کلام از من صادر شد تو کرم کردی و عهد بجا آوردی الحال بسلامت پیش شوهر خود برو که
انتظار میکشد دختر او را وداع کرده از باغ بیرون آمد و پیش دزد رفت و او را در خواب دید بر بالینش نشست
و او را بیدار کرد و گفت ای جوانمرد برخیز که من بر سر وعده آمدم دزد دختر را دید بخندید و گفت نیست که زن ناقص عقل
میباشد چون مرا در خواب یافتی چرا راه خود نرفتی دختر گفت ایجوانمرد تو در حق من نیکی و احسان کرده ای چون بجا
رسیدم زنجیر عهد در پای خود دیدم و بر سر قول و عهد ایستادم الحال تو اختیار داری هر چه خواهی تمام زیور را بدر کن

خواهی بخشش یا پسر باغبان شرط بجای آورده ام و پای بر سر نفس اماره گذاشت و در من تصرف نکرد و با تو نیز عهد
کرده بودم آن دزد گفت ای نیک زن معاذ الله با چنین کسان خیانت کردن من هرگز تصرف در زیور تو نکنم مرا
بمال و زینت تو احتیاج نیست خواستم ترا امتحان نمایم که عهد و وفا از زنان در این زمان میسر میشود یا نه شرط مردی نبود
در چنین زمان خیانت کردن بسلامت پیش شوهر خود برو که انتظار میکشد دختر او را دعا کرده روانه شد پیش شیر
آمد شیر همان بر سر راه خوابیده بود دختر گفت ای اسد الله بحکم از قضا و قدر شوم اگر بخت الحق سبحانه مرا نصیب
تو کرده اینک آمده ام و بعهد خود وفا نموده ام و تن بقضا داده ام آن شیر بفرمان خدا بزبان آمد گفت ای
شیر زن من شیر نیستم و من یکی از جنیانم و آن دزد نیز یکی از برادران ماست و آنروز که تو در آن باغ با پسر باغبان شرط
و عهد کردی ما در آنجا حاضر بودیم و آن کلام از تو شنیدیم تعجب کردیم که آیا از آدمیزاد این شرط و عهد بفعل آید
و بقول خود وفا خواهد کرد از تو دیدیم که بعهد خود وفا کردی الحال بسلامت پیش شوهر خود رو که انتظار تو میکشد دختر
از آنجا پیش شوهر خود آمد و واقعه باز گفت چون دختر بر سبیل تمثیل این حکایت کرد جوانان شنیدند دختر گفت ای
جوانان شما در جهان گشته اید و سفر و تجربها کرده اید من بگوئید که این چهار تن از سران دختر که شنیدید کدام یکی جوانمرد
تر بودند و قوت مصابرت کدام یک بیشتر بود یکی از اینها گفت باعتقاد من پسر باغبان از همه جوانمردتر بوده
بواسطه آنکه چنان محبوبه با زینت و چنان دولتی با سعادت در ایام شباب در آنوقت شب بسر وقتش رسید
پا بر سر نفس اماره گذاشت و در آن تصرف نکرد از همه جوانمردتر است مرد دیگر گفت باعتقاد من مروت دزد
از همه زیادتر بود با وجود دیگه کار او دزدیست از سر آنهمه گوهر و زینت گذشت و هیچ تصرف نکرد خصوص در آنوقت
شب تاریک پس جوانمردی او از همه زیادتر است و بر همه ترجیح دارد دیگر گفت باعتقاد عقل من کرم شیر و مروت
او از همه زیادتر است با وجود طبیعت سبعی چنان لقمه لطیف بدست او آید با قوت و غایت جوع بهایم از سر چنان لقمه
لطیف در گذرد پس گذشت او زیادتر است مرد چهارم گفت باعتقاد من کرم و مروت شوهر از همه زیادتر است
که چنان دختری در آن دل شب با زیور و زینت بیرون فرستد پس او جوانمردتر است چون آن چهار تن این فصول
بیان کردند دختر گفت همه راست گفتید آنچه در طینت شماست در ضمیر هر یک بود در ترا و ید کل شیء یرجع الی
اصله دختر گفت در آنوقت که از کوزه همان برون تراود که در اوست و هر یک نقش خود دیدید و طبیعت خود نمایان
گردید و آنچه در طبیعت شما بود ظاهر گردید کاسه چینی که صدا میکند خود صفت خویش ادا میکند و هر کدام حکایت احوال
خود بیان کردید پس دختر فرمود آن چهار تن را نگاه دارند و خود پیش پدر آمد و گفت گوهر مثال انحنی است که دزد را
ترجیح داده جوانمردتر دانسته که الکلام صفت المتکلم هرچه در طینت و خوی کسی هست از اظهار میکند و خود خبر میکند و این
چهار کس را طبیعت مختلف بود و هر کدام بنسبت بحال خود سخن گفتند مرد اول که پسر باغبان را بر همه ترجیح داد و برگزید مرد

صاحب شهوت و هرزه کار بود طبیعت خود حکایت کرد که عادت اوست و مرد دویم شیر را ترجیح داد اکول و شکم پرست
که حلال و حرام فرق نکند در فکر خوردن و خوابیدنست او طبیعت بهایم دارد و بحال خود سخن گفت مرد سیم که شوهر
بر همه ترجیح داد مرد بی غیرت و بی دست و از مردی بهره ندارد و از شرف انسانیت محروم است و مرد
چهارم که دزد را ترجیح داد طبعا و دزدی است و طینت او بر دزدی مجبول است و هر کدام حال خود باز گفتند
و بیان کردند و هرچه در طینت اصلی ایشان بود ظاهر شد هر کرا عادت ذمیمه بود بی اختیار میشود از او ظاهر نیش
بر سنگ میزند عقرب گرچه بر وی نمیشود قادر پس کسان بوثاق دزد فرستادند و حقه گوهر را آوردند
آن دختر گوهر را از روی عقل و دانش بی شکنجه و سیاست بدست آورد و از آنروز این تمثیل مانده است که
از کوزه همان برون تراود که در اوست و در کلام مجید فرموده قل کل یعمل علی شاکلته این تمثیل برای بینت تا بدانی
که هر کس را بقول و فعل میتوان شناخت که در چه مرتبه است و از کلامش معلوم میشود که در چه پایه است و در قرآن
فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول و از قول و فعل آدمی علامت نیکبختی ظاهر میشود و بدبختی هم می آید که هرچه در ظرف
هست به بیرون سرایت میکند دیگر گویند اعرابی بود در شهر بغداد شکار میکرد و میگشت اتفاقا حاکم شهر بغداد در آنجا
در شکار بود بر سر راه فرود آمده بود اعرابی بسر سفره او رسید حاکم مرحبا گفت اعرابی نشست و بطعام خوردن
مشغول شد اعرابی در آن سفره دو کبک کباب دید بخندید حاضران گفتند ای بی ادب در سر سفره بزرگان
در وقت طعام خوردن این خنده بیوقت و موقع از چه ممر است ترا چه بخاطر رسید اعرابی گفت در این
خندیدن من سریست حاکم از این سخن در قهر شده گفت چه سریست باید گفت اعرابی از اظهار شجاعت
خود دانست گفت یا امیر صاحب در این بادیه بی شکار بودم اتفاقا سوداگری تنها و بی رفیق دچار من شد مالی
همراه او بود او را گرفتم و محکم بستم و مرکب و قماشش همراه داشت او را فرود آوردم از زمان قصد کشتن او کردم
او بجزع و فزع در آمد که مرا مکش و مال مرا هرچه میخواهی بردار که در شهر فرزندان دارم و خانه من در فلان محله است
بگذار تا فرزندان خود را دیدار کنم گفتم بیهوده مگو و این سرد مگوی که نفع نکند که استادان گفته اند سر بریده سخن
ندارد اگر ترا زنده گذارم این سر فاش شود چرا غافل کند کاری که باز آرد پشیمانی چون سوداگر دانست خلاصی
ندارد در آن بادیه دو کبک آمده در بالای سنگی نشستند مرد گفت ای کبکان بحال من آگاه باشید که این مرد مرا بیگناه
میکشد فردای قیامت گواهی میدهید گفتم ای ابله قیامت را که دیده است و کجاست آنگاه گردن او را زدم و مال او را
بردم الحال این دو کبک در اینجا دیدم سخن ابلهانه مرد سوداگر بخاطرم رسید خندیدم و خنده من از آنچه بود
چون مرد اعرابی از هنر و شجاعت خود دانست حاکم را چون خود تصور کرد که گفته اند کافر همه را بکیش خود پندارد
آنچه بیان واقع بود باز گفت حاکم دست از طعام خوردن باز کشیده و گفت ای بدبخت شقی تو بزبان خود اقرار

کردی و کنکان نیز گواهی میدهند که ترا رسوا کردند که این بیچاره را ناحق کشتی و رحم در دل تو شقی نبوده و زبان تو
نیز گواهی بفعل تو داده خون ناحق هدر نخواهد شد و بپای خود بسلاخ خانه آمدی فرمود تا اعرابی را محکم ببستند اعرابی
گفت یا امیر من نکشتم و مزاح کردم مرا ببخش گفت ای شقی تو خود اقرار کردی حالا انکار میکنی بسخن آمده که گرند
آثارها آنچه در ضمیر و طینت تو بود ترا وید و بزبان خود اقرار کردی حالا انکار میکنی زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
بفعل زشت خود اقرار کردی و مبتلا افتادی هر که تیغ ستم کشد ز نیام هم بآنش کند هلاک ایام هرچه کردی
دریافتی و هرچه کاشتی درویدی بعد از آن او را شکنجه کردند گفت قماش و اسباب همه حاضر است پس
حاکم جمعی را فرستاد تا اسباب را بحضور آوردند و فرزندان سوداگر را طلبید و مال ایشان را تسلیم کرد و اعرابی را
بپای دار آورده بردار کشیدند و بجزای خود رسید (فصل در حرف الف) مثل زنند و گویند اول
رفیق آخر طریق تمثیل آنکه مردی بود در بنی سارخ او حکایت کرد که من سی سال تجارت کردم در بر و بحر و سیر
نمودم و در ابتدای سفر و تجارت اول پدر مرا وصیت کرد که ای فرزند بر تو باد که هرگز سفر تنها و بی رفیق نکنی
و رفیق راه آزموده باید که او را بشناسی و دانی و مرد را در سفر توان شناخت که در سفر تعب راه و حوصلها
تنگ میگردد و طبیعت بیک قرار نمی ماند و خوی تغییر می یابد و رفیق از خانه خود میباید یا همسایه خود که در میان
او امین باشی که گفته اند اول رفیق آخر طریق ای پسر هرگز مکن تنها سفر کان سفر باشد ترا آهنگ سقر اتفاقاً
بعد از فوت پدر از اقوام دلگیر شده و آزرده گردیده و همیان زر داشتم بر کمر خود بستم و بی رفیق از خانه بیرون
آمدم سر بصحرا نهادم راه بیجاده در پیش نداشتم که بکجا میروم و از آزردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید
بعد از دو روز چون گرمی غربت بر من اثر کرده وصیت پدر بخاطرم رسید خواستم که برگردم وسواس شیطانی
و جهل و غرور جوانی و پشت گرمی همیانی که با خود داشتم گفتم اگر برگردم اقوام مرا سرزنش کنند میشدم با
هزار فکر و خیال پای در پیش و روی در دنبال رفته رفته تا آنکه بنخلستانی رسیدم که از آبادی دور بود
پشیمان و حیران و سرگردان گشته که نه طاقت رفتن داشتم و نه قدرت برگشتن ناگاه در آن بیشه بر اندیشه دو
دو نفر را دیدم که بجانب من می آمدند هر دو دزد بودند اتفاقاً دزد دیگر در برابر پیدا شد و هر سه با هم در آمیختند و جدل
میکردند و دانستم که هر سه دزدند گفتم از هر طرف که شود کشته شود سلام است آخر آن دزدی که پیاده بود آن هر دو
دزد سواره را هلاک کرده و اسبان ایشان را بر درختی بست و تیغ برکشید و روی بمن آورده من قالب را وداع
کرده روح را تهی کردم و روح را وداع نمودم و از ترس همیانی که در کمر داشتم گشوده دور انداختم که گفته
اند زر بسیار دوست دارد و زردار بسیار دشمن چون دید که من چیزی در انداختم اول رفت و همیان زر را برداشت چون بمن رسید
گفتم ای جوان من با تو حرب نکردم مرا آزاد کن جانی مرا بیرون آورده و مرا اندر رخت به بست و سوار باسب شد و بره

خود رفت من آنشب گرسنه و تشنه در آن صحرا بماندم و گفتم خود کرده را تدبیر نیست این سزای منست که وصیت پدر را
نشنیدم و آزموده را آزمودن ابلهی است پس بسیار گریستم و به پروردگار خود پیوستم و مناجات میکردم که ای
کریم کارساز و ای رحیم بنده نواز ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس بیچارگان جز تو فریادرسی و دستگیری
نیست کس بیکسان و پناه آوارگان توئی آنشب تا صباح بهزار محنت دست خود گشوده تا سحر خواب نکردم هم
نعره شیر میشنیدم چون روز شد با خود گفتم بطرفی باید رفت اگرچه گمان راه بجائی نمیبردم و جاده نمیدیدم باری
سر خود بدست گرفته از آن بیشه برخوف و اندیشه روانه شدم که مبادا بلای دیگر بر سر من آید که بخت چون برگردد پالوده
دندان شکند و در خشک بودم که چه کار بود من کردم باری پشیمانی و افسوس سودی نکند علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد و خود را تسلی میدادم شاید که چه و اسبی خبر تو دارند باشد پس ابله گویان و لنگان و افتان و خیزان میرفتم
و میگفتم گله از دست دیگران چکنم هرچه کردم بدست خود کردم ذلک بما قدمت یداک هر گامی که بر میداشتم و از
هر طرف آواز شیر میشنیدم و دل بر خدا بسته خود را بدو سپردم و شکر بجای آوردم که مبادا باسیلابی دیگر گرفتار
گردم هر رنج محنتی که رسد در جهان ترا رو شکر کن مباد که از بد بتر شود قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب
الادنی دون العذاب الاکبر بهرحال هر بنده را شکر به که بسیار بد باشد از بد بتر و از روز تا شب و در نخلستانها
سیر میکردم و از دور روشنی دیدم و دل را خوش کردم که بآبادانی رسیدم رو بسوی آن روشنی کردم
چون نزدیک رسیدم آتش بسیاری افروخته دیدم با دو شخص پیش رفتم و سلام کردم دیدم که همان دزد با
زنی نشسته و شراب میخورد مرا دید شناخت و گفت ای عجم خیره سر آخر بپای خود بگور آمدی الحال ترا زنده
نگذارم که بر سر من مطلع شدی من برگشتم و رو بگریز نهادم آن دزد برخاسته و تیغ برکشیده در عقب من
بدوید و دیدم مست و لایعقل بود گاهی میافتاد و گاهی برمیخاست و باز میدوید و فریاد میکرد که برو زنهار بخشیدم (؟)
الحال بجاسوسی آمده چند قدمی دیگر دزد بمن رسیده مرا گرفت و بر زمین زد جزع و فزع کردم گفتم مرا ببخش
در اینحال تیغ از دستش افتاد مرا گذاشت و برخاست که تیغ را بردارد ناگاه شیری در کمین بوده با دزد
او را بگرفت و بر زمین زد و از هم بدرید من از ترس بالای درختی رفتم و شیر آن اعرابی را نصفی بخورد و نصف
دیگر را بدندان گرفت کشان کشان بمکان خود میبرد تا از نظر غایب شد من در بالای درخت میدیدم و شکر میکردم
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای بحکم ان مع العسر یسرا از بالای درخت پائین آمدم و سجده
شکر بجا آوردم و تیغ او را برداشته بمکان دزد رفتم زن را دیدم نشسته بگوشه ایستادم تا ببینم [illegible]
میکند دیدم که آن زن بدرگاه قاضی الحاجات میگریست و تضرع و زاری میکرد که الهی تو مسبب الاسبابی
سببی بساز و این عاجز را بنواز که از دست این شقی خلاص گردم چون چشم آن زن بر من افتاد گفت مرا اندر ز

بهشتی گفتم خدا او را گشت زن گفت مرا خود را خلاص کردی خدا ترا برای خلاصی من با همگنان آورده که
هر که نیکی کند آسوده باشد والا تو کجا و اینجا کجا آن مرد گفت حق تعالی چنین تقدیر کرده بود اما ای نیک زن امروز
سه روز است که چیزی نخورده گرسنه و تشنه ام اگر چیزی باشد حاضر کن تا بخورم و قوتی بیابم اول طعام و بعد از آن
کلام که قدرت سخن گفتن ندارم و زبانم در کام خشک گشته در ساعت آن عورت طعام و شراب حاضر کرد چون
چیزی بخوردم و بیاسودم آن زن برخاست و شمع بسیاری روشن کرد من گفتم این چیست گفت این مکان سرای نشست
و شیر از آتش میگیرد و آن اعرابی در این مکان چنین بسر میبرد و از این بادیه تا خانه دزد سه روز راه است هر گاه
باینجا می آمد و راه زنی میکرد و مال مردم را در اینجا جمع مینمود و بعد از چندی در حمل شتران کرده بمنزل خود میبرد
و فردا وعده بود که این مالها را بخانه برد و این گنجینه معبد بود دانست و مال و اسباب بسیار در اینجا ست در
این چند روز این دزد بر سر قافله ما آمده بود و بسیار دلیر و زبردست بود و خود را بها بر قافله زد و شوهر و برادر
کشت و مرا با اسیری آورد و اموال را در کیسه گذاشت امر در تنش و رانست که بدست آن شقی گرفتارم و فردا میخواست
مرا با مال بخانه خود برد که این قصه روی داد الحال ای جوان اینجا بودن با نفعی ندارد برخیز از این مال هر چه توانی حمل
استران و اسبان نموده از این بیشه بدر رویم چون با آن مکان در آمدم همیان خود را دیدم که بکناری افتاده با چند
همیان دیگر برداشتم و شکر خدا بجای آوردم مال حلال گفتم بجائی نمیرود اهل و مال خود را یافتم بعد از آن زن گفت
ای جوان چون باین سرزمین افتادی گفتم که پند پدر خود را نشنیدم اینهمه رنج و محنت کشیدم و معلوم شد که مثل بزرگان
عبث نیست اما هر چه از آدمی بوجود آید بیحکمت نیست که این عالم عالم اسباب است خدا مرا با همگنان آورد که با
نجات تو باشد و مصلحت بنده نیکو داند و هر چه بنده را رسد همه خیر و صلاح بنده در آنست قوله تعالی عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم در پس پرده بسی جادوها پنهان است مصور که پرداخت کار جهان ز نا داشته سری قضا در نهان
چون روز شد بر خاستند و آنچه از نقد و جنس داشتند حمل استران نموده بعد از دو روز دیگر بآبادانی رسیدند
و آن زن کسی پیش اقوام خود فرستاد خبر کرد جمعی از اقوام او بشتاب آمده دختر را بشهر در آوردند و دختر را عقد بستند
با مال بسیار بسیار جهیز دادند و این از آن در ماند که اول رفیق آخر طریق

قصه دیگر در حرف الف مثلی گویند

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش مرد از رفیق صاحبدل زیور دین و نعمت دنیاست نعمت دهر اگر چه بسیار است
نعمتی بهتر از رفیق کجاست در شان نزول این مثل چنین آورده اند که در زمان ماضی در آذربایجان کرد و نجاری
باهم دوستی داشتند و دم از همدمی و یاری و مصاحبت و یاری و موافقت میزدند مرد نجار شفیق نام داشت و زرگر
رفیق چنین اتفاق افتاد که هر دو پریشان شدند شفیق مرد دانشمندی بود با رفیق گفت ای برادر بدانکه منافع سفر
بسیار است و یکی از سببهای وسعت معاش است و جاهلان را کامل کرده اند و تجربها حاصل شود بیا تا باهم سفر کنیم

پس شفیق و رفیق هر دو متفق شده بطرف روم رفتند تا بجائی رسیدند که مطلب ایشان بود و در سر دو منزل شهر
کلیسائی بود فرود آمدند و در آن کلیسا رفته سیر و تفرج نمودند در آن کلیسا بتان زرین بود که جواهر بسیار در آن بکار
برده بودند شفیق برفیق گفت ای برادر بدانکه مال حلال از این بهتر دیگر از کجا بدست آید در همین مکان فرود
کش باید کرد تا ببینیم که خدای ما چه میکند و فکری و تدبیری باید کرد تا این مال را از کافرستان بدر بریم
و رنجی باید کشید تا این گنج بدست آید نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
پس باید که بمکر و حیله این کار را از پیش برد تا خدا فرصت دهد و این بتان را شکستی کنیم و انشاء الله این بتها را
درهم شکسته و جواهر و زرها را بدیار اسلام رسانیم و مسجد و رباط و مدرسه بسازیم و هر دو با هم عهد و پیمان
کردند و شب و روز در این فکر و اندیشه بودند شفیق گفت ای برادر در این زمان یار و رفیق وفادار نادر است
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش پس با هم هر دو عهد و قول کردند و سوگندها خوردند که در میان خیانتی نشود
پس خود را بروش رهبانان بیاراستند و مانند ایشان لباس پوشیدند و پیش مهتر کشیشان رفتند و بدست
و پای مهتر افتادند و گفتند ما هم دین شما را داریم و در عراق جا و وطن بود و مسلمانان خدا پرست قصد ما نمودند
و ما را غارت کردند و بتان ما را شکستند و ما را از دیار و مملکت بیرون کردند ما هر دو خدمتگاران بتان بودیم
از مسلمانان گریخته پناه باینجا آوردیم مرد راهب گفت خوش آمدید و چون از جنس ما اید ما هم خانه شماست پس آن
راهب ایشان را نوازش کرد و مکانی مقرر فرمود و در آن کلیسا حجره داد در آنجا قرار گرفتند و باندک وقتی مشهور
شدند و معروف گشتند و خدمات بتخانه با ایشان رجوع شد و آن بت پرستان نذرها میگرفتند تا روزی پادشاه
ایشان بکلیسا آمد آن پیر راهب احوال ایشان عرض کرد پادشاه ایشان را طلبید انعام و اکرام کرد و کلید کلیسا بایشان
حواله کرد و صاحب اختیار کرد و بعد از چند روز آن مرد راهب بجهنم واصل شد و بدر کلیسا راند و کسی قرار گرفت
چون از آنمقدمه مدتی گذشت شفیق پیش پادشاه رفته و گفت که فلان بت که بهتر و مهتر ایشان بود خشم کرده
میخواهد بآسمان رود و وقتیکه برود ما نیز میرویم و از خدمت او هرگز جدا نخواهیم شد پادشاه گفت سبب خشم کردن او
چیست گفت در فلان مکان باغ و بتخانه میخواهد که بآنجا برود که تقدیر چنین کرده پادشاه گفت که شما یکسال از آن
بت مهلت بخواهید تا در آنموضع از برای او بتخانه عالی بسازیم که امسال ما را مهم عظیم در پیش است و ما را دشمنان
خدا پرست در عراق هستند که ما را دلالت بدین اسلام کنند و ما را با ایشان جنگ است و در این روزها بر سر ما خواهند
آمد تا در این چند روز در سر حد مملکت خود میرویم که لشکر جمع کنیم القصه پادشاه آن دو کس را خلعت داده رخصت کرد
که بکلیسا آمده بعد از چند روز پادشاه با لشکر بیرون رفتند و در بتخانه بت بزرگی بود که مقدار پنجاه من طلا در آن بکار
برده بودند و جواهر قیمتی در او نشانیده و مقرر کرده بودند که در هر هفته یکبار روز یکشنبه در بگشایند تا مردم بتان را پرستش نمایند

بعد از یکماه که این ضبط و نسق و رونق گرفت که روز موعود در بگشایند و ایام دیگر در بسته شود چون مردم از در
آمدند و وقت شام رفتند بت بزرگ را شکسته پاره پاره کرده و از آنجا بیرون رفتند و در صحرا الیکانی زیر خاک کردند
تا هفته دیگر از آن بت نماند روز شنبه در گشودند و حاکم و خلق شهر جمع گشتند یکبار شفیق و رفیق از در بیرون آمدند سر و پا
برهنه و گریبان چاک و ناله کنان آمدند حاکم و بزرگان شهر پیش آمدند و پرسیدند که شما را چه رسیده و چه واقع
شده گفتند دیشب مهتر و بهتر بتان خشم کرده با آسمان رفت حاکم و رهبان همه قبول کردند که بخندند ماه پیشتر بپادشاه
همین را گفته بودند که مهتر بتان خشم کرده با آسمان میرود پادشاه اهمال کرد و سخن این دو مرد را راست انگاشت دو
کس گفتند که ما روز اول دیده بودیم که ما را در میان شما نبایست بودن که در عبادت و بندگی تقصیر
میکردید همیشه او را تنها میگذاشتید و در فلان مکان باغ و بتخانه فرمودند ساختن همه مردم قبول کردند که
چنین است پس حاکم و رهبانان همه نوشتند و محضر کردند پیش پادشاه فرستادند که آن خدمتکاران بتان
سه چهار ماه پیش میگفتند که مهتر بتان خشم کرده با آسمان میرود و آخر چنین شد و سخن ایشان راست آمد ایشان را
چیزها از عقب آن دو میبردند تا هر جا نشان دهند پس حاکم دو اسب خاص پادشاهی را با دو غلام رومی بایشان داد و پس
داده ایشان را از عقب مهتر بتان فرستادند پس اندوه شبانی که از شب گذشت دو استر جلد که از خود
داشتند برده و دفینه را در آورده حمل استران نمودند و روانه شدند شفیق با رفیق گفت الحال شرط و عهد
نیکو دار که در میان خدا آگاه است و آگاه باش که فریب شیطان نخوری و خلاف شرط و عهد نکنی که این
مال حلال سالها ما را و فرزندان ما را کافیست در انجار است و پاک باش که خیانت در میان نشود
آمدند تا نزدیک شهر خود رسیدند آن شب در بیرون شهر بویرانه ماندند و آن دو غلام را ببهانه بشهر روانه
داشتند و آنچه نقد و جواهر بود در میان قسمت کردند و سیل دیگ همراه داشتند طلاها را در زیر خاک
کردند چون روز شد غلامان آمدند و باتفاق بشهر داخل شدند و بخانهای خود رفتند روز دیگر شفیق بخانه
رفیق رفت و گفت ای برادر مبادا که شیطان فریب دهد و در میان خیانت واقع شود و تو مرد زرگری طلا تمام خواه
تست و اگر کسی وصله طلائی در پیش تو بیند گوید که استاد زرگر است گمان گنج نخواهند برد و من را نام
اگر بر دست من بینند گویند که گنج یافته و هر چند گاه قطعه بیرون آریم و خرج کنیم مبادا که زنان و فرزندان از این سر آگاه شوند رفیق
گفت ای برادر قسم بخدا که خلاف نکنم و بر این بودند تا روزی شفیق برفیق آمد امروز سر دفینه برود و وصله طلا بردار
تا بنائی بسازیم آنشب شیطان رفیق زرگر را وسوسه کرد و با خود فکری کرد که در اینقدر که کسی خبر ندارد و چنین برده ما را
و تو انگری همیشه بدست نخواهد آمد پس منکر باید شد طمع زرگر بحرکت آمد و او را شیطان از راه بدر برد با خود
قرار داد که انکار کنم روز دیگر شفیق بخانه رفیق آمد گفت ای برادر زرها خرج شد قطعه دیگر از دفینه بردار آر

زرگر بر سر آن گنج رفت و دو وصله طلائی برداشت باز شیطان او را وسوسه کرد تمام طلا را بیرون آورد
و بخانه دیگر دفن کرد صباح با دست تهی بخانه شفیق آمد گفت چیزی آورده گفت چه چیز بیاورم چیزی در میان
نیست شفیق حیران بماند گفت ای برادر چه میگوئی مگر شیطان ترا از راه بدر برده و در راه باطل افکنده
که با من چنین جواب میگوئی در میان من و تو خدا شاهد است از خدا بترس و این کار مکن بگفتم که فریب شیطان
را مخور و پیمان نگاهدار و طمع مکن که این لقمه گلوگیر است فرو نتوانی برد آخر پشیمان خواهی شد در میان من و تو دوستی
قدیمست تو غلط کرده شرط دوستی و عهد چنین نمیباشد دوست خالص بهم رسانیدن مشکلست هر چند نصیحت
کرد در گیر نشد رفیق انکار همی کرد و براه نمی آمد چون شفیق مرد عاقل بود بر سیه دل چه سود خواندن وعظ آهن
سرد کوفتن فایده ندارد و تخم نصایح در زمین شوره دلش سبز نشود و این دوست نادانست مبادا که این سر فاش
شود بهتر در آن است که بتدبیر عقل و حکمت از او اقرار بکشیم و بمکر و حیله این زر بدست آورم و این سر مخفی ماند
گر بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را از دست مده پس دندان بجگر باید گذاشت و صبر باید کرد و بعد از آن
شفیق گفت ای یار عزیز بدانکه دوستی من و تو از برای مال دنیا نیست بلکه از برای رضای خداست انگار
میکنم که این مال بدست نیامد چون دل تو چنین میخواهد چنان باشد پس دوست قدیم را بمال دنیا نفروشم همان
دوستی و اخلاص بر جاست و محبت برقرار است پس شفیق بخانه خود رفته و روز و شب در آن اندیشه و
فکر بسر می آورد بطریق سابق همان آمد و شد میکرد و از آنمقدمه حرفی نمیگفت و در این اندیشه بود که غرض بفعل آید
چون چند روزی بگذشت شفیق در خانه خود زیر زمینی کنده و بصورت رفیق و هیئت و شکل ساخته و بر
او رنگ آمیزی کرده و لباس رفیق را پوشانیده و دو خرس بچه کوچک بهم رسانیده و در آن زیر زمین برابر
صورت بسته و هر شبه از گوشت و چیزهائیکه خوراک آنها بود میخوردند و چنان کرده بود که در وقت چیز خوردن بچه
خرسها صورت بحرکت می آمد و چون از خوردن سیر میشدند خرس بچها را می بست و پرده بر روی صورت
میکشید تا مدت دو ماه بر این گذشت خرس بچها بدین روش چیز میخوردند و صورت زرگر در دل خرس بچها
جا گرفت روزی شفیق بخانه رفیق رفت و او را بمهمانی طلبید رفیق دو پسر داشت همراه خود برداشت و از حکایت
زیر زمین اطلاعی نداشت چون هر دو با هم صحبت داشتند و بعد از طعام هر دو کودک رفیق بیرون رفتند و در باغچه
بازی میکردند شفیق به بهانه بیرون آمد و هر دو پسر رفیق را بزیر زمین برد و نگاهداشت و در را محکم بست چون شام شد رفیق
پسران را یاد کرد که ایشان کجا رفتند چون رفیق بخانه رفت پسران نیامده بودند احوال پرسید گفتند همراه تو آمدند دیگر بخانه نیامدند
رفیق مضطرب گشته بخانه شفیق آمد احوال پرسید گفت من و تو یکجا بودیم من خبر ندارم رفیق حیران برگشت آنشب تا صباح
تردد کرد اثری ظاهر نشد صبح جامه خود را بدرید فریاد کنان پیش قاضی رفت و حال باز گفت قاضی شفیق را طلبید

وگفت فرزندان اینمرد از خانهٔ تو بکجا رفتند گفت من خبر ندارم قاضی گفت در خانه تو ناپدید شده اند باید پیدا کرد
فرمود تا در شهر منادی کردند هیچ نشانی نیافتند شفیق بقاضی گفت شاید پسران اینمرد مسخ شده باشند قاضی گفت
این چه سخن است شفیق گفت چرا قاضی باور نکند که قدرت خدای تعالی افزونست قاضی گفت این بعید نیست در قدیم
بوده اما در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله برطرف شده و در این زمان مسخ نیست و این امر محالست شفیق گفت
اگر هم به بینید باور نخواهید کرد قاضی گفت هرچه بینم آنوقت معلوم میشود روز دیگر شفیق حاکم و قاضی را بخانه طلبیدند
و گفت ای برادر میان من و تو دوستی قدیمیست و سری نیز در میان است اگر از روی نادانی خیانتی سر زده
برگرد که پسران تو از شومی خیانت و قسم دروغ تو مسخ شده اند مگر توبه کنی فرزندان خود را بحال اصلی خود بینی قاضی
و اهل مجلس همه حیران ماندند و شفیق خرس بچهارا انشب گرسنه نگاهداشت و شفیق بغلامی تعلیم داده بود که وقتی
من بقاضی حکایت میکنم تو خرس بچهارا بیاور در برابر رفیق رها کن در آنوقت غلام آنها را در زیر عبا نهان داشت
در برابر رفیق رها کرد خرس بچها بمجلس درآمدند جمع کثیری نشسته بودند همه را گذاشتند و پیش رفیق آمدند و بر خلاف
عادت از گرسنگی دستهارا بر دوش او نهاده و روی رفیق را می لیسیدند و دست او را گرفته بدهان میبردند
و بو میکردند و میل بکس دیگر نمینمودند و بجای دیگر ملتفت نمیشدند اهل مجلس که اینحال دیدند همه متعجب گشته حیران بماندند
و گفتند سخن شفیق راست است در این وقت مردم بگریه درآمدند و بسجده افتادند و بر شفیق رحمت و آفرین کردند و حرف
او را همه باور داشتند و همه گفتند که مردی صادق است و بدعای او حق سبحانه و تعالی فرزندان زرگر را مسخ کرده است
بعد از آن شفیق به قاضی گفت بزرگان در مثل گویند ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود همه مردم قبول کردند که چنین است
کر تو میگوئی صدق تو بر همه کس ظاهر شد شفیق رفیق را گفت ای دشمن نادان من نه از اول گفتم اگر رفیق شفیقی درست پیمان
باش و تو عهد و پیمان نگاه نداشتی حالا قدرت پروردگار را دیدی بحال از کرده پشیمان شو و توبه کن که دیگر نا راستی
نکنی و عهد نشکنی آنگاه شفیق خرس بچهارا در بغل گرفته بدرون خانه برد و پنهان کرده بیرون آمد قاضی و حاکم همه مردم
تحسین کردند و شفیق او را وداع نموده از خانه او بیرون آمد رفیق بدست و پای شفیق افتاد و گفت که من بد کردم
و از من خطا واقع شد و شیطان مرا وسوسه کرد و فریب داد و آن امانت تمام بر جاست شفیق گفت ای یار نادان
اینده دست بعقل امشب با غلامان برو دفینه بردار و آنچه نسبت حمل کرده بیاور آنگاه فرزندان خود را صحیح و سالم
و بحال اصلی خود ببین در ساعت رفیق و غلام و استر برداشته بر سر دفینه رفتند و آنچه بود همه را بار استر
کرده بخانه آوردند شفیق پسران او را در خانه علیحده نگاهداشته بود از آنجا بیرون آورده باهم نشسته بودند
که رفیق زرگر بدرون آمد پسران خود را صحیح دید شکر خدا بجای آورده سجده کرد و از دروغ و خیانت توبه
نصوح کرده و طلاها را در میان قسمت کردند و از آن روز این ضرب المثل شده اگر رفیق شفیقی

درست

درست پیمان باش غرض از این تمثیل آنست که بدانی که کارها بعقل و دانش و تدبیر و مکر و حیله از پیش توان برد
که بلشکر و حشم میسر نگردد

فصل در تمثیل الحشر زنهار که مردم مثل زنند شان و نزول این حکایت برویم که در بحر
السعادة آورده‌اند پادشاهی در فارس بود او را وزیری بود دانا و عاقل و باورع و تقوی و پسری داشت در نهایت
فراست و فهم و ادراک و بهمه علوم ماهر بود و آن پادشاه را دشمنی بود در بلخ که در هر چند سال با لشکری گران می‌آمد
و در فارس قتل و غارت میکرد شبی جاسوسان خبر آوردند که الحال والی بلخ که در هر چند سال با لشکر گران می‌آید
الحال لشکر عظیم جمع کرده و اراده ملک شما دارد پادشاه را خوف عظیم روی داده با وزیر خلوت کرده شورت
کردند وزیر گفت در این امر تأملی باید پادشاه فرمود که من بر کسی اعتماد نمیکنم و محرم نمیدانم بجز تو دانی باید
وزیر گفت مرا پسری هست عاقل و دانا او را محرم راز کرده ایم چون او را طلب کردند و مصلحت نمودند قرار دادند
که در اول جاسوسی بفرستند تا خبر بتحقیق بیاورد آنگاه فکری و تدبیری کنند وزیر گفت من شب و روز در اینقدر
فکری کنم تا برای اینکار شخص فهمیده و سنجیده بهم رسانم وزیر بخانه رفت و در این باب با پسر مشورت کرد که لایق
آنهم که تواند بود پسر گفت ای پدر بزرگوار اگر مرا لایق بدانی بجا آورم پدر گفت ای جان فرزند مرا نیز همین بخاطر
رسید که بغیر از تو هیچکس را لایق نمیدانم پس قبول اینمقدمه کرد و وزیر بخدمت پادشاه رفت و حال عرض کرد پادشاه
خوشحال شد صباح پسر وزیر را بخدمت طلبیده انعام و تشریف داد و بوزیر گفت آنچه لازمه سفر است مهیا کن
تا زودتر او را روانه کنی پسر عرض کرد که زندگانی پادشاه دراز باد این کار در پیاده رفتن و لباس درویشان
پوشیدنست بتوفیق الهی و اقبال پادشاه بی زر و مال سرانجام این اندیشه نمایم و گرد کدورت از دل مبارکت بدرم
پادشاه خرم شده گفت ای جوان چه نام داری عرض کرد شها دین و دولت قرین تو باد چراغ هدی شمع دین
تو باد نام این بنده زنهار است پادشاه گفت ای زنهار از جبین تو پیداست که آنچه گفتی و پیمان کردی از تو
بتقدیم برسد من نیز شرط و عهد کردم که بعد از مراجعت از این مهم دختر خود را بعقد تو درآورم و تو را داماد
کنم و در آن زمان رسم آن بود که در وقت خواستگاری بعد از قول و شرط انگشتر بداماد میدادند پس سر انگشتر
از پادشاه گرفت و زمین بوسید و از بارگاه بدر آمد و بمکان خود رفت خرقه پشمین و کلاه نمدی مهیا کرد و چند
دانه یاقوت و انگشتر در خرقه دوخته و عصائی در دست گرفته با یک غلام از خانه درآمد پاسی از شب گذشته
براه افتاد اتفاقا تجاری چند بملک بلخ میرفتند با قافله رفیق شد تا دو سه روزی رفتند شبی دزدان در کمین
بودند شبیخون بر قافله زدند در میانه حرب شد دزدان غالب آمده جمع کثیری از قافله کشته شدند و قافله را غارت
کردند زنهار که اینحال را دید خود را بکناری کشید و سردار دزدان در زیر درختی فرود آمده دزدان اسباب را نزد
او میبردند زنهار بغلام گفت بهتر آنست که پیش سردار رویم و افتادگی کنیم که ما را اسبی و سلاحی نیست که حرب کنیم

که اینجا معامله زشت و درشت است هرکه از روی جدل زشت زند برد او را ظاهر است که دست و دل خود ریش کند
و بزرگان گفته اند دروغ بمصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز نستا ناگاه بگوشه رفته و انگشتر یاقوتی شفاف را برآورده در دهان
بست و پیش امیر دزدان رفت و سلام کرد سردار جواب داد و گفت ای درویش تو چه کسی و از کجا میآیی زنهار گفت
لا تونس مؤمنا مومنا را مکن بر خود نومید تا رساند تو را خدا بامید یا امیر هرکس را آخر بازگشت بسوی خدا خواهد بود
و یکبار دیگر آخر تو را از دست نباید داد راه بزن راه خدا هم ببین سردار دزدان درویش را خوش محاوره دید
احوال پرسید زنهار بگفتگو در آمد و سخنهای سنجیده و پسندیده بیان کرد و کلام چند با لطافت و نزاکت از زبان
خوش آمد بگوش کشید که گفته اند خوش آید هر کرا گفتی خوش آید القصه زنهار بشیرین زبانی و چرب گفتاری دل
قارش [illegible] بالید و سینه برسینه اش چسبانید مهتر گفت ای درویش خوش آمدی و او را در پهلوی خود نشانید و گفت ای
برادر از کجا میآیی و چه مطلب داری زنهار گفت من از این جاده اینجا به پناه آمده ام الضیف اذا نزل نزل برزقه
یا امیر من رسیده شما هستم و مهمان هدیه خداست رعایت مهمان لازم است من درویش دلریش سخنی دارم تو مرد
با مروت و همت میشمای سیماهم فی وجوههم از حسن تو پیداست و زیردستان را دستگیری از فرایض است مهتر
گفت مطلب و حاجت خود را بیان کن و نام و نشان خود را باز گوی مراد تو چیست و کجا میروی گفت یا امیر من پیش از این مرد
راهزن و هرزه کار بودم و کار من دزدی و عیاری بود تا آنکه شبی لباس عیاری پوشیده و بواسطه شکاری در کوه ها
سیر میکردم ناگاه پیر روشن ضمیری دچار من شد آن پیر از در نصیحت و موعظه من در آمد و مرا از راهزنی و عیاری
توبه داد چون بشرف توبوا الی الله توبة نصوحا مشرف گردیدم از راهزنی توبه کردم و از دزدی برگشتم دست
آن پیر بزرگوار بوسیدم در وقت وداع تحفه بمن داد و بدست خود بر بازوی من بست و فرمود روزیکه پریشان
شوی و مال تو غارت کنند و آنچه تو با مردم میکردی با تو کنند برو در ماندگی بفروش و مایه خود ساز و در راه
خدا خرج کن که هرگز محتاج نگردی بمال حرام در وقت وداع التماس نمودم که ای پیر دستگیر وای مرشد روشن ضمیر
ترا بخدا که نام و نشان خود باز گو که هرگاه ترا خواهم از کجا جویم گفت ای جوان من حضرت خضرم فی الحال بپای او
افتادم بعد از آنکه سر از قدم او برداشتم مرا گفت که حق تعالی توبه ترا قبول کرد الحال بطرف بیت الحرام برو که حج
واجب از گردن خود ساقط کنی این بگفت و از نظر خود غایب شد مهتر دزدان این حکایت شنید از جای برجست و
او را در بغل گرفت و دست او بوسید و گفت آن تحفه که حضرت خضر داده بمن ده تا دیده روشن کنم و در دست
تو توبه کنم و این توفیق از برکت صحبت تو بیابم که هر چیزی سبب چیزی میگردد گفت یا امیر این تحفه را در خلوت باید نمود
که چشم هر نامحرم و ناکس بر او نیفتد مهتر دزدان برخواست و دست او را گرفت و بگوشه برده زنهار آن انگشتری شفاف
درخشنده را از بازو گشوده از خرقه بیرون آورده و در شب مهتاب چون نور چراغ نمود مهتر گفت زنهار که

من نیز

من نیز توبه کردم و تو ای جوان خضر راه من شدی بدانکه سی سال است که کار من دزدی است و موقوف [illegible]
وقت بوده که شما سبب شده اید که بدست شما توبه کنم اما ای زنهار پانصد و ده نفر از عیار پیشگان با من باشند
چنانچه در حرب دیدی که هر یک با صد کس برابری کنند بیکبارگی نمیتوانم از خود جدا کنم بتدریج خود را از اینها
خلاص و بگوشه بهر عبادت بنشینم و بعد از آن بمکه معظمه روم اگر توفیق رفیق گردد که در وقت رفتن با شما باشم نور
علی وجه بهتر از این و الا حاجی حاجی را در مکه بیند بعد از آن مهتر دزدان گفت دو صندوق جواهر قیمتی از [illegible]
برای والی بلخ میاوردند عیار پیشگان این جماعت را که همراه بودند کشته و صندوقها را نزد من آورده اند
والی بلخ مرد خونریز فاسق خارجی است و امسال لشکر جمع میکند که بر سر مسلمانان هزاره رود و آن مردم همه مومنند
و اراده قتل و غارت فارس را دارد و این دو صندوق جواهر حاضر است بتو حلال است و از عیاران
من هیچکس بر این صندوق مطلع نشده و این دو صندوق جواهر بهای انگشتری است که از حضرت خضر بشما رسیده
قبول فرمایید چون زنهار این کلام شنید با خود گفت عین مطلب است و بفال و شگون خوب است [illegible]
که نگوست از بهارستش پیداست و این اول فتحیست که مال آن یاغی بدست آمد و معلوم شد که جمعی از اینها [illegible]
شده اند زنهار در عوض انگشتر آن دو صندوق جواهر قبول نمود و سردار انگشتر از زنهار گرفت و با هم عهد و شرط
کردند چون زنهار داخل بلخ شود احوالات مردم آنجا را بنویسد و بزودی نزد مهتر فرستد بعد از آن اسب
راهواری و غلام ترک تیراندازی دو صندوق بار کرده چند نفر از عیاران همراه زنهار کرده روانه شدند
بعد از دو روز بسر حد بلخ رسیدند پیاده ها برگشتند و زنهار با غلامان داخل بلخ شدند و در کاروانسرا فرود
آمدند روز دیگر زنهار پیش جنیر رفت و گفت من مرد سوداگرم با تجار ملک همراه بودم دزدان بر قافله زده
و همه را قتل و غارت کردند و زیر او را پیش پادشاه برد چند دانه از آن جواهر بملک گذرانید و صورت واقعه
باز گفت که تجاران ملک را دزدان کشتند و غارت کردند پادشاه ملول شد و گفت یا امیر من در میان آنها
حاضر بودم جمع کثیر را کشتند و مال بینهایت بردند در آنوقت چند دانه لعل و جواهر آبدار بهم رسید گذرانیدند
دزبان بخدمت شاه گشود ملک بدان جواهر حیران بماند و گفت ای جوان هنر و کمال خود را بردم بواسطه چنین جواهر
فرستاده بودیم که الحال تو آورده اما ای جوان تو مرد عزیزی و غارت زده اینها را قیمت کن و از ربستان
که مارا مهمی در پیش است و میخواهیم رضا و دعای خیر تو بدرقه راه ما شود زنهار گفت یا امیر کدام مهم از این بهتر
خواهد بود که مال خود را که همه جواهر قیمتی است از دزدان باز یافت کنی و آن مهم کدام است پادشاه گفت
جمعی هستند که ایشان را رافضی میگویند امسال لشکر عظیمی جمع کرده ایم که بسوی ایشان رویم جوان گفت
اول باید که دیار خود را از دزد و راهزن پاک کرد اند که راه مترددین بسته نشود و ملک ملک معمور

دزان

ایمن باشند که مردم توانند امد و شد کرد دیگر انکه جواهر و مال بینهایت از سرکار خاصه برده اند این قطاع
الطریق را اول علاج کرده مال خود را بدست اوریم درین وقت که معدودی چند هستند علاج آسان است
دشمنان وقتی که قوی میگردند کار مشکل خواهد شد اول اینها را دفع کنید که ضعیفند روزی میشود که مور ماری گردد
و دشمن حقیر نباید داشت پادشاه چون این فصول شنید پسند خاطرش امد گفت ای جوان خوب دیده و از عقل
و تدبیر است این سخن تو اول بر سر زمان دزدان رویم و ترک غربت ملک فارس کردیم پس اورا انعام و
نوازش فرمود گفت ای جوان از اینجا مکان دزدان چند روزه است گفت دو روزه راه است پادشاه گفت
فردا بر سر دزدان میرویم و از انجا مراجعت نموده بتمام با لشکر بسر فارس میرویم پس زینهار بمکان خود رفت
و در ساعت صورت واقعه را با میر دزدان نوشت که پادشاه با لشکر فردا بر سر شما می اید خبردار و هشیار باشید
که این خارجی بپای خود بسلاح خانه می اید باید که عیار پیکان را جائی مقرر کنید و تیراندازان را در جنب و در آب
در کمین بنشانید دیگر بشمار احتیاج تعلیم نیست العاقل تکفیه الاشاره و بدست انغلام داد که بلد راه بود پیش
سردار فرستاد چون قاصد را روانه کرد در وقت شام خود پیش پادشاه رفت و زبان بحمد و ثنا گشود گفت ای
امیر باید بسر دزدان رفت که چندین مال و اسباب و جواهر از شاه برده اند که زیادتی بمال انقوم از فضیلت میکنند
نقد را به نسیه نتوان داد الحال همه سامان و سرانجام و لشکر و حشم حاضر و میسر است اهمال نباید کرد که دزدان در قسمت
کردن مال و جواهر مشغول اند زود بر سر گنج باید رفت مبادا که مال و جواهر را زیر خاک پنهان کنند و گنج در ویرانه
بماند و اگر دزدان بعد از ان همه کشته گردند در ان صحرا مال در زیر خاک پنهان خواهد ماند چون پادشاه این فصول را
شنید از حرص مال و جواهر فرمود که فردا صبح روانه شوند باز زینهار بوثاق خود رفته شکل دیگر و حقیقت را بسردار
نوشت چون قاصد بسردار رسید در ساعت عیار پیکان را طلبید و تیراندازان را جا بجا نشانید و چند پیاده تیر
انداز را که بلد راه بودند پیش زینهار فرستاد که پادشاه را از ان راه که از ابادانی دور باشد بیاورند چون قاصد
بزینهار رسید و مضمون مکتوب معلوم شد صبح بدرگاه حاضر گردید دید که پادشاه سوار شده زینهار نیز سوار شد
سلاح پوشید و در برابر پادشاه امد پادشاه گفت ای جوان تو از گرد راه رسیده آسوده باش زینهار
گفت یا امیر دل من سوخته است من از کاف سعادت انتساب تو جدا نمیشوم تا تماشای کارزار کنم و ببینم که
حقتعالی ظالمان را چون دفع میکند پادشاه را خوش امد چه دانست که در زیر کاسه نیم کاسه هست و الّتی برای او
پخته است گفت ای جوان باشد پس با زینهار یکی دانید که مصاحب پای کار آورده از روز تمام رفتند تا بدامن کوهی
رسیدند مهتر دزدان از جاسوسان خبر دادند که فلانجا رسیده اند و فرود امده مهتر دزدان مردم را مستعد
کرده از جنب و راست در کمین نشانده کس پیش زینهار فرستاد که انچه نوشته بودید بموجب نوشته عمل نمودیم

و انتظار ان بکشیم که صید را بدام در آوری زینهار مضمون کتابت را معلوم کرد چون روز شد پادشاه سوار
گردید و زینهار همه جا پیش میرفت و لشکر باثر او میرفتند تا بدامن کوهی رسیدند که راه بدر رفتن نداشت نشیب
در انجا فرود امدند و غلامان که بدرقه و بلد زینهار بودند زینهار را پیش سردار دزدان بردند سردار برخاست و زینهار
را در بغل گرفت و عیار پیکان بپای زینهار افتادند که خوب شکاری بدام ما اورده حالا بفرما که مارا چه باید
کردن که صد و پنجاه تیرانداز حاضر است زینهار گفت باید تمامی از شب گذرد بیاید چهار طرف انهارا فرو
گیرند که ایشان مختنث و بکردار است که راه پر راه آمده اند خسته و کشته و اسبان ایشان از راه بازمانده
و باره لشکر در عقب مانده اند و هنوز نرسیده اند وقتی که سردار کشته شد لشکر روی بگریز نهادند و زینهار
باشاره چهار طرف ایشان را فرو گرفتند و تیرباران کردند غوغا در میان لشکر بهم رسید همه خواب آلوده و
سراسیمه برخواستند پادشاه سوار شد راه بدر رفتن نداشت ناگاه عیاری که ملک را میشناخت تیری
بر سینه او زده از اسب در افتاد چون لشکر پادشاه را کشته دیدند گریختند راه بدر رفتن نیافتند همه کشته
شدند چون روز شد یکی زنده نمانده بود اسبان و یراق ایشان را پیش سردار آوردند مهتر گفت ای
یاران قدر و مرتبه زینهار را بدانید و شکر این نعمت بجا آورید که چنین دشمنی از سر ما دفع شد بعد از ان مهتر بزینهار
گفت ای برادر سر ملک را پوست کنده از کاه پر کرده بر سر نیزه است و شمشیر او را آوردند و تسلیم زینهار کردند
و یکدیگر را وداع نموده زینهار روانه شد والی فارس که این خبر شنید با لشکر و حشم یکروزه راه باستقبال
زینهار امدند و زینهار را در بغل گرفته و نوازش نموده او را باعزاز تمام بشهر در آورده شهر را آیین بستند
و سر دشمن را بر سر نیزه در شهر گردانیدند بعد از ان دختر را عقد بسته بزینهار داد و از ان زمان انگشتر زینهار
ضرب المثل شده **فصل** مثل زنند که انگشت انگشت مرتا خیک خیک نریزی شان نزد ال تمثیل بیادر
آورده اند که در بلاد گیلان مردی بود متمول مال بینهایت که از ممر نفت فروشی معمول بود و از حرص
مال بغلام تعلیم میداد که در وقت خریدن نفت هر دو انگشت سبابه را بردوره پیمانه بگذارند تا اندکی زیاد
گرفته شود و در وقت فروختن مردم انگشت را از دوره پیمانه دور گردان تا اندکی کم داده شود غلام گفت
ای خواجه در انحال خیانت نشود همه یکبار بباد فنا میرود در ان وقت افسوس سودی نکند مال حلال در دنیا
وفا نکند چه جای حرام که عذاب اخرت باشد انگشت بدور پیمانه گذاشتن چه قدر نفع کند خواجه گفت
ای غلام نقل این معامله سوداگری است از چیزهای اندک نباید گذشت این ملاحظه باید نمود که در مثلها گفته اند
قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود غلام پاک سرشت گفت انتیل همه گفته اند هرچه بزبان امد بزبان امد
حرام جمع کرد اخر مبادا همه بدریا رود خواجه گفت ای غلام من مال نمیریزم و دریا بخانه من نمی اید بیهوده

برو بکار خویشتن مشغول باش ترا با این فضولیها چه کار است گفت آنچه حق بود گفتم دیگر تو دانی پس غلام نفرمود
خواجه کار میکرد و چون از این مدتی گذشت خواجه شنید که در هند زغال نفت قیمت تمام دارد و حرص او را بر آن
داشت حرص او را بر این داشت که بدبختانه سفر دریا کند نفط بسیاری قریب هزار خیک به بالای کشتی برد
کشتی را مملو از نفت کرده بغلام گفت اگر این بار بر کردیم و بد بار خود رانیم دیگر بسوداگری احتیاج نخواهیم داشت
باغ و ضیاع خریده آسوده گردیم غلام گفت ای خواجه چرا نگفتی انشاء الله اگر خواهد خدا چنین کنیم القصه چون کشتی
رفت و بمیان دریا رسیدند ناگاه باد عظیمی برخواست و طوفان بهم رسید کشتی را بحرکت آورد و دل
خواجه چون موج در سینه طپیدن گرفت و کشتی بی لنگر شد حاملان گفتند ای خواجه جان عزیز است اگر خواهی
بسلامت برآئی کشتی را سبک باید کرد تا از طرفی بیرون توانیم آمد خواجه از ترس جان خیکهای نفت را
بدریا انداخت بغلام گفت که خلاصی و نجات بدست خداست در وقت خیک انداختن بدریا غلام
فرصت یافت خواجه را نشانه ناوک تشنیع و ملامت ساخت و گفت ای خواجه انگشت بر تا خیک خیک
نریزی چون خیکهای نفت را تمام بدریا انداختند و کشتی خالی گردید بحکم خدا باد بر طرف شد و کشتی برقرار استاد
پس خواجه کشتی را از خیکهای نفت خالی دید دست بدندان گرفت و بر سر خود میزد غلام گفت ای خواجه
الحال افسوس و ندامت نفع ندهد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد قطره قطره از مال حرام جمع کردی
و خیک خیک بدریا انداختی و این مثل از آن روز مانده انگشت بر تا خیک خیک نریزی و از این مثل عبرت بگیر
الحال آمدیم بر سر امثال متفرقه **فصل** در بیان امثال متفرقه اللهم بک یک الرحمن سرسر اول اندیشه
وانگهی گفتار آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست از کوزه برون همان تراود که در اوست آلوچه بالو
نگرد رنگ برآرد آرزو عیب نباشد آمدن بارادت رفتن باجازت آنها که رفته اند خراب همین شدند از دل
برود هر آنچه از دیده رود از گوشه بامی که پریدیم پریدیم از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن این عمر
اندر عاشقی بالای غمهای دگر انصاف بالای طاعتست آنچه خورده نخست امید ها در بتا
اول طعام آخر کلام اشتها در بیخ دندان است از برای یک شکم منت دو کس باید کشید فی الحقیقه این قول
مقرون بصحت است یعنی از برای رزق مقدر که نصیب است میرسد آبرو ریختن پیش خلق و بار منت بر خود
نهادن خسر الدنیا والآخره شدنست آواز دهل شنیدن از دور خوش است این آتش و این نقاره آنچه
در دیگ است بکچه میاید اینجا موش بعصا راه میرود و این دو مثل کنایه از مکان پر خوف و خطر دنیاست یعنی در این
دوزه که در دنیا هستی در نهایت احتیاط باید بود و ملاحظه باید نمود زیرا که مردان خداست موسی اینجا بعصا
میگردد از آسیا که بیرون رفتی تو دانی با سنگ آسیا چه کار آسیا نوبت از گرد آسیا ریش خود را سفید

کرده است آنچه از دست تو برآید بیاری برزم ارمغان مور پای ملخ باشد از درویشان برگ سبزی
دزدان قاپ کرگی اراده مقدم است اگر یار اهل است کار سهل است این دو فرا کاد خورده است
آن ورق برگشت و آن ورق را خوانده است این کار از بر چیده است این سررشته از دست رفت آنچه
دیدی در میان نیست این کاروان کوچ کرده است اول پیاله و دُرد اول این کاسه را بشکست این سنگ
و این یا سنگ این گوی و این میدان این چاه و ریسمان این پرده و گورستان آخر آبی بجو خواهد
این طبل و این کلو آخر پیری داغ امیری آخر شاهنشی گاه کشی آخر گذر پوست بدباغ خانست آخر از پوست
برآید استان در خانه بلند است از ترس تیغ مسلمان است از کفر ابلیس مشهورتر است از هر جا که تیری
خون بر می آید از باران زیر ناودان گریزد از اسب فرود آمد و بر خر نشست آخرش بلند است آخر یاکا
کاه دانست آخرش چربست اسب بدویدن جو خود را زیاد میکند از اسب و از صاحبش جواب
نقاره چی شده اسب کاه کراست اسب و استر بهم لگد نزنند اسب و زن و شمشیر وفادار که دید از سایه
خود رم میکند احمدک بسیار خوشنود بود که آبله هم برآورد احمدک همیشه نرفت بردندش انگشت عسل بدوا
کشید یعنی جنگ و فتنه در میان قومی بهم سایند انگشت میزند کنایه از شادی و خوشحالیست مثالش
حیائی گوید سیب و امرود بهم مشت زده فندق از خرمی انگشت زده انگشت را بنیل کشید کنایه از فقر و
فاقه و پریشانی باشد مثالش شیخ سعدی گوید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخانمان انگشت نیل
انگشت انگشت بر تا خیک نریزی این مثل مذکور شد انگشت بر در کسی مزن تا در تو مشت نکوبند یعنی هر کس
بدی کند ده برابران بیند مثالش خاقانی گوید انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کو
کوفتن مشت حکایت این مثل باید انگشت بریده را نمک میکند انگشت نما یعنی نمیتوان کرد انگشت نمای
خلق شده یعنی بدی شهرت کرده رسوا شد انگورش فلانی از اینجا برخواست کنایه از مسافر شدن و از
جائی بجائی رفتن باشد آب از دستش نمیچکد کنایه از بخل است خلاق المعانی گوید از بخیلی که هست در مثلش
که ببندد دست یا بکش نیست ممکن که بچکد قطره خون آید از دست ممسکش بیرون آب بر آتش فلانی زده است
کنایه از تسکین دادن خشم و غضب است آب از سر چشمه گل است آب را از سر بند باید بست آب داند که از کجا دانی
کجاست آب که از سر گذشت چه یک نیزه چه صد نیزه آنجا راه بدهی میرود آرد بیختم و بیزن آویختم آنچه
در دیگ بود بکچه آمد آب بسیار بر سر مزن مثالش خسرو گوید گفتم ای سرو خرامان خشم برآرزم زنی در جوم
گفت خسرو آنقدر بر سر مزن **باب دوم** در امثال حرف با هر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد هر کس هر چه قسمت بود دادند باید متاع نیکو از هر دکان خریدن بار را باندازه

کلیم پا بند دراز کرد بیکاری به که بیکاری بیکاری بار آورد بکاهل کار فرمایند بستو بالش نرم زیر سرش
نهاده کنایه از فریب دادن و از راه بردن برداشتن بالش از زیر سرش کشیده یعنی بمکر و حیله از او اقرار
کشید بادیه بردست خود افکنده کنایه از عذر و مکر باشد مثالش نظامی گوید شمعی که از تو نور گیرد از باد
بردست خود بمیرد باد در سرنا میکند کنایه از لغو و پوچ گفتن باشد بخیه بروی کار افتاد پوست سگ برروی
کشیده کنایه از مرد بی‌ترس و بی‌شرم باشد پوست بردم افتاد کنایه از مرد فحاش است پوست خرد دندان
سگ با خرس در جوال رفته یا اگر کرده است کنایه از پنهان کردن امری باشد که کسی آگاه نشود می
را بدر برده است یعنی از کاری که مطلع نبود آگاه شد بوئی برده است یعنی کار پنهان را نشان یافته پای
خورده است پایش بجوال فرو رفت پای خود را محکم کرد پا در رکاب شده پا در هوا سخن میگوید یعنی حرف
زدن خود را نمیداند که چه میگوید پای بز را گرفته است بز را بپای بز آویزند بز را غم جانست قصاب را
غم پیه بز بازی میکند بز را چراغ پا میکند کنایه از مرد عیار طرار باشد بزگیری میکند یعنی متاع را ارزان
میگیرد از بزگیری همین میگویند برات عاشقان بر شاخ آهو است برانش را بشاخ آهو نوشته اند
پرسان پرسان بکعبه توان رفت پرسش رفته و کفش مانده پشمی در کلاه ندارد بی علت قمی بی هنر خراسانی
بی داتوره قزوینی این هم نمیشود پنج انگشت برابر نیست بی دف میرقصند توپ بیغام منبر نیستند برای
مصلحت کون خر را میبوسند بهر گل چند منت خار میباید کشید باری جو کشی یا زنکاری باری بار
سبک زود بمنزل رسد بار بر دراز است بغداد خرابی بصره بغداد دش خراب است هر دو مثل کنایه گرسنه
باشد مثالش سنجاق گوید بغداد خراب از خراسان معمور کنم بنام بقرا بزرگی بابدت بخشند کی کن بزرگی
مالی و خرجی ندارد پیمانه اش پر شده است و بدر وز نیم روز میخواهد بنواز که جنگ در گرفت بز از
جرحو پاک میکند بوستان بی سر خر نمیباشد با درد بساز تا بدرمان برسی بی درد مباش تا توانی بکدام
باغبان را وقت میوه گوشش کر میشود باغ بالای باغ و آسیای پایین پیش از ملا منبر میرود پیش از استاد
دکان گرم کرده پس را نوشته است کنایه از فکر روزگار و اندیشه دنیا باشد پای چراغ تاریکست پیش لقمان
حکیم حکمت آموزی چه حاجت به پف کاسه گری بند است پیشانی دارد پهن بالانشین و کم خرج است پر گنه
بزن که نوکر آنست بکوب بکوب همانست که دیده شان نزد دل اتمثیل بپاید برکنده آن چشم که بدبین باشد
بد دل همه جا در خور نفرین باشد بخت چه برگشت پالوده دندان بشکند بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی نوی
مشک پنهان نمی ماند توی هر سه در شور افتاد پهلو بغلانی داده است پهلو دار است و بیک پهلو افتاده
برده مردم پدر تا پرده است مانند بجای با بدان سر مکن که بد گردی بدخواه کسان بمطلب نرسد بد مکن که

به بد افتی با بدان کم نشین که آخر کار خود شوی بدخصال و بدکردار پس چون با بدان نشستن و آمیزش کردن ضرر
بیشمار دارد با نیکان صحبت داشتن نفع بیشمار دارد و از کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله تو را این پند بس است
که فرمود مثل الجلیس الصالح کمثل العطار ان لم تجد بک من عطره تعقبک من ریحه پس آدمی سزاوار باشد که از بدان
دوری جوید و اجتناب نماید و خود را با علما و صلحا پیوند نماید که آدم نیک از صحبت و مصاحبت بدان بد میشود
و بد از هم نشین نیکان نیک گردد حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همین بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند صحبت نیکانت از نیکان کند نار خندان باغ را خندان کند عزیز این مثل
شنیدی آگاه شو که آنحضرت چه فرموده کسی که با نیکان مخالطت کند و مصاحبت کند البته نیکی با و سرایت کند
و از صحبت و هم نشینی او فیض یابد و بسا طبع کریم که از صحبت بدان فاسد و ناخوش گردد و بسا طبع لئیم که از معاشرت
و صحبت نیکان نیک گردد و با صلحا با صلاح آید که در مثلها گویند آلو چو با آلو نگرد رنگ بر آرد پسر نوح با بدان
بنشست خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد پس دیده
و دانسته آمیزش با بدان مکن که حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده که و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که بر شما باد که از هم نشینی بدان بگریزید و دور باشید که طبع آدمی دزد است
که گاه باشد از ایشان چیزی بدزدد و شما خبردار نباشید چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که هم
نشین نیک چون عطر فروش است اگر از عطر خود بشما ندهد از بوی آن بهره مند میگردید و هم نشین بد چون کوره
آهنگر است اگرچه شراره آتش بشما نرسد اما دود و غبار او بشما میرسد پس زنهار که از صحبت بدان دوری گزینید
دیگر بدتر که از صحبت بدان از زهر مار و افعی زیانکارتر است و مخالطت ایشان از سختی جان کندن دشوارتر
همعنی الحکیم فردوسی فرموده بعنبر فروشان اگر بگذری سراسر شود جامه ات عنبری دگر بگذری سوی آهنگر
از او جز سیاهی نه بینی دگر و اصل آنست که مطلقا از صحبت مردم نادان جاهل بیباک بدگهر زشت سیرت فاسق
اجتناب نمائی و دوری ایشان را واجب و ضروری دانی و گوهر نفس نفیس را در سلک مردم سفله بد طبع دون همت
لئیم خبیث منتظم نسازی و از این قوم ناهنجار ناپاک فرسنگها بگریزی چنانچه در حدیث آمده که
من خالط الارذال حقر با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری مثلها گویند و در قرآن مجید آمده که
و لا یحیق المکر السیئ الا باهله بدخواه تو را زمانه بدخواه بس است ادرار زمانه عمر کوتاه بس است گر چاه کند که
تو در افتی در وی آن چاه کننده را همان چاه بس است دیگر گویند هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی
کس نکند بجای تو آنچه تو خود بخود کنی و در قرآن مجید فرموده کل امرء بما کسب رهین پس هر که هر چه کند همان
بیابد و در عمل خود گرفتار است و در انتقام حکایت مناسبی بنگاریم تا پند و عبرت باشد حکایت

آورده اند که در بصره مردی بود که او را ابو العباس صفار می گفتند او حکایت کرد که از میراث پدر شمشیری بمن رسید
بود که مثل نداشت تا روزی معیشت بر من تنگ شد با خود گفتم این شمشیر لایق مثل امیر عباس است بخدمت او
برده بگذرانم و از انعام او نصیبی یابم باین اراده از خانه بیرون آمدم اتفاقا اعرابی در راه بمن برخورده رفیق
من شد و چند روزی که رفتیم در میان من و او الفتی شد احوال او معلوم کردم از قبیله بنو تمیم بود دانستم که این
طایفه جز بغرض آشنائی نمیکنند و من خود را از او دور کشیده پاس نگاه داشتم و محترز بودم چون دانست که
من شمشیر قیمتی دارم و از برای خلیفه میبرم چون به راس العین رسیدیم من بخدمت خلیفه رفتم و شمشیر را گذرانیدم از
من قبول کرده مرا تشریف و انعام داد هزار دینار زر سرخ تکلف کرد بعد از چند روز دیگر مراجعت کردم و
رفیق روانه شدم آن اعرابی در کمین بود چون یک منزل رفتم باز آن اعرابی خود را بمن رسانید و گفت یا با عجم باز
در این سفر با تو رفیقم گفتم الهی عاقبت بخیر باد من دانستم که بو برده که با من هزار دینار است و قصد من دارد
که قبیله بنو تمیم همه راه زنند من همه جا از او محترز بودم و دور میرفتم تا بنخلستانی رسیدم که از آبادانی
دور بود اعرابی گفت ای جوان عجم چرا از من دوری میکنی من گفتم دوری و دوستی چون دانست که من
دانسته ام او قصد من دارد ناگاه شمشیر کشیده بمن مرکب دوانید من چون چنین دیدم خود را از مرکب بزیر
انداختم و پیاده در میان جنگل و نخلستان دویدم و او سواره در عقب من و من پیاده میگریختم در میان جنگل ها
از دور گنبدی دیدم گمان کردم که آبادانیست خود را بدان گنبد رسانیدم دیدم که معبد یهود است
آن اعرابی اسب مرا کوتل کرده از عقب من میآمد و میگفت بپای خود بسلاخ خانه آمدی دیگر راه گریز
نداری و از دست جان بدر نمیبری من خود را لاعلاج بدان گنبد انداختم و آن گنبد بسیار تاریک بود من خود را
بخدای سپرده در پس در ایستادم او سواره بدر گنبد رسید و از اسب فرود آمد و اسبها را بدر چوبی
بست اتفاقا آن گنبد مکان آن دزد بود که راه زنی میکرد و مالها را در آن گنبد جمع میکرد و کسی راه بدان
گنبد نمیبرد من دست از جان شسته بخدا پیوستم و پدر من وصیت کرده بود که ای پسر هر گاه ترا سختی و شدتی
رو دهد از روی صدق و اخلاص این آیه کریمه را بخوان سه مرتبه بخود بدم که حق سبحانه و تعالی از آن بلا نجات دهد
من بخواندن آن آیه مشغول شدم وَمَن يَتَّقِ اللهَ يَجْعَل لَّهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ
فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا و این آیه مداومت میکردم و آن دزد در بیرون نعره میزد
که ای عجم خیره سر آخر بپای خود بگور آمدی من در پس در آواز او در می شنیدم و دل بلطف و کرم الهی بسته این آیه
میخواندم اعرابی گفت ای عجم اجل ترا باینجا دوانید هزار دینار که در کمر داری مال منست چون گنبد بسیار تاریک
بود از من گذشت و در آنجا زیر زمینی بود متوجه آنجا گردید من از عقب در آهسته بیرون آمدم و آن در بسیار

محکم بسته بود از بیرون زنجیری داشت در را پوشیده از بیرون زنجیر کردم حق سبحانه و تعالی بکرم خود
ببرکت آیه کریمه در بر روی من گشوده و بر روی او بسته اعرابی الحال بدید در پس در آمد در را محکم بسته دید
دانست که دیگر خلاصی ندارد و بعجز و زاری در آمد چون من پیاده بسیار دویده بودم خسته و مانده در بیرون آن
در نشستم و بخاطر جمع آسودم و سجده شکر بجا آوردم و گفتم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد
خدای آن اعرابی در درون گنبد زاری و تضرع مینمود و میگفت که ای بابا عجم من هر بدی که در دل داشتم
همان پیش من آمد و هر چه کردم با خود کردم و چاهی که از برای تو کندم خود در افتادم امروز زمردت دور مردی
از عجم مانده است مرا ببخش و در بر روی من بگشا که من بدست تو توبه کنم گفتم ای شقی خدا در بروی تو بسته و این
دم آخرین است توبه نتوانم سودی ندارد و نفع نکند من اگر در خلاص تو سعی کنم خویش را خوار و متهم سازم
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی ای شقی در این گنبد یهود ماندن تو عین صواب است و ترا اجل دوانیده
به پای خود بگور آمدی هر که در راه بد قدم تا زد خویش را خوار و متهم سازد و خود این کار را بر سر خود آوردی
که خون چندین مسلمانان کردن بیست گفت الحال بدست تو توبه میکنم مرا ببخش گفتم ای شقی این را کسی گوید که ترا
نشناسد تو هرگز ترک این عمل نکنی و ترا توبه سودی ندارد و خدا فرموده فَلَمْ يَكُ يَنفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا
توبه تو چه فایده دهد تو هرگز ترک این کار نکنی خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست
حضرت باری تعالی در کلام خود خبر داده و فرموده وَالَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا تو هرگز ترک این عمل زشت
نکنی و از این کار بر نگردی باده مکوی و آهن سرد مکوب که فایده ندارد اعرابی گفت ای جوان بد کردم و به
خود گرفتار شدم و تو مرد نیکی بنیکی خود عمل کن در بگشا که بیرون آیم و الا گذر آدمی هرگز بدین مقام نیفتد گفتم
ای شقی آزموده کار دوباره بازی نمیخورد و خداوند فرموده وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ من خود را در هلاکت
نیندازم اگر تو از این زندان و معبد یهود بیرون آیی بدتر از این میشوی که بودی و عاقل انکار نکند که مار
دم زده را رها کند گفت ای جوان تو از همه جا خبر داری و از آیات قرآنی آگاهی و شنیده که بزرگان
گفته اند الاعراب سادات العجم من گفتم ای بدبخت نشنیده که خدای تعالی در کلام خود فرموده الْأَعْرَابُ
أَشَدُّ كُفْرًا وَنِفَاقًا و گفته اند اکراب بنو تمیم و غطفان ز شقاق باخلق محمدی کردند نفاق ای بد
بخت تو از قبیله بنی تمیمی و قبیله تو با حضرت رسول صلی الله علیه و آله جفا کردند گذشت آنکه عرب طعنه بر
عجم میزد توبه تو سودی نکند قوله تعالی حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنتُ اعرابی گفت ای جوان عجمی تو از معانی
قرآن خبرداری پس عمل بکردار و نیکی خود نما که نکو کار بکردار خود برسد در بگشا تا بیرون آیم و هزار دینار زر
سرخ در کمر دارم بتو دهم و این اسب را نیز بپانصد درهم خریده ام بتو دهم گفتم ای احمق این اسب را خدا بمن

داده است تو مبارک مرده را آزاد میکنی و همیانیکه در میان داری اگر نصیب تست میرسد الحال در این معبد
یهودان باش تا فردای قیامت حشر تو با یهودان باشد دیگر گفتا در بگشا که این چاه پر مال است همه را
بتو دهم گفتم ای شقی نه شیر شتر نه دیدار عرب این بگفتم و برخاستم و بر اسب خود سوار شدم و اسب دزد را
کوتل کرده راه بصره را گرفتم و بکرم خدا بمنزل رسیدم و دیگر مرا عزیمت راس العین پیش آمد چون بدانجا
رسیدم مرا طمع آمد که آن دزد میگفت هزار دینار زر سرخ در کمر دارم و چاه پر از مال است از راه خدا
شده بآنجا رسیدم دو غلام همراه من بودند فرود آمدم در راهیکه بسته بودم دیدم در بگشودم
و بدرون گنبد رفتم آن دزد را دیدم که در عقب در افتاده و گوشت او از هم جدا گشته سر او در اینجا
خود جنبانیدم و از روی استهزا گفتم بر جزای اعرابی همیان زر بستان سر پای بخنجر کردن او بند شد و سر نشتر
از تنه جدا شد همیانی از چرم بزیر سرش پر از زر سرخ بود گفتم یا نصیب و یا قسمت این تعب و رنج بسبب این
گنج بود که این زر بدست من آید بعد از آن در آن چاه رفتم مال و منال بسیاری دیدم آنچه نقود و جواهر بود
برداشتم و گفتم آنچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند چون نصیب من در این زر و مال
بود مسبب الاسباب مرا باین سبب باین زر و مال رسانید که بعد از تعب و رنج و ترس این مال بدست من آمد
از آنجا برگشته بوطن خود آمدم این مثل آنست که آدمی هر آنکه هرچه از خیر و نفع و ضرر است با خود میکند قوله
تعالی من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها پس هرکس در عمل گرد کردار خود است هرچه کند همان بیند در حق
با این مثل مذکور است که بکوب بکوب همانست شان و نزد اهل الحکایات بیاوریم **حکایت** آورده اند که مرد
بود در شهر غزنین ابوالعلی نام مرد بسیار صالح متقی بود روزی بخدمت عالم دانشمندی رفت و گفت یا مولانا
بهترین و فاضلترین عمل در دنیا کدام است که بکار آخرت آید آن عالم فاضل گفت بهترین عمل در دنیا علم و عمل صالحست
دیگر بهر کاری باز گفت یا مولانا حلالترین ماکولات و ملبوسات در دنیا از چه ممر بدست توان آورد گفت از
رنج دست و عرق جبین که کسب و حرفت باشد حلالترین چیزهای دنیاست چون ابوالعلی این کلام از آن عالم شنید
بخانه آمد اول فکر و اندیشه نمود که اول ترک اختلاط مردم دنیا باید کرد و روزها تحصیل علوم باید کوشید
و شبها بکسب دقاقی مشغول باید بود و باین امر قیام باید نمود تا شبی در واقعه دید که ببالای کوه
بلندی رفت و کوه سبز و خرمی بود و همه جا تفرج میکرد و صنعت باری تعالی میدید ناگاه چشمش در عالم
خواب بر شعبی از شعوب افتاد که نور از وی میدرخشید ابوالعلا بآنجا رفت و مشاهده کرد سنگی دید
مشبکه سوراخهای بزرگ و کوچک بی نهایت داشت و آب سفیدی از او باد از هر
منفذها برمی آمد ابوالعلا متعجب و حیران ماند از جمعی که متصدی آن امر بودند پرسید که ای در آن

این

این سوراخها خورد و بزرگ از چه رنگ داشت و این آب سفید از چه ممر است که اینها هم از چه میشوند آن جماعت گفتند
که این سوراخهای خورد و بزرگ که فرو میریزد این آب را بهر لب چشمه زلال روزی میرساند و بقدر مقدر از فیض
پر میشود ابوالعلا گفت که سرچشمه رزق من کدام است گفتند ترا چه نام است و پسر کیستی نام خود و پدر خود گفتم آنگاه بدقت
نگاه کردند و بمن نمودند که این سرچشمه رزق تست نگاه کردم منفذی دیدم از دل یتیمان تنگ تر که قطره قطره
چون چشم بخیلان میچکید چون آنحال را مشاهده نمودم از روی اضطراب از خواب جستم و گفتم سبحان الله من بواسطه
رزق مقدر چه رنجها میبردم و چه سعیها میکردم **نظم** گر زمین را باسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی
پس آنچه روز اول مقدر شده و رزق تست میرسد و هیچکس را در کم و زیاد آن اختیاری نیست و اگر کسی گنجهای
روی زمین داشته باشد حمالی بیش نبود بلکه اموال دنیا وبال اوست همانرا که میخورد رزق اوست و چون
اجل برسد همه را واگذارد بدیگران پس این رنج و تعب عبث است و تردد نفعی ندارد و حقتعالی فرموده نحن
قسمنا بینهم معیشتهم پس تحصیل این حاصل ندارد و عمر عزیز در علم و تقوی صرف باید کرد که در آخرت بکار آید ع
برای رزق مقدر چه سعی در کار است بعد از این در مقام توکل ثابت قدم باید بود و از فیض الکاسب
حبیب الله بهره مند باید شد چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه **نظم** در توکل از سبب غافل مشو
رمز الکاسب حبیب الله شنو و بزرگان گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی طلب نما که کافر نشوی بعد از آن
ابوالعلا روزها تحصیل علوم میکرد و شبها بکسب دقاقی قیام مینمود و بزبان حال خود با خود ترنم میکرد و میگفت
ای ابوالعلا بکوب بکوب همانست که دیده اتفاقا سلطان محمود غزنوی شبها بلباس درویشان سیر مینمود تا حال
مردم شهر معلوم کند که ظلم و تعدی بر کسی واقع نشود گذارش بدکان مرد دقاق افتاد آوازی حزین بگوشش
رسید که از روی درد و سوز بر آهنگ زده این نوا میکرد و میگفت این بکوب بکوب همانست که دیده سلطان
او در رفت و گوش داشت همین نوا شنید مرد دریافت که بحسب دقاقی مشغول است و بغیر از این چیز دیگر نمیگوید
سلطان از آنجا گذشت شب دیگر باز بدانجا آمد همین نغمه شنید تا سه شب سلطان بیامد و اینرا شنید تعجب کرد
دانست که در اینجا سری هست و بی خبری نخواهد بود این را تحقیق باید کرد پیشتر رفت و حلقه بر در زد و گفت مرد
غریبم و الحال از گرد راه رسیده ام و جای آسایش ندارم چه شود اگر امشب غریب نوازی کنی و اینراه
منهج تحقیق را جای دهی که بجاست تا مهمان تو باشم مرد دقاق در وا کرد و در بروی مهمان بگشود سلطان محمود
گفت مهمان دوست داری گفت مهمان هدیه خداست ع کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست مرد
دقاق از روی مهربانی و مهمان نوازی گفت (نظم) خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت هزار
جان گرامی فدای هر قدمت و ستار اگر قند نشناند پاره نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص نهاد و نیز [illegible]

و کوزه آب حاضر کرد و گفت رسیده رسیده خورد که گفته اند در خانه هرچه باشد و مهمان هرکه باشد سلطان
از گفتگوی مرد قاق خوشش آمد و از روی ذوق چیزی بخورد و لحظه صحبت داشتند مرد قاق گفت تو از گرد راه
رسیده پاره آسوده شو مهمان خوابید و تن بخواب داد و مرد قاق نیز بر سر کار رفت و بر سم آهنگ زد
و همان نوا خواند که بکوب بکوب همانست که دیده سلطان را حیرت زیاده شد که اینمرد عالم و بهمه سخن آشنا و فهمیده
و سنجیده آیا در این کلام چه معنی دارد که او در خود ساخته بغیر از این چیز دیگر نمیگوید البته سری خواهد بود تا بتحقیق
کرد از جای برخاست و پیش مرد قاق آمد و گفت ای برادر مرا از این واقعه آگاه گردان که تو مرد آگاهی این
کلام چه معنی دارد قاق صورت حال را با آنچه در خواب دیده بود بی زیاده و نقصان بحسن بیان جلوه داد سلطان
بعد از استماع با خود قرار داد که اینمرد درویش را باید که از پایه افلاس برآورد و نقش اینخیال بر ضمیر خود زد
که چیزی بآنمرد انعام و شفقت کند چون صبح شد مرد قاق را وداع کرده از آنجا بیرون آمده بمقر سلطنت نشست
و فرمود که یکی از خادمان حرم را که یک لنگری مزعفر با سه قطعه مرغ مسمن در شکم یکمرغ لعل و یاقوت و یکی زر سرخ
یکی در و مروارید بجای نخود و زغال و پیاز پر کرده بعد از نماز شام که کسی مطلع نباشد آنخادم بخانه مرد قاق
رساند چون مرد قاق طبق طعام دید بدرون خانه برد و سرپوش از طبق برداشت نظر بآن طعام روح
افزا و آن نعمت زندگانی بخش و سه مرغ مسمن کرده نزدیک بود که مرغ روحش از قفس تن پرواز کند که هرگز
چنین طعام ندیده بود اراده کرد که دست بطعام دراز کند با خود فکر کرد که ای بوالعلا تو این نفس کافر کیش را
اسیر خود کرده اگر از این طعام لذیذ او را بچشانی و سیر کنی تو را اسیر خود کند دیگر از عهده او بر نمیتوانی
آمد پس پای صبر بر سر نفس کافر گذار و از این رهگذر درگذر و بطعام لذیذ عادتش مده است نفس را عادت دادی
فردا نیز از تو طعام چنین خواهد خواست پس در تحصیل آن باید گرد و آبرو باید ریخت و اوقات شریف را برای
شکم کثیف نباید ضایع کرد انبیا و اولیا هرگز در پی طعام لذیذ نبوده اند بلکه بگرسنگی بسر برده اند و آنچه
خدای تعالی در کلام خود منع فرموده عمل باید کرد و قوله سبحانه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و سمع جان
استماع باید کرد که کلام حق است و این طعام را باید نادیده دانست چون با خود این فکر کرد گفت این طعام را
بدوست مؤمنی ایثار باید کرد که بهتر باشد چنانچه حق تعالی فرموده عمل باید کرد مرد قاق این اندیشه
با خود کرده گفت فلان سوداگر وقت شام از گرد راه رسیده یقین که هنوز سرانجام طعام نکرده است این
طعام را از برای او ببرم و با او آشنا شوم شاید که در این سفرها خرید نماید یا رجبار را بمن دهد تا دقاقی کنم
و مزد بستانم که از همه حال بهتر است و لذیذتر از همه طعام است و این نصیب آن سوداگر است باین
ترانه زمزمه سنج شد همانساعت براه راست در پیش گرفت و آهنگ خانه سوداگر کرد و طعام را پیش سوداگر برد

و شرح حال باز گفت سوداگر قبول کرد و مرد قاق برگشت و بر سر کار خود رفت سوداگر که قابل نصیب بگوش او بال
بلندش این راز میگفت از آنکه داده اند بهمان آنش میدهند اتش اشتها در کانون دل زبانه کشید طبق را پیش
آورده سرپوش از طعام برداشت و دست گرد آن نعمت را بگشاد و در اول مرتبه شکم یکمرغ را شکافت دو دانه
انبوه دید مانند مغلسی که پایش بگنج شایگان فرو رود دلش چون مرغ بپرواز درآمد و دستش از کار بماند حیران
شد و گفت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب یا این شخص خضر علیه السلام بود و سجده شکر بجا
آورد که دیگر مرا رنج سفر و محنت غربت بحر و بر نباید کشید الحال این توشه بگوشه باید نشست و عبادت روز گار
بجا باید آورد و خدا که میدهد دیگجا چنین میدهد پس خدمتکاران را ببهانه دور کرد که مبادا از این سر آگاه
گردند آنگاه آن نعیم گوناگون را پنهان نموده طعام را صرف کرد و طبق را بسپرد که بمرد قاق رسانند
چون نصف شب شد سوداگر از آنجا کوچ کرده بسوی وطن خود بازگشت چون روز شد مرد قاق بسرای
سوداگر آمد الحال را معلوم نموده گفت نصیب من نبوده که مزد دقاقی از آن سوداگر بستانم و طعام نصیب
او بوده طبق را گرفته بازگشت و بشغل خود مشغول شد شب دیگر سلطان محمود بسر وقت قاق آمد همان نوا شنید که
بکوب بکوب همانست که دیده سلطان محمود حلقه بر در زد قاق در بگشود سلطان کیفیت حال پرسید گفت دوش
طعامیکه از برای تو آورده بودند صرف کردی قاق گفت هرچه تقدیر شده برنگردد و نصیب کسی را کسی نخورد مرد مؤمنی
از گرد راه رسیده بود با خود گفتم این سوداگر هنوز سرانجام طعام نکرده است بهتر اینست که این طعام را
برای او ببرم با او آشنا شوم تا هرچه یا رخت که خرید کند من دقاقی کرده مزد خود بستانم و نیز
نظر در این آیه کریمه کردم که خدای تعالی در کلام مجید خود فرموده و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة بحکم
این آیه کریمه آن طعام را بآن برادر مؤمن ایثار کردم که نصیب او بود و من پا بر سر نفس نهادم و کفته
سعی رنج خود و راحت یاران طلب چون سلطان از آن واقعه آگاه شد دانست که آنچه در روز الست
مقدر شده کسی را در تغییر و تبدیل آن اختیاری نیست سلطان برخاست و مرد قاق را در بغل گرفت و گفت
ای یار عزیز بکوب بکوب همانست که دیده و او را وداع کرده و برفت و این مثل از ابوالعلا ماند و هم این در جهان
باین مثل مذکور شد مصرع پشه چو پر شد بزند پیل را از برای عبرت و پند
تمثیلی میآورم آورده اند که صعوه در کنار دریا و در بالای درختی آشیانه
داشت و بچه کرده و در آن بیشه فیلی بود هر روز بکنار دریا می آمد و آب میخورد و در سایه
آن درخت می آسود و پشت و پهلوی خود را بر آن درخت میمالید و آن درخت را بحرکت آوردی
و بچگان آن مرغ را زحمت رسانیدی روزی آن گنجشک بچگان خود را در رنج و تعب گفت فیل مرا ده با

که دشمن را از روی حکمت و تدبیر از پای در آورد که بزرگان گویند که بقوت حریف خصم نه حیله دیگر را از دست مده
و دیگر گفته اند از یک دست صدا برنخیزد پس در این کار همدستی باید تا بدستیاری یکدیگر این دشمن زبردست را
دفع کنیم چه در مثلها گویند بی همرهی تو در خرابات هرچند سکندر زمانی مرو پس مهتر پشهها باید رفت و با او
مشورت کرد و مصلحت دید که گفته اند مشورت هر صواب آمد در همه کار مشورت باید که هر کسی عقل و تدبیر دارد
که گفته اند از سوزن کوتاه قد کاری آید که از نیزه بلند نیاید و دیگر پشه دشمن فیل است و دشمن را حقیر نباید شمرد و نزد
پیش مهتر پشهها رفت و گفت ای یار عزیز مرا تو حاجتی است که گفته اند کار افتاده را یاری هم از یاران طلب
اگر چه پیش از این در میان ما و شما دشمنی بود و قصد لشکر شما میکردیم و طعمه بچگان خود مینمودیم در این وقت با شما
صلح میکنیم تو مهتر و سردار پشهانی از تو مدد و همراهی میخواهیم و بحاجتی آمده ام گفت بگو چه حاجتست که منحصر بمدد
پشههاست از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن و جائیکه پای دوستی در میان آید سر در میان نیست
آنچه از دوستان آید تقصیر نخواهم کرد صعوه گفت ای یار عزیز دوستی را از برای روز کار رنگاه باید داشت که بکار
دوستان آید الحال میان ما و شما بصلح انجامید حقیقت حال خود و فیل باز گفت و گفت اکثر بچگان من ضایع
شدند و از تو مدد و یاری میخواهم که تو را با لشکرت بر چشم و گوش او فرود آوردم و لشکر خود را امر نما
که بچشم و گوش او نیش زنند تا جراحت شود و خون در آن گردد مهتر پشهان قبول کرد و گفت این کار
سهل است اگر یار اهل است در ساعت مهتر پشهها با فوج و لشکر بر سر و گوش و چشم فیل فرود آمدند و یک شب
و روز نیش میزدند تا آنکه خون روان شد آنگاه صعوه پیش مهتر مگسان رفت و مقدمه حال خود باز گفت که بعد از این
میان ما و شما صلح است و نزاعی نه و شرط میکنم که بر لشکر شما ضرر نرسانم مهتر مگسان گفت ما را چه باید کرد در مدد مگسان
چه آید صعوه گفت مراد من آنست چنانچه اتفاق باشد و پای نفاق از میان برخیزد همه کارهای مشکل آسان میشود گفت هر
امری که از ما برآید کمر همت بر میان بندیم حقیقت پشه و حال فیل باز گفت که به فیل پشهها زخم زدند و جراحت کرده اند
و خون از آن روان گشته الحال باید که شما با فوج و حشم خود بر آن جراحتها بنشینید و طعمه خود کنید و بالای زخم سرگین
بیندازید تا کرم بر آن جراحتها افتد و نابینا گردد در ساعت مهتر مگسان با فوج خود بر چشم و گوش فیل فرود آمدند
و بر آن جراحتها سرگین می انداختند تا کرم افتاد و چشم فیل کور شد و بچرا نتوانست رفت صعوه گفت در
انتقام یاره انتقام خود کشیدم اما حیله باید کرد که یکبارگی هلاک گردد آنگاه نزد یک غوک رفت که دوست او
باشد گفت که یک مدد تو مانده است گفت آن کدام است گفت در کنار دریا موضعی که بسیار عمیق باشد
در وقت صبح چنانکه عادت شما هست با یاران خود آنجا جمع گشته بانگ و نعره کنید چون امروز چهار روز است
که فیل کور شده و راه آب نمیداند باثر صدای شما باب خوردن خواهد آمد چون بکنار آب رسد پای در آب

نهد غرق شود در آن وقت از شر او ایمن گردم پس غوک و یاران خود در وقت سحر موضعی که بسیار عمیق بود رفتند
و فریاد میکردند فیل از شدت تشنگی بی بانگ غوکان رفت تا بکنار دریا رسید پای در آب نهاد و فرو رفت و
غرق شد و این در میان مردم مثل گشت پشه چو پر شد بزند پیل را و این مثل از برای آن آوردم که مرد آگاه
بداند که دشمن را خوار و ضعیف و کوچک نباید شمرد و هرچند خورد باشد بزرگ داند چنانکه در مثلها گویند دشمن
نتوان حقیر و بیچاره شمرد و نیز گفته اند که هزار دوست کمست و یک دشمن بسیار و آتش اگرچه اندکست اما هرچه
با او ملاقی شود بسوزد و شراره جهانی را بسوزاند غرض که دشمن را حقیر ندانی و از تمثیل پشه و پیل پند گیر شیخ سعدی
گفته پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند
پوست دیگر درین حرف با این تمثیل مذکور شد البخل من النار ابو عبیده گفته این مثل در میان عرب مشهور است اما
سبب مطلب و حقیقت شخصی گفت که در تاریخ آمده که شخصی بود از بنی هلال که ببخل مشهور و معروف بود و ابا در
بخل گفتندی و گویند که چون شتر خود را آب میداد و از چاهی که آب میکشید در کنار چاه حوضی بود در آنجا
وقتی که شتران سیر میشدند آبی که در ته حوض مانده در آنجا نجاست میکرد و بدست تمام حوض را می اندود تا کسی
شتر خود را آب ندهد روز دیگر که میخواست شتران خود را آب دهد آب میکشید و بدرون حوض میریخت و چون تشنه
و بار بهار نخست آب میکشید و شتر از آب میداد و باز اندک آبی که میماند نجاست می اندود و کار او همیشه این بود
و دیگر شتران که شکل میماند آخشند بر میجهید و بدست و پا با خاک یکسان میکرد تا کسی از برای سوزانیدن برنچینند
بخل او بدین غایت بود با آنچه او در بخیل یاد گفتندی و بدین نام مثل زدند (تمثیل) آورده اند که شخصی
بخیل ترک وطن خود کرده راه آوارگی پیش گرفت و سر بصحرا آورد و روی در بیابان نهاده میرفت اتفاقا با دو کس
دیگر برخورد و آن هر دو نیز بخیل بودند و هر سه تن بحسب جنسیت با هم خوش بر آمدند و رفیق شدند و در راه هر یک
بیان حال خود کرده توشه که در بغل داشتند میخوردند مرد اول گفت ای یاران شما را چه واقع شده که از
جان خود گذشته و ترک وطن و خویشان خود نموده شما را چه رسیده است که محنت مسافرت بر راحت
مجاورت اختیار کرده اید یکی از آن دو تن گفت بواسطه آنکه در موضعی که من بودم صورتهای خوش و اداهای خام
میدیدم رشک و حسد بر من غلبه کرد و پیوسته در آتش حسد میسوختم و با خود قرار نتوانستم داد که کسی بکسی احسان
کند و چیزی بدهد گفتم چند روزی ترک وطن خود کنم و اینها را نبینم شاید که از این رنج و الم و کدورت
خلاص گردم هر لحظه آتش حسد را بیاد میکشید و دل بیچاره الم میدید و از آنجهت جلای وطن کرده تا اینها را نبینم
آن یکی گفت سبحان الله مرا نیز همین غیرت دامن گیر شده که از مکان مالوف برآمده و سر بصحرا گذاشته ام و نمیدانم
بکجا میروم مرد سیم گفت الله اکبر هر دو شما هم درد منید من نیز بدین مبتلا شده ام که ترک وطن کرده و سرگردانم

چون معلوم شد که این هر سه با این رنج و محنت گرفتارند که از بخل و حسد بوده که از وطن برآمده صحبت ایشان
در گرفت که گفته‌اند الجنس مع الجنس تمیل که از جنس جنس متأذی نشود با هم آمیزش میکردند و راه میرفتند ناگاه
در آن بیابان خریطهٔ زری یافتند هر سه تن با هم نشستند تا از آن زر قسمت کنند پس هیچ یک از غرق بخل و رشک
خست و رشک و حسد راضی نمیشدند که دیگری قسمت برد دو بهره بردارد متحیر گشته نه قسمت که از آن زر بگذرند که
دیگری ببرد و نه قدرت آنکه در میان هم قسمت کنند تا یک شب و یک روز در آن صحرا گرسنه ماندند و خواب
بر ایشان حرام شد و با هم جنگ و جدال داشتند کار دنیا را که سامانش منتهی هست دریائی که پایانش
نیست بهرانی دون همتان افتاده‌اند اندران دردی که درمانش نیست اتفاقاً پادشاه آن دیار بعزم
شکار آمده بود بدان موضع رسید آن سه تن را دید که در آن صحرا نشسته‌اند پادشاه یکی را فرستاد تا معلوم کند
خادم رفت و صورت واقعه را تحقیق کرد و به پادشاه عرض نمود که سه شخص‌اند که بصفت بخل و حسد خود را
منسوب میسازند و بدین سبب از وطن خود برآمده و خریطهٔ زری یافته و با هم جدال دارند و هیچکدام را راضی
نمیشوند که دیگری بهره برد و هر سه تن حیران مانده‌اند پادشاه گفت چنین کسان دارند و شکاری بهتر از
این نمی‌باشد از اسب فرود آمده ایشان را طلبید و گفت اول شما صفت خود را بیان کنید که هر کدام در
چه مرتبه‌اید تا بعد از آن باستعداد شما زر را قسمت کنم یکی گفت حسد من با این مرتبه است که هرگز نخواهم در حق کسی احسان
کنم که مبادا او بخوش گردد و آسوده شود آن دیگری گفت که تو از این هنر بهره نداری بخل و حسد من در مرتبه ایست
که اگر یکی با دیگری احسان کند و از مال خود دیگری را بنوازد مرا بد آید که مبادا آن شخص خوشحال شود مرد سیم گفت شما
هر دو از این کار و هنر بی نصیب و بی بهره‌اید دعوی شما هیچ است یاری من چنانم که هرگز نمی‌توانم دید که کسی در حق من
نیکی کند و حرف خیر گوید و مرا خوشحال کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفت و عجب ماند و از ملاقات
این تبه روزگاران قهم شقاوت ام یحسدون الناس بر لوح صفات ایشان لایح بود متحیر شد قوله تعالی فویل
للذین ظلموا من عذاب یوم الیم ملک گفت هم بگفته شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی لازم است
که گفته‌اند ستم بر ستم پیشه عدلست و داد آنکه نخواهد که بکسی نیکی کند پاداشش همان که از دولت مکافات بی
بهره و در هر دو جهان زیانکار و محروم و آنکه احسان دیگری با دیگری نمیخواهد اول او را از قید وجود خلاص باید کرد
و بار این محنت از دوش جان و سر او باید برد و آن دیگری که بر خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع
عذاب و عقوبات و نکال معذب باشد و مدتها باید در چنگال عذاب بعقوبت گرفتار و طعم عذاب بچشد تا
که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم گرفتار گردد پس فرمود که شخص اول را بی زاد و توشه در صحرا
رها کنند آنکه نیکوئی نخواهد باکسی نیکوئی از وی نباید خواستن هر درختی کو نباشد میوه‌دار از تبر باید کشش

پیراستن

پیراستن و آنکه حسود دوم بود امر فرمود تا بتیغ بیدریغ سرش را برداشتند از رنج بخل و حسد خلاص کنند و شخص
سیم را امر فرمود برهنه کرده و دستش بر عقب بسته قطران بر او مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار
هلاک شد و شامت بخل و حسد آن هر سه تن بسزای خود رسیدند آن درد که درمان نپذیرد حسد است این
قاعده دیو و دد است اعوذ بالله از این منش برای آن آوردم که مردمان بدانند که هیچ رنجی و بلائی و محنتی عظیمتر از بخل
و حسد نیست که شخص بخیل و حسود پیوسته از شادی و خوشی مردم در غم و اندوه باشد و دایم از راحت مسلمانان
در رنج و زحمت باشد و بدترین بلا در دنیا و آخرت بخل و حسد است پس باید که از مصاحبت و همنشینی این طایفه
و مردم رذل لئیم دون همت گریزان باشی چنانچه حقتعالی در کلام خود فرموده است و من شر حاسد اذا حسد
چون کلام معجز نظام تو را بنده و کافیست در این غصه جان بسپید مرد که هر چه دارد خود اوی یکی حضرت
رسول فرمود الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب یعنی حسد میخورد حسنات را چنانچه آتش میخورد هیمه را
زیرا که در حسد ضرر حاسدان را بنفس خود میرساند مانند ابلیس علیه اللعنه که بحضرت آدم حسد برد و بسبب آن حسد
برای خود لعنت حاصل کرد و بر آدم رفعت و منزلت و قربت افزود حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده
که آنانی که لایق مصاحبت و همنشینی بخیلان و حاسدان نمیباشند و همین در وصف حاسدان بس است که حق
تعالی فرموده و من شر حاسد اذا حسد پس از شر حاسدان و بخیلان پناه بخدا باید برد و بخل نکنید و حسد بر کسی
نبرید که اول گناهی که در آسمان و زمین شد از حسد و بخل بود که شیطان بر آدم برد و بلعنت خدا گرفتار شد
و در زمین یزید ملعون بر حضرت امام حسین علیه السلام حسد برد و آنحضرت را شهید کرد و نیز حضرت رسول فرمود
السخی فی جوار الله و انا رفیقه و البخیل فی النار و رفیقه ابلیس هشت جنت از آن کسی را که سخی است و آن کسی که
بخیل ورزد دوزخی است آورده‌اند که مردی بود با مال بی‌نهایت و به حسد و بخل مشهور بود و کار
او بجائی رسیده بود که اگر مثلاً کسی بدیدن او رفتی و چیزی طلبیدی تا سه روز او را دردسر گرفتی و چیزی
نخوردی و او را دختری بود در کمال حسن و خوبی و در عصر خود مثل نداشت و در کمال ملاحت و فراست
بود و آن پدر دختر را یکته نان شب و یکته نان روز وظیفه او کرده بود تا یکروزی یک ته نان در دست
دختر بود ناگاه درویشی بدر خانه او آواز داد که کجاست بنده خدائی که از برای خدا پاره نانی بمن بدهد که
یکشب و یکروز است که چیزی نخورده‌ام و طفلانم نیز گرسنه‌اند دختر گفت امروز وظیفه خود را در راه
خدا باین مستحق میدهم و در گرسنگی صبر و تحمل میکنم که از واعظی شنیدم که میگفت هر که دست دراز کند چیزی
بمستحق بدهد پس دست او را بدست خدا داده است و یکی را ده عوض بیابد هیچ بهتر از این نیست که این ته
نان را بدین درویش دهم دختر نانی که در دست داشت بآن درویش داد ناگاه پدر بخیلش در رسید در دست

اندر دو

اندرویش ته نان را دید بشناخت گفت ای درویش این نان خانه نیست که بتو داد گفت دختری بمن داد امروز نان
را بگرفت و بدرون خانه برد دلش بطپش درآمد و رنگ از رویش پریده زبان در کامش خشک شده بدختر گفت
ای دختر نابرخوردار این عمل چه بود که کردی نان بفقیر دادی دختر گفت ای پدر نود و ته نان وظیفه من که ده من از برای خدا
یکی را تصدق کرده دمزد آن از خدا میخواهم مرد بخیل گفت تو دختر من نیستی که مراد دل من نیستی چون خلاف رضای من
کردی واین بدعت در خانه من نهادی تو را تنبیه میکنم تا دیگران عبرت گیرند بعد از آن پرسید که این ته نان را بگدام
دست دادی گفت بدست راست این صدقه دادم آن بخیل گفت آن دست را که از برای خدا بان تصدق کردی
من قطع میکنم تو برو از خدا دست بخواه تا دیگر خلاف نکنی پس آمد دست دختر را گرفت و از شهر بیرون آمد و دست
انمظلومه را برید و در آن صحرا بی آب و نان گذاشت و برگشت و گفت در این بیابان چند روزی باش تا قدر
عافیت بدانی بعد تو را خواهم آورد انمظلومه با دل سوخته سر بسوی آسمان کرده و گفت الهی تو آگاهی که پدر از برای ته نان
چه کرد با امید وعده تو که یکی را ده عوض پایم بریده شد در این بیابان بی آب و نان حیران و پریشان مانده ام ای
دستگیر درماندگان و ای فریادرس غریبان جز تو پناهی و جائی ندارم تو قادر و توانائی پدر مرا محبوب کرد
و ای دردمندان و بیکسان جز تو کسی نکند انمعصومه مظلومه در این مناجات بود ناگاه آوازی شنید که فاصبر
بحکم ربک   با در دبساز تا بدرمان برسی ناگاه از طرفی جوش و خروش برخاست پادشاه آن شهر بشکار
بیرون رفت چون پادشاه بدانجا رسید دید که عورتی افتاده خون از او روان گشته و در آن بیابان تنها نشسته
و ناله و زاری در درگاه حقتعالی مناجات میکند پادشاه عالم خداترس بود دنبال بدید از اسب فرود آمد و گفت
ای بنده خدا در این بیابان تنها و بیکس چه میکنی دست تو را چه واقع شده دختر دست بریده را نمود و حقیقت
حال را باز گفت پادشاه گفت سبحان الله تقدیر چنین بود که من از عقب آهو اسب بدوانم و آهو از نظر غایب شود
و این آهو بنظر درآید حکمت باری تعالی در این بوده پس پادشاه گفت ای دختر باک مدار و غم مخور که دستی که از
برای رضای خدا دراز کرده چنین نخواهند در این سفری و حکمتی خواهد بود   در پس پرده کسی واقف پنهانست
دختر گفت تن بقضا و دل برضا داده ام در این بیابان توکل بلطف و کرم او کردم و در این بلا صبر و شکر میکنم پادشاه
چون این کلام بشنید دلش بسوخت و حیران ماند گفت ای دختر بدانکه من پادشاه این دیارم و مرا دختری نیست
تو مرا به پدری قبول کن که الحال دختر منی و مرا یک پسر است خدا داده از تو محبتی در دل من قرار داد که هزار بار
بهتر از پسر خود دوست تر دارم در این سخن بودند که فوج و حشم رسیدند در ساعت فرمود که سر بریده را
کردند و جراحان را طلبیده دست دختر را بستند آنگاه محفه حاضر کردند و دختر را در محفه نشاندند پادشاه گفت
ای فرزند از مال دنیا هرچه خواهی حاضر است و خدای تعالی بتو داده است و اختیار داری و همه موجودات

الا دستی که از برای رضای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است اوقادر است که دست تو را باز
دهد بعد از آن شربت و طعام حاضر کردند پادشاه بدست خود شربت بگلوی او میریخت و او را تسلی میداد پس
پادشاه را بخاطر رسید که دختر را بپسر خود عقد بندم مبادا که بخانه روم و صبر کنم شیطان مرا وسوسه
کند و اگر توقف کنم پسر به دستی دختر اطلاع یابد از وقت قبول نکند چون گفته اند تعجیل بدست لکن در کار
خیر نیکوست چون کار خیر است زودتر باید کرد که مبادا شیطان مرا پشیمان کند چون هنوز بر پسر معلوم نشده
عقد باید بست چون پادشاه بخانه آمد گفت ای فرزند دلبند من امروز در صحرا دختری دیدم در کمال وجاهت
و قابلیت و در نهایت فهم و فراست و عصمت که در حسن و جمال در عصر خود ثانی ندارد و حق تعالی مرا در حق او مهربان
گردانیده او را بفرزندی برداشتم و با او شرط کرده ام که تو را در عقد و نکاح پسر خود درآورم اکنون عقد بسته همراه خود
آورده ام و رضای من در آنست که تو قبول کنی و او را در آغوش درآوری پسر گفت ای پدر بزرگوار هرچه فرمائی
قبول دارم و رضای حق بجای آورم و فرمان بردارم پادشاه خوشحال شد فرمود تا در خزانه بگشایند و هرچه
قیمتی که باشد بیارند پادشاه بدست جواهر و زر تن دختر بپوشانید و سراپای او نظر کرد بغیر از آنکه
دست نداشت دیگر هیچ عیبی در او ندیدند و در حسن و جمال او نقصانی نیافت پادشاه بدست خود دختر را
در بغل گرفت و جبینش ببوسید و گفت ای فرزند آنچه از من آید از تو تقصیر نکردم اما دست تو را درست کردن
بدست خداست و او قادر است چون دست از برای خدا دراز کردی و پدر بخیل تو بریده است او دستگیر
خواهد بود که کریم و جواد است پس کنیزکان و دایه بخدمت آمدند و بدایگان فرمود آنچه گفتگو پسر با دختر بکند برای
من خبر بیاورید دایگان دختر را پیش پسر بردند پادشاه مهربان تاب نیاورده و قرار نداشت خود نیز در جای
پنهان پس برفت در پس پرده پنهان شد تا بداند که پسر با دختر چه میکند که اگر پسر بدست ندا شتن او اطلاع
یابد و حرفی گوید او را تسلی دهد و بگوید که ای پسر اندوهگین مباش و غم مخور که بی عیب خداست و آدمی
از عیب خالی نیست چون شاهزاده با عروس ملاقات کردند و یکدیگر را دریافتند شاهزاده خوشدل
شد و از برای شگون و فال بعروس گفت ای بانو از این حلویات چیزی بردار و بدست من ده دختر بدست
چپ پاره از آن شیرینی پیش شاهزاده آورد و بشاهزاده داد چون شاهزاده بریدگی دست دختر مطلع
نبود گفت بدر از برای من زنی آورده که هنوز دست چپ و راست خود را فرق نکرده دختر گفت حق
سبحانه و تعالی زنان را از پهلوی چپ آفریده بنابران از چپ بنا کردم تا براست باتمام رسد شاهزاده
را از جواب لایق و موافق او خوشش آمد و از آن شربت بخورد و شگفته شد دختر بگوشه خلوتی رفت و دو
رکعت نماز شکرانه بجای آورد و با دل شکسته و دست بریده و سر برهنه رو بسوی آسمان کرد بسوز دل

۱۲ در عقد الفلاح

نمایید و گفت که ای هست کننده همه نیستها و ای بلند کننده همه پستها تو قادر و توانائی این دست اگر برضای
تو بریده شده و پدر بخیل بریدش بلطف و کرم خود بریده مرا درست گردان یا دلیل المتحیرین و یا ارحم الراحمین
برادرش شوهر بریده کمن یا قاضی الحاجات یا کافی المهمات در این مناجات بود که از گوشه خانه آوازی
شنید که ای عورت هرگز نیکبخت بدبخت نگردد و نیک کردار بکردار خود برسد چون از برای خدا دست دراز کردی
و تصدق نمودی دست تو بریده شد اند و هیچ باک مباش دست از نقاب بیرون کن تا قدرت خدای تعالی
مشاهده نما چون دختر دست بیرون آورد دستش درست شده بود در ساعت سجده شکر بجای آورده شادمان
پیش شوهر آمد و بدست راست شربت بشوهر داد و پادشاه در پس پرده این مقال شنید و آن حال مشاهده نمود
بی اختیار بدرون خانه در آمد و بدست و پای دختر افتاد و گفت ای صالحه در این وقت بر من دعا کن که مستجاب
پادشاه دست دختر او بوسید و بر چشم مالید و گفت المعصومه بحق خدائیکه دست بریده تورا درست کرد که
حقیقت مقدمه گذشته خود را تا بسر بگو دختر حال و مقال از گفت حقیقت تا پایان بدون پیش و کم تصدیق کردن
و دست بریدن پدر بخیل همه را باز گفت و با شوهر بیان کرد آنگاه پادشاه گفت ای دختر بفرما تا فردا پدر بخیل را
حاضر کنند و هر عقوبتی که خواهی او را برسانند دختر گفت ای پادشاه این پدر بخیل با من نیکی کرده که حضرت مسبب
الاسباب بدین سبب مرا بدین درجه عالی رسانید و با خلاص همچون تو پادشاهی را بر وقت من ساند
و مهربان گردانید پس هر که بد کند با خود کند و این تمثیل برای آنست که بدانی صدقه با خلاص هر که در دنیا ظاهر گرداند
ثمره عظیم رسد و در آخرت دستگیر او باشد و بدترین قوم و عظیم عقوبت در دنیا و آخرت بخیل است و بخیلی
از یاران شیطانست (باب سیم در امثال حرف تاء) تا نپرسندت مگو در سخن باز تا نخوانندت مرو در هیچ در
تا نتوانی سخن کم و بیش مگو تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد تا تنور گرم است نان توان بست تا مار راست نشود در سوراخ
نرود تا شب نروی روز بجائی نرسی تا غم نخوری بغمگساری نرسی تا نفس است نفس است تا خود فلک از پرده
چه آرد بیرون تخته بر سر استاد زده تخته بندی کرده است این کنایه از حبس فرزندان باشد مثالش انوری گوید
در احسان بزن که باز کنند بوالحسن را چه تخته بند کنند تخته از زیر پایش کشیده کنایه از فریب دادن و اقرار
کشیدن باشد تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف تعریف خود کردن بفقیه شاید نیست تیری بتاریکی
میانداز و تیر از پی تیر میفرستد تیر زدی بزرگی کرده تیر میانداز تیرش بنشانه خورده است تیری
که از کمان رفت برنگردد تیر او راست تلواسه میکند تواضع سر حشمت میکند تواضع کم کن و در مبلغ افزا تواضع
زگردن فرازان نکوست تنگ میگیرد فلک بر مردمان سختگیر تنگ چشم است کنایه از مرد خسیس باشد مثالش
نظامی گوید نه آن تنگ چشم است تا تارکان که بردی سر از کبر بر آسمان تریاکش رسیده تا چه از عراق

آید تنها بقاضی میرود تنها خور برادر شیطانست تربت ما اهل را چون گردکان بر گنبد است شک حسیست
تر دستست کنایه از چابکی و چالاکی باشد مثالش میروری گوید تر دستی اگر صورت کشیدی گل معنی از آن صورت
دمیدی تر زبانست یعنی شیرین زبانی کار از پیش برده است تر شده است یعنی تر از دی برد و سر قلب است
ترکی را راه بده میدادند گفت تیر و ترکش مرا بخانه رئیس برد ترکی تمام شد ترک تازی میکند یعنی بجبر دادستم
از مردم خبر میگیرد مثالش فردوسی علیه الرحمه گوید مکن ترکتازی مکن ترکتاز بجد کلمت بکن با دراز تن برد راست
تربت و مرت کرده است تعجیل و شتاب را ضرر بسیار است تعجیل کننده برادر شیطانست تعجیل بد است
ولیکن در کار خیر نیکوست بدانکه تعجیل در کار خیر در روایات اهل بیت ترغیب بسیار ظاهر میشود و از حضرت امام
جعفر صادق روایتست که اذا اهم احدکم بخیر او صلة فان عن یمینه شیطانین فلیبادر حتی لا یکفاه عن ذلک یعنی
هرگاه قصد نماید شخصی از شما که عمل خیر از او صادر شود یا نیکوئی نماید زود تر بفعل آورد تا شیطان دست
نیابد و او را از آن کار پشیمان کند و هم روایتست از امام جعفر صادق که هرگاه قصد کار خیر نمودی پس زود تر آنرا
بجای آور زیرا که تو نمیدانی که بعد از آن چه خواهد شد مرویست که بتحقیق خدای تعالی دوست میدارد از عملهای
خیر آن عملی که بنده قصد آن کند فی الفور بعمل آورد و تأخیر در آن ننماید و از آنست در مثلها گویند تعجیل بد است و
در خیر نیکوست **فصل** در حرف تا این مثل مذکور شد که توکل کن تا بیابی رستگاری و در قرآن مجید
فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که توکل کند با دو استوار باشد دلش ساکن
بود بر هست و نیست چنانچه در قرآن مجید مثل زده مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله الی آخر الآیة یعنی مثل
آنچنانیکه بی شائبه و غرض عوض بیرون میکنند از روی اخلاص و صرف مینمایند اموال خود را در راه خدای تعالی
بلکه همه مثل دانه ایست که در زمین پاک طینت بکارند و آن دانه بروید هفت خوشه بآن نوع که هفت شعبه از اصل
او منشعب گردد و بر هر شعبه خوشه و در هر خوشه صد دانه که یکی هفتصد حاصل آمده باشد و اگر اراده خدای تعالی
باشد از زیاده میکند آن هفتصد را بهفت هزار برای هر که خواهد از نفقه کنندگان و متوکلان و
در عالم حسنات ایشان **العنونی** بدانکه آنچه مطلبی و میخواهی اگر آنچیز نامزد تست و در روز اول
سرنوشت نوشته البته بتو میرسد پس پای توکل از جاده توسل بیرون مگذار که قسمت خود خواهی یافت
و در هر جا که باشی آن نصیب و قسمت برنگردد و هر جا که روی چون سایه از عقب تو رود و او آن آید که
روز ازل بنام تو نوشته شده چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده است نحن قسمنا بینهم
معیشتهم و آنچه نامزد تو نیست و سرنوشت تو نشده فی المثل اگر بر سر خنگ گردون سوار شوی و آنرا
پی او بتازی هرگز باو نرسی و او را نیابی و هر چه در روز ازل مقدر شده برنگردد قال الله تعالی

تقضی الامر الذی فیه تستفتیان و بر قضا و قدر کسی تصرف نتواند کرد و اختیاری ندارد پس برای رزق مقدر سعی و تردد هیچ نفعی ندارد قوله ولا تبدیل لخلق الله هرچه نصیب است همان میدهند گر نستانی بستم میدهند از پس و پیش انچه نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید در مقام توکل تمثیلی تمثیل یاد دارم آورده‌اند که جمعی از تجار در بصره بکشتی نشسته سفر دریا میکردند و حبیب عجمی نیز در ان کشتی بود چند روزی رفته بمیان دریا رسیدند ناگاه آوازی از هوا آمد و هاتفی این ندا در داد و این ایه کریمه برخواند و من یتوکل علی الله فهو حسبه که همه اهل کشتی شنیدند و باز ندا در داد که کجاست شخصی که توکل بخالق کند و هزار درهم در راه خدا بدهد و در این دریا اندازد تا او را ده هزار درهم که در وقت بلا و موج دریا و بیم هلاک دستگیر و ممد او بود و در مهالک نفقه و بدرقه او باشد همه اهل کشتی این ندا شنیدند و هیچکس قدرت و جرئت نکرد و ملتفت نشدند تا انکه هاتف سه بار این ندا در داد چون حبیب عجمی در ان کشتی بود و هزار درهم در کمر داشت با خود فکر و اندیشه نمود و گفت یقین که شیاطین از آیات قرانی گریزانند و این ندای هاتف بی سری نیست و چون قران کلام خداست بی نتیجه نخواهد بود و دیگر گفته اند صدقه رفع بلاست و هیچ بهتر از این نیست که بموجب آیه کریمه توکل کرده این هزار درهم که در کمر دارم در راه خدا تصدق کرده در این دریا اندازم که رد بلا شود و در عوض از حق تعالی بمضمون ایه کریمه یکی را ده بیابم و دیگر گفته اند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز پس باید که از روی اخلاص بمقتضای انکه جوینده یابنده است این هزار درهم را بده هزار درهم سودا میکنم و بوعده خدا امید وارم چنانچه فرموده است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یکی را ده بیابم پس زود تر باید که این فعل خیر بجا آورم که مبادا شیطان مرا وسوسه کند در ساعت بکنار کشتی امده و همیان را از کمر باز کرده و توکل بوعده او کرده هزار درهم را که پانصد تومان این روزگار باشد بدریا انداخت چون اهل کشتی انحال مشاهده نمودند همه زبان طعن باو گشودند و او را ملامت مینمودند که ای مرد بی عقل و ای ابله نادان تو دیوانه شده که زر نقد خود را بنسیه بدریا انداختی از که خواهی گرفت هیچ عاقل اینکار نکرده و روش سوداگری را نمیدانی گفت ای یاران من مال خود را ضایع نکردم سودا و معامله با کسی کرده ام که یکی ده و ده صد نفع خواهم یافت و من بموجب ایه کریمه عمل نموده از سر صدق و اخلاص توکل کرده بدین امر قیام نمودم و ذخیره دنیا و اخرت خود ساختم قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و بتحقیق میدانم که این کلام حقست و شکی و شبهه در این نیست و مال من پیش او باقی خواهد بود و شما تمام اهل کشتی بمن طعنه زدید که تو مال خود را ضایع ساختی در این گفتگو بودند که ناگاه بادی عظیم برخاست و کشتی را بحرکت در اورد و کوه کوه موج بجنبش در امد مردم همه از ترس و واهمه پیش حبیب

دویدند و گفتند که ما بد کردیم که طعنه بتو زدیم بدست و پای او افتادند و گفتند الحال اگر ما را بفرمائی تمام مال خود را که در این کشتی هست بدریا اندازیم و تصدق براه خدا کنیم گفت انزمان صدقه سودی ندارد و صدقه پیش از بلا رد بلا میشود الحال چه فایده علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد چنانچه انوقت از عالم غیبی کلمه لاریبی شنیدید بایست عمل کنید الحال چه فایده دارد اتفاقا در میان دریا کوه عظیمی بود کشتی بدان کوه خورد و شکست ناگاه همان هاتف باز ندا در داد که ای حبیب که از روی اخلاص توکل کرده و هزار درهم در راه خدا داده که در ورطه بلا و محنت دستگیرش باشد پس اگر میخواهی از این بلا و مستغرق غرق نجات یابی بر پاره تخته بنشین و توکل بخدا کرده این آیه کریمه بخوان و بر خود بدم و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا که مداومت این آیه خواص بسیار دارد خصوص در سفر بر و بحر و هر که هر روز مداومت باین آیه نماید در آن روز از آفات و بلیات ایمن باشد حبیب چون این ندا شنید در بالای تخته بدین آیه مداومت مینمود تا بعد از یکشب و یکروز تخته او را بجزیره رسانید حبیب از بالای تخته فرود امده و سجده شکر بجا آورد و در آن جزیره درختهای میوه دار دید ناگاه از دور عمارتی و قصری دید و در بالای قصر دختری چون ماه شب چهارده از افق منظر سر بر آورده چون حبیب آنجمال را دید پیش رفت دید انه دختر تلاوت قران میکند حبیب سلام کرد ان دختر با حسن وجهی سلام او را جواب گفت از کیفیت احوال پرسید دختر گفت من دختر فلان بازرگانم و پدرم مال بینهایت داشت و مرا بسیار دوست میداشت و هرگز مرا از خود جدا نمیکرد تا وقتی که سفر دریا کردیم در میان این دریا طوفان برخاست و کوهی بود در میان دریا کشتی بر ان کوه خورد و شکست انچه نقد و جواهر بود پدرم بواسطه احتیاط انرا برداشته و من با پدرم بر بالای تخته پاره نشستیم و کشتی فرو رفت تا انکه بعد از دو شبانه روز بحکم خدا باد ما را باین جزیره آورد و در این چند روز پدرم برحمت ایزدی پیوست و در میان این دریا کوهیست و دیوی در این کوه جای دارد روزی مرا در بالای این قصر دید و عاشق من شده است و هر سه روز یکبار از این دریا می آید و با من عشق بازی میکند و بملاعبه و ملاطفه مرا رنجه میدارد و مشاهده حال من مینماید اما الحمد لله بمطلب که از خواص انسانست قادر نیست و امروز وعده آمدن دیو است و این قصر و عمارت جای ان دیو است اکنون الحال مصلحت در ان است که تو کوشه گیری و خود را بکناری کشی و از این دیو رجیم پناه برب رحیم بری و پنهان شوی که مبادا تو را هلاک کند و هرگز آدمی باین مکان نمی اید که مکان دیو است چون حبیب اینسخن بشنید گفت خدای من بر هلاک این دیو قادر است و هر چیز توانا است چون او کافر است بآیات قرآنی او را دفع میتوان کرد و من توکل بلطف و کرم او کرده او را بنا و بنا برده بجائی میروم دختر الحاح مینمود که ای جوان خدای تبارک و تعالی زر کلام دختر مورد

ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه پس به دو دانسته خود را بهلاکت نباید انداخت گر این دشمن قویست گرچه کشتی با
اجل نخواهد برد تو مرد و دهان اژدرها با ینجا معامله نیست و درفتنی است سهل نباید گرفت حبیب گفت دشمنا
بر دشمن قوی دست قادر است و من هزار دینار داده ام و بندی خریده ام و حرزی آموخته ام که در ورطه بلا و در
غنا دستگیر من بود که از دشمن بگریزم باعث سستی اعتقاد من خواهد بود و مرا شوق تمام بکلام ملک علام است تو دل از این
اندیشه فارغ دار و بتلاوت قران مشغول باش که خدا حافظ و ناصر است در این گفتگو بودند که ناگاه از میان دریا
دودی و تاریکی برخاست دختر گفت ای جوان حرز خود را بر من کن که علامت آمدن دیو ظاهر شد حبیب گفت
بقدرت خدای تعالی قادر شدن من بر این دیو ظاهر است حبیب وضو ساخت و دو رکعت نماز حاجت گزارد و شروع
در آیه کریمه نمود و میخواند و بطرف دیو مینگریست دختر بر بالای قصر میدید ناگاه دید که کوهی مانند گاه آتش زد ند تمام
روی دریا از سیاهی دود تیره گشت حبیب همچنان میخواند دختر از بالای قصر پائین دوید در بحر نگه شود و در
گرد و بدست و پای حبیب افتاد و گفت این حرز مبارک خواندی حق سبحانه و تعالی از آتش غضب بسوزاند
و من از برکت این آیه کریمه نجات یافتم الحال آنچه توانی از مال و اسباب و نقود و جواهر بردار غرض همه
باو داد و گفت ای مرد صدق و اخلاص تو با آیات بینات کلام خدا ظاهر شده و وعده او بفعل آمده و ظاهر درهم
که در راه خدا دادی بتصدق کردی اینک هزار برابر آن بتو داده و نتیجه اعتقاد و توکل تو ظاهر شد و از برکت
این آیه کریمه من نیز نجات یافتم الحال آنچه توانی از این نقود و جواهر بکنار ساحل برده جمع کنیم پس حبیب با دختر
تا سه روز اسباب بکنار دریا میبردند دختر گفت هر که بتفتیش توکل کشید چهره مقصود در برود بدید
حبیب گفت حضرت نعم الوکیل سببها ساخت و وسیلها برداخت که باعث نجات و خلاص تو شدیم و یا قین
ایمان حاصل که حق تعالی در کلام خود وعده فرموده بود هم بفعل آمد آنگاه دختر سجده شکر بجای آورده
گفت امیدها در ناامیدیست و من از همه جا مایوس گشته و ناامید شده بودم که گذار آدمی هرگز باینجا
نیفتد دل بفضل و کرم کریم کارساز بسته و شش ماه بود که بدست این دیو گرفتار بودم و کار خود بکردگار
صبر و توکل پیش گرفته بودم و با خود میگفتم بر سر فرزند آدم هر چه آید بگذرد و رفیق تنهائی من تلاوت قران مجید بود
حبیب این سخنان از دختر شنید گفت قال الله تعالی لا تقنطوا من رحمة الله نومید مشو که ناامیدی ماند در این گفتگو
بودند که از روی دریا کشتی نمودار شد چون نزدیک شد خود را بعلامتی باهل کشتی ظاهر کردند ملاحان در کنار
دریا علامتی دیدند بنا خدا خبر دادند ناخدا زورقی با چند ملاح بان ساحل فرستاد ملاحان فرود آمدند و از
احوال مطلع شدند اسباب در کنار ساحل بود همه را در میان زورق انداختند و حبیب با دختر در زورق
نشسته خود را بکشتی رسانیدند ناخدا حبیب را شناخت چون حبیب مرد متقی و پرهیزکاری بود همه از دیدن

اندیشه ادا

نظم

او خوشحال گشتند و حقیقت حال بازرگان و دختر معلوم کردند اتفاقا ناخدا برادرزاده بازرگان بود عمزاده
را بدید خوشحال گردید و یکدیگر را در بر گرفتند و بر حبیب آفرین کردند دختر حال خود باز گفت ناخدا فرود تا
لنگر انداختند و ملاحان زورق بکنار دریا بردند و فرود آمده ببالای قصر رفتند و هر چه اسباب بود
در زورق انداختند و بکشتی رسانیدند و از آنجا با مال بی نهایت روانه شدند چون به بصره رسیدند قوم
دختر شنیدند استقبال کرده دختر را بخانه بردند بعد از چند روز دیگر دختر را عقد بسته بحبیب دادند از همه
اثر توکل و نتیجه تصدق و اخلاص درست باشد از آن زر و مال هزار مدرسه و مسجد بنا کردند العزیز بر این تمثیل
برای آن آورده ام تا بدانی که ... و سلاحی جهت بیم و خوف دریا و محنت و درماندگی و مصیبت
بر و بحر بهتر و نیکوتر از دعا و صدقه و توکل و صدق و اخلاص و یقین و اعتقاد درست نیست و هیچ حرزی
بهتر از کلام ربانی و آیات قرآنی برای حفظ ایمان و جان و دفع شیطان نیست و این تمثیل برای آنست که برادر
مومن سر منزل توکل درست و صدق خالص از دست ندهد و سرمایه سعادت دین و دنیای وی باشد و بهره و
کام روا گردد کلید توکل گر آید بدست در گنج اخلاص توان گشود بچوگان صدق اندر این عرصه گاه
زمیدان توان گوی دولت ربود قوله تعالی فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه حضرت نعم الوکیل باید جست
و دیده توکل بقفای او باید دوخت که هیچ فردی از افراد از خوان احسان او بی بهره نیست بدانکه اگر مال
بسیار پیش متوکل باشد تصرف او در اموال چون تصرف امینی باشد که او را بر سر اموال گذاشته باشند با آنکه
بمصرف برساند و فنای این مال پیش اهل البصیرت یکسان باشد و در امساک و انفاق اموال مامور باشد و هدایت
و اگر نفقه کند در غایت مصلحت و بکر خواهد بود و بخواهش او نبود و در تسبیح مرتبه و خصلتی بهتر و نیکوتر از قناعت
نیست رسول خدا فرمود القناعة کنز لا یفنی آنحضرت فرمود که قناعت گنجی است که هرگز فانی نشود و
خالی نگردد پس بنده باید که بداده خدا راضی باشد که آنچه در روز ازل قسمت او شده هر جا که باشد باو رسد
پس باید که متوکل جمیع امور خود را باو واگذارد و تفویض کند بو حدانیت او و قانع شود بداده او و در رنج و الم
و محنت صبر نماید که هر که توکل کند بخدا و تفویض نماید امر خود را باو دایم در عیش باشد و براحت بدمدت بسر برد
گردد آورده اند که حضرت رسول فرمود که حق سبحانه و تعالی میفرموده که من لم یرض بقضائی
ولم یشکر علی نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی نظم انکه راضی نیست بر حکم قضا یا نباشد
شاکر او اندر رضا یا که صبری نیست او را در بلا گو طلب پروردگاری غیر ما پس در این مقام تمثیلی
مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه روایت کرده
که بزیارت عتبات عالیات رفته بودم شنیدم که در نجف اشرف مرد متوکل پرهیزکاری هست که گوشه

حکایت

تمثیل

ازو اگرفته و توکل شعار خود ساخته و از تعلقات دنیوی کناره کرده و دیده از ما دید بنهان بر دوخته و دایم
با علما و صلحا صحبت میدارد و از اهل دنیا گریزانست و دست سخا و کرم گشوده و مسکینانرا مینوازد و دستگیری
محتاجان میکند و در کارهای درویشان و محتاجان سعی میکند با خود گفتم که زیارت چنین شخص لازم است چون باین
نیت بانجا رفتم گفتند انشیخ دراینروزها برحمت حق واصل شد نشان روضه پرسیده بر سر قبرا رفتم درویش
دلریشی بر سر قبرا نشسته دیدم که میگریست و ناله و زاری مینمود و میگفت بار خدایا بر این مومن موحد رحمت
کن و او را بفضل و کرم خود بیامرز من پرسیدم ای درویش این قبر کیست و این ناله و زاری از بهر چیست گفت
این قبر مردی بود عالم و فاضل و متقی و پرهیزکار که در این عصر مثل خود نداشت و در اینروزها بجوار حق پیوست
مرا طفلان هستند برهنه و گرسنه و در فقر و فاقه صبر و تحمل دارند لیکن امروز مرا مهمانی از راه رسیده و من سخت
مینوایم و در بساط چیزی ندارم و چون خاک گور کریم و اهل جود در افیضی میباشد و این مرد مبارک دایم دستگیری
فقرا و مساکین مینمود امروز من محتاج شده ام و راه بجائی نمیبرم و درد افلاس خود را هرگز پیش کسی اظهار
نمیتوانم کرد باز باینجا امدم تا از برکت اینمرد متوکل فیضی بمن برسد که از کسی روی طلب ندارم شاید روح
اینمومن موحد مددحال شود و توشه راهی بمن برسد چون اینکلام از انمرد درویش شنیدم مرا رقت شد بر سر قبر
او نشستم و سوره واقعه و فاتحه خواندم و پاره گریستم فرحی از برکت روح او بمن رسید و از مال دنیا بهمین
یکدرهم بیش نبود در اوردم به نیت هدیه انمرد متوفی باندرویش دادم پس درویش شکر خدا بجای اورد
و دعای بقبر انشیخ آورد و گفت ای شیخ بزرگوار این هم از فیض قبرتست که رسید چنانچه در حیات
محتاجانرا دستگیری میکردی و درویشانرا مینواختی در ممات هم محروم نمیکنی از سر قبر او برخاسته برگرد
امدم اندرویش بمن گفت ای بنده خدا این درهم را بچه عنوان بمن دادی گفتم ای برادر نصف انرا در راه
خدا بتو دادم و نصف دیگر برسم قرض حسنه پیش تو باشد تا وقتی که ترا فتوحی شود ادا کنی که ثواب قرض حسنه
بمومنی دادن زیاده از تصدق و ایثار است تا هر دو ثواب بهره مند گردیم گفت اری چنین است شیخ
متوفی در این باب مکرر این آیه کریمه را میخواند ان المصدقین و المصدقات و اقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف
لهم و لهم اجر کریم چون این آیه از اندرویش شنیدم با وجود احتیاج توکل کرده گفتم ای درویش این نیم درهم که بقرض
حسنه داده بودم انرا نیز بتو ایثار کردم و در راه خدا دادم انگاه درویش را وداع کرده و بوثاق خود
رفتم در پیش من از مال دنیا چیزی نبود انشب گرسنه خوابیدم و توکل بکرم او کرده بخواب رفتم در همان شب
شیخ را بخواب دیدم که لباس بهشتی در بر داشت و در بر من نشست بوی بهشت بمشام من رسید
گفت یا ابا سعید دیروز کرم کردی و بزیارت من آمدی و فیض دعا و فاتحه تو بمن رسید و از مال دنیا یکدرهم در راه

خدا باندرویش تصدق کردی و خود گرسنه خوابیدی و انچه گفتی شنیدم و عمل خیر تو دیدم لیکن جواب نتوانستم داد
که در پرده خاک محبوسم یا ابا سعید ان نیکی که کردی و رضای حق بجا اوردی و یکدرهم که داشتی با وجود احتیاج
توکل کرده از روی اخلاص و اعتقاد که بوعده خدا داشتی بموجب قوله تعالی مثل الجنة التی وعد المتقون از روی
اخلاص باندرویش دادی و با گرسنگی و فاقه صبر کردی بمقتضای من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بنتیجه ان رسیدی
پس هر که نیکوئی در حق کسی کند از حق تعالی ده برابران بیابد مانند انچه در راه خدا تصدق کرده از روی اعتقاد
درست از حضرت وکیل بیابد حالا ای ابوسعید در فلان محله در فلان کوچه برو و بفرزندان من دعا برسان و بگو که در
فلان مکان که نمازگاه من بود از جانب راست زمین را بکنند افتابه در انجا مدفونست که صد درهم از مال حلال
در انجاست بیرون اورده نصف ان زر مال تست که در راه خدا تصدق کردی و یکدرهم را باندرویش دادی خدای تعالی
در عوض اندرهم پنجاه درهم بتو داده و نصف دیگر باندرویش برسان که او نیز بدر توکل نشسته و دل بکرم او بسته چون از
خواب بیدار شدم ان نشان پرسیده بخانه شیخ رفتم و فرزندانش را دیدم و حقیقت واقعه را بیان کردم پس دست
مرا گرفته بانمکان بردند و انمکان را کاویدند و افتابه را در اوردند و پیش من نهادند من گفتم خواب را حکمی نیست و ان
شمائید گفتند معاذ الله ما هرگز قبول نکنیم بر ما حرام است و بر شما حلال پدر ما رحمه الله در حالت ممات ایثار
کرده و کرم میکند ما که فرزندان او باشیم در حالت حیات چرا بخل کنیم این زر حق و مال درویش است و ما در نعم
و بفضل و کرم الهی و از برکت روح پدر بزرگوار خود محتاج نیستیم انگاه ان زر را برداشته بوثاق خود امدم و چون
افتابه را گشودند خط مبارک انشیخ بزرگوار بر آمد و این آیه کریمه نوشته بود و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة
پس ان زر را برداشته بر سر قبر شیخ مرحوم رفتم باز همان درویش را دیدم که بر سر قبر او تلاوت میکرد من نیز
پیش او نشستم و سوره از قرآن بخواندم چون از تلاوت فارغ شدم کیسه زر پیش درویش بنهادم و حکایت را بتمام
باز گفتم و نصف انزر را باو دادم و او را وداع کردم ای عزیز این حکایت شنیدی و بگوش رسیدی الحال
نیکو فهم کن و اندیشه نما که چه گذشت و پا از دایره صدق و اخلاص بیرون مگذار و در مقام توکل ثابت قدم باش
و صدق نیت را با ارادت قرین ساز تا از نتیجه دین و دنیا بهره مند گردی شیخ سهل بن عبدالله فرموده که
اول مقام توکل صبر است و انچنان باشد که بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را بلکه خودی خود را
مانند مرده تصور کند که در دست غسال باشد و هر طرف که بخواهد بگرداند و انمرده را تدبیر و تصرفی نیست
و دیگر توکل و عنایت حق کردن است و هر که توکل بخدا کند حضرت وکیل او را در همه جا و همه محل مدد
و معاون باشد و شرط توکل انست که بدن خود را در عبودیت حق اندازد و دل خود در امر متعلق باو سازد
حسین منصور گوید متوکل کسی باشد که کسیرا که بی خیر بیند ترک لذات خود کند که گفته اند رنج خود و راحت

اعتمادیه

یاران

حکایت

یاران طلب و آنچه را که او خواهد ایثار کند در توکل **تمثیلی** یاد دارم از ذوالنون مصری پرسیدند که
توکل تو را چگونه بهم رسید و از کجا یافتی و تو را چگونه بهم رسید گفت روزی در بیابان صحرا تفرج میکردم تا
بپای درختی رسیدم ساعتی در پای درخت آسودم ناگاه گنجشکی دیدم از بالای درخت پیش من بر زمین افتاد
برداشتم نگاه کردم دیدم چشم نداشت کور مادرزاد بود با خود گفتم این مرغک آب و دانه از کجا میخورد
دانه را بگوشه نهادم و متوجه بودم که چه خواهد خورد در این اندیشه بودم که ناگاه آب و دانه پیش او حاضر
گردید مرغک آب و دانه خورد و پرواز کرد و بالای درخت نشست از آن روز دانستم و مرا معلوم شد
که روزی مخلوق شده مقدر است بهر نحوی باشد میگذرد و هیچ مخلوقی بی روزی نمیماند از آن روز تا حال
در توکل نشسته ام هرگز غم روزی نخورم که روزی مقدر میرسد پس بطلب روزی سعی نکردم که گفته اند برای رزق
مقدر چه سعی در کار است که حضرت وکیل ضامن روزی است هرجا که باشد میرساند ضامن روزی بود
روزی رسان خداوند فرموده و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها پرسیدند که ایمان آدمی چون بهم رسد
گفت اول در وقت طعام خوردن برای هر لقمه بسم الله گفتن و در سر سفره از پیش خود خوردن و در آخر لقمه شکر بجا
آوردن و لقمه را کوچک برداشتن و آهسته و بتانی خوردن و نرم نرم خائیدن و این بتحقیق دانی که این رزق
بتو رسیده و در خانه هر که باشی آهسته باید خورد که تند و شتاب ضررهای بسیار دارد تاریکی دل بیاورد
و نور چشم را کم میکند و معده را خراب میسازد بدانکه نصیب کسی را کسی نمیخورد و رزق نصیب تست نه تو
نصیب رزق و نه روزی کسی را توانی خورد پس جلد و تند خوردن چه فایده دارد در رزق تو بتو میرسد در را
باشی پیش تو آید   بر سر هر دانه نوشته عیان   این بود رزق فلان بن فلان   رو توکل کن مشو بی پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست   ای مؤمن بدانکه بی توکل بودن و شتاب کردن کار طفلان است بی صبر
و غم رزق خوردن عمل جاهلانست و توکل و صبر کار رستگاران است و قرار و تمکین کار مردانست پس
ای عاقل پیش سگی که نان اندازی آن سگ اول آن نان را بو کند و بعد از آن آهسته آهسته بخورد پس متوکل آنست
نظم
که صبر و شکیبائی او بیش از صبر سگ باشد و حضرت مولوی در این مقام گفته   گر بسگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خود
سگ نه شیری چه باشد هر زمان چندین شتاب   پس هرکه در مقام صبر صادق قدم و صابر قدم باشد دم و قدم
را از دایره توکل بر ندارد و قناعت پیشه کند در هر دو جهان کام روا باشد از بزرگی پرسیدند که توکل
چیست گفت توکل آنست که اگر در جانب راست تو درندگان باشند و از جانب چپ تو مار و گزندگان
باید که در ذات تو تغییر بهم نرسد و دل تو از خوف ایشان در حرکت نیاید و اهل بهشت را فی المثل بینی که در
بهشت‌اند و بی نیازند و اهل دوزخ را میبینی که در دوزخ‌اند و میگدازند تو گوئی که این خوشتر از آن و آن خوشتر

ترازین

ترا زین نه تو از متوکلانی متوکل کسی است که هرچه حکم خدا باشد تسلیم نماید و تن بقضا در دهد و دیگری پرسید
از توکل گفت اول مقام توکل آن باشد که متوکل بقضا و قدر راضی باشد و تصرف خود را از میان بردارد
دویم توکل اعتماد بحق کردنست که هرکه توکل کند بخدا حق سبحانه و تعالی همه جا حاضر و همه جا ناظر و حامی
او بود و دیگر ابراهیم خواص گفته که در راه مکه معظمه شخصی وحشی را دیدم از او پرسیدم که از نوع
با از آدمیان گفت از جنیانم گفتم بکجا میروی گفت جائی که تو میروی گفتم بی زاد و توشه میروی گفت آری
در میان ما جماعتی هستند که توکل کرده این راه میروند و کار خود را بخدا واگذاشته و رضا بقضا داده
غم روزی و توشه راه ندارند پرسیدم که توکل چون حاصل میشود گفت از حق دیدن و از حق شنیدن و از
حکایت
حق فرا گرفتن و متوسل چون طفل شیرخواره باشد که بپستان مادر زند اند **تمثیل** روایت کرده اند
که یکی از مشایخ بمکه معظمه میرفت از برای نماز صبح بشتر رفت دید که عورتی پیشاپیش قافله بشتاب میرود چون
باو رسید دید که زنی عصائی در دست گرفته و چادری از پشم شتر پوشیده الله الله گویان میرود شیخ
گمان کرد که این عورت بزاد و راحله است عاجز مانده دست بجیب کرده بیست درهم در آورده که باین عورت
دهد گفت ای عجوزه بگیر این خرجی را و ساعتی صبر کن تا قافله برسد اگر مانده شده باشی چهارپائی برای خود کرایه
کن و سوار شو چون قافله فرود آید بخیمه ما بیا تا طعامی بخوری این عورت بر آن زر نگاه کرده نگرفت و دست بسوی
آسمان دراز کرده مشت زری فرود آورده گفت یا شیخ تو از جیب خود بر آورده و من از هوا میگیرم تو زر را
خود ببر که محتاج بزر تو نیستم و این آیه خواند و من یتوکل علی الله فهو حسبه رزق و توشه من با خداست و هرگز
دست پیش مخلوقی دراز نکرده ام آنگاه شیخ گفت من مردان درگاه شنیده بودم اما زنان درگاه را ندیده بودم
پس شیخ بعذر خواهی در آمد گفت ای خواهر بآن خدائیکه او را میپرستی بگو که این مرتبه از کجا یافتی گفت از توکل
درست و اخلاص خالص الحاصل الشیخ گفت چون این عورت را دیدم بدرجه توکل رسیدم و از خلق رمیدم
حکایت
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود متقی و پرهیزکار که در زاویه توکل و تسلیم مقیم گشته هوا و هوس را
بیکسو نهاده و روز و شب بطاعت و عبادت گذرانیده و نقش محبت دنیا را از صفحه دل تراشیده و
زاهد زنی داشت شبی گفت ای مرد تو به بندگی خدا مشغول گشته پس باید که از برای ما اسباب معیشت حاضر کنی آن مرد
بگفته او التفاتی نکرد و از سجاده رو نگردانید آنشب آن مرد در واقعه دید که شخصی گفت در زیر فلان درخت بدره
زری هست بردار و خرج عیال خود کن حق تعالی آن را روزی تو کرده است آن مرد التفات نکرد باز شب دیگر همان
واقعه را دید آن مرد این راز با زن خود گفت زن با اضطراب در آمد و با زن خود گفت زودتر باید رفت و آن
زر بدره را آورد مرد گفت تا وقت آن برسد زن رفت و صورت واقعه را با مردی از همسایه خود گفت که پایردم
وگفت

بار

بیا بی اندرخانه باید برویم و آن زر را بیرون آوریم و با هم قسمت کنیم از زن دید که شوهرش بعبادت مشغول است
و التفات نمینماید با همسایه برفتند و آن زر را بیرون آورند مرد همسایه گفت بخانه ما بریم و این زر را قسمت
بکنیم آن زن بطلب چراغ رفت آن مرد بدره زر را بخانه برده بقصد خیانت در بدره را گشود که پاره از آن
بردارد همه مار و عقرب بنظرش آمد و گفت این زن مکاره با من مکر کرده من نیز انتقام از او بکشم ببام خانه
خود برآمد و آن بدره زر را بخانه او انداخت تا مار و عقرب در آنخانه پر شود و زن بخانه همسایه آمد و گفت بدره زر
چه شد گفت از راه بام همه را بخانه شما انداختم برو بردار که همه مار و عقرب است تو میخواستی با من مکر کنی زن
بخانه آمد دید که بدره زر افتاده صورت واقعه را با شوهر باز گفت چون شوهر آنحال مشاهده نمود شکر خدا کرد
زن گفت چون حقتعالی این زر قسمت ما کرده بهر نحوی که بود بما رسید و از تصرف غیر بدر آورده و نصیب کس را
کسی نمیتواند خورد و رزق مقدر میرسد پس سعی و تردد سودی ندارد و آن تکاپوی که با مرد همسایه کردی عبث
بود و رزق بنده میرسد پس توکل از دست نباید داد و دل بخدا باید بست و تفویض باو باید کرد که او وکیل است
آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت همه از اثر توکل و عقیده تست که حقتعالی تو را داده روزی جمع از خزانه
خالق مقدر است دون همتی بود روزی از خلق خواستن **روایتست** از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
که فرموده است چون بنده از سر اخلاص و یقین و توکل درست خدا را بخواند و از وی حاجتی بخواهد حقتعالی خطاب
کند بجبرئیل که حاجت بنده مراد بر او را در تاخیر میکن که آواز او مرا خوش میآید تاخیر کن تا دیگر مرا بخواند
حکایت روایتست که مالک انس گوید در روزگار فرخنده آثار حضرت رسول صلی الله علیه و آله مردی
بود متوکل که همیشه در فکر و ذکر یاد حق بود و بازرگانی میکرد و حق را پیشه و رفیق تنهائی خود کرده و متوکل و متوسل
بحق بود روزی از شام بمدینه میآمد و در راه دزد شامی بر اسبی نشسته بدو رسید و تیغ برکشیده ببازرگان
دوید بازرگان گفت ای مرد شجاع اگر مطلب تو مال است پس مال برا بستان و مرا مکش دزد گفت تمام مال تو از
منست مراد من نفس تست که ترا بکشم بازرگان گفت پس مرا بگذار و لحظه امان ده تا دو رکعت نماز وداع کنم
و در سر سجاده نشسته باشم آنوقت هر چه خواهی بکن تا فردای قیامت از سر سجاده برخیزم آنگاه دزد امان داد
بازرگان وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و دست بدعا برداشت و بدرد دل نالید و گفت
خداوندا من از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که هر که توکل بتو کند و ذکر و نام ترا رفیق و انیس خود کند در امان
تو باشد من نیز چنین کردم و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله این دعا آموختم الحال دستگیری ندارم و در
این صحرا توکل بکرم تو کرده ام پس دست برداشت و این دعا را بخواند اللهم یا ذا العرش المجید یا مبدی

یامعید

یا معید یا فعال لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملأ ارکان عرشک و اسئلک
بقدرتک التی قدرت بها علی خلقک و برحمتک التی وسعت کل شیء لا اله الا انت سه نوبت

دعا بخواند و بخود دمید چون فارغ شد ناگاه سواری بنظرش درآمد که بر اسب سفیدی سوار بود و عمامه سبزی
بر سر انداخته داد و را آمد پس بازرگان را گذارد و رو بدان سوار آورد و بدو حمله آورد و سوار آن دزد را بیک ضرب
بدو نیم کرد آنگاه پیش بازرگان آمد و سلام کرد و او را نوازش نمود و گفت ای آزاد مرد متوکل برخیز و دشمن
خود را بکش گفت من هرگز آدمی را نکشته ام نتوانم دید خود چون توانم کشت آن سوار گفت ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
من دشمن ترا بکشتم و خدای تعالی ترا خلاص کرد بازرگان گفت ای جوان توجه کردی که در آنوقت در این صحرا آمدی و
و یار من گردیدی گفت حق سبحانه مرا برای نجات و یاری تو فرستاده من از توکل و اخلاص توام که مرا
بسیار دوست میداشتی و حق تعالی مرا بصورت فرشته خلق کرده و در آسمان سیم بودم چون توکل و لطف
و کرم او کرده سه مرتبه این دعا خواندی که از حضرت رسول صلی الله علیه و آله آموخته از روی اخلاص بر خواندی
آواز غلغله در آسمان اول شنودم گفتم آیا چه واقع شده و این دعا که خواندی در آسمانها بفرمان خدای تعالی باز گردید
و آواز بانها بود چون زبانهای آتش و شور در ملکوت افتاد سه مرتبه که خواندی جبرئیل بمن ندا در داد که فلان
غمزده و اندوهناک است او را دریاب دشمن او را هلاک گردان که خالص تست بدانکه من آن توکل و اخلاص
توام بازرگان سجده شکر بجای آورد و گفت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله که فرمود هر کرا غمی و المی و
دخانه روی دهد از روی اخلاص و یقین صادق توکل بلطف او کرده این دعا بخواند حق سبحانه و تعالی
او را از آن غم و بلا نجات دهد و فرج یابد آن فرشته بازرگان را وداع کرده از نظر غائب گشت چون بازرگان
بمدینه رسید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفته صورت واقعه باز گفت آنحضرت گفت ای
چنین است مرا حضرت جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده و این دعای اسماء الحسنی است که حضرت باری
تعالی بواسطه متوکلان تلقین کرده چنانچه فرموده و من یتوکل علی الله فهو حسبه و این مثل برای آنست که از این
مؤمن و متوکلان بدانند که توکل بخدا کردن و کار خود را بخدا گذاشتن این نتیجه دارد تا غافل نشوند فایده
در امثال حرف ث ثابت قدم باش و غم روزی مخور ثابت قدم صحبت پدید نمیشود ثانی اثنین
عوج بن عنق است ثانی خود ندارد ثانی این دوران نباشد ثواب راه بخانه خود میبرد ثمر از درخت بید
نباید جست ثمر از فلانی برده ایم ثمره دنیا نتیجه نبخشد ثمره دنیا سرور است یعنی شادی و
خوشحالی در دنیا باقی نماند آخر بغم و اندوه کشد مرد عاقل کامل در دنیا خوشحال نباشد و خرم نگردد
و عاقل و دانا همیشه در دنیا غم دین و ایمان میخورد تا آخرت را بدست آورد و دایم مرگ را در نظر

یاد کنند

دارد و از تاریکی و تنگی گور و تنهائی و از عذاب و ایستادن روز قیامت بنظر آورد که در آن روز نه زن و نه فرزند و نه مال و نه اسباب و نه یار و نه مصاحب هیچکس در آن روز بفریاد کسی نرسد الا عملی که موافق کردار او باشد و اینکه حق سبحانه در کلام خود فرموده کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ وَاِنَّمَا تُوَفَّوْنَ اُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ بخاطر آورد بنص قرآن مجید اگر بدانی که چه در پیش است پس شبها بخوابی و روزها بیارامی و قرار نگیری و دائم در کار سازی آخرت باشی که ناگاه پیک اجل در رسد و یک لحظه امان ندهد چنانکه در کلام مجید خود فرموده فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ پس مرد عاقل نظر در اینها کند و دل بدنیا نبندد و شاد و خرم نباشد چنانچه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و حضرت ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین در دنیا زیست و زندگانی کرده اند پس مرد عاقل دائم در فکر غم نیست و هستی بود و نابود و طلب یاد آن زیاد و مال نباشد و دایم در دنیا در غم و فکر آخرت باشد و از عذاب روز قیامت و کند در دنیا بمال دنیا هرگز خوشحال نباشد و جاهل و اهل دنیا در غم مال و عزت و حرمت باشند و در طلب زیاد شدن مال دنیا و در این صورت مثل زنند و گویند که دنیا ثمره نبخشد و در عرب مثل زنند و گویند مَا يُسَرُّ عَاقِلٌ قَطُّ یعنی مرد عاقل برای آخرت در دنیا هرگز خوشحال نباشد **العزیز** بدانکه این مثل برای آنست که برای هست و نیست و بود و نابود و کم و بیش مال دنیا غم نخورد و حرص و بخل و خست را ترک کند و حسد و رشک بر کسی نبرد که ثمر ندارد و آنچه روز اول قسمت و نصیب او شده میرسد و حق تعالی در کلام خود فرموده است نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيْشَتَهُمْ پس ای عزیز غم و اندوه خوردن و رشک و حسد بردن بیهوده بی علت است و هیچ فائده ندارد و پس آنچه بتو خواهد رسید بیهوده نباید کشید آنچه از رنج و محنت جمع کنی از نصیب و قسمت خود زیاده نخواهی خورد هرچه مال باقی ماند و بال تست و خواهد بود ناگاه پیک اجل در رسد امان ندهد همه را بوارثان خواهی گذاشت و تو حال آن نیستی زهی ابله و نادان جماعتی که بظلم و ستم و تعدی و قباحت و بهزار رنج و محنت مال جمع آورند و بخورند و آخر همه را بحسرت و ندامت واگذارند و بروند با آنکه میدانند و می بینند پند نمیگیرند و از بیعقلی و حرص و فریب شیطان میخورند یکباره قیامت و آخرت را فراموش کرده اند ای مؤمن از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت در کار شو که وقت تنگ است و مرکب عمر لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار و از کلام ملک علام که در قرآن مجید مثل زده راه راست در پیش گیر و از حال مآل و احوال خود غافل مباش و این حیات عاریتی که بتو داده اند حال که فرصت داری دم را غنیمت دان و بر مال و منال و جمال این زال بی زوال فریفته مشو و اعتماد منما که امور در پس پرده قضا و قدر مستور است و در این امر باریک شو و فکر دقیق کن که کجا باید رفت از طلب امروز بهر گوشه گرزی فردات بود توشه برگ ره و توشه منزل بساز راه مخوفست و منازل دراز

ای مؤمن صادق در این چند روزه دنیا عمر عزیز را در لهو و لعب ضایع مگردان و در خوراک و پوشاک بتکلف مباش و در قید زینت و آرایش مباش و نظر کن که انبیا و اولیا و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین که پیشوا و مقتدا بودند چون در دنیا بسر بردند و چه میخوردند و چه میپوشیدند و این راه چون رفته اند اگر پیروی امام و مقتدای خود میکنی همین نصایح و مواعظ کافی است اَلْعَاقِلُ تَكْفِيْهِ الْاِشَارَةُ **تمثیل** آورده اند که در ایام ماضی مردی بود با عفت و تقوی و صالح و پرهیزکار و در زاویه توکل و قناعت مسکن گرفته روزگار بروی تنگ شد دو روز چیزی نیافته که بخورد روز سیم بر لب جوئی وضو میساخت دید که سیبی آب میآورد و از آب گرفت و بخورد آوازی شنید که شخصی گفت که تو دعوی پرهیزکاری میکنی از کجا این سیب را حلال دانستی چون این آواز شنید بر خود بلرزید و دست بر سر و روی خود زد که آه من چه بد کردم که بفرمان نفس شوم رفتم پس بجانب بالای آب رفت تا بباغی رسید و از صاحب باغ حلیت طلبید صاحب باغ گفت که ما سه برادریم و هر سه در این باغ شریکیم من حصه خود را حلال کردم و او را مهربانی کرده نگاه داشت چون روز شد نشان آن برادر دیگر گرفته روان شد تا بعد از مسافت پنج فرسخ بدهی رسیده بدر خانه او رفت و آنمرد او را بشناخت و آنچه لازمه مهربانی بود با او کرد بعد از اطلاع او را بحل کرد پس از آنجا روز دیگر روانه شد تا بدهی که آن برادر سیم بود در رسید پیش او رفت و احوال را باز گفت آن مرد گفت ترا البته نگاه میدارم آنگاه خواهم گفت چه باید کرد زاهد گفت که تو اول حصه خود را از آن سیب حلال کن بعد از آن هرچه فرمائی منت دارم گفت در حلال کردن اختیار با من است اگر خواهم حلال میکنم گفت پس الحصه را بمن بفروش گفت نمیفروشم با یک کار بکنی گفت انکار کدام است گفت مرا دختریست که کور و نابیناست و لال و بی زبانست و دست و پا و گوش ندارد اگر تو او را قبول کنی و عقد نمائی الحصه را حلال میکنم و الا فلا زاهد گفت من مردی متوکلم چنین دختر را حکم گفت همین است با جار تن در داد و دختر را عقد بسته باو دادند زاهد چون دختر را بدید حیران ماند که آن دختر چون طاوس مست در بالای تخت صحیح الاعضا نشسته گفت یا من استهزا کردی ما را این عروس از من نیست از خانه بیرون آمد و پدر دختر او را دید گفت آنچه در باب دختر میگفتی این نه آنست این دختر صحیح الاعضا است و سالم گفت ای زاهد دختر شیخ عیبی ندارد و آن عیوب که من گفتم مراد این بود که این دختر هرگز بچشم روی نامحرم ندیده و بزبان هرگز با نامحرم سخن نگفته و از گوش آواز نامحرم نشنیده و بدست چیز حرام نگرفته و از پا هرگز بجای ناشایسته نرفته چون این دختر لایق تو دانستم و خدای تعالی این نعمت را بتو داده که من بغیر از این دختر فرزندی ندارم و این باغ و مال و اسباب همه نسبت بتو دارد و بفراغبال بعبادت مشغول باش و از برکت توکل بچنان نعمتی رسید ای عزیز این مثل برای آن آوردم تا بدانی که تقوی و پرهیزکاری و توکل سبب رستگاری دنیا و باعث نجات آخرتست پس ای عزیز

داین باب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در مدینه تبرکه مردی بود که همیشه بوی خوش از او آمدی
یکی از او پرسید که ای جوانمرد از تو بوی خوش می‌آید گفت بلی قصه من عجیب قصه‌ایست شیخ او را قسم داد
پس او را برداشته بگوشه خلوتی برد و گفت من در اول حمالی داشتم و بزازی میکردم یکروز زنی و کنیزکی چند
من آمدند و قدری متاع و قماشش خریدند و بعد از آنکه قیمت مشخص شد برخاستند و گفتند که همراه ما بیا تا
قیمت متاع تو بدهیم من دکان را قفل کرده همراه ایشان شدم تا بدر خانه عالی رسیدم ایشان بدرون رفتند بعد از ساعتی
مرا طلبیدند من نیز باندرون رفتم خانه دیدم از فرش و ظروف آراسته مرا نشانیدند و آن زن چادر را از روی
خود برداشته زنی دیدم در غایت حسن و جمال که خود را بانواع جواهر آراسته بود و آمد در پهلوی من نشست
و بنا کرد بسخن گفتن در آمد و حاضری آوردند با او خوردم بعد از آن گفت ای جوان مرا مطلب بدست آوردن تو بود
و اگر نه از آن جنس و قماش در خانه من بسیار است چون مهربانیها از او دیدم نفس من باو میل کرد ناگاه الهامی
بمن رسید که یکی گفت وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى پس عزم را جزم کردم که بدان کار سر فرود نیاورم
آن زن با من بدست بازی در آمده من با او ملتفت نشده او دید که مایل باو نمی‌شوم کنیزان را گفت تا چوب آوردند
دو … مرا محکم بگرفت و کنیزان را گفت تا مرا بستند که یا مراد حاصل میکنی یا ترا هلاک میسازم من گفتم العفو
که مراد … ذره گردانی که این عمل زشت را نخواهم کرد آخر الامر چوب بسیار بر من زدند چنانکه خون از بدن من …
شد آخر امر با خود گفتم که حیله باید کرد که خود را خلاص کنم پس گفتم مرا مزنید که راضی شدم در حال مرا گشودند
مرا ره بیت الخلا … رسیدم بدانجا رفتم و بعد از قضای حاجت خود را بنجاست آلودم و بیرون آمدم آن زن با
کنیزان که می‌آمدند بجانب من دست بنجاست آلوده خود را بجانب ایشان می‌افشاندم آنها همه گریختند من فرصت
یافته بجهه بیرون شتافتم چون بدروازه رسیدم قفل کرده بودند دست بر قفل زدم بحکم خدا گشوده شد
بیرون آمدم جامها را شستم و غسل کردم ناگاه شخصی لباسی آورد و مرا پوشانید و بوی در من مالید و گفت ای متقی
چون تو … نفس نهادی و از زنا احتراز … ترا از آنجای محکم خلاصی دادیم دل فارغ دار که
این لباس چرکین نشود و این بوی از تو کم نگردد **الغرض** بنده باید که توکل خدا را در همه جا حاضر و ناظر
داند و از ظاهر و باطن رعایت ادب بجای آورد و متوکل راضی شود و باندک قوتی از حلال قناعت کند
در دنیا و عقبی از رستگاران باشد تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در عهد حضرت رسول
صلی الله علیه و آله جوانی صالح بودی روزی معیشت بروی تنگ شده بود درهمی چند برداشت و … شتر
شد و بجانب بازار شتافت چون میان کوچه و بازار مدینه رسید زنی در محله او را بدید عاشق شد کنیزکی فرستاد
او را بخانه آورد زن پرسید که بکجا میروی گفت برای غله خریدن ببازار میروم گفت من غله دارم میدهم …

نمیگیرم

نمیگیرم بشرط آنکه مراد من حاصل کنی گفتم استغفر الله این چه سخن است تو بجای خواهر منی و من تا بحال
دامن خود را ملوث نکرده‌ام انخیال از سر بدر کن که هرگز نخواهد شد کنیزک بگفته آن زن در خانه را محکم بسته بود آن زن
گفت که من دست بر نمیدارم تا مراد من ندهی جوان گفت که اگر بند بند مرا از هم جدا کنند مرتکب آنچه مراد تست
نخواهم شدن گفت اگر فرمان نبری فریاد کنم و گویم که تو سرزده بخانه من آمده تا مردم جمعیت نموده ترا
بگیرند و دست و پای ترا قطع نمایند تا هلاک شوی گفت هرچه خواهی بکن که خدای تعالی همه جا حاضر و ناظر
میباشد و هرچه کنیم می‌بیند و کرام الکاتبین بر من و تو ناظرند و هرچه صادر شود بنویسند و فردای قیامت در
نظر خلق اولین و آخرین گواهی دهند رسوا میشویم من انکار نمی‌کنم چون آن زن دید که راضی نمیشود دست انداخت
و گریبان او را گرفت و کنیزان را گفت تا چوب بسیاری آوردند و جوان را محکم بستند خواستند که بزنند گفتم
باید خود را خلاص کنم گفتم بگذارید که به بیت الخلا روم چون داخل بیت الخلا شدم گفتم الهی تو عالم السر و الخفیاتی
پس کاردی که داشتم بر کشیدم و برالت خود نهادم هرچند قوت کردم نبرید گفتم الهی در این چه حکمت است و در بیت
الخلا بسجده در افتادم و تضرع و زاری کردم آوازی شنیدم که شخصی گفت ای بنده خدا سر بردار که نجات
یافتی چون سر از سجده برداشتم دیدم که دیوار بیت الخلا شکافته پس از آنجا بیرون رفتم شتران بار بر غله دیدم متحیر
گشتم پس مهار شتر گرفتم و بخدمت حضرت رسول آوردم و احوال را عرض نمودم آنحضرت فرمود که پیش از
تو جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد و اصحاب همه مرحبا گفتند و ترا آفرین کردند در انوقت این آیه نازل شد وَمَا
لَنَا أَلَّا نَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَقَدْ هَدَانَا سُبُلَنَا وَلَنَصْبِرَنَّ عَلَىٰ مَا آذَيْتُمُونَا وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ یعنی ای محمد
صلی الله علیه و آله آن کسیکه رضای ما بجا آورد و عذاب و خواری بیازار … قرار داد و از ترس قیامت
عمل زشت کرد و خود را از حرام نگاه داشت از برای او راهی پیدا شود تا بسلامت بیرون رود و آن
بار غله هم نسبت بتو دارد در عوض آنکه آن عمل ناپسندیده بجا نیاوردی ما از بهشت بتو عطا فرمودیم
و هرکه توکل بما کند و یقینش حاصل باشد روزی او را از جائی میرسانیم که او را گمان ندارد و از آنجانب هرچند
آن زن از آنجانب انتظار کشید که آن مرد از بیت الخلا بیرون آید اثری ظاهر نشد برخاست و از هر جا نظر
انداخت از هیچ جائی راه ندید از کار خود پشیمان شده گفت خداوندا ترا چنین بندگان هست که رضای
ترا از دست ندهند و از ترس روز قیامت بهیچکس فرد دنیا در نظر جاه و جلال توکه من
از بدکاری و نابکاری توبه کردم و بدرگاه تو باز گشتم و بحرمت آن مرد پرهیزکار که من بخانه آوردم
بر من رحمت کرده مرا بیامرزی این بگفت و بسجده در افتاد و بگریه و زاری در آمد که از غیب
آوازی رسید که ای عورت چون توبه کردی ما نیز از گناهان تو درگذشتیم پس آن زن برخاست

دیگر زن

تنبیه

وبخدمت حضرت رسول صلی الله علیه وآله آمد و احوال را عرض کرد آنحضرت در حق او دعا فرمود از آن در پرهیز
کاری در مدینه مشهور گشت الغرض این تمثیل برای آن آوردم تا برادران مؤمن بدانند که چه در پیش است و از
خود غافل نگردند و آگاه شوند که هرگاه در دنیا تقوی و پرهیزکاری شعار خود سازد هم در دنیا و هم در آخرت از رستگاران است
پس راه رستگاری همین است و بس **باب پنجم** در امثال حرف جیم جوینده یابنده است جهان گشتن به از جهان
خوردن است جور نشکن و طالع بین چه خوش بود که برآید زیک کرشمه دو کار چشم راست محتاج بچشم چپ نشود چشم
چشمها دیده است چشم داشت بخشش داشت یعنی توقع نگاه کردن از دوستی دارد چشم را خاباننده است یعنی خبری
ناخوشی دیده و تغافل کرد چشم خود را کرده است کنایه از خواب سبک باشد چشم دریده است یعنی بیشرم و حیا است
چشم را آب داده است کنایه از دیدن روی دوستی بود که از راه دور برسد چشم زده شد کنایه از ترسیدن باشد
چشم فلک کور است چشم فلک درمیان سر است این هردو مثل کنایه از ناقابلی باشد چند روزی بمدعای او گردد
چون چشم درمیان سر دارد چون به بیند که ناقابلست خانش برزمین زند که گردنش بشکند جان گرد جانه گرد
جان درمیانست جوی های کتل سودی ندهد جوشش باکیست چار اندر چار میگوید چاه کن همیشه در چاه است
چاه نمیآید و راه نمینماید چاه تاریکست و راه باریک چوب نرم را مور میخورد چوب از بهشت آمده چوب در
سوراخ زنبور میکند جواب ابلهان خاموشی چو نام سگ بری چوبی بدست گیر چراغ پای خود را روشن ندارد
چراغ کسی تا روز نمیسوزد چندان سمن است که یاسمن پیدا نیست چپ شده است بما چپ افتاده چو کی کاری ندارد
کاردی بر خود زد جفت کرده است جفت و طاق میبازد جنگ اول به از صلح آخر است جنگ زرگری میکند جرم
زبانست چرب پهلو است جل بر کول نهاده چرب دستست جا به بدندان گرفت جائی که نمک خوردی نمکدان
شکن پس در رعایت نمک خوردن تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد

حکایت

عصر خود بود از جائیکه وطنش بود به نیشابور آمده و کم خرجی شده با خود گفت که حالا دست بردی بیاید زد اگر
بخانه درویشان و مسکینان روم چیزی بدست من نخواهد آمد **مصرع** چون بار گشتم باز نگار
باری خود را بخانه سلاطین باید زد که استاد من گفته است جوینده یابنده است
و از آنجا بمنزل خود رفته پاره رخوتی که داشت برده بگرو گذاشت و پول و اسباب هر
هر چیز که میخواست و محتاج بود همه را بخرید چون شب شد بخندق درآمد و شروع در نقب زنی نموده
و خاک آنرا با توبره بیرون میآورد و پراکنده میکرد تا سه شب بخزانه رسید و از خزانه سر
بیرون کرد از نقود و جواهر آنچه میتوانست از صندوقها بیرون آورده و بدر نقب
نقب جمع نموده دوباره بخزانه رفت تا از جواهرات دیگر بیرون آورد که در آنحال ناگاه

چیزی براق و درخشنده از بالای منظر بنظرش درآمد که مهتاب بران تابیده از روشنی آن تمام خزانه روشن
شده بود با خود گفت البته گوهر شب چراغست پس آنرا برداشته و بمساس دست معلوم نکرد و زبان بران
مالید و لب آنرا فرو داده نمک بود فی الحال آنرا بر زمین زد و گفت آه که همه رنج من ضایع شد این چه بود که
من در حق خود کردم چه کنم که نمک صاحبخانه را چشیدم مال او را چگونه برم همانا نصیب من در این مال نبود که
اینهمه رنج و تعب بکشم آخر کار باینجا رسید و نامردی باشد که نمک بحرامی کنم پس از آن جواهر و نقود هیچ تصرف
نکرد چون صبح بود نتوانست که آن مال را از خزانه برد برد و در نقب گذاشت و با دست تهی بیرون رفت خواجه
صبح روشن شد خزانه دار بخزانه درآمد سر صندوقها را گشاده دید فریاد و شورش برآورد و پادشاه را
خبر دادند که مال را بر در نقب گذارده و دزد نبرده است پس گفت تا مال را بخزانه آوردند فرمود تا منادی ندا
کند که جوانمردی که اینکار کرده بدرگاه حاضر شود هر حاجت که دارد از شاه بخواهد آن دزد چون این ندا
شنید بخدمت پادشاه آمد و گفت این کار من کرده ام و نمک تو سد راه من گردیده سنگ بر پای من زده
و صورت حال بالتمام تقریر نمود حیرت پادشاه زیاد شد و گفت تو در این چند روزه بدین شهر آمده نمک
کجا خوردی از شاه دزد گفت وقتی که بار دوم وارد خزانه شدم جواهر براق درخشنده در بالای منظر دیدم
برداشتم و بمساس دست معلوم نکردم زبان بران مالیدم و اسباب بگلو فرو بردم نمک بلور بود چون استاد
مرا همیشه میگفت که حق نمک را بجای می باید آورد اگرچه نمک تبت باشد پس مال را بر در نقب گذاشته با دست
تهی بیرون آمدم ملک گفت هرگاه در حق نمک خوردن تو اینهمه مبالغه داری حیف باشد که بچنین عمل قبیح
عادت کنی هر کاری مردی و هر مردی بکاری تعلق دارد و تو را لایق اینکار نیست هر که در راه بد قدم نارزد
خویش را خار و متهم سازد چیز از حلال گذشته بحرام باشی لعنت صحبت همنشین بد در من اثر کرد چنانکه گفته اند
آلوچه با آلو نگرد رنگ برآرد ملک گفت ای صحبت بدان زود سرایت میکند همنشین تو از تو به باید تا
ترا عقل و دین بیفزاید ملک او را پند و نصیحت توبه داد و نوازش کرد تا آنکه محرم راز ملک
شد شبی پادشاه گفت اگر نقلی دلپر گذشتی داری و از استاد در خاطر باشد بیان کن که سخن
پیشینیان دستور العمل روزگار است اندر ز عیار گفت یا امیر استادم مرا گفت که وقتی
چند سن در جام لنگر در شهر و بها همیشه تنها بودم و به هیچکس اعتماد نکردم و هرگز کسیرا
با خود شریک و انباز نمینمودم روزی شنیدم که بازرگانی از هندوستان آمده در فلان محله فرود
آمده است و مال و جواهر بسیار دارد چون اینخبر شنیدم بدر آنسرا رفتم و ملاحظه کردم حصاری

در نهایت محکمی دیدم که از هیچ طرف راه امد و شد نداشت پس با سوداگران آشنا شدم و هر روز بهانه در
انسرا تردد میکردم و بهر حجره ملاحظه مینمودم و حجره که مال و جواهرات در ان بود نشان کردم و ان بازرگان سگ
گیرنده داشت که قدرت کس نبود بدران حجره بگذرد و روز انسگ را زنجیر میکرد و شب بجهة پاسبانی رها مینمود و من
هر روز که میرفتم نان و گوشت همراه میبردم و نهانی بانسگ میدادم تا آنکه بمن آشنا شد و هر وقت که مرا میدید
دم میجنبانید دانستم که دیگر مزاحم من نمیشود من در طعمه او بیافزودم که در مثلها گویند سگ را اگر خدمت
کنی بهتر که با نسیادارا چون خاطر از این امر جمع نمودم و ملاحظه دقت کردم دیدم که نزدیکی در حجره که اسباب
در انجا بود دیگ شکسته بزرگی دیدم چون نماز شام شد خود را در تاریکی کشیدم تا آنکه تردد مردم برطرف شد من در زیر
اندیگ پنهان شدم و چون نصفی از شب بگذشت من از زیر ان دیگ بیرون امده و بدران حجره رفتم و پارچه
نان و گوشت که همراه داشتم به پیش انسگ انداختم که گفته اند لقمه بقمه است من قفل انحجره را بان عنوانی که میدانستم
گشودم و از زر و جواهر انچه توانستم از صندوقها بیرون اوردم و بر کمر بستم و باز در حجره را قفل کردم و در زیر همان
دیگ شکسته پنهان شدم و چون صبح نزدیک شد در سرا را گشودند و هنوز تاریک بود من از زیر دیگ بیرون امدم
و از شهر بیرون رفته بصحرا شدم و انمال را در زیر خاک پنهان کردم و باز بشهر امدم تا به بینم انسوداگر چه میکند چون بدانجا
رسیدم دیدم که سوداگر جامهای خود را چاک زده و فریاد و زاری برگرفته ملازمان حاکم امدند و بسیاری را
گرفته و شکنجه میکردند ناگاه نظر سوداگر که بر من افتاد دست و تیغ بر من نگاهی کرد و تبسم نمود و بخندید من از این
خود پشیمان شدم بازرگان مرا گوشه طلبیده گفت ای عیار خراسانی عجب دستبردی زدی و سخت استادانه
این کار نموده یقین که کار از کارخانه باید اموخت انگاه کسان حاکم را گفت که دست از سیاست مردم بکشید
پس مرا گفت ای خراسانی هر چند انچه از دلیری ها لرا برده حالا از روی جوانمردی وا پس ده که من ربع انمال را
بحلال تو میدهم این بگفت و مردم را رخصت داده و بر من آویخت که گفته اند دزد باش مرد باش و من
نیز پای کم نیاوردم و گفتم ای خواجه تو چه میگوئی مگر دیوانه شده این چه خیالست که تو کرده گفت من دیوانه نیستم
اما تو از خواب غفلت بیدار شو که من دست از تو برنمیدارم تا مال را بمعقولی بدهی و الا ترا بدست حاکم میدهم
تا بضرب شکنجه بگیرد اکنون نصیحت پدرانه من بشنو و بدانکه من [illegible] و دروغ بکسی نگویم و هشتاد سال است
که سفر بر و بحر کرده ام و تجربها حاصل نموده ام و از پیشانی تو معلوم است که اینکار را تو کرده گفتم ای خواجه غلط کرده
من مرد غریبم و تازه باین شهر آمده ام گفت بلی کار زشت که گل تازه و میوه نورس بار آورده و سگ حجره را
تو هر روز نهانی گوشت پیش او میانداختی تا تو را رام شود پس گفت انسگ را اوردند چون مرا بدید دم خود را
بجنبانید و گفت اینک دیگر دیدی که این کار زشت گفتم من خبر ندارم و تهمت بر من میبندید هر چند گفت من انکار

میکردم انگاه بکسان حاکم مرا سپرد و حاکم خود نشست و هر سیاست و شکنجه که بود با من کردند تا آنکه از هوش
رفتم حاکم گفت اگر اینکار را انمرد کرده بود با اینهمه آزار و سیاست اقرار میاورد و بازرگان قسم یاد کرد که این
کار را انمرد کرده و مال مرا بغیر از او دیگری نبرده الحال هر چوبی را دانگی میدهم پس مرا پانصد چوب دیگر بزدند
و پانصد دانگ داد من بیطاقت شدم خواستم اقرار کنم باز گفتم تو را نخواهند کشت بیاد ان ذخیره تن در دادم
دیگر باز چندان چوب بمن زدند که باز بیخود افتادم بعد از ساعتی که بهوش امدم حاکم گفت الحال انمرد نیم مرده را
در خانه خود نگاه دار تا انیکه صحت یابد باز او را سیاست و شکنجه کنیم بازرگان مرا بحجره برده و منزل علیحده
و شخصی را بجهة پرستاری من مقرر نمود و از طعامهای لذیذ جهة من میفرستاد تا بهتر در که مرا انجام فرستاد و از
تا پای مرا مخلع گردانید و نهانی با من گفت تو میدانی که من غلط نکرده ام تو سیاست و شکنجه اقرار نکردی الحال
تو میدانی با نمک برخیز و هر کجا خواهی برو که تورا بنمک سپردم که نمک کار خود را بکند گفت ای خواجه سر مردی
پیش اوردی این کار من کردم و گمان تو درست است چون نمک تو را چشیدم بخاطر داشتم که وا پس دهم
که حق نمک هزار بار از شکنجه بدتر است انگاه بصحرا رفته تمام انمال را باو دادم و او هم ربع انمال را بمن حلال کرد و
توبه دادم آفرین این تمثیل برای ان اوردم تا بدانی که حق نمک عظیم است و با همه کس نباید خورد که رعایت تمثیل
حق نمک کردن کار مشکل است پس تمثیلی دیگر در باب نمک خوردن بیاوریم **تمثیل** در مجمع الامثال آورده
اند که در ایام ماضی در نیشابور کاروانسرائی بود که در از فولاد داشت و دیواران ده ذرع عرض داشت
که از گچ و سنگ بر آورده بودند و بلندی ان پنجاه ذراع بود و هر کس از سوداگران متاعی از جواهر و نقود
که داشت در ان کاروانسرا بود یکی از عیاران در حوالی انکاروانسرا جای گرفته بود و شب و روز در فکر بود اگرچه
بود که در ان کاروانسرا داخل شود و دستبردی زند هیچ راهی نمیدید اخر الامر خود را بایکی از سوداگران آشنا
کرده در انکاروانسرا آمد و شد میکرد و حجره که مال داشت نشان کرد هر چند فکر کرد فکرش بجائی نرسید گفت با
دستیاری پیدا کرده ده کس از عیاران بهم رسانید و عقلها بر سر هم کرده هیچ راهی نیافتند سر کرده ایشان
گفت که بزرگان گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی در بیرون شهر مرد کهن سالی هست که
پیش از این عیار و راهزن بوده است چنانکه در عصر خود ثانی نداشته و تجربها حاصل کرده و حالا توبه نموده
و طواف خانه خدا بجای اورده و از بهر عبادت بگوشه نشسته باید باتفاق پیش او رویم و گوئیم
که یکی از برادران ما را بناحق گرفته اند و در این کاروانسرا حبس کرده اند و میخواهند که او را در
این روزها قصاص کنند و چهار کس گواهی میدهند که او را حاکم بناحق گرفته بچه روش او را خلاص کنیم
که بسیار مرد خداترس و صالحست و طفلان خورد سال دارد و هر تعلیمی که او کند چنان کنیم پس همه پیش او

رفتند و حال را تقریر کردند شیخ بفکر فرو رفت بعد از لحظه گفت که در ایام قدیم در میان کاروانسرا چاهی بوده و حالا
آنچاه خشک شده و آنچاه در کنار خندق است بعقل من چنان میرسد که شبها در کنار خندق روید و نقب زنید
تا به آنچاه برسد آنگاه یکی بمیان کاروانسرا رفته در شب طنابی بیندازید و یک یک از شما را که در پایین هستید
طناب را گرفته بالا رود و آن بیچاره را خلاص کرده از راه نقب بیرون برید بغیر از این علاجی دیگر نیست آن
جماعت او را دعا کرده بیرون آمدند و بیل و کلنگ و توبره گرفته تا سه شب کار میکردند تا به ته چاه رسیدند
آنسرکرده گفت شما اینجا باشید که من در آخر روز خود را به تنهائی در کاروانسرا می اندازم و بگوشه پنهان میشوم
و در نصف شب طناب را بزیر میکنم و یک یک از شما را بالا میکشم پس از آنجا بیرون آمد و چون سوداگران در
آخر روز رفته بودند داخل در کاروانسرا شد و در بیت الخلا پنهان گردید تا نصف شب که در کاروانسرا را
بستند و مردم در خواب رفتند از بیت الخلا بیرون آمد و چوب و خاشاکی که بر سر آنچاه بود دور کرده سنگی در
ته چاه انداخت و یاران را خبر نمود پس طنابیکه با خود داشت بچاه کرد و یاران یکدیگر را بالا کشیدند و در بسته
حجره را گشودند از جواهر و نقود آنچه توانستند در توبرها کردند در ته چاه انداختند آنانکه در چاه بودند
در جوالها کرده بحصول مطلب کوشیدند آن سرکرده بهمان دستور آن پنج تن را به پایین فرستاد و سر چاه را
بچوب و خاشاک باز پوشانید و سوراخی گذاشت و جوالها را برداشته در بیابان بگوشه که دور از
آبادانی بود در زیر خاک کردند و از آنجا بشهر آمدند سرکرده گفت حالا از یکدیگر پراکنده شوید و هر یک
اسبی از برای خود بخرید و بیرون روید گفتند که در اول شب وعده ما بر سر دفینه است و من با یک
نفر دیگر بدر کاروانسرا برویم تا ببینیم بازرگانان چه میکنند پس او با یکنفر دیگر بدر کاروانسرا رفتند دیدند
که خلق بسیاری در کاروانسرا جمع شده اند و حاکم نگاه انسرادار را با ده نفر دیگر گرفته شکنجه میکردند
و ایشان میگفتند که ما خبر نداریم آن سرکرده با رفیق خود گفت زهی نامردی و بیمروتی باشد که مالرا
ما بریم و این مسلمانان را بناحق گرفته شکنجه کنند تو در همین جا باش تا من بروم و ببینم که خدای جبار
چه میکند روا نباشد که این بازرگانان همه یهود نیند و مسلمانان را بناحق گرفته شکنجه کنند رفیق او گفت شود ا
گران تو را بشناسند مصلحت نیست که تو پیش روی آنمرد بروی گفت خداوند روا نمیدارد که مالرا ما برده
باشیم و دیگران را در عذاب داشته باشند رفیق گفت اینست که گفته اند دزد باش و مرد
باش این بگفت از ترس خود در رفته فرار کرد سرکرده دزدان پیش آمد و موکلان حاکم را گفت
دست از این بیچارگان بدارید که این کار کار منست از این کار ایشان خبر ندارند مردم حیران ماندند و
دست از آن بیچارگان برداشتند پس حاکم را خبر کردند و او را پیش حاکم بردند حاکم گفت راست بگوی کار

حرف

حرف بر دیگریست و دروغگو دشمن خداست حرف را پوست کنده میزنم اینمالرا من برده ام و در جای منست
حاکم و همه مردم تعجب کردند آنگاه والی شهر را خبر کردند که مردی بهم رسیده و چنین میگوید ملک در تعجب شد
و سوار شد و بدان کاروانسرا آمد از او احوال پرسید گفت قول مردان جان دارد و سر مردی راستی است
این کار من کرده ام و همه حاضر است و در ته چاه است ملک گفت از کجا معلوم ما میشود گفت ریسمان را در کمر
یکی از سوداگران به بندید تا در چاه برود و مال را بیرون آورد شاه گفت مردم بریسمان در اینچاه نمیروند
اگر راست میگوئی تو خود برو گفت ای امیر تو مرا به چاه میفرستی شاید در ته اینچاه راهی باشد من مالرا برداشته
از آن راه بیرون روم پادشاه خندید گفت در ته چاه راهی یابی ما از سر مال خود گذشتیم و بر تو حلال
کردیم پس بگفته ملک ریسمان بر کمر بسته و گفت همین مطلب را از خدا میخواستم و حالا به بانگ بلند گویم دستک
بزنید که هرچه بردند بردند پس دست بریسمان زده چون مرغ از بالا بپایین آمد و سر ریسمان را از کمر گشوده
بر سنگی محکم کرده و از راه نقب بیرون شد وقت نماز شام بیاران خود رسید و مردم بر سر چاه انتظار داشتند
اثری از او ظاهر نشد هر چند فریاد کردند جوابی نشنیدند تا اینکه شب شد پادشاه بازرگانان را امر فرمود تا آ
بر سر آنچاه کشیک میداشتند روز دیگر پادشاه آمد هیچ اثری از او ظاهر نشده بود پس روز دیگر بازرگانان را
ریسمان بر کمر بسته به چاه فرستاد چون بته چاه رسید راهی بنظر در آورد و از آن راه رفت سر از نقب خندق
بیرون آورد و آمد تا بدرب کاروانسرا رسید ملک و مردم بر سر چاه انتظار داشتند که از در کاروانسرا آن
هی هی برخاست مردم دیدند که بازرگان از در کاروانسرا داخل شد و حقیقت حال باز گفت پادشاه
و همه خلق حیران شدند که آن دزد چنین کاری کرد که همه مردم را از شکنجه بیرون آورد و خود را از رسوائی ر
زر و جواهر را بدر برد و این مثل از آن دزد در ایران مشهور گشت دستک بزنید که هرچه بردند بردند این مثل
برای آن آوردم تا بدانی که کارهای مشکل از روی عقل و تدبیر از پیش میتوان برد عقل خوب است و جوهر نفیست
و سخن شنیدن مایه دولتست و هر که سخن نشنود عاقبت رسوا شود **باب ششم** در امثال حرف حاء
حلال حساب حرام عذاب حساب که پاکست از محاسبه چه باک حساب حساب است کاکا برادر
حساب ماست دندان بزد میکند حاجی حاجی را در مکه می بیند حالش از رنگ رویش بپرس
حال هر کسی موافق قال است حمام روستائی را خوش آمد حمام زنانه شده است
حمام جای خرسیتن نیست حرام روزی را با تنگی سال چکار حرام خوردی آنهم شلغم
حریف ما چه همیشه با بخت خود در جنگ است حریف حریف خود را میشناسد حریف
حکم حاکم مرگ مفاجات حاکم تمام گوش است حاکم سخن روستائی بگیرد سخن روستا

رهائی کند خشک همیه بیرفت تا بردندش حرف مرد زینت مرد است حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن
حیف دانا برابر نادان تمثیل زد خدای در قرآن بدانکه مرد عاقل و دانا آنست که از مردم بیحیا و بی شرم دوری
و اجتناب نماید و گوهر نفس نفیس خود را در سلک این طایفه منتظم نسازد هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده من ضاق خلقه مل اهله هر که را خلق بد خصال بود بودنش خلق را ملال بود پس
اجتناب از مردم بیحیای بدخلق فحاش را از لوازم دانند و از فرایض شناسند که قوم بیحیا و بی شرم از خدا
و ایمان دورند که گفته اند حیا حصار ایمانست پس هر کرا شرم نیست ایمان نیست چنانچه حضرت رسول صلی الله
علیه و آله فرموده من لا حیاء له فلا ایمان له یعنی بیشرمی و بیحیائی از بی ایمانی باشد و خنده بیجا و بی وقت که
قهقهه گویند از بی ایمانی باشد یا آنکه در مجلس در میان جمعی اداهای خارج کند و سخنان بیموقع بگوید که مردم را بخنده
آورد یا مسلمانی را تشبیه کند بچیزی و یا لقبی گذارند و یا بنام زشتی بخوانند که دیگران را خوش آید و بخندند
حق سبحانه این قوم را لعنت کرده است و در کلام خود فرموده فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا آیا نظر نمیکنند
و گوش نمیدارند بر این آیه کریمه آیا کور و کرند که نمی بینند و نمی شنوند و از این امثال پند نمیگیرند پس مرد
مؤمن با ایمان آنست که خنده او کم و گریه او بسیار باشد و در حدیث آمده که خنده بیوقت دل را میمیراند و
سیاه کند و سینه صاف را تیره و تار کند و گریه اندک دل را نورانی کند و سینه را صاف سازد و خدا او را
دشمن دارد قهقهه خندیدن را یا با کسی حرفی بگوید و ادائی کند که مردم را بخنده آورد در باب چنان کسان فرموده
ویل له ثم ویل له یعنی وای بر آنکس پس وای بر آنکس خنده چو بیوقت گشاید گره گریه از آن خنده بیوقت به همچنین
نشان بیشرمی و بیحیائی و استهزا و مزاح باشد و هزل و سخریه که قیمت و قدر مردم را ببرد و حرمت آدمیزاد
ببرد و خود بیخبر است از تیره دلی و از زنگ و ظلمت و اثر آنست که هزل و استهزا و مزاح آخر بکدورت
کشد و تیره دلی آورد و به پشیمانی و ندامت رسد آنوقت علاجی و سودی ندارد با استهزا و سخریت مکن
میل که اینها لایق آزادگان نیست کسی که هزل و تمسخر پیشه سازد از او بی آبروتر در جهان نیست و د
نام بد و لقب بد ناشایسته بمؤمنی کردن هم از بیشرمی و بیحیائی باشد که از آن احتراز خود ساخته و حق سبحانه و تعالی
در باب چنان کسان در کلام خود فرموده یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم یعنی ای
آنکسانیکه ایمان آورده اید بخدا و رسول پس خوار و ذلیل مدارید و حقیر مشمارید برادران مؤمن را و کسیرا که ندانید و
نشناسید قرب و منزلتش را ندانید و کسیرا که از حال او خبردار نباشید از خود کمتر ندانید شاید که علم و عمل و
صلاح و کردار او بیش از شما باشد و دیگر بلباس و زینت و آرایش خود منازید و دیگران را خوار و حقیر مدارید
و بنام زشت و لقب بد مخوانید و تشبیه بچیزهای بد مکنید که بدترین فسق و نافرمانی عظیم است و حضرت

امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده که اهل استهزا و سخریه و بیهوده دشمن علم و صلاح اند قال علی علیه السلام
قیمة کل امرء ما یحسنه والجاهلون لاهل العلم اعداء فخر از دانش بود هر مرد را کو خلایق را بود مولی و سر
مردم جاهل عدو عالمند زانکه عالم ز دو قیمت برتر است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من
حقر طالب العلم فقد حقرنی فله النار یعنی هر که خوار و ذلیل دارد عالمی را و بدیاد کند علما را بدرستیکه چنان
باشد که خوار و ذلیل دارد مرا و هر که مرا خوار و ذلیل دارد جای او دوزخ است ای بوده وجود تو ز
نیکی منی هان تا نکنی با علما کبر و منی زیرا که چنین گفت رسول مدنی من اکرم عالما فقد اکرمنی
زنهار که گرد ایذای مسلمانان نگردی و غیبت نکنی و فحش نگوئی و هزل و سخریه پیشه مکن و بدور و ز
آرایش دنیای فانی مغرور مشو که دام شیطانست چراکه شیطان صاحب انخال و آزار است بر خلق خدا آزار
راحت در دنیا نه بینند و در آخرت بعذاب الیم گرفتار باشند و آزار کننده خلق خدا در دنیا و آخرت
بمقصود نرسد و خدا و رسول خدا از این طایفه بیزارند زنهار که از مردم بد اصل جاهل و بیحیا دوری و کناره
کن که آمیزش با این طایفه ضرر بسیار دارد و مرد مؤمن که از جمیع جوارح خود را از ظلم و معصیت دور دارد
از شنیدنیها و گفتنیها ملاحظه نماید و دیگر آنکه از کرام الکاتبین که نویسنده اعمال تواند شرم بدار تا از تو بسلامت
مانند و ایشان را رنجه مدار که دوستان تواند و از تو رمیده نشوند و بسبب عملهای تو آزرده نگردند و اند
فرشته که کاتب عمل تواند بتو از خلق نزدیکترند که شب و روز در خلا و ملا با تو همراه باشند بازی از ایشان حجاب مکن
و خبردار خود باش که همه در نامه عمل تو ثبت خواهد شد این سخن نیکو فهم کن و از این قوم کناره گیر چشم و زبان و گوش خود را
نگاهدار و مسلمانان را مرنجان قال رسول الله صلی الله علیه و آله المسلم من سلم المسلمون من یده و لسانه مؤمن آنست که مردم
از دست و زبان او ایمن باشند که عملی از خیر و شر که بفعل آید علم خدا بران محیط است چنانچه فرموده و لتعرفنهم فی لحن القول
والله یعلم اعمالکم و از هر چه گفته و شنیده و دیده و کرده و رفته و آمده که در روز قیامت سؤال خواهد شد و حساب
خواهند پرسید و همه اعضا و جوارح در حق تو گواهی دهند چنانکه در قرآن فرموده یوم تشهد علیهم السنتهم و ایدیهم
و ارجلهم بما کانوا یکسبون پس ای مؤمن از این آیه کریمه غافل مشو که همه را خبر داده که چه در پیش است در حرف حکمت تمثیل اهل
مذکور شد که حرف مرد زینت مرد است و دیگر گفته اند حرفت آموزی از حرقت مفلسی نسوزی و گفته اند الکاسب
حبیب الله در این مقام تمثیلی بیاوریم تا اهل حرفت و پیشه ور از آن معلوم شود تمثیل آورده اند که در زمان ماضی
در شهر فارس پادشاهی بود عادل و کریم و با سخاوت و مروت داد رس پسری بود عاقل و کامل و با شعور و ادراک و فراست
و دائم با علما و فضلا صحبت میداشت و آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود چنانچه روزی بخدمت پدر عرض کرد
که ای پدر بزرگوار مرا از خدمت علما و فضلا باز مدار که در دنیا نیکوترین چیزها علم و فضل و دانش است که نجات دنیا و آخرت

حکایت

از علم است پادشاه این کلام از پسر شنید بسیار خوشحال شد و شکر خدای بجا آورد که چنان پسری دارد و
فرمود تا علما و فضلا همیشه در خدمت پسر باشند و صحبت علم بدارند تا روزی شاهزاده از استاد کامل
پرسید که یا مولانا در دنیا حلالترین چیزها برای خوراک و پوشاک چون بدست توان آورد که حلال و بی شبهه باشد
انعالم آنچه از کسب و پیشه و تجارت بهم رسد که گفته اند الکاسب حبیب الله در آنوقت تمثیل گفت حرفت مرد زینت
مرد است و هر چیزی که از حرفت کسب و پیشه بدست آید حلالترین و بهترین چیزهای عالم است که کسب و حرفت
پیشه انبیاست و اکثر مال حلال از کسب بهم میرسد که هرگز زوال و کلال در آن راه نیابد که اگر بزرگی و مال و جاه
از دست برود کسب و حرفت بجا بماند که حرفت مالیست بیزوال و پیشه و کسب و هنر مرد را از بیم بلا و
ورطه هلاک نگاه میدارد و از غم و اندوه و فکرهای باطل برهاند و از خلق و اهل دنیا مستغنی دارد و دیگر غم
از خاطرها برود و دیگر آنکه مال حلال بیشبهه از تجارت و سفر بهم رسد که در سفر مرد جاهل کامل میگردد و خام و
ناقص را پخته میسازد که گفته اند سفر مربی مرد است و اوستاد هنر در سفر تجربها حاصل میشود و قدرت باری
تعالی مشاهده میگردد و یقین صادق بهم میرسد و حق سبحانه در مدح مسافران در کلام خود فرموده است
وآخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله برکت و خاصیت تجارت و سفر بسیار است و حضرت رسول
صلی الله علیه و اله تجارت میکرد و متاع مکه را بشام میبرد و از شام بمکه میآورد و آنحضرت بعد از تجارت خلعت
نبوت پوشید چون شاهزاده این تقریر از استاد روشن ضمیر شنید چون سکه در دلش نقش بست از آنوقت با خود
قرار داد که تا من کسب و حرفت نیاموزم که معیشت من از کسب دست من باشد که حلالترین چیزها است نیارام
و آسایش نکنم و هم تا سفری نکنم که از خامی و جهل جوانی بیرون بیایم مصابرت نتوانم و اختیار ننمایم شاهزاده این
فصول را به پدر عرض کرد ملک گفت ای فرزند پادشاهزاده را با کسب و حرفت چه کار است که همه اسباب
عیش تو را مهیاست و کسب و پیشه تو را شیر و شکار است و تماشا و تفرج است پسر گفت ای پدر آنچه فرمودی
باقبال پادشاهی همه موجود است اما در این چند روزه دنیا ذخیره آخرت مهیا کردن فرض است و از خوراک
و پوشاک حلال واجب است و آنچه از وجه معیشت حلال بوده باشد بجز از حرفت و کسب و تجارت نخواهد بود
و دولت و خزاین زر و جواهر و خیل و حشم و لشکر با این کس نخواهد ماند و هیچ اعتباری ندارد و پس اکنون
در دنیا که مزرعه آخرت است کاری میباید کرد که در آخرت بکار آنکس آید و دستگیر باشد و در دنیا ماکول
حلال بهم رسانیدن جز بحرفت و کسب بدست نیاید و دیگر آنکه مسافر عجایب و غرایب شهرها را مشاهده
کند و شکر نعمت خدا بجا آورد و چون شاه از پسر این فصول شنید شکر خدا بجای آورد که فرزندم براه خیر
میرود پس فرمود منادی ندا کند که فردا همه اهل حرفت و کسب بصحرا رفته خیمه برسر پا کنند و هر کس بصنعت خود مشغول باشند

تا شاهزاده جمله کسبها و صنعتها مشاهده نماید و هر صنعتی را که خوش کند از استاد بیاموزد پس منادی ندا در داد
و همه اهل حرفت و پیشه در آن صحرا رفتند و خیمه برسر پا کردند و هر کس بکسب و هنر خود مشغول گشته پس شاهزاده
بر روش درویشان جامه پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده و عصائی در دست گرفته سیر و تفرج میکرد
و صنعتها را نظر مینمود و کسی را وقوف بر حال او نبود مرد حصیربافی از کرمان آمده بود و در آنجا حصیر می
بافت شاهزاده بدکان او رسید و ساعتی توقف کرد و در آن کار نگاه میکرد با خود گفت این کار
صنعت نیکو است پاره از استاد و نگاه میکرد اتفاقا آن پیر حصیرباف در آن دم به پسر خود نصیحت میکرد و میگفت
ای فرزند بدانکه در دنیا بهترین و حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ثمر کسب و حرفت هست باید دست
از کسب باز نداری که میراث همه انبیاست و کسب و حرفت زینت و آرایش مرد است و حرفت و پیشه
شعار پیغمبران است ای فرزند کاسب حبیب خداست در توکل از سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله
شنو و کسب خزانه ایست که هرگز خالی نگردد و چشمه ایست که هرگز خشک نشود و دزد را باو دسترس نیست
بهنر کوشش زانکه در عالم قیمت او راست که هنر دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و اله فرموده است
الحرفة امان من الفقر والحزن ای پسر اگر کسی را مال از دست برود و کسب و حرفت از آنکس جدا نشود و همیشه
باشد که گفته اند کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب تا کافر نشوی بروزی تو باز نگردد و زر در کار
خدا کن غم روزی مخور چون شاهزاده این تقریر از آن حصیرباف شنید که بپسر خود در آن نصیحت میکرد بفال خوب
گرفت و صنعت حصیربافی را بر خود پسندید پیش آمد و سلام کرد استاد حصیرباف جوان خرقه پوشی را دید
جواب سلام داد و او را تواضع کرد و گفت ای جوان خوش باشد بنشین و لحظه با هم صحبت داشتند
ما حضری بر طبق اخلاص نهاده پیش او آورد و گفت رسیده رسیده خورد و در خانه هر چه باشد و مهمان هر چه
باشد شاهزاده را از شیرین زبانی و چرب گفتاری پیر حصیرباف خوش آمد از روی رغبت با هم چیزی
خوردند شاهزاده با خود گفت که من هرگز طعام باین لذت نخورده ام همانا که از کسب و ثمر حلال است
چون شاهزاده از آن پیر سخنان نصیحت شنید همانجا بنشست و گفت ای استاد روشن ضمیر مرا شاگردی
قبول کن تا این صنعت بیاموزم پیر حصیرباف مرد جهاندیده بود دانست که طالب و خواهان این صنعت
است گفت ای جوان صفا در نظر است چون تو را این صنعت خوش آمد بر تو مبارک است و از جبین تو پیدا
و آثار بزرگی و نجابت در تو هویدا و از این صنعت توفیقها خواهد رسید و مطالب تو حاصل خواهد گردید
دلم گواهی میدهد ای جوان بروی و از پدر و مادر خود دستوری بطلب و مشغول شو که بر تو مبارک است شاهزاده
استاد را وداع کرده بخدمت پدر رفت و حقیقت باز گفت پادشاه او را دستوری داد شاهزاده هر گاه

پیش استاد آمد و گفت دستوری یافتم پس شروع تمام شاهزاده بان کار اقدام نمود و چون با کمال شعور
و ادراک و فراست بود باندک وقت آن هنر را آموخت بعد از آن پیش پدر آمد و گفت که هنر آموختم و کسب
یاد گرفتم الحال دستوری ده تا مسافرت اختیار کنم و از خامی جوانی بدر آیم پادشاه چون فرزند را بسیار
دوست میداشت رخصت داد چون پادشاه هر سال برای خلیفه بغداد هدیه میفرستاد و در میان ایشان دوستی
بود پادشاه تحفه و هدیه چند مهیا نمود و جمعیرا همراه پسر کرد و روانه بغداد شدند و احوال به خلیفه نوشت چون
شاهزاده روانه شد همه جا میآمد تا یک روزه راه بغداد رسید و در دو فرسخی شهر فرود آمدند شاهزاده
غلامی داشت که در خوردی با هم بزرگ شده بودند با و گفت امشب با من موافقت کن پیش از آنکه خلیفه از
حال ما آگاه شود و مارا با خیل و حشم بشهر در آورد ما هر دو بصورت درویشان بشهر رویم و سیر و تفرج کنیم
تا بعضی چیزها معلوم ما شود بعد از آن بجای خود آمده خلیفه را خبر کنیم آنگاه با فوج و حشم بشهر در آییم غلام گفت
مصلحت نیست که ما غریبیم و راه بجائی نبریم مبادا که چیزی حادث شود و از حال ما خبردار نباشند در پس
پرده بسی حادثها پنهان است شاهزاده گفت آنچه حادث شود بی اذن باری تعالی واقع نشود و هر چه روز
اول سرنوشت شده برنگردد و ما توکل بحضرت وکیل کرده خود را باو سپردیم و نگاهدارنده ما اوست غرض
چون شب شد شاهزاده سوار شد و با غلام روانه شهر شد تا روز شد بوقت چاشت بدر دکان طباخی رسیدند
شاهزاده گفت اینجا فرود آییم و طعامی بخوریم بعد از آن سیر بازار کنیم اتفاقا صاحب این دکان یهودی
و دشمن دین محمدی بود که در لباس مسلمانان میبود آن یهودی دو جوان غریب دیده پیش آمد و مرحبا گفت
و احوال پرسید جوانان گفتند ما از گرد راه رسیده‌ایم طعامی حاضر کن تا بخوریم که گرسنه‌ایم جهودک گفت همه
چیز حاضر است فرود آیید ایشان فرود آمدند و گفت عیب باشد که بر در دکان چیزی بخورید در این عمارت درآیید
درهمی چند گرفته و ایشانرا اندرون خانه برد خانه بسیار بتکلف دیدند جهودک بفرمود تا اسبان ایشان را
نیز اندرون خانه کشیدند و آن جوانان نشستند ساعتی که گذشت دو غلام زنگی در آمدند و دست هر دو را محکم
بربستند و هر دو را زنجیر در پای ایشان نهادند در آنخانه بزیر زمین برده در بند کشیدند شاهزاده جمعیرا دید
که در آن زیر زمین برده در بند کشیده‌اند شاهزاده جمعیرا دید که در آن زیر زمین در حبس بودند و غلام در زنجیر محکم
کرده رفتند شاهزاده از آن مردم احوال پرسید آنها گفتند که این طباخ یهودیست و دشمن دین محمد است
و کار این جهودک اینست که هر مسلمان غریبی که در این شهر وارد میشود دکان طباخی آراسته میخواهند میل بطعام خوردن
میکنند این جهودک ایشانرا بچاپلوسی بدر خانه می‌آورد چنانچه دیدید و این دو غلام هر دو هر روز از این مسلمانان ذبح
میکنند و بخورد محمدیان میدهد ما نیز مثل شما گرفتار شدیم چون شاهزاده بشنید گفت روز اول تقدیر چنین بوده

ندارد و علاجی نیست قضی الامر الذی فیه تستفتیان در این امر جز صبر چاره نیست هر چه شدنیست میشود دل را
بلطف و کرم او جل جلاله و عم نواله و عظم شانه باید بست که او هر چه کند و خواهد قادر و تواناست و آنکه
وانده نفعی بخشد چاره نیست در این واقعه الا التسلیم دل بقضا و تن برضا باید داد و صبر باید کرد من کنوز
الایمان الصبر علی المصائب در مصیبت هر آنکه هست صبور گنج ایمان دلش کند معمور پس تسخیر کس را نفع
و ضرر در حق کسی قادر نیست و آنچه در وجود آید و آنچه حادث شود جز تقدیر الهی نتواند بود پس بلطف و کرم
او باید امیدوار بود چنانچه فرموده لا تقنطوا من رحمة الله نومید مشو مگر که امید نماند کس در غم روزگار
جاوید نماند فاصبر لحکم ربک مردم چون این فصول شنیدند همه امیدوار گشتند و او را دعا کردند در این
سخن بودند که جهودک با دو غلام زنگی در آمده دست شاهزاده را گرفته بیرون بردند که ذبح کنند خون آن
خواستند که بخوابانند شاهزاده بخندید و گفت شما نمیدانید که چه کار میکنید ما نیز مثل شما دین موسی داریم
و ما هم در ملت شمائیم اگر مطلب و غرض در مال است مرا هنری هست که هر روز مبلغ کلی از ما نفع حاصل میشود ما را
در خانه نگهدارید و به بینید که مطلب دنیست ما خود در دین شمائیم چون آن جهودک این تقریر بشنید کارد را از دست
بینداخت او را در بغل گرفت و در خانه دیگر بخلوت برد و عزت کرد و عذرها خواست و نوازش نمود و زنجیر
را فرمود زنجیر از او برداشتند و طعام خوردند بعد از آن جهودک گفت ای یاران بدانید و آگاه باشید که
من سی سالست که در این شهر هستم و کار من اینست که محمدیان را بمکر و حیله بدام می‌آورم و هر روز یکی از ایشان
ذبح میکنم و بخورد محمدیان میدهم و چون شما از ما نیند و در دین و آیین شریک هستیم بشما اظهار کردم و این
سر را کسی نمیداند الا این دو غلام چون شما از این سر آگاه شدید و شما را محرم این راز کردم در اینخانه نگاه میدارم
بشرط آنکه سخن از میان بدر نرود و من مال و جمعیت بسیار بهم رسانیده‌ام و اراده وطن دارم و شما را نیز بوطن
خود خواهم برد و در اتحاد دین و ملت خود را اشکار میکنم شما بگویید که چه هنر دارید که مبلغها از شما حاصل میشود
گفتند هنر و صنعت ما اینست که ما حصیر بسازیم که لایق بساط خلیفه باشد اگر خواهی که معلوم کنی همین لحظه بازار
فرست تا فلان و فلان رنگ و علف و لیف بیاورند آنگاه معلوم شما شود پس ایشانرا در خانه علیحده نگاهداشت
و آن دو غلام زنگی را نگهبان ایشان نمود و خود بازار رفت و لیف و علف آورد و در ساعت شاهزاده
لیفها را تراشیده و آنشب شروع در بافتن حصیر کرده تا صبح کار میکرد چون صبح شد جوانیرا از
زندان بدر آوردند و در برابر شاهزاده او را ذبح کردند و پاره پاره کرده در دیگها انداختند شاهزاده
ملاحظه مینمود و درد در دل وی می‌پیچید القصه تا شام حصیری بغایت لطیف تمام کرد و رنگ آمیزی
نمود و شعرهای مناسب و نقشهای عجیب بواسطه امتحان از نقاشی بکار برده چون جهودک دید حسن آن

بماند و بر شاهزاده آفرین کرد پس شاهزاده را معلوم شد که جهودک را خط مسلمانی نمیتواند خواند پس جهودک حصیر را
ببازار برده شخصی از برای وزیر آن را بقیمت برآورد جهودک خوشحال شد و بر جوان تحسین کرد و گفت حصیر دیگر
لایق خلیفه باشد بساز در ساعت گفت ببازار بفرست ولیف بیاورند و این محمد باز را دو سه روز ذبح کنید
تا از برای من لیف و علفها را تراشیده صاف نمایند تا زود حصیری که لایق پادشاه باشد ساخته شود
جهودک همان لحظه فردی که در زیر زمین بود در آورده و ببازار رفته ولیف و علف خریده و در آورده در
پیش ایشان ریخت که پاک کنند و صاف نمایند و ایشان را در پهلوی شاهزاده نشانید پس ایشان شاهزاده را
دعا کرده که ایشان را دو سه روزی از کشتن رهانید پس شاهزاده بکار مشغول شد بعد از دو سه روز حصیری
بغایت لطیف تمام کرده و صنعتها در او بکار برده و رنگ آمیزی و نقاشی در آن بکار برده و حاشیه آن
شرح احوال خود را تماما درج کرده و در سیم پیچیده بجهودک داد و گفت این حصیر باید در حضور خلیفه بگشائی
که رنج من ضایع نشود و در راه بگشائی و از این ته دانکی که آب و تاب دیگر دارد و چون گل تازه در نظر
خلیفه نماید زینهار که از هم بگشائی تا رنج من و تو ضایع نشود و انعامی بیابی و فیضی از او بتو برسد که هرگز ندیده
باشی جهودک چه داند که در زیر کاسه نیم کاسه هست و آشی از برای او پخته است که یکوجب روغن دارد و شاید
خود بسلاخ خانه ببرد جهودک همچنان حصیر را بحضور خلیفه برده گشودند و خلیفه در صنعت و رنگ آمیزی او
حیران ماند و در آن نظر کرد و حقیقت حال شاهزاده را دانسته معلومش شد انگشت تحیر بدندان گرفت بعد
از ساعتی وزیر را طلبید فرمود تا بیرون شهر رود و خیل و حشم شاهزاده را در آورد آنگاه فرمود تا جهودک را
بحضور در آوردند خلیفه گفت ایملعون این حصیر را از کجا آوردی گفت غلام من بکرکان رفته بود او آورده
در ساعت فرمود دستش را محکم ببستند و سرش را برهنه کرده جمعی را فرمود جهودک را برداشته بخانه اش ببرند
و شاهزاده و مردمانیکه در حبس بودند همه را خلاص کرده بحضور آوردند و شاهزاده یاران خود در خانه
جهود میگفت که حضرت مسبب الاسباب امروز شما را از این زندان خلاص میکند در این سخن بودند که ناگاه
مردم خلیفه با جهودک دست بسته و سر شکسته داخل شدند دیدند که اند و غلام زنگی بیچاره را گرفته
دست و پا بسته اند میخواهند بکشند مردم خلیفه آن جوان را خلاص کردند و هر دو غلام را گرفته محکم ببستند
آنگاه پیش شاهزاده آمدند و بدست و پای او افتادند شاهزاده زیر زمین را با ایشان نمود آنها رفته همه مردم را
از زیر زمین بیرون آورده زنجیرهائیکه در گردن ایشان بود برداشته بگردن جهودک و آن دو غلام
نهادند و همه را از خانه بیرون آوردند و در خانه را بسته و جمعی را هم گل خانه کردند تا نگاهبان آن
باشند پس شاهزاده را با عزت تمام سوار کرده . تمام مردم شهر جمع شدند و شاهزاده در حضور

بردند خلیفه از جای برخاست و پیش رفت و شاهزاده را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسید و در بالای تخت
در پهلوی خود جای داد و شاهزاده صورت واقعه خود را از اول تا باخر بعرض خلیفه رسانید بعد از آن
جهودک را حاضر کردند با آن دو غلام و در زیر شکنجه کشیدند جهودک آنچه در این مدت سی سال کرده همه را
باز گفت و اقرار کرد پس خلیفه اول فرمود تا هر دو دست آن دو غلام را قطع کردند خلیفه باز از جهودک پرسید
که راست بگو ایملعون چند گاه است که این کار میکنی گفت سی سال است خلیفه حیران ماند و گفت هیچکس از
سر این کار خبردار نبوده گفت یا خلیفه یار اعالمی در این شهر است که دشمن دین محمد صلی الله علیه و آله است
او مرا تعلیم نمود که محمد باز را ذبح کرده بخورد محمد با آن بدهم و او مرا باین امر ترغیب نمود پس جهودک را جمعی
موکل کرده تا هر جا ملائی از یهودان باشد بنمایند تا آنکه هفتاد کس از علمای جهود را نشان داد که بنهانی
مسلمانان در آن شهر بودند و دین خود را ظاهر میساختند و با مسلمانان انکار میکردند و پانصد کس دیگر
که از اهل جهود با حرفت بودند و در بغداد وطن کرده و دین خود را پنهان میداشتند و با دین محمد
صلی الله علیه و آله دشمن بودند و مخفی دشمنی و عداوت میکردند خلیفه فرمود تا همه را گرفتند و یک
جهود دگر را با سامان و مال جهودان دیگر جمع کردند و خانهای جهودان را فرمود غارت کردند و همه را
قتل نموده چنانکه یک جهودک در بغداد نگذاشت و مال و سامان جهودان مبلغهای کلی شد پس فرمود
تا همه را حاضر کردند و بر سر هم ریختند آنگاه خلیفه سر بر آورد و بشاهزاده گفت ای فرزند این مالی است
که از کسب حلال تو بهم رسیده و خدای تعالی نصیب تو کرده و دیگر آنکه مال کافر بر مسلمان حلال است
تمام این مال تعلق بتو دارد که از برکت کسب و پیشه تست آنگاه این مثل گفت که حرفت مرد زینت مرد است
که این زمان ضرب المثل شده بعد از آن شاهزاده آنچه تحفه آورده بود بخلیفه گذرانید خلیفه بشاهزاده گفت
که تو حق عظیم بر ما داری که مدت سی سال است که این جهودک بفتوای علمای خود این عمل میکرد و هر
چندین مسلمانان را بناحق میکشت و هیچکس را معلوم نشد و از برکت کسب و حرفت تو ظاهر شد و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرموده که الکاسب حبیب الله است اینجا ظاهر شد اینست نتیجه کسب و حرفت
تمثیل دیگر بیاوریم آورده اند که وقتی گشتاسب از وطن خود جدا شد چون بقسطنطنیه رسید
با وی چیزی از مال دنیا نبود و همت بلندش نمیگذاشت که از کسی سؤال کند و دست طلب دراز نماید
این را بخاطر آورد و دیگر فکرش بر دارد از رنج مرداب سیه روی شد تا گرفت آفتاب با خود گفت که بهترین
چیز الکسب است و چنان اتفاق افتاده بود که در خورد سالی که گذارش بدکان آهنگری میافتاد لحظه
توقف میکرد و از او صنعت در خاطرش جای کرده چون در از روز درمانده شد نزد آهنگری رفت و گفت

من از اینکار وقوفی دارم مرا نیز شریک کار خود کنید قبول کردند و او را شریک خود نمودند گشتاسب الحرفة را
نیز اختیار کرده شب و روز بکار مشغول میشد و روزگاری در آن بسر برد و از ثمر حلال قوت و معیشت مینمود
و با حسن وجهی میگذرانید که ممنون منت کس نمیشد و دیگر هرگز محتاج کسی نشد تا انوقت که بوطن خود مراجعت نمود
چون بر تخت پادشاهی نشست حکم فرمود تا جمیع امرا و وزرا فرزندان خود را حرفت ادب آموزند تا بضعف
روز بعد از آن بکسب داد که حرفت اموزند و از آن کسب در میان عجم منتشر گشت و هیچکس از … نبود که
کسب و پیشه نداشته اگرچه ایشان را احتیاج نبود ولی پسران وصیت نگاهدار و از آموختن کار ننگ مدار
و علم و هنر و کسب بیاموز که کاسب حبیب خداست و دیگر مدار عالم و قیام و نظام ملک بر کسب و حرفت است
و جمیع انبیا و اولیا مدار بر کسب بوده که حلالترین چیزها از خوراک و پوشاک از ثمر کسب بهم میرسد هنر کوش
زانکه در عالم قیمت او در است کو هنر دارد و حرفت گنجینه ایست که مخفی باشد اگر روزی ملک و مال و حشم از دست
تو برود حرفت و پیشه با تو بماند و ذخیره تو باشد و پیش خلق و اهل دنیا محتاج نباشی ای پسر بدترین و خوار
ترین چیزها در دنیا طلب و طمع است و کاسب از این هر دو مبراست و هر چه از کسب و رنج دست بهم رسانی در
راه خدا انفقه کنی فردای قیامت در آخرت دستگیر تو باشد حرفت اموز ای پسر که تو را پیشه باشد امان ز خوف و
بلا ای پسر از بیهنران کاهل و خودپرستان جاهل کناره کن و با اهل دنیا و اهل طمع دوستی و آمیزش مکن که کاهل و سستی
در تو اثر کند انوقت شیطان از تو دوری نکند و تو را تابع خود گرداند و هر کرا شیطان سوار شد لابد که کاهل
و بی فایده و بی نماز باشد و در بندگی و عبادت نیز کاهل شود و از اینجاست که بزرگان گفته اند درخت کاهلی کفر
آورد و بار و شخص هیچکاره کاهل دایم در فکر خوردن و خفتن باشد و هرزه گفتن عادت کند آدم کاهل از خدا
محروم و دور و بی نصیب و دایم قوت و فربهی تن میخواهد زیرا که قوت و فربهی تن مضعف روح است و فربهی تن
دل را سیاه و روح را تباه گرداند و انقوم را خدای دشمن دارد و عقلا او را از زمره بهایم شمرند بدانکه عمل نیکو
دو نوع باشد یکی بکار دنیا آید و یکی بکار آخرت آنکه در دنیا بکار آید کسب و پیشه است که معاش بدان قایم بود و از
کسب حلال است و طلب حلال فرض است قال النبی صلی الله علیه و آله طلب الحلال فریضة بعد الفریضة و در
حدیث دیگر آمده است که طلب الحلال جهاد و ان الله یحب المحترف یعنی خدای تعالی مؤمن پیشه ور را دوست
میدارد و در امثال آمده است البرکة فی الحرکة یعنی خدای تعالی مومن پیشه ور را دوست میدارد و قال الله
تعالی کلوا و اشربوا و لا تسرفوا و ایضا قال الله تعالی کلوا و اشربوا من الطیبات و اعملوا صالحا مراد از
طیبات لقمه ایست که از کسب پدید آید که اکثر انبیا و اولیا پیشه ور بوده اند و پدر ما آدم علیه السلام کشتکاری
میکرد و حضرت ادریس علیه السلام خیاطی کرده و حضرت نوح علیه السلام نجار بوده و حضرت ابراهیم علیه السلام

بزازی میکرده و حضرت یوسف علیه السلام نگهبند بوده و حضرت موسی علیه السلام شبانی کرده و حضرت
داود علیه السلام زرگر بوده حضرت سلیمان علیه السلام زنبیل بافی میکرد و حضرت ذکریا کلیم باف بود و حضرت
رسول صلی الله علیه و آله تجارت فرموده و نعلین خود دوختی و در فضیلت کسب همین کافیست و برای اینست
که خلعت الکاسب حبیب الله بر قامت او راست آمده و اگر کسب هر ولی و نبی را بیان کنم بطول انجامد و در خاتمه
اگر کسی است بحرف بس است و در … عملی که بکار آخرت آید و آن اعمال صالحه است و کسب حقیقی آنست و مشق
درویشان و حبیب خدا باشد چه کسب کسب آخرتست نه کسب دنیا شنیده ام و حتی در کسب تن خنک اندر شنید دنیا
نزن پیشه آموز کاندر آخرت اندر آید تا کسب مغفرت المعنی هر این تمثیل را نیکو فهم کن و در دنیا تا یک
فانی عمل خیر پیشه گیر که اعمال خیر دلیل تو باشد و در آخرت تو را به بهشت رساند و اعمال بد تو را بدوزخ برد و بعذاب
الهی گرفتار شوی و با منافقان در اسفل السافلین بمانی انجا کسی دستگیر تو نباشد الا عمل خیر که در دنیا کنی
انجا پیش تو خواهد آمد چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
و لن تجد لهم نصیرا جور و نجاره ظلمت بهی زخانه دنیا مرافقت نبود انکه او شفیق تو باشد در المقام نه مال تو
رفیق نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد اول منزل قبر است و آن جای تنگ و تاریک رفیقی غیر
از عمل تو نیست که فرمود القبر صندوق العمل و حضرت خواجه کاینات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله فرمود
اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و اهله و ولده و یبقی معه عمله **باب هفتم** در امثال حرف خا ر خدا کشتی
انجا که خواهد برد اگر نا خدا جامه از تن درد خدا یکی و محبت یکی و یار یکی خدا را کسی ندید بدلیل عقل شناختند
اند خدائی عیب است خدا به بنده از رگ گردن نزدیکتر است خدا دیرگیر و سخت گیر است خدا در را دوستان
میدهد خداپرست شکم پرست نبود خودبین خدابین نباشد خوشخوی همیشه خوش معاش است خوش آن بود که
برآید بیک کرشمه دو کار خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست خانه پر شیشه را شمعی بسنگ خانه را
بخروس بار کرد خانه خرس و انگور آونگ خانه دو کدبانو شد خاک تا زانو باشد خانه بدوش است
یعنی مرد پریشان است که مال و دنیا را به پشت پا زده و ترک دنیا کرده مثالش خاقانی گوید خرابت کند شاهد
خانه کن بر و خانه آباد کن هم ز زن خانه ظالم با مظلوم برپاست خانه روشن میکنند یعنی عمرش باخر
رسیده خرج را از کیسه خلیفه میکند خرج باندازه دخل است خرج با دخل برابر صنعت مرد است خر
از خاجه خر من از خواجه خر که بیام میبری باید باپاین آورد خر که از خر وا ماند یال و دمش باید برید خر خود را
از پل گذرانید خر همان خر است پالانش دیگر است خر خفته جو نمیخورد خر خالو را شناخت خر مرده و صاحب خر
ناراضی خرچه داند قیمت نقل و نبات خری زاد و خسری مرد خری ریده خر از گاو فرق نکرده

آنچه اندازد خودپسند خداپسند نبود خودپسندی جان من برهان نادانی بود خود فروشی میکند خود کرده را
تدبیر نیست خود کشته حافظ را خود تعزیه میداری خوی تو گرفته بود بوی تو گرفت خواب خرگوش میکند
خواب بسیار صحتی ندارد خواب برادر مرگست خواب چهار پهلو میکند کنایه از مرد کاهل و تنبل که بغیر از خورد
و خوراک چیزی نداند شاشش بیجاق گوید نعمت تو خواب چهار پهلو شد زبسکه خورد مربا و قلیه حلوا خاکش
رنگین شده کنایه از سیم و زر است که از جانب زن باو رسیده باشد خرمن کوفتن کار نیست خربزه شیرین
مال شغال است خاموشی اشعار خود کن خاموش نشین و فارغ از عالم باش و بدانکه خاموشی را فضیلت
بسیار است در اینمقام تمثیلی میاوریم **تمثیل** آورده اند که در شهری در زمان قدیم شهریاری بود با گنج و
خزاین بیکران و مداخل بی پایان و با مروت و احسان او را پسری بود در غایت پاکی و زیرکی و نهایت خوبی و ارا
آن پسر را بعالم دانائی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آن عالم همیشه در خدمت آن پسر میبود و آن پسر نیز جد و جهد
داشت و خواب و آسایش بر خود حرام کرده و در طلب علم و تحصیل علوم کوشش میکرد که گفته اند من طلب العلم علم
الفقه هر که جویای علم باشد اندکی چون گذشت دانا شد روزی آن شاهزاده استاد را گفت یا مولانا
علوم را آخر نیست عمرها باید تا کسی تحصیل آنکند مرا کلمه بیاموز آن عالم گفت اگر در هر دو جهان نجات و رستگاری
میخواهی خاموشی را اختیار کن و خاموشی اشعار خود ساز که هر گناهی و بلائی که بر سر آدمی میاید همه از
زبان بزبان است که در دنیا بلا و محنت و در آخرت ندامت و حسرت آورد که بدترین و عظیمترین گناه غیبت
و فحش و هرزه و بیهوده گفتن است و بهترین خصلت و نیکوترین صنعت و صفت در دنیا و آخرت حفظ زبان و
خاموشی است که باعث رستگاری دنیا و آخرت است و تمثیلا در آنوقت گفت که الحال در میان مردم ضرب
المثل شده خاموش نشین و فارغ از عالم باش و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود مَن صَمَتَ
نَجَی یعنی هر که خاموش شد نجات یافت چون آدمی در سخن آید ملکین در نامه عمل او ثبت میکنند آنچه گوید و هر چه گوید
جزا خواهد بود پس نیکو را احسانست و بد را عذاب و هر که خاموش ماند برای او چیزی ننویسند قال رسول
الله صلی الله علیه و آله رَحِمَ اللهُ عبداً قالَ خیراً فَغَنِمَ اَو سَکَتَ فَسَلِمَ یعنی رحمت خدای بر آن بنده که از سخن خیر
غنیمت گیرد و یا ساکت باشد تا بسلامت ماند زیرا که در سکوت خاصیت بسیار است و در حدیث آمده
مَنِ اعتَزَلَ سَلِمَ هر کرا گوشه اختیار افتاد با سلامت بماند با دل شاد بدانکه مردم اهل دنیا
اکثر بواسطه پیروی نفس و هوا اخلاق ذمیمه را چون حرص و حسد و بغض و عداوت و فحش و هزل و
سخریه و هرزه و بیهوده پیشه خود کرده اند تا در نظر اهل دنیا حکام عزت و قرب داشته باشند
پس از این صفات دوری و اجتناب لازم است ای پسر از این طایفه کناره گیر تا رستگاری

و نجات

و نجات یابی قال رسول الله صلی الله علیه و آله علی المنبر فی آخر خطبه رَحِمَ اللهُ امرءً اَنفَقَ فضلهُ مالهِ و امسک
فضله لسانه به النجاة آخرته یعنی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر منبر در خطبها گفته که خدای تعالی رحمت کند
بر آنکس که فضل مال خود را نفقه کند و فضل زبان خود را نگاهداری کند از گفتن بیهوده بواسطه خلاصی و نجات
آخرت و اهل دانش برای احتیاط از بیم نامه خواندن خود در روز قیامت سخن مباح هم نگفته اند و دایم ساکت
بوده اند و در حدیث آمده که صلاح و عبادت مومن ده جزو است نه جزو آن خاموشی است که از غیبت و هرزه
و بیهوده زبان خود را نگاه داشته اند و در تحت همان دعای حضرت رسول صلی الله علیه و آله چنانکه گذشت داخل شده
نقلست که آن عالم گفت ای شاهزاده بدانکه چون روز قیامت قائم شود بنی آدم سر از خاک بر دارند یکقدم در گور
و یکقدم در بیرون تا چهل سال و در روایت دیگر پانصد سال در آنوقت هیچکس را یارائی و زهره گفتن نباشد مگر
مجال چشم بر هم زدن نبود و از بیم عذاب آن روز همه کس بحال خود در مانده باشد قوله تعالی لا یَرتَدُّ اِلَیهِم طَرفُهُم و افئدتهم
هواء و فرمان آید که هیچکس نگوید و منافقان را عذر نخواهند و ایشان را در آن روز نفع نکند چنانکه خدا فرموده قوله تعالی
لا ینفع الظالمین معذرتهم و مسلمانان سخن نگویند تا فرمان نشود که در کلام خود فرموده و خبر داده آنگاه باش
که چه در پیش است ای که مرکب تقریر تازیانه کنی زبان کشیده بخند تا زیان نکنی زبان سرخ سر سبز میدهد
بر باد بهوش باش که سر بر سر زبان نکنی چون شاهزاده از آن عالم فاضل این فقره بشنید بر خود بلرزید و از
هوش برفت لحظه شد که بخود باز آمد و این حدیث در دل پاکش چون سکه بر زر نقش بست گفت یا مولانا مرا نیکو
فرمودی بیان واقعست حقیقت نفس پرستان باز نمودی الحال صلاح کلی و فلاح اصلی آنست که پای
عزلت در دامن قناعت کشیده ایم و در اینرشته بر خود بسته با خاطر پیوسته تزکیه نفس کافر کیش و خورد و خواب خلاف
فرمان و خواهش او نمود شاید که از ورطه نفس سرکش که باعث گمراهی است نجات و رهائی باید آنچه فرمودی حقیقت
و معلوم شد که حضور در وحدت و فراغت در عزلت است و مر الیقین باشد که همنشینی با بدان اهل دنیا و
مخالطت ایشان از زهر افعی بدتر است و مصاحبت ایشان از شدت جان کندن دشوارتر از این میان به که
کناره گیری چنانچه درویشان صاحبدل که دل از خودی خود بر داشته و از اهل دنیا کناره کرده حسب
درویشان صاحبدل که دل از خودی خود بر داشته و از اهل دنیا کناره کرده و خلوت جسته اند با وجود احتیاج
کجا بدیگری پردازند پس گفت یا مولانا حقیقت این بر من ظاهر شد بعد از این دانم چه باید کرد عزلتی خواهم که در
چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بیزد نیاید گرد من چون عالم فاضل از شاهزاده این تقریر بشنید حیران
بماند و گفت آنچه از الهام بر زبان شاهزاده جاری شده عین صوابست که صحبت اهل دنیا و مردم جاهل باعث
پریشانی خاطرست و سکوت و عزلت موجب جمعیت خاطر و اطمینان باطن و ظاهر است چون شاه ...

عالم بشنید چون گل شگفته گردید گفت ای استاد در باب خاموشی و عزلت بیش ازاین بیان کن تا دلم از دنیا
رمیده شود ان عالم فاضل گفت در شب معراج خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه و اله شد که ای احمد سکوت و
خاموشی اختیار کن که معمورترین دلها دل خاموشان است و خرابترین دلها دل بسیار گویان است پس مهر سکوت
در حقه دهان نه و دل را از زیانکاری خالی دار که سکوت دل انگیز را انصاف در وشن کند و بیت المعموره گرداند
و سخن بیحاجت و کلام بیموقع دل را سیاه کند در اینمیدان بود مرد سخنگوی زز خم حادثه سرگشته چون گوی
نباشد در دل صاحب امانی ز خاموشی نکوتر میهمانی چون شاهزاده این سخن بشنید صدائی بگوشش رسید
نعره بزد و بیخود شد چون لحظه شد بخود باز آمد و خاموش شد ان عالم گفت ای شاهزاده تراچه رسید که از خود
رفتی و بیخود شدی شاهزاده گفت هرکه از خود میرود از محنت ره فارغ است میروم از خود که سیر عالم بالا کنم
انگاه برخواست و بخلوتخانه رفت و مردم را رخصت داد و روز دیگر علما و فضلا چون جمع شدند استاد ابتدا
بکلام کرد و چند مرتبه تکرار نمود و اهل علم همه بسخن در امدند و از هرجا گفتگو میکردند شاهزاده خاموش بود و سخن
نمیگفت علما همه تعجب نموده که شاهزاده در نهایت فصاحت و بلاغت زبان و بیان و فهم و ادراک را چه شد
که سکوت را اختیار کرده و سخن نمیگوید چون شاهزاده از ان عالم فاضل احادیث و امثال در باب سکوت و
خاموشی شنیده دم در خود کشید و زبان را از گفتگو بربست چون اینمثل را از استاد خود شنید که خاموش
نشین و فارغ از عالم باش در دلش قرار گرفت و خاموشی اختیار کرد و دیگر حرف نزد و سخن نگفت
الا از ته دل و اخلاص تمام بذکر الهی مشغول بود و عزلت اختیار کرده بود و با کسی سخن نمیگفت الا بقدر وقت
و ظایف عبادات و مراسم طاعات بردرجه احسن و طریق امین بجای می اورد و صفای صفوتش اثر کرد و راه
ملاقی از این ساخته و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر بصیرتش برداشته پس از اینمعنی پادشاه را
خبر کردند پادشاه پیش پسر امد هرچند سخن گفت جواب نشنید پادشاه گمان برد که مگر پسر را علتی حادث شده
که سخن نمیگوید فرمود تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علتی و مرضی در او ندیدند و اثری ظاهر نشد
گفتند پسر پادشاه بشکار رود شاید خبری از او معلوم گردد پادشاه عزم شکار کرد و همه اطبا را همراه خود بردند
و شاهزاده را نیز سوار کردند و در انصحرا سوار میگشتند ناگاه طوطی در انصحرا فریاد کرد و صدائی براورد شاه
با شاهزاده و حشم بانگ طوطی رفتند شاه فرمود تا پیادها با ترچوب در علفزارها نگاه کنند و دیدند ناگاه
طوطی از مکان خود پرواز نمود و هوا گیر شد پادشاه بازی در دست داشت باز را طوطی رها کرد باز بزیر
امد و ان طوطی را بود و طوطی را گرفتند و در قفس کردند انوقت که شاهزاده طوطی را در قفس دید گفت طوطی
ز زبان خویش در بند افتاد که الحال ضرب المثل شده شاهزاده گفت اگر این طوطی در مکان خود زبان را

نگاه میداشت هرانیه در بند نمی افتاد و گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد برباد اگر طوطی زبان میبست در
کام نه خود را در قفس میدید و نه دام خموشی پرده پوشش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد چون پادشاه
اینسخن از زبان پسر شنید خوشحال گشت ای فرزند ارجمند چرا در این مدت با پدر خود حرفی نگفتی و گوهر قیمتی را نهفتی
ملت نداری و پدر هیچ بایسته تر ز فرزند فرزند سایسته تر ای فرزند موجب سکوت و خاموشی از چه ممر بود
و حرف نزدن از چه رهگذر که تاحال سخن نگفتی اگر چیزی حادث شده باشد خادمان و خدمتکاران را بران
صاحب وقوف کردن تا در انعقده اقدام ورزیده موافقت کنند و مراتب خدمتکاری بجای آورند ای فرزند
الحمد لله همه اسباب عشرت مهیا است هم ملک داری هم حشم هم گنج داری هم خدم بیرون نه از خاک
قدم بربام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن دل را ز عشرت شاد کن بردار از دل
بار غم پس شاه هرچند ازینمقوله چیزها گفت شاهزاده اصلا ملتفت نشد و جواب نگفت پادشاه در غضب
شد و طپانچه بر روی پسر زد پادشاه زاده زبان بگشاد و گفت صدق رسول الله چنانچه فرمود من صمت نجا یعنی
هرکه خاموش ماند نجات یافت که خاموشی موجب رستگاریست اگر من در اول مرتبه خاموش بودمی از
ضرب طپانچه سالم میبودم هرچه بر سر ادم میاید از زبان زیانکار است و در مثلها گفته اند قفاک و
انزع قفاک هرکه نگاه داشت زبان خود را از سیلی روزگار در امان ماند پس ای پدر بزرگوار سوال مکن از من
ضعیف از چیزی که بجواب ان مشغول شوم و از ذکر حق باز مانم که گفته اند هرانکو غافل از حق یکزمان است
در اندم مرده است اما نهانست و اگر سخن راست گویم بموجب الحق مر رنجش خاطر ملک گردد که مرگ حق آید
و همه کس را باید مرد و در انجا ذخیره باید داگر دروغ و خوشامد گویم بمضمون الکذاب لامن امتی از جمله کاذبان
باشم و در کلام مجید فرموده الا لعنة الله علی القوم الکاذبین ای پدر بزرگوار از من چون و چرا مپرس که هرچه
بگویم ملکین در نامه اعمال من خواهند نوشت و فردای قیامت از حساب ادن ان عاجز باشم و طاقت روز
ندارم که حق تعالی در کلام خود خبر داده لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم و از انچه بدانها اشاره شد
اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند از پای در آید و طراقش چون کوه تجلی از هم شکافته گردد وصفت بست الجبال بسا
فکانت هباء منبثا بر وی پدید آید و برنگ شب تار آثار ظلمت از او ظاهر گردد ای پدر بزرگوار اندیشه
از دوزخ میکنم و مرا یقین است که انچه حق سبحانه و تعالی در کلام خود خبر داده و همه را بیان کرده شده است
و خواهد شد پس چرا از انحال غافل باشیم و خدای تعالی از رگ گردن بما نزدیکتر است چنانچه فرموده است و نحن اقرب
الیه من حبل الورید هرچه کنیم و گوئیم و بشنویم از عمل خیر و شر همه را میبیند و میشنود چنانچه فرموده و لتعرفنهم
فی لحن القول و الله یعلم اعمالکم ای پدر بزرگوار التماس انکه من بعد از این امثال الحاح نفرمائی که من ضعیف

نحیف را طاقت گفتن و تاب شنیدن نیست چنانکه گفته اند صمت و جوع و عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را کند تمام
و دیگر در حدیث آمده که خاموشی و سکوت و حلم از اخلاق پیغمبرانست و هرزه و بیهوده و غیبت از شیوهٔ شیطان
چون پادشاه این تقریر از پسر شنید پسندید و او را در بغل گرفت و جبینش بوسید و شکر حق بجای آورد
که چنین فرزندی دارم بعد از آن پسر را دستوری داد که در خلوت بنشیند و بعبادت مشغول گردد الهی
جمیع برادران مومن را این توفیق ده تا در این درد رستگار باشند پس در این مقام تمثیل دیگر یاد آوریم

حکایت

تمثیل آورده اند که عبدالله مبارک را گفتند یا شیخ چرا با مردم آمیزش نمیکنی و با یاران صحبت
نمیداری و همیشه تنها و بی رفیق و خاموش میباشی گفت از آن در رفیقان بهتر از این بهم رسانیده ام که هرگز
از من جدا نگردند و من با ایشانم و ایشان با منند گفتند آنها کیانند گفت تنهایی و خاموشی که دایم مرا بذکر
حق مشغول دارند پس سکوت و عزلت مرا خوش آمد که زبان هرزه و بیهوده گفتن از آمیزش خلق
و صحبت ایشان بهم رسد بدان سبب خاموشی و تنهایی را اختیار کردم و سود دم در تنهایی و خاموشی بس
خاصیتها دیدم و از برای کار آخرت هیچ رفیقی بهتر از خاموشی و تنهایی و گرسنگی نیست و در این حین
دل قوت میگیرد و روح صاف و روشن میشود و نفس زبون میگردد نفس شهوت را بجوع بسوز زنده از آن
شمع عقل را تو بسوز چون زبانت شود ز نطق خموش بشنوی نطق جان ز دل بگوش دیگر معاذ جبلی گوید
با نطق سخن کم گو با خلق کم آمیزش کن و با حق مناجات بسیار کن تا محرم حرم مشاهده گردی و نور حکمت
در دل تو پدید آید این توفیق و سعادت و فیض جز بخاموشی و تنهایی و گرسنگی روی ندهد چون بنی آدم
را اولیا بدین صفت گذرانیده اند و در حدیث آمده المهذار مهذار هر که بسیار گوی هرزه در است
کار او کم ثبات و بیش خطاست العیاذ بالله دیگر آنکه خاموشی یکی از حکمتهای لقمان حکیم است و گفته اند
خاموشی بهترین صفت است اما صاحب این صفت در این زمان وجود عنقا دارد و بسیار کمیاب است
و خاموشی نه همین آدمیان را نفع دهد بلکه مرغان هوا اگر آواز نکنند دایم بسلامت باشند چنانچه در مثل
شاهزاده و طوطی گذشت دیگر گفته اند اگر پشیمان باشی از نگفتن بهتر که پشیمان باشی از گفتن و اگر کسی
از حرف زدن ترسد که ضرری بوی رسد گو پناه ببر بقلعهٔ خاموشی که حضرت امیرالمومنین علیه السلام فرموده
اذا تم العقل نقص الکلام یعنی هرچند عقل و علم زیاده میشود حرف زدن کمتر میگردد که عقل ده جزو است نه جزو
خاموشی و در شب معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله بی واسطه از حق سبحانه این ندا شنید که یا
احمد لو ذقت حلاوة الجوع و الصمت و الخلوة ما تخلوا منها قال یا رب ما میراث الجوع قال الحکمة و
حفظ القلب و التقرب الی و الحزن الدائم و خفة المؤنة بین الناس یعنی ای احمد اگر تو حلاوت بهم

و خاموشی بیابی از این خصال هرگز خالی نباشی گفت یا رب ثمرهٔ خصال این نهال چیست فرمود ثمرهٔ این حکمت
و عمارت دل مجروح و حزن دایم و قرب منست آورده اند که شیخ منصور گفت زبان چون پر بنده گردد و
بگفت آید دل بیمار گردد یا بمیرد زیرا که شهوات دل را ضعیف کند و شهوت سخن گفتن آفت عظیم است و دیگر آنکه
چون شکم سیر شود نورانی روح چون نفس ظلمانی تیره و تباه گردد و چون گرسنه شود تن ظلمانی چون روح نورانی
گردد و نفس با روح هم صفت شود گر به الصوم لی تو در نگری در همه عمر خویش نان نخوری ایضا
در حدیث معراج است یا احمد بعزتی و جلالی اول عبادة العباد و مونتهم و قربهم الی الصوم و الجوع و الانفراد
عن الناس و ان اول معصیة العبد شبع البطن و فتح اللسان بما لا یعنیه و مخالطة المخلوقین یعنی ای احمد بعزت
و جلال خودم که بنای پرستش عباد و توبه زهاد و نزدیکی من بجز گرسنگی و خاموشی نیست و تنهایی از خلق و بدانکه
بنای معصیت و بنیان فساد بنده بجز خوردن و گفتن و با خلق آمیختن و در هوای نفس و بموافقت ایشان بودن نیست که اکثر

حکایت

معصیتها از خوردن و گفتن و آمیختن در هوای نفس و آمیزش بهم میرسد پس تمثیل دیگر یاد آوریم تمثیل
آورده اند که ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود مردی میگذشت اسبی خریده بود یکی از او پرسید
که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت خریده ام آن شخص گفت بسیار گران خریده نمی ارزد ابراهیم
گفت چرا هرزه و بیهوده گفتی که چهار گناه در اینجا کردی یکی آنکه فروشنده را غیبت کردی دویم آنکه
خریدار را دل شکسته کردی سیم آنکه تغییر قیمت قضا و قدر خداوند کردی چهارم آنکه معامله که گذشته
بود در آن خوض کردی که بزرگان گفته اند که در آدمی هزار عیب است چون خاموش باشد همه عیبها پوشیده
ماند و چون سخن کند همه ظاهر گردد و بعضی گفته اند که در خاموشی هفت چیز است اول آنکه خاموشی خصلت
تن است دویم آنکه خاموشی عبادت عظیم است بدون تعب سیم آنکه خاموشی بهترین زینت است و
زیور چهارم آنکه خاموشی راحت است بر کرام الکاتبین پنجم آنکه خاموشی قلعه ایست بی حصار و
دیوار ششم آنکه خاموشی پشیمانی نیست بمقدار هفتم آنکه خاموشی سد آنست از عیبها و پرده ایست از قبایح
زشت و فضل بن عبدالله گفته چهار چیز در چهار چیز یافتم اول برکت روزی در نماز نافلهٔ روز دویم روشنایی
گور در نماز شب سیم خشنودی خدا در شادی دل مومن چهارم سلامتی نفس و دین در خاموشی و نگاه
داشتن زبان که بزرگان گفته اند که هر کرا در هفت جا زبان خاموش نباشد کمتر از گربه است اول بسیار گفتن
دویم در حرف زدن سوگند خوردن سیم مزاح و هزل با مومنی کردن که او شرمنده گردد چهارم مرده را
به بد یاد کردن پنجم حیوانات را لعنت کردن ششم در میان مردم حرف زنان مردم را زدن هفتم
خود را از دیگران بهتر دانستن خودداری و خودپسندی و خودبینی این هر سه بکفر میکشد تا منی از او دور

حکایت

حکیم پرسیدند که این چیست که خدای تعالی به بنده دهد که از او چیزی بهتر نباشد گفت خاموشی و خورد طبعی گفت
اگر آن نباشد گفت ادب که از ادب آموخته باشد گفت اگر آن نباشد گفت خوی خوب و خوش‌خویی با مردم
کردن گفت اگر او هم نباشد گفت مرگ که او را از روی زمین بردارد زیرا که کسی با این خصال حمیده آراسته نباشد
مرگ بر حیات او راجح است تمثیل آورده‌اند که خواجه ربیع رحمة الله علیه همیشه دوات و قلم در پیش خود گذاشته
بود از صبح تا شام هر چه میگفت و میکرد بر کاغذ تا وقت خفتن مینوشت بعد از آن در کاغذ نگاه میکرد هر چه از طاعت
بود شکر میکرد و هر چه از معصیت بود توبه و استغفار مینمود و میگفت آه آه که صادقان نجات یافتند و ما در عذاب
زبان گرفتار ماندیم که سخن بیهوده هلاکت خلق و زیان تو معصیت است و خاموشی سبب نجات و مایه رستگاری پس
خوشا حال کسیکه بداند چه میگوید و بگوید سخن ثواب را از سخن عذاب و فواید صمت و سکوت زیاد اند و دیگر
آن دو فرشته که کاتب اعمال و افعال اویند شرم کنند و این افعال و اعمال پیغمبران است و شعار مقربان
و صادقان و گویند خواجه تا بیست سال هیچ سخن دنیا و عبث بر زبان نراند تا آنکه واقعه حسین بن علی علیهما السلام
واقع شد جمعی گفتند که خواجه ربیع امروز سخن خواهد گفت پیش او رفتند و یاد کردند در جواب گفت عظم الله
اجورنا و اجورکم بقتل الحسین علیه السلام فنظر الی السماء فبکی فقال اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب و
الشهادة انت تحکم بین عبادک فیما کانوا فیه یختلفون پس بازگشت بسوی معبد خود و تا حیات او بود سخن
نگفت الا سخن حق و گویند که خواجه ربیع کم میخورد و کم میخوابید و او را دختری بود آن دختر گفت ای پدر بزرگوار
سبب چیست که یک لحظه آسایش نمیکنی و آرام نمیگیری گفت ای فرزند مرا روزی و شبی در پیش است که من شبها
و روزها در غم و فکر آن روز و آن شبم شاید که آن روز و آن شب بر من آسان گردد دختر گفت آن کدام روز
و چه شب است گفت ای فرزند آن شب شب اول گور است که تنگ و تاریک است و آن روز روز حشر است
که مردم همه غافلند و درازی آن روز پنجاه هزار سال است چون آن دختر از پدر شنید بگریست و گفت ای پدر شنیده
ام که حساب خانه با حساب بازار راست نیاید پس حساب دنیا با حساب آخرت چون راست آید چون خواجه
این سخن از دختر شنید نعره بزد و بیهوش شد تا لحظه بخود آمد گفت ای جان پدر تو مرا از این معنی خبردار گردی و
بیدارم کردی و حالا دست از حیات و زندگی خود شستم و بحق پیوستم الحال چون من از دنیا بیرون روم باید که بر
قبر من بایستی و سر خود را برهنه کنی و از حق تعالی درخواست نمایی و بگویی الهی چون بی پدر شدگان و بیماران
در درگاه تو قدری هست من هم بدرگاه تو آمده‌ام و امیدواری بدرگاه تو دارم و از تو میخواهم که
در گور پدرم را عذاب نکنی و پدرم را رحمت کنی این قدر سخن کافی است این بگفت و بحق تسلیم کرد چون او را دفن
کردند دختر همان شب بر سر قبر پدر آمد و وصیت پدر بجای آورد و بمناجات در آمد آوازی شنید که ای معصومه

سر برهنه مکن و جزع منما که پدر تو همیشه در ذکر و یاد ما بود و اندیشه داشت در حیات خود که مآل حال او چون
خواهد بود ما او را در آمرزش کردیم و درخواست او بدرجه قبول افتاد و خاطر خود را پریشان مدار ان رحمة الله
قریب من المحسنین . رحمت خدا نزدیک نیکوکاران است دختر این بشنید شکر خدا بجای آورد و از نشاط
صباح بر سر قبر پدر تلاوت قران کرده صباح بخانه آمد خلیفه آن عصر مرید خواجه ربیع بود اتفاقاً خلیفه
در شهر نبوده بشکار رفته بود چون خبر فوت خواجه شنید بتعجیل تمام بشهر آمده و بسیار بگریست و گفت دیدار
بقیامت افتاد یکبار دیگر میخواهم که دیدار پیر خود را ببینم بر سر قبر خواجه رفت فرمود تا تربت و لحد او را
بگشودند و در قبر نگاه کرد او را ندید سر تربت را بپوشید و تعجب کرد و گفت بخانه اش باید رفت و
دختر او را پرسش باید نمود و احوال پرسید که او را در قبر نیافتم این چه سر است چون خلیفه بدر خانه آمد در را
بسته دید فرود آمد و آواز دختر را شنید که بدو تعزیت میکرد خلیفه در زد دختر در پس در آمد و گفت تو کیستی
که در خانه یتیمان را میزنی گفت پرسش تو آمده‌ام و از سر تربت خواجه میآیم دختر گفت مگر پدر مرا در گور نیافتی
و او را در لحد ندیده خلیفه چون این سخن بشنید تعجب کرد و گفت ای معصومه تو را از کجا معلوم شد که پدر تو را در
قبر نیافته‌ام دختر گفت پدرم دایم خاموش بود و سخن عبث نمیگفت الا کلام حق و این آیه بسیار بگفتی و همه وقت
که رب لا تذرنی فرداً و انت خیر الوارثین و در دم آخرین گفت الهی مرا در قبر تنها مگذار که در دنیا دایم در فکر
تو بودم و مخالطت با اهل دنیا از برای تو نمیکردم این بگفت و جان بحق تسلیم کرد و دانستم که او را در گور
نگذارند مگر نشنیده که اولیای خدا هرگز نمیرند لیکن از دار فانی بدار باقی خرامند خلیفه گفت انا لله و انا الیه
راجعون پس خلیفه دختر را وداع کرده بخانه خود رفت بعد از سه روز دختر نیز برحمت حق پیوست خلیفه
حاضر شد و او را دفن کرد تمثیل آورده‌اند که در مدینه زنی بود در عهد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
که آن زن دایم روزه داشتی و غیبت کردی روزی بخدمت حضرت رسول آمد حضرت فرمود ای عورت
چرا دایم بگرسنگی بسر میبری و چیزی نمیخوری آن زن گفت یا رسول الله روزه میدارم حضرت فرمود که تو روزه
بعبث گرسنگی میخوری که زبان خود را از غیبت و فحش نگاه نمیداری آن زن بخانه رفت و تا سه روز خاموش
بود و حرف نمیزد و از خانه بیرون نیامد و حرف لغوی بزبان نیاورد مرتبه دیگر بخدمت آنحضرت آمد آنحضرت
فرمود که امروز روزه تو صحیح است که زبان را به گفتن غیبت آلوده نساختی بدانکه روزه داشتن و غذا و آب
نخوردن تنها نیست بلکه زبان خود را از فحش و غیبت نگاه باید داشت که ان الصوم لیس من الطعام و الشراب
روزه صحیح آنست که جمله اعضا و جوارح خود را خصوص زبان را از غیبت و هرزه نگاهداری و از آنچه تو را
منع کرده‌اند باز داری تو مکن غیبت و در عقب گوی مگوی دل خود را از بغض و کینه بشوی پس آنچه از بهر تو

تمثیل

سیری باشد فردای قیامت از آتش دوزخ بمضمون الصوم جنة من النار یعنی زبان را از غیبت و فحش نگهدار تا نور
نور یقین بر باند بی نور یقین راه بحق نتوان برد دل و زبان را به یکتائی او یکتا گردان و گوش و چشم و زبان
دل را بوحدانیت او بینا گردان که دل او دو زبان او دوزبان او را نشاید پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** از بزرگی
پرسیدند که اسلام چون حاصل میشود گفت تا متبع پدر بمخالفت نفس نکنی و نفس را نکشی هرگز بوی اسلام
نشنوی و راه باسلام نبری و در حدیث آمده که هیچ طاعتی پیش خدای تعالی دوست تر از مخالفت نفس
نیست که رسول خدا فرموده در زیر آسمان هیچ بت پرستی نبود که نفس پرست چنانچه فرموده و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی پس هر آنکه موافقت دوستی با همه کس مرافقت است جز نفس اماره که موافقت او
مخالفت است و اگر خواهد که خلاف نفس کند باید که دل را نگاه دارد خلاف نفس تواند کرد و هر کس که آرزو و مراد
نفس را و تخم شهوت دنیا در دل کاشته است و شهوات و لذات دنیا مهار شیطانست پس هر که مهار اختیار
بدست شیطان داد تابع و پیرو شیطانست پس بهترین وقت مرد آنست که از هوای نفس بسلامت ماند تا از مهار
دارنده برهد که ان الشیطان کان للانسان عدو مبین پس هر که شیطان را شناخت از رنج رحمت یافت
و هر کس خلق را شناخت از تحت آزار دنیا نجات یافت و هر که نفس را شناخت بهشت یافت بدانکه اشد
دشمن است که این نفس و دنیا و شیطانست تا دل نفس را از بزرگی بر دنیا قهر و غلبه نتوانی کرد و با هوا
و آرزو و را از سر و الحکی سلطان از تو جدا نشود و تا دنیا را بر دل خود سرد نکنی آرزو و هوس از سر تو دور نشود
پس اگر خواهی بشهادت گشته گردی با نفس کافر کیش حرب کن و اگر خواهی زندگانی آزادگان بیابی آز
و هوس را پس سر کن **تمثیل** از ابراهیم ادهم رحمة الله علیه نقلست که گفت وقتی در کوههای شام
جمعی را دیدم از خلق منقطع گشته بی توشه بگوشه قرار گرفته بودند بخدمت ایشان رفتم و سؤال میکردم و جواب
لا تو میشنیدم آخر پرسیدم که در این ویرانه قوت شما از کجاست گفتند از آنکس که ضامن رزق است این
بگفتند و خاموش گشتند دیگر هر چیز پرسیدم جواب ندادند چون الحاح بسیار کردم یکی از ایشان گفت چه
نیکی بود اگر بسیار گو نبودی من بسیار گریستم گفت پس چرا نگفتی که رزق از کجا بهم میرسد گفتم این سخن چه نقصان
دارد گفتند سخن بیهوده گفتن نقصان و ضررست در نامه اعمال او مینویسند و دیگر آنکه از ذکر حق باز ماند چون
حال کسیکه خوف خدای تعالی او را خاموش کرده است که ایشان ذاکران و دانایان و برگزیدگان
و مردم ایشان را بی زبان و نادان میدانند و عقلا و اهل فکر دایم خاموش و دهن و انگشتند و زبان به هرزه
آلوده نگردانند و دایم بیاد حق باشند هر آنکو غافل از حق یکزمانست در آندم مرده است اما نهانست
چون این نصیحت بر سبیل تمثیل از آن درویش شنیدم دانستم که خاموشی پیش اهل حقیقت و صاحب

حکایت

حکایت

معرفت بهترین خصلتی و نیکوترین صفتی از عبادات است و سبب حصول مقاصد و قبول مقصد دانستم پس از آن
روز دیگر سخن عبث و کلام بیهوده و هرزه نگفتم و گوش بکلام هرزه نکردم که هیچ معصیت چون معصیت دل یا
و زبان نیست زیرا که همه معاصی دل از چشم است تا چشم نه بیند دل میل معصیت نکند بعد از آن زبان است و
هر که خاموش است از زبان در امان است و زبان نژاد و پرده است یکی از استخوان و یکی از گوشت و هر
بلائیکه بر سر آدمی میآید از زبانست   ز دانش چو جان ترا پایه نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست   تو
در انجمن خاموشی بر گزین   چو خواهی که یکسر کنند آفرین   چو در انجمن مرد خامش بود   در آن خامشی دل بر او خوش
بود   بهایم خموشند و گویا بشر   زبان بسته بهتر که گویا بشر   چو مردم سخن گفت باید بهوش   و گرنه شدن
چون بهایم خموش   **تمثیل** بدانکه حق تعالی را در هر عضوی از اعضای آدمی که آفریده زکوة ذاتیه
هست مطلب در اینمقام زکوة چشم و زبان و گوش است و آن اینست که جوارح خود را به ظلمت معصیت نزدیک
نکرد تا کرام الکاتبین که نویسنده اعمال و اقوال اند از تو بسلامت باشند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت باشند
و ایشان را رنجه مدار و ملول مکن تا از تو رمیده نشوند و فرشته که موکل تواند که نزدیک تر از رگ گردن
تواند از شر تو بسلامت باشند یقین که دوست و دشمن از تو بسلامت بمانند و کسیکه سلامت را در مواضع داد
همچنین که ذکر رفت وضع نکنند هیچکس از وی بسلامت نماند و خود نیز بلای او در ماند و او فرو پوشیدن
چشم است از جمیع شهوات و لذات محرمات که ظلمت معصیت در آنست   **زکوة چشم**   بدانکه چشم پاک علت
پس المؤمن چشم و دل بگشا و به بین هر چه در شرع لایق و موافق دین بتو نمیست که حق تعالی آنرا در کلام خود خبر
داده و منع فرموده چشم از وی بپوشی چنانچه حضرت رسول فرموده است غضوا ابصارکم ترون العجائب
یعنی چشم فرو پوشانید تا عجایب ببینید و حضرت باری تعالی در کلام خود فرموده قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم
و یحفظوا فروجهم پس المؤمن در آیه کریمه نظر کن و فرمان بجا آور و دیده از نادید دربند   **زکوة گوش**
بدانکه زکوة گوش استماع علم قرآن و تفسیر و حدیث است و فواید دین از شنیدن حدیث و وعظ و امثال
و نصایح و باز ایستادن از چیزیکه در او ظلمت و گمراهی و معصیت باشد مثل شنیدن دروغ و غیبت و شعر و نوا
سازها و اسباب طرب آرنده و سخنان باطل و هرزه و بیهوده و چنانچه حق سبحانه در کلام خود فرموده لا یسمعون
فیها لغوا و لا کذابا جزاء من ربک عطاء حسابا پس ای عزیز استماع این آیه کریمه کن و گوش بسخنان لغو
و هرزه مکن و خود را نگاهدار   **زکوة زبان**   بیدار کردنست یعنی کسانیکه غافلانند از خواب غفلت و معصیت و
جهالت در امر و نهی بتعلیم امور دین و شرع سید المرسلین صلی الله علیه و آله و نصیحت کردن مؤمنان و قرائت
قرآن و ذکر خدا و رسول او و امثال اینها بدانکه زبان ترجمان ضمیرست یعنی بسبب زبان کلام حاصل شود و سخن

زبان اظهار کننده اسرار است از اشیای پنهانی و تیره که آن اسلام و علم و کفر و جهل و اخلاص و ریا و شک
و یقین و محبت و عداوت و حسد و شکر و [illegible] کم الی [illegible] خاموش بودی هرگز حلق را بر ضمیر کس اطلاع نبودی
و بزبان حساب خلق در قیامت کرده خواهد شد پس اگر خواهی سلوک تو مقرون برضای خدا باشد سخنی که خواهی
بگوئی اول از نقد عقل و معرفت بترازوی علم وزن نما اگر دیدی برضای خداست و نتیجه خیر است بگو و اگر غیر آنست
زنهار مگوی و خاموش باش که بهترین خصلتهاست قوله تعالی لایتکلمون الا من اذن له الرحمن و قال صوابا
بدانکه از جوارح تو هیچ عبادتی بهتر و سبکتر و آسانتر در قدر و منزلت از کلامی نیست که در راه رضای خدا
ظاهر گردد و شکر نعمتهای خدا باشد و همچنین معصیتی در فرود آوردن عقوبت و مشقت و بلا مثل خلق بیشتر از معصیت
زبان نیست و نخواهد بود والسلم **باب هشتم** در امثال حرف دال دل بدست آور که حج اکبر است
دل داده ام که گشته میسر رضای دوست دل بر مجانی که دل گنج خداست دل بیا نخی فراخت دل بد
راه دارد دل خود را باد داده دلش قرار و آرام نگیرد دست شکسته کار میکند و دل شکسته کار نمیکند
دلش گواهی میداد دلکی دارد زیبا هرچه دید میخواهد دل دل میکند یعنی متردد خاطر و مضطرب الحال است دست
دست را میشناسد دست در کیسه خلیفه است دست یافته است کنایه از غالب شدن و بمراد رسیدن باشد
مثالش انوری گوید مرگ بچشم تو بود آنکه بچشم حسود در شد و چون دست یافت پای برادر شکست دست برآورده
است کنایه از ظلم و تعدی و ستم باشد مثالش گوید سنائی دست برآرنده اهل ستم بر دل آفاق ده قفل
غم دست در خزینه خدا دارد دست بالای دست بسیار است دست چربی بر سر و رویش مال دستیار او
شده دست بر ترکش زده مثالش کمال گوید دست بر ترکش زده آن ترک مست میشوند کشته عاشقان
قربان دست دست در کاسه مشت در پیشانی دست خر کوتاه دستک بزنید که هرچه بردند بردند دست
شکسته و بال گردنست دست است بدست چپ محتاج نشود دامن بدندان گرفت دندان خود را فرو
برده است مثالش خاقانی گوید خصمت بکار بخت چو دندان فرو برد تا پشت کاو ماهی دندان فرو برد
دندان بر جگر نهاد یعنی در خشم و غضب شد در انجا باید گذاشت که صاحبش راضی باشد دری که نداری دربان چه
میکنی دیوار را چنان می اندازد که گرد نکند دیوار گوش دارد دیوار مار اکوتاه دیده و باره باغی
شده دو تیغه میازد دنبه بی رگست یعنی مرد بی غیرت و کاهل است دنبه گرد بر آ یعنی بچاپلوسی و عیاری
مال مردم را میبرد دنبه نهاده است یعنی بمکر و حیله که پیش گرفته مردم را بازی میدهد مثالش خاقانی گوید
حلم دنبه نهاد از بره چرخ کبود همچو آهو بره مشغول چرا نیم همه دهمرده حلاج است دهمرده گوئی
میکند کنایه از مرد هرزه گو باشد مثالش سعدی گوید حذر کن ز دونان دهمرده گوی چو دانا یکی گوید و

پرورده گوی دته دریای آتش می اندازد کنایه از فتنه و فساد باشد دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز
باشد دریا بدهان سگ نجس نگردد دهان دریده است کنایه از مرد فحاش مثالش خواجه حافظ گوید گل از
برون تو دعوی کند مشو درهم دهن دریده نجیب نجا نباشد دیگ شراکت بجوش نیاید دیگ پر دیگ
را گوید که رویت سیاه است درویشی و قناعت در گوشه فراغت درویشی زوال ندارد درد درویشی
از درد بی نیان است در جنگ حلوا قسمت نمیکنند در میان جنگ نرخ مشخص میکند ده آبادان به که صد
ویران دزد ناگرفته سلطانست دزد باش و مرد باش دزد مشتاق از صاحب کالاست دزد دیده
بود آنچه نماند بخدا داد دزد یک راه میرود صاحب مال هزار راه دیوانه بکار خویشتن هشیار است دیوانه
باش تا غم تو دیگران خورند دیوانه را دانگی بس است دلش دریده شد کنایه از رسوا شدن باشد
مثالش نظامی گوید صبا بلبلان را دریده دهل زنا محرمان دی پوشیده گل دکش فلانی شده یعنی
همراز او گشته دم بکون خویش دزدیده دم داده کنایه از فریب باشد مثالش سروری گوید سبحه دم داد
برمن نشد رام دعا از سگ کردم داد دشنام دم رساند دم خر چهار یکی است دم خری بدست
دارد در خانه مور شبنمی طوفانست در غور کی مو نرباشد دنگ شده یعنی حیرت زده شده مثالش خسروی
گوید در اینکار یکی مرد هشیار جوی نه دنگ و تنبه کار و بسیار گوی دیرای و درستای دید ردد
راحت حیات دوری دوستان زهر حیاتست دیدار دوست مزه عمر است دوستی با مردم دانا
نکوست دوستی ابرار دوست کم است دشمنی رانکی بود بسیار دنیا گشتن به از دنیا خوردن
دنیا مکافات خانه است دنیا را خورده انگار دنیا بچه روزه است دنیا بازار خداست در
انتهام تمثیلی بیاوریم تا محبت دنیا از دل مؤمنان بدر رود **تمثیل** ای برادر در مثلها گویند دنیا
بچه روزه است دنیا بازار خداست ای برادر مومن در این بچه روزه که بازار خداست بدان و آگاه باش که
چون باید بود که از کجا آمد بکجا باید رفت و در چه کاری و چه میکنی و ترا از برای چکار آورده اند
و بکجا خواهند برد بدانکه از خوردن و پوشیدن و گفتن و خوابیدن هرچه در این عالم کنی از تو همه
سؤال خواهند کرد چنانچه خداوند در کلام خود خبر داده و ملاحظه باید نمود که چه در پیش است و غافلانه
نباید زیست که پشیمانی و افسوس سودی ندارد و پس در این بچه روزه دنیا فریب شیطان را مخور قوله
و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب پس ای مومن عاقل بدانکه در این بچه روزه بازار خدا چه معامله دارد و چه
باید خرید و چه باید بیت کرد مثل سرای دو در است و مردم مسافر نه را دمی باید بقدر مدارا و کفاف
و استطاعت در این بچه روزه بازار خدا در خرید و فروخت ختم
کند که این دنیا جای بار بستن

حقیقت را باز
بار بستن

بار بستن و زیرا که آخرت جای بازگشودن پس عاقل عاقبت اندیش آنست که نظر کند و ببیند در آن سرا که آخرت است
چه بخرند و چه متاع مناسب آنجاست امروز در این سرا که دنیاست از آن خرید نماید و بار ببندد که فردا در آن سرا
در کسادی نیفتد که آنجا جای بازگشتن نیست و پشیمانی سودی ندهد از من خبرت که بشنوا خواهی شد اکنون ای عزیز
بدان و آگاه باش که در این سرا متاع آن سرا بسیار است و آسان بدست میتوان آورد و در اینجا کاهلی
و سستی نباید کرد و بی پروائی نباید نمود پس ای عزیز بیدار و هشیار باش و در امر آخرت در کار باش و
سود و زیان خود بدان و متاع بد در بار خود مبند تا در کسادی نیفتی در قیامت سر بار همه کس بگشایند
هرچه خواهی که نبینند در آن بار منه پس ای مؤمن عمر خود بغفلت مگذران و حاصل عمر خود بباد فنا مده
و خود را در این سرا محبوس داشتن فایده ندارد و باید تمامی عمر خود در اعمال آخرت صرف گردانی و آن
بتقدیم خیرات و مبرات و صلاح و تقوی و پرهیزکاری و ترک تعلقات از این غدار ناپایدار خواهد بود
و در این تجروزه دنیا عمر خود را عبث تلف مکن قوله تعالی ما ینفقون فی هذه الحیوة الدنیا کمثل ریح در
این آیه کریمه نظر کن و ببین که چه فرموده است و تو در چه کاری بدان ای عزیز که ترک دنیا بجز زهد و تقوی و
پرهیزکاری میسر نگردد چنانکه در کلام خود فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون زهد رجوع کردن با آخرت است
و بیزاری از دنیا و نجات یافتن از آتش دوزخ و عذاب آخرت قال ابن عباس الزهد ثلثة احرف زا و ها و دال
فالزا زاد المعاد والها هدی الدین والدال دوام الطاعة یعنی زهد سه حرف است زا و ها و دال
زا زاد است برای آخرت یعنی توشه و ترک دنیا کنی که تو را مشغول میسازد و ترک و فوت شدن آن تو را حسرت
و پشیمانی بود یا خودپرستی یا توقع فرجی از دنیا بجهه حمد و ستایش خلق ها هدایت است در دین و ایمان
و دال یعنی دایم بودن بطاعت و عبادت است برای خدا بدانکه زهد آنست که شش چیز اختیار کند
بر شش چیز اول اختیار کند آخرت را بر دنیا دویم ذلت اختیار کند بر عزت سیم ریاضت اختیار
کند بر راحت چهارم گرسنگی اختیار کند بر سیری پنجم محنت اختیار کند بر عافیت ششم ذکر خدا را
اختیار کند بر غفلت و نفس او در دنیا باشد و دل او در آخرت اگر تمامی مال دنیا بدست او افتد
و برود غمگین نشود رسول خدا فرمود ترک الدنیا رأس کل عبادة وحب الدنیا رأس کل خطیئة یعنی
ترک دنیا سر همه عبادتست که اهل دنیا دایم در خودپرستی و لذتهای دنیا و شهوات و فخر از در نظر ایشان
و قوت و فربهی تن خود خواستن اینهمه نشان شقاوت است و دوری از آخرت پیش عقلا همه باشند
و مذموم است زیرا که فربهی و قوت تن ضعیف سازنده روح است و زایل کننده عقل و عقلا تن پرور را
از بهایم شمرده اند و بنظر حقارت بر ایشان نگرند پس از روی احادیث معلوم شد که هرچه در او سعادت و صفای روح است

نقصان

نقصان تنست و تن مرکب و آلت روح است که از آن عالم سوار شده و در این عالم از برای بازرگانی آمده و سرمایه
مال او عمر است و متاع او دین و ایمانست و مشتری و خریدار او خدای تعالی است و سود و سرمایه او بهشت است برای
مسافر سود اگر در این تجروزه بازار خدا خریدار نیکو کن و بدانکه در این سرا چه متاع را نیکو میخرند چنانچه حق سبحانه و تعالی
در کلام خود فرموده قال الله ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم دزد در راه زن تو در این راه نشسته است
خبردار متاع خود باش که بغارت ندهی که همچو شیطان دزد راهزنی در کمین داری اگر عاقلی سود و نقصان
زیاد داشت پس چنانکه اول بار زنده کردن صفت حق تعالی است همچنان بمیرانیدن و زنده کردن دوم
با صفت خداست چنانکه در کلام خود فرموده و در میرانیدن فایده و نفعها است بدانکه آدمی از دو حال
بیرون نیست یا مؤمنست یا منافق اگر منافق است مردن او دلیل است باز یادتی کفر و ضلالت که موجب
درکات و عقوبات او نشود و اگر مؤمنست چون در این عالم آمده بازرگانی کرده و معارف و ادراک حقایق
کرده و کسب نموده نفع یافته پس او را در غربت ماندن روا نبود و لازمست که بمقام و وطن اصلی خود باز گردد
چنانچه در قرآن مجید فرموده است ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پس در این مقام تمثیل دیگر بیاوریم تا مؤمنان
اسرار را واقف گردند تمثیل بدانکه چون طفل در شکم مادر است او را از شکم مادر بیرون آمدن خوش نیاید
زیرا که او از خوبی و خوشی و فراخی و روشنی این عالم خبر ندارد چون او را باکراه و ناخوشی از آنجای تنگ
و تاریک بیرون میاورند جزع و فزع میکند از فرقت و جدائی آن جای تنگ و تاریک بعد از آن این عالم را
نیکو و روشن و گشاده ببیند بداند که این مقام از آن مکان شریفتر و بهتر است پس خاموش گردد و دل بدینجا دهد
چون خواهند که او را از اینجا بیرون آورند و بدان عالم باقی برسد معلومش شود که هزار بار بهتر و نیکوتر از آن
از این عالم پر محنت و غم و الم آنجا افسوس خورد که من چه غافل بودم کاش با آن مقام شریف بیامدم اما این
از برای مؤمنان و پرهیزکارانست که در دنیا معامله نیکو کرده اند و سود و زیان خود دانسته اند و بغفلت با
کردن ننهاده اند و خلاف شرع نکرده اند و از روز جزای وای ان المتقین فی مقام امین یعنی بدرستیکه پرهیز
کاران و متقیان در مقامی باشند در بهشت که آن مقام مبراست از امراض و خوف و هراس فوت و موت و از
شیطان در امان باشند و در آن مقام بوستانها باشد و چشمها که عسل صافی در آن روان باشد و دیبا
لطیف بهشت بپوشند و بر تختهای زرین از یاقوت احمر بنشینند جفت گردانند ایشان را با حوران بهشت
که سفید پوست و سیاه چشم باشند و ایمن گردند از زوال نعمت و از خوف و عذاب دوزخ و این
نعمتها کسانی را باشد که در دنیا عمل صالح و پرهیزکاری کرده باشند چنانچه فرموده در جای دیگر ان الذین
آمنوا و عملوا الصالحات یعنی ای آنکسانیکه ایمان بصدق و اعتقاد درست آورده اند با تقوی و عمل صالح بوده اند و

بر مصایب و بلا صبر کردند و کسانیکه در دنیا معامله نیکو کردند و ترسیدند از احوال و شداید عذاب روز
قیامت و بانتظار وعدهٔ خدا در دنیا محنت و ریاضت بودند پس بنده باید بدل و زبان و روح متوجه
باشد و صدق و اخلاص و نیت او درست باشد و در امور دنیا دل نبندد که فانی و دایم در خوف و رجا باشد
پس ای مؤمن بترس از آن روز که نفع نکند و سود ندهد نه مال و نه زن و نه فرزند و نه یار و نه مصاحب الا دلی که بسلامت
باشد از شغل و گرفتاری روزگار آورده اند که چون حضرت سلیمان تخت خود را بوادی نمل برد از موری
نصیحت خواست که در دنیا بدان عمل نماید مور گفت یا پیغمبر خدا در این دنیا این تخت و ملک و جاه از کجا بتو
رسیده گفت از پدرم مور گفت همین نصیحت تست بدانکه از تو هم بدیگری خواهد رسید و با تو نخواهد ماند پس
سلیمان نصیحت مور را قبول کرد و با املاک و جاه هرگز دل بدنیا نبست و زنبیل بافی میکرد و از حضرت نوح علیه السلام
پرسیدند از حال دنیا گفت که دنیا را سرائی یافتم دو در از دری آمدم و از دری میروم با وجود آنکه سه هزار
و نهصد سال عمر نوح بوده است و اینحال کسیست که ناجی و خدا ترس باشد و بدنیا میل نکند و دل نبندد و آرام
نگیرد و عمر خویش را از شغل دنیا ضایع نگرداند پس کسیکه اوقات خود را صرف دنیا کند و دین خود را برای که دل
در زیب و زینت دنیا پردازد حال او چگونه باشد پس در این تمثیل فکر و اندیشه نما که حقتعالی پرستنده غفلت نمیشود
که آن بی فکر باشد و در فکر خاصیت بسیار است هر حیاتیرا مماتی است هر وصالی را فراقی در عقب
امروز اگر قدم در راه اطاعت و عبادت نهند فردا رستگارند ای حزین در دنیا بهار مستی چون بلبلان
مغرور مباش که هر بهار را خزانی در پی است و در مزرعهٔ دنیا چون حریص باش بزراعت طاعات
و عبادات که فرموده اند اَلدُّنْیَا مَزْرَعَةُ الْاٰخِرَة که چون صرصر خزان موت در رسد یکدم امان ندهد چنانچه
در قرآن مجید فرموده فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَ لَا یَسْتَقْدِمُوْنَ پس آگاه شو که در آن دم یکساعت
امان و مهلت نمیدهند امروز که وقت و فرصت در پی کار است بکار خود باش چون شهباز پرواز کند
و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة ما القارعة بکوبند و از تابش روز قیامت مغز سر بجوش
آید و از هیبت و اذا نفخ فی الصور دلها در خروش آید تو پشت دست تحیر بدندان بگزی که اینچنین روز
در پیش بود و چون دانستی که چه در پیش است پس جهد کن که در این دو روزهٔ عمر که وقت فرصت داری
و مهلت داده اند زاد و توشهٔ آن روز را حاصل کنی و ذخیره که آن بکار تو آید در این دو روزگاری
کن که در آن روز خجل در نزد ملایکهٔ هفت آسمان و مردمان نباشی و در آن روز جمیع انبیا و اولیا لرزان
و حیران باشند که بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست ای مؤمن اگر امروز در این مزرعه توشه
ذخیره کنی فردا بکار تو آید و در بهشت عنبر سرشت فردوس گوی دولت از دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد

نقلست روزی سید کاینات صلی الله علیه و آله بعیادت حضرت فاطمه علیها السلام رفت او را دید که فرشی از
بوریا بستر کرده و از پوست گوسفند بالین نموده و شال درشتی از پشم شتر پوشیده و از بسیاری فقر و فاقه بحضرت
رسول صلی الله علیه و آله اظهار کرد حضرت بتصریح و تعریض فرمود که ای جان پدر حق تعالی فرموده فَاِذَا نُفِخَ فِی الصُّوْرِ فَلَا
اَنْسَابَ بَیْنَهُمْ الخ بدان اعتماد مکن که من دختر احمد مختارم و جفت حیدر کرارم و مادر حسن و حسین عالیمقدارم بعزت الخدا
جان من بید قدرت اوست که امر و نهی و قبض و بسط بدست اوست فردای محشر در عرصات قیامت دستور
نیابی که قدم از قدم برداری تا از حساب این بوریا و شال بیرون آئی العزیز فهم کن و آگاه شو که چه خواهم
گذشت آورده اند که هیچکس از آدمیان را عمر لقمان نبوده که چهار هزار سال عمر لقمان حکیم بوده چون
عمرش باخر رسید ملک الموت پیش او رفت و سلامی کرد و او را در میان نیستانی دید نشسته که جای پا دراز
کردن و خوابیدن نبود از لیف خرما سایبانی بنا کرده و نشسته زنبیل میبافت ملک الموت با لقمان گفت چرا برای
خود خانه نساختی لقمان گفت یا عزرائیل کسیرا چون تو نی در پی باشد که جانی بجانی کند چرا جا بسازد که باید بحسرت
گذارد و داشت لقمان یکی سر چه تنگ چون گلوگاه نای و شیشه و چنگ بو الفضولی سؤال کرد از زندگی
حسبت اینخانه یک گز است زنی بادم سرد و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر اکنون ای غافل خرد این تمثیل
شنیدی و نکته سخن رسیدی دل از این دنیای دون برگیر و عمل از سر گیر تا از عذاب ایمن گردی و حساب آن روز بر تو
آسان گردد ای جوانمرد دل بدنیا مبند و خواری آخرت بر خود مپسند که دنیا را بقائی نیست و آخرت را بدست
آور و دل بحق بند که جز او خدائی نیست و بدان که دنیا مثل تو عاشق بسیار داشت و با هیچکس وفا نکرد و یقین بدان
که با تو هم وفا نخواهد کرد عارفی شد بخواب در فکری دید دنیا چه دختر بکری کرد از وی سؤال کاید چیزی
بکر چونی با همه دختر گفت دنیا که با تو گویم راست که مرا هر که مرد بود نخواست هر که نامرد بود نخواستم
مرا این بکارت از آن بجاست برا باش از این زن همیشه رو گردان رو بسویش مکن در این دوران
خواستگارش مشو گریزان باش تا که نامردیت نگردد فاش ای برادر عزیز آن آیهٔ کریمه که خداوند
در کلام خود مثل زده و خبر داده کَمَثَلِ غَیْثٍ اَعْجَبَ الْکُفَّارَ نَبَاتُهُ ثُمَّ یَهِیْجُ فَتَرَاهُ مُصْفَرًّا الخ یعنی دنیا چون
بارانی است که در وقت ببارد و از او گیاه و نبات بروید که مردمان را بتعجب آورد و بعد از چند روزی
آن تازگی و طراوت برود و در هم شکسته شود و همچنین است زندگانی دنیا که چند روزی تازه و سبز باشد
و آخر بحرارت آفتاب نابود و خشک و پراکنده گردد ای طالبان دنیا بنگرید و دریابید و گوش بدین
امثال دارید و اندیشه کنید حکایت در خبر است که جنیان دیوان تخت مطبخ حضرت سلیمان
دیگهای از سنگ تراشیده بودند که هر یکی دو شتر میپخت و هر روز از آن دیگها دو هزار در مطبخ حضرت سلیمان

در بازرسید و از انها بحلق صعام میدادند و خود دایم روزه میداشت و در سبیل میبافت و از بهای ان قرص جوین خریدی و از
ان افطار کردی و در وقت خواب گلیمی در سر کشیدی اگر فقیری یا مسکینی یافتی آن نان جوین را باو خوردی و صفت ریاضت
و گرسنگی او در این مختصر نگنجد چنانکه حق تعالی در قران مجید ذکر او کرده است در تفسیر مذکور است که روزی
شخصی گفت که چه ملک عظیمی خداوند بسلیمان داده که هیچ پیغمبری نداده و این خبر را بگوش حضرت سلیمان رسانید
حضرت سلیمان پیش آن شخص رفت و گفت ای نادان بخدا سوگند که یک تسبیح تو از سر صدق و اخلاص میگوئی در دنیا و در
قیامت از این ملک که خداوند بسلیمان داده است بهتر است زیرا که این فانیست و آن باقی سفیان ثوری گفت
که ای یاران و برادران بپرهیزید از دنیا که شما را از راه ببرد که در حدیث آمده که چون مومنان با هم بنشینند و بذکر خدا
مشغول باشند شیطان بفریاد در آید و بدنیا گوید که هیچ توانی که خود را با ایشان مشغول کنی و ایشان را از ذکر
حق باز داری آنوقت بمن مشغول گردند و دل ایشان بمن دهد آنگاه گردن ایشان را بسلسله بسته آرم و پیش تو اندازم
تو بر ایشان سوار شو و بهر طرف که خواهی ببر پس ای یاران واقف باشید که هرگاه دنیا شما را دوست دارد فریب او را
مخورید و بعشوه او از راه بدر مروید و فریفته مشوید پس دایم بیاد حق باشید تا دل شما نمیرد و گوش را باستماع
قران مشغول گردانید و دیده را بآیات قرانی بینا کنید تا از آفات نفس سرکش و دشمنان در امان
باشید و از شر او نجات یابید که حق سبحانه در کلام خود ذکر کرده وَتِلْكَ الْأَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ
پس ای مومن حق شناس جهدی کن تا خود را آراسته و شایسته رحمت الهی و دعای حضرت رسول و ائمه هدی یابی زیرا
که هر که ناوک سحر از روی اخلاص بجانب سپهر انداخت هرگز از هدف اجابت خطا نکند که تیر دعای انجناب از کمان
قوسین او ادنی از شست اخلاص بمقام خاص انداخته شده از هدف خطا نشود ای درویش دلریش امروز حال و
مقال خود بیندیش و از کیش نفس کافر بیدین ای درویش که چه در پیش است تا فردای قیامت در حمایت و شفاعت
او در آئی و از عذاب نجات یابی و این سعادت بجز توبه و استغفار و پشیمانی و بیداری سحر میسر نگردد تمثیل
آورده اند که ابو عمرو واسطی از راه دریا بمکه میرفت ناگاه کشتی بشکست و مالش تمام بدریا رفت خود با عیال
بتخته پاره نشسته خود را بجزیره رسانیدند و در بیابان بی آب و نان نزول کردند و زنش حامله بود اتفاقا
در انوقت وضع حمل او شد و در آن شب در آن بیابان بی زاد و توشه در آن بیابان بماندند و گرسنه
و تشنه بسر بردند زنش تشنه گردید و سر بسوی آسمان کرد و از تشنگی عیال بنالید ناگاه در آن صحرا جوانی را دید
بر بادپای سواری نشسته و بدست او تنگ آبی از یاقوت احمر در او سلسله از زر بسته با سفره طعامی
در رسید و در آن تنگ آبی بود از برف سفید تر و از یخ سرد تر و از عسل شیرین تر و از مشک خوشبوتر
بود از آن آب و طعام بخوردند پس حقیقت حال از ابو عمرو پرسید گفت ای بنده خدا این فضل و کرامت

از کجا یافتی گفت از ترک دنیا و صحبت اهل دنیا را ترک کرده دل بخدا بستم و برضای او خوشنودم و ترک
آرزوهای دنیا کردم و نفس سرکش را مراد ندادم و بخلاف خواهش نفس عمل کردم و این کرامت بسبب
ترک دنیا بوده بعد از آن ابو عمرو نشان راه از او پرسید راه نزدیکی نشان داد و غایب شد و او روایت
کرده چون بمکه معظمه رسیدم طواف میکردم نابینائی را دیدم که بدرد دل مینالید و میگفت الهی خطا کردم
و عصیان ورزیدم بر آتش و بکرم خود بیامرز که تابع نفس بودم و پیروی نفس و دنیا میکردم من در طواف
از او احوال پرسیدم آن مرد نابینا گفت پیش از این عمل من دزدی بود تا نقلان بادیه رسیدم مردی را
دیدم که دراعه کتان پوشیده و در دست خاتم عقیق و فیروزه داشت من قصد او کردم مرا گفت
براه خود برو و نزدیک من میا که کاری نمیسازی من با و گفتم ناچار تو میبردن نکنم و خاتم از دست تو
بیرون نیاورم نگذارم بروی تا چند مرتبه اتمام حجت نمود من نشنیدم تیغ برکشیدم و نزد او رفتم و او بجای خود ایستاد
و بانگشت اشاره کرد نوری از انگشتان او بدر خشید که نور چشم من از آن خیره شد دیگر چیزی ندیدم از آن وقت
نابینا گشتم فریاد بر آوردم که ای بنده خدا بحق آن خدائی که این کرامت تو داده است بگو که چه عمل در نهایت تورا
باینجایگاه رسانیده تا من بدست تو توبه کنم و از بدکاری بگذرم او گفت ای برادر هوا و هوس گذاشتم و ترک
دنیا کردم و هرچه نفس خواست و آرزو کرد خلاف آن کردم و دایم بذکر و یاد حق بودم این مرتبه را از این
داده اند که حق سبحانه بکلام خود فرموده وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى پس از آن درد تا بحال نابینایم
نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در روز قیامت حاضر کنند دنیا را بصورت پیرزنی زشت
که چشم او ازرق و دندان او از دهان او بیرون آمده باشد که خلق عرصات از بوی گند او در رنج باشند
و بگریزند منادی از قبل رب العالمین ندا کند که ای اهل عرصات این را میشناسید گویند نعوذ بالله نمیشناسیم
باز منادی ندا کند که این دنیاست که او را دوست میداشتید و جان فدای او میکردید و شب و روز را
اوقات صرف او مینمودید و قرار و آرام نداشتید و درویشان و فقیران را در نظر نمیآوردید و با دشمن در بودید
و از فرمان و طاعت باری تعالی کاهلی میکردید و گوش بآیات قرانی نمینمودید که در کلام مجید خبر داده بود پس
این آن دنیاست که شما را فریفته خود کرد و بلهو و لعب مشغول نمود و با یکدیگر جنگ میکردید برای او و دوستی او
و امروز را یاد نمیکردید چون این بشنوند سر در پیش افکنند و شرمسار شوند پس تا هزار سال همچنین سر در پیش
و غرق خجالت از ایشان برود آنگاه آنانکه در دنیا نافرمانی کردند و گوش بآیات قرآنی ندادند و امثال
فرقانی را نشنیدند و عمل نکردند فرشتگان عذاب ایشان را بدوزخ برند روایت کرده است محمد بن
یعقوب از ابی عبدالله علیه السلام که فرمود بدرستیکه فقرای مومنان درویش که ترک دنیا کرده اند هر آینه

فردای قیامت آمده شاد کنند در بوستانهای بهشت از اغنیا بچهل خریف و دیگر خریف مذکور خواهد شد
که چند مقدار است و باز فرموده که بزنم برای شما مثلی در باب فقرا و اغنیا که مثال دو کشتی باشند که
بگذرند براهی و راهداران نگاه دارند ان دو کشتی را و در ان نظر کنند یکی از ایشان را هیچ نباشد از مال و اسباب
انرا زود رها کنند و بگذارند که سبکبار است و دران کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند
که نگاه دارید و ببینند که چه در بار دارند و گویند که ما را با این کار راحت و دیگر حضرت صادق علیه السلام
از جد بزرگوار خود روایت کرده که حق سبحانه عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج و بی چیز بوده
چنانکه کسی عذر خواهی از برادر خود کند و خطاب کند و گوید ای بنده من بعزت و جلال من که ترا در دنیا
فقیر نکردم برای خواری تو یا حقیر و ذلیل باشی پس نظر کن در عوض انچه در دنیا بتو نداده ام پس حجاب برداشته
شود و او نظر کند که چه مقدار چیزی است که حق تعالی در عوض دنیای او باو ارزانی داشته چون ببیند
حیران ماند و گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکرده ام انچه در دنیا یافته ام که فانی بود در عوض
ان هزار برابر یافتم که ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس حضرت فرمود که ای مؤمن بدانکه فقیری و درد
رنجت دوستان خدا و صادقان و خاصان است و حق تعالی وحی فرمود بموسی علیه السلام که ای موسی هرگاه
بینی که فقر بتو رو آورده است پس بگو خوش آمدی و صفا آوردی که شعار صالحان و خاصان است که چون
بینی غنا بتو رو آورد بگو که تعجیل کن تو بعقوبت گناهکاران پس نظر کن با نبیا و حالات ایشان که در دنیا چون
بسر کرده اند بتنگی معیشت و شدت محنت پس او موسی کلیم است که حق تعالی برگزید او را بتکلم خود و وحی خود
که میدیدند مردمان سبزی خوردنی او را که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهة لاغری و از علت زیاد
بگرد و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری طعم زیراکه آن
باعث قساوت قلب شود مثل روایت کرده حسان بن یحیی از ابی عبدالله علیه السلام که مرد فقیری بخدمت
رسول صلی الله علیه و آله در آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود و آن درویش پیش آن مرد غنی نشست آن مرد غنی دامن
خود بر چید و خود را کنار کشید آنحضرت بآن مرد غنی فرمود که چه چیز ترا بر آن داشت که دامن خود را برچیدی
مگر ترسیدی که فقر او بر تو بچسبد یا غنای تو باو و آن مرد غنی این سخن از او بشنید خجل گشت و گفت یا رسول الله
چون این فرمودی پس از او باشد نصف مال من آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی از او نصف مال او را گفت لا
لا والله نمیخواهم حضرت فرمود که چرا نمیخواهی گفت میترسم که تو فرموده الفقر فخری میخواهم که مثل او باشم و داخل
شوم در زمره اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلام گفته ... بندا یا
گردان مرا در هر روزی قوت نان جو و شبانگاه ... که مرا فوق این سبب طغیان نشود **فصل در**

دال در باب دوستی و همنشینی تمثیلی بیاورم که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کرد و ازین در مثلها گویند دوستی
با مردم دانا نکوست بدانکه خردمندان کامل و عاقلان ستوده خصال بجهة دوستی با مردم میزانی وضع کرده
اند که نقد گرانمایه تر از دوستان خالص نیست و بزرگان و مشایخ مرتاض در باب دوستی با مردم گردن مهربانی
قرار داده اند فرموده اند اگرچه کسی را باید دوست نباید اما هر کسی را دوستی نشاید و در این زمان دوستی خالص
وجود عنقا دارد **آورده اند** که ابوجعفر محمد بن علی بن الحسین علیه السلام فرمود که پدرم وصیت کرد مرا که ای فرزند
دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان هم صحبت مشو و رفاقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای
تو باد آن پنج طایفه کدامند فرمود **اول** مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا کند در میان مردم و ترا بلقمه بفروشد
و بان که دون لقمه است گفتم دون لقمه کدام است گفت انکه طمع کند از تو چیزی چون از او بدهی ترا دشمن گیرد و در جایها
در حق تو چیزهای بد گوید که ترا از آن سخن بد خلق کند و مردم از تو برمند **دویم** مصاحبت مکن با بخیلان و خسیسان که
قطع کنند از تو مال خود را وقتی که محتاج شوی در وقتی که داری از تو میخورند چون نداری ترا دشمن میگیرند و مضمون حسبحال
این حقیر که پیش از این با من دوست بودند و مصاحبت میکردند اکنون که مفلس شدم از من میگریزند و طعنه میزنند و
تهمت میزنند و این چند بیت از هذا العبد کاتب در این محل مناسب بود به رشته تحریر افتاد هر انکه زر به هوس سرخ
جامه و زر داشت بگو تو مرد که نامرد با جوانمرد است برد تو کهنه بر کن که هیچ عیبی نیست همیشه جامه کرباس
پوشش مرد است در این زمانه اگر مرد بینوا گردد زبان طعنه گشایند باد که نامرد است ز بهر حقیقت که نامرد
چون شود منعم تمام خلق بگویند مرد با درد است ز بینوایی در مفلسیم باکی نیست تهی ز تیزه نامرد اندکی درد
مرا رسوا چنین مبین و فکر خویشتن میکن **سیم** مصاحبت مکن و همنشین مشو با دروغگویان و هزل و استهزا خوانان
که منزله شراب است دور میکرداند از تو نزدیکان ترا و نزدیک میکرداند بیگانگان را **چهارم** مصاحبت مکن با
جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و ترا بخود مشغول کند و از ذکر و فکر باز دارد و دانی که همنشینی بتو رساند
ضرر باشد **پنجم** مصاحبت مکن با خبیث و هرزه خند که اینها را من ملعون یافته ام و در کتاب الهی خوانده ام که حذر
و دوری جویند از قومی که حرفی و سخنی بگویند که شما را بخنده قهقهه اندازند و بدنیا مشغول کردانند یا مسلمان را بنام
زشت و لقب بد بخوانند تا دیگران را بخنده اندازند و قهقهه بخندند و این کار را کامل عزت دانند و تعیب مسلمانان
کوشند و چیزهای بد گویند او ملعون است پس از این قوم دوری و اجتناب جویند که بدترین در دنیای شما ...
و کسی که ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد و باطن بخلاف آن از او بگریزید و اجتناب کنید و کسی که کلام او موافق
صدق باشد و فعلش موافق قول و حرفش مقرون برضای خداوند تبارک و تعالی با او همنشین شوید و صحبت نمائید
و باعزت و حرمت بسر برید که از جانب حق تعالی است و صحبت او را غنیمت دانید اگر دانسته باشید که صحبت او

فردای قیامت آمد و شد کنند در بوستانهای بهشت از اغنیا بچهل خریف و ذکر خریف مذکور خواهد شد
که چند مقدار است و باز فرموده که بزنم برای شما مثلی درباب فقرا و اغنیا که مثال دو کشتی باشند که
بگذرند برای ورا هدار انگاه دارندان دو کشتی را و در ان نظر کنند یکی از ایشان را هیچ نباشد از مال و اسباب
انبار و در ها کنند و بگذارند که سبکبار است و در ان کشتی دیگر ببینند که پر از بار است پس گویند
که نگاه دارید و ببینند که چه در بار دارند و گویند که ما را با این کار راست و دیگر حضرت صادق علیه السلام
از جد بزرگوار خود روایت کرده که حق سبحانه عذر میخواهد از بنده خود که در دنیا محتاج و بی چیز بوده
چنانکه کسی عذر خواهی از برادر خود کند و خطاب کند و گوید ای بنده من بعزت و جلال من که ترا در دنیا
فقیر نگردم برای خواری تو یا حقیر و ذلیل باشی پس نظر کن در عوض انچه در دنیا بتو نداده ام پس حجاب برداشته
شود و او نظر کند که چه مقدار خیری است که حق تعالی در عوض دنیای او با او ارزانی داشته چون ببیند
حیران ماند و گوید ای پروردگار من زیان و نقصان نکرده ام انچه در دنیا یافته ام که فانی بود در عوض
این هزار برابر یافتم که ارزانی داشته و باقی خواهد بود پس حضرت فرمود که ای مومن بدانکه فقیری و درویشی
زینت دوستان خدا و صادقان و خاصان است و حق تعالی وحی فرمود بموسی علیه السلام که ای موسی هر گاه
بینی که فقر بتو رو آورده است پس بگو خوش آمدی و صفا آوردی که شعار صالحان و خاصان است و اگر چون
بینی غنا بتو رو آورد بگو که تعجیل کن تو بعقوبت گناهکاران پس نظر کن با نبیا و حالات ایشان که در دنیا چون
بسر کرده اند بر تنگی معیشت و شدت محنت پس موسی کلیم است که حق تعالی برگزید او را بکلام خود و وحی خود
که میدیدند مردمان سبزی خوردنی را که در زیر پوست بدن مبارکش نمایان بود بجهة لاغری و ادعیه لب زیاد
بکرد و دیگر حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود که بر شما باد که حذر کنید از بسیاری طعام زیرا که آن
باعث قساوت قلب شود **مشتمل** روایت کرده حسان بن یحیی از ابی عبدالله علیه السلام که مرد فقیری بخدمت
رسول صلی الله علیه و آله در آمد و نزد آنحضرت مرد غنی نشسته بود و اندر دیش پیش آن مرد غنی نشست آن مرد غنی دامن
خود برچید و خود را کنار کشید آنحضرت بآن مرد غنی فرمود که چه چیز ترا بر آن داشت که دامن خود را برچیدی
مگر ترسیدی که فقر او بر تو بچسبد یا غنای تو با و آن مرد غنی این سخن از او بشنید خجل گشت و گفت یا رسول الله
چون این فرمودی پس از او باشد نصف مال من آنحضرت بفقیر فرمود که قبول میکنی از او نصف مال او را گفت لا
والله نمیخواهم حضرت فرمود که چرا نمیخواهی گفت میترسم که تو فرموده الفقر فخری میخواهم که مثل او باشم و باد داهی
شوم و در زمره اهل دنیا در آیم و دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلام گفت خداوندا بگردان
مرا در هر روزی تا نانی از جو و شبانگاه جرعه آبی از جو که مرا فوق این سبب طغیان شود **فصل** در حق

[illegible]

در باب [illegible] میرزا مهدی و سید محمد [illegible] حیدر قلی خان [illegible]

[illegible] رفته در ایام [illegible] تا حال [illegible] رفته [illegible]

از این [illegible] سید محمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون این فرمودی پس آزاد باشد بعض از آنحضرت سئوال فرمود که قبول سعی از او [illegible]
لا واله نمیخواهم حضرت فرمود که چه میخواهی گفت میترسم که تو فرموده الفقر فخری میخواهم که مثل او باشم و با او داخل
شوم و در زمرهٔ اهل دنیا در آیم دیگر آنحضرت فرمود که در انجیل مذکور است که عیسی علیه السلام گفت [illegible] بنده ایاد و بی
گردان مرا در هر روزی نان از جو و شبانگاه نیز نانی از جو که مرا فوق این سبب طغیان نشود فصل در حرف

دال در باب دوستی و همنشینی تمثیلی بیاورم که صحبت و دوستی با چه طایفه باید کرد و این در مثلها گویند دوستی
با مردم دانا نکوست بدانکه خردمندان کامل و عاقلان ستوده خصال بجهة دوستی با مردم میزانی وضع کرده
اند که نقدی گرانمایه تر از دوستان خالص نیست و بزرگان و مشایخ مرتاض در باب دوستی با مردم کردن قانونی
قرار داده اند فرموده اند اگرچه کسی را بی دوست نباید اما هر کسی را دوستی نشاید و در این زمان دوستی خالص
وجود عنقا دارد آورده اند که ابوجعفر محمد بن علی بن الحسین علیه السلام فرمود که پدرم وصیت کرد بمن که ای فرزند
دوستی و همنشینی مکن با پنج طایفه و با ایشان هم صحبت مشو و مرافقت مکن در سفر و موافقت منما در حضر من گفتم جانم فدای
تو باد این پنج طایفه کدامند فرمود اول مصاحبت فاسق و فاجر که بدنام و رسوا کند در میان مردم و تورا بلقمه میفروشد
و بان که دون لقمه است گفتم دون لقمه کدام است گفت آنکه طمع کند از تو چیزی چون نیابد تو بهی ترا دشمن گیرد و در جای
در حق تو چیزهای بد گوید که تورا از آن سخن بدخلق کند و مردم از تو برمند دویم مصاحبت مکن با بخیلان و خسیسان که
قطع کنند از تو مال خود را وقتی که محتاج شوی در وقتی که داری از تو میخورند چون نداری تورا دشمن میگیرند و مفلسان چنان
این حقیر که پیش از این با من دوست بودند و مصاحبت میکردند اکنون که بینوا و مفلس شدم از من میگریزند و طعنه میزنند و
تقیر [?] مینمایند و این چند بیت از هذا العبد کاتب در این محل مناسب بود در رشتهٔ تحریر افتاد هر آنکه در هوس شرح
جامه و زر داشت مگو تو مرد که نامرد و ناجوانمرد است برد تو کهنه بپوشی که هیچ عیبی نیست همیشه جامه کرباس
پوشش مرد است و در این ماه اگر مرد بینوا گردد زبان طعنه گشایند باد که نامرد است ز بهر حقیقت که نامرد
چون شود منعم تمام خلق بگویند مرد با در داشت ز بینوائی و مفلسیم باکی نیست نقی ستیزه نامردان دلی [?] در
مرار سوا چنین میبین و فکر خویشتن میکن سیم مصاحبت مکن و همنشین مشو با دروغگویان و هزل و استهزا خوانند
که منبر [?] شراب است دور میکرد انداز تو نزدیکان ترا و نزدیک میکرد اند بیگانگان را چهارم مصاحبت مکن با
جاهل و احمق و نادان که سرایت میکند بتو و تورا بخود مشغول کند و از ذکر و فکر باز دارد و اگر نفعی بتو رساند از
ضرر باشد پنجم مصاحبت مکن با خبیث و هرزه خند که اینها را من ملعون یافته ام و در کتاب الهی خوانده ام که خدا
دوری جوئید از قومی که حرفی و سخنی بگویند که شما را بخنده قهقهه اندازند و بدینها مشغول کرده اند با مسلمانان اینها
زشت و لغت بد بخوانند تا دیگران را بخنده اندازند و قهقهه بخندند و این کار را کامل خود دانند و تعیب مسلمانان
کوشند و چیزهای بد گویند و ملعونست پس از این قوم دوری و اجتناب جوئید که بد بین در دنیای تمام فراز
و کسی که ظاهر او با ظاهر شما موافق باشد و باطن بخلاف آن از او بگریزید و اجتناب کنید و کسی که کلام او موافق
صدق باشد و فعلش موافق قول و حرفش مقرون برضای خداوند تبارک و تعالی با او همنشین شوید و صحبت با
و با عزت و حرمت بسر برید که از جانب حقتعالی است و صحبتش را غنیمت دانید اگر دانسته باشید که صحبت

در دین دابادی شهر شاد وجود شما تأثیر تمام دارد و از صحبت نیکان از جمله پاکان و رستگان گردی برادرا
دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست
بر تو باد که با صلحا و متقیان همنشینی کنی و از بدان و بداندیشان دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن
طایفه نروی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان نروی و اگر بمیرند بر جنازه آنقوم حاضر
نشوی که آنقوم پیروان شیطان و دشمن خدا میباشند چون این تمثیل شنیدی و واقف شدی بعد از آن
با علما و صلحا نشین تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام نقلست که هرگاه دو مؤمن با هم از روی دوستی مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان
نثار شود بر آنکس که بر این مصافحه دوستی و اخلاص بیشتر داشته باشد آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را
که با تو شریک است در ایمان و موافق است با تو در دین و از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مرویست که علامت
شیعه آنست که دوست دارد برادر مؤمنی را و مال خود را ایثار او کند و ملعونست آنکه دوست ندارد و
ملعونست آنکه برادر مؤمن خود را غیبت کند و برادر مؤمن خود را تهمت و بهتان زند و بیازارد او را و امام
جعفر صادق علیه السلام میفرماید که مؤمن برادر مؤمن است هرگاه دو مؤمن بزیارت هم روند فرشتگان
بالهای خود را براه ایشان فرش کنند تا روز قیامت گویند لک الجنة و برادر مؤمن کسی را توان گفت که ظلم
و ستم و تعدی و تهمت و دروغ بمردم نبندد و اگر وعده کند وعده را بجای آورد و با چنین کسان وعده وداد
کنند و از دست ندهند و از حضرت ابوجعفر علیه السلام مرویست که بهشت بر سه کس واجب میشود اول کسانیکه بر
نفس خود حکم کنند و بفرمان خدا عمل نمایند دویم کسیکه زیارت کند برادر مؤمن را از برای خدا سیم کسیکه زیارت
کند برادر مؤمن را از خود بهتر دانند و برگزینند و تعظیمش کنند و بغیر از رضای خدا چیزی دیگر نباشد و دوا
که هرگاه دو مؤمن با یکدیگر مصافحه کنند بعد از مصافحه سنت است که هر یک از ایشان دستهای خود را ببوسند
که حقتعالی دست در میان دو دست ایشان دارد و هم از آنحضرت منقولست که یکروز ملکی بر در خانه مؤمنی
رسید که دید شخصی بر در خانه او نشسته و صاحب خانه در خانه بود آنفرشته پرسید ای بنده خدا ترا با صاحب اینخانه
چکار است هیچ قرابتی هست که بر در خانه او نشسته گفت هیچ قرابت بهتر و نزدیکتر از برادری ایمانی نیست بین
حاجتی باو ندارم از برای خدا بزیارت او آمدم آنفرشته گفت بشارت باد ترا که من حقتعالی مرا فرستاده
و ترا سلام رساند و فرمود که ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخ را
بر تو حرام کردم که از برای رضای من بزیارت او آمده ترا محروم نگردانم و اجر ترا زیاده از آن دادم
که او را دیده باشی و روز قیامت اجر ترا بلند گردانم دل خود خوش دار و خاطر جمع دار چون

صافی را دوست میداشتی یا غیر او را دوست میدارم پس متقیان و صلحا را دوست میدار و از بدان دوری کنید
تا نتیجه آن بیابید و از مصاحبت بدان بگریزید و احتراز کنید که هرچه بگویند و بشنوند از خیر و شر تمام اعضای آدمی
فردا در عرصات گواهی دهد و این از مخالطت بدان بهم میرسد پس لازم است که همنشینی با بدان نکنید تا روز قیامت
از زبان و دست و چشم و گوش که گواهی میدهند ایمن باشی و در حسابگاه درنمانی و در قران آمده است پس از کلام
خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله تن و اعضای خود را نگاه دار خاصه این هفت اندام را که دست و پا
چشم و گوش و زبان و دل و شکم است که هر یک از اینها را برای چیزی خلق کرده اما چشم را برای آن داده
که بنور هدایت عقلی پیش پای را نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا در چاه ضلالت نیفتید و از آنچه حقتعالی
منع کرده چشم خود را بپوشید و خود را نگاه دارید و نظر حرام بر حرم مسلمانان نکنید چنانکه در کلام خود فرموده است
قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و گوش را برای آن داده اند تا استماع کلام خدا کنید و سخن حق از قرآن و احادیث
و تفسیر بشنوید و از امثال قرآنی و دلیل ربانی علم حاصل کنید تا خبردار شوید و توشه آخرت مهیا کنید تا بسعادات
ابدی برسید و آنچه خداوند بطریق مثل در قرآن آورده متابعت کنید و از هرچه غیر از نیست خود را نگاه دارید
خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر هجو و غیبت که جرم گوینده و شنونده هر دو یکسان باشد
پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم در کتاب بحر السعاده آورده اند که شخصی بخدمت امام حسن علیه السلام آمد و آن
حضرت در اعتکاف نشسته بود آنشخص گفت یا ابن رسول الله هزار دینار از فلانکس بر ذمه منست و مرا امان نمیدهد
و وعده گذشته و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن آنحضرت قسم یاد کرد و فرمود
ای مرد از مال دنیا در اینوقت در پیش من چیزی بهم نمیرسد آنمرد گفت یا ابن رسول الله با او وعده کن و نوعی فرما که
مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم و دین او را بدهم پس آنحضرت اعتکاف حرم کعبه را قطع
نمود و بخانه قرضخواه او رفت ابن عباس در اثناء راه بان حضرت برخورد و گفت فدای تو گردم یا ابن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار خود شنیدم
که او از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که هر کس حاجت برادر خود برآورد ثواب او بعبادت
ساله برابر باشد یا ابن عباس بهترین عبادتها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمن است و هر که دل برادر
مؤمن خود را شاد کند خدای تعالی در دنیا و آخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت
برادر مؤمن است دل بدست آور که حج اکبر است یکدل از صد حج اکبر بهتر است آورده اند
که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بزرگی بحج میرفت و نام او عبدالله بود و هزار دینار در کمر داشت چون بکوفه
رسید در آن روز قافله توقف کرد عبدالله از رسم تفرج از شهر بیرون رفت و میگشت در خرابه عورتی را دید که در گرد

دردین وآبادی شهر شاد وجود شما تا تیر تمام دارد واز صحبت نیکان از جمله پاکان و رستگان گردی مردا
دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق نجابت
برتو باد که با صلحا و متقیان همنشینی کنی و از بدان و بداندیشان دوری جوئی و نزدیک و پیرامون آن
طایفه نروی و سخن ایشان نشنوی و اگر بیمار شوند بعیادت ایشان نروی و اگر بمیرند بر جنازه آنقوم حاضر
نشوی که آنقوم پیروی شیطان و دشمن خدا میباشند چون این تمثیل شنیدی و واقف شدی بعد از آن
با علما و صلحا نشین تا فردای قیامت حشر تو با ایشان باشد در کتاب مفتاح الدعا از حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام نقلست که هرگاه دو مؤمن باهم از روی دوستی مصافحه کنند صد رحمت بر سر ایشان
نثار شود بر آن کس که بر المصافحه دوستی و اخلاص بیشتر داشته باشد آری چگونه دوست نداشته باشی کسی را
که با تو شریکست در ایمان و موافق است با تو در دین و از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مرویست که علامت
شیعه آنست که دوست دارد برادر مؤمنی را و مال خود را ایثار او کند و ملعونست آنکه دوست ندارد و
ملعونست آنکه برادر مؤمن خود را غیبت کند و برادر مؤمن خود را تهمت و بهتان زند و بیازارد او را و امام
جعفر صادق علیه السلام میفرماید که مؤمن برادر مؤمن است هرگاه دو مؤمن بزیارت هم روند فرشتگان
بالهای خود را براه ایشان فرش کنند تا روز قیامت گویند لک الجنة و برادر مؤمن کسی را توان گفت که ظلم
و ستم و تعدی و تهمت و دروغ بمردم نبندد و اگر وعده کند وعده را بجای آرد و با چنین کسان وعده وداد
کنید دوستی مدهید و از حضرت ابوجعفر علیه السلام مرویست که بهشت بر سه کس واجب میشود اول کسانیکه بر
نفس خود حکم کنند و بفرمان خدا عمل نمایند دویم کسیکه زیارت کند برادر مؤمن را از برای خدا سیم کسیکه زیارت
کند برادر مؤمن را و از خود بهتر دانند و برگزینند و تعظیمش کنند و بغیر از رضای خدا چیز دیگر نباشد دوا
که هرگاه دو مؤمن با یکدیگر مصافحه کنند بعد از مصافحه سنت است که هریک از اینها دستهای خود را ببوسند
که حقتعالی دست در میان دو دست ایشان آرد و هم از آنحضرت منقولست که ملکی بر در خانه مؤمنی
رسید دید شخصی بر در خانه او نشسته و صاحب خانه در خانه بود آنفرشته پرسید ای بنده خدا ترا با صاحب اینخانه
چکار است هیچ قرابتی هست که بر در خانه او نشسته گفت هیچ قرابت بهتر نزد دیگر از برادری ایمانی نیست بزن
حاجتی باو ندارم از برای خدا بزیارت او آمدم آنفرشته گفت بشارت باد ترا مؤمن که حقتعالی مرا فرستاد
و ترا اسلام رساند و فرمود که ترا دوست میدارم و گناه ترا آمرزیدم و ترا بخشیدم و آتش دوزخ را
بر تو حرام کردم که از برای رضای من بزیارت او آمده ترا محروم نکردم و اجر ترا زیاده از آن دادم
که او را دیده باشی و روز قیامت اجر ترا بلند گردانم دل خود خوش دار و خاطر جمع دار چون آنمرد

در ربیع ... مقرب ... حاجت علی
رسید ... است
ع

عباس ... الحرام ...

۱۳۲۲
تاریخ جمعه ۲۶ شهر رجب

... مال دنیا در آنوقت در پیش من چیزی بهم نمیرسد ... وعده کن دنوعی فرما که
مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم و دین او را بدهم پس آنحضرت از اعتکاف حرم کعبه را قطع
نمود و بجانب خانه او روانه شد ابن عباس در اثنای راه با آنحضرت برخورد گفت فدای تو گردم یا ابن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار خود شنیدم
که او از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که هرکس حاجت برادر خود برآورد ثواب او با عبادت
ساله برابر باشد یا ابن عباس بهترین عبادتها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمن است و هرکه دل
مؤمن خود را شاد کند خدای تعالی در دنیا و آخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت
برادر مؤمن است دل بدست آور که حج اکبر است یکدل از صد حج اکبر بهتر است آورده اند
که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بزرگی بحج میرفت و نام او عبدالله بن نوح ... هزار دینار در کمر داشت
رسید در ... توقف کرد عبدالله از رسم تفرج از شهر بیرون رفت و میگشت در خرابه عورتی را دید که در گرد

دردین دابادی شهرتما دجود شما تاثیر تمام دارد واز صحبت نیکان از جمله پاکان ورستگان گردی مردرا
دوستان صاحبدل زیور دین وزینت دنیاست نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفقه کرامت
بهر تو باد که با صلحا ومتقیان همنشینی کنی واز بد ... ش
طایفه نرودی و
نشوی که انقوم
با علما وصلحا نشسته
جعفر صادق علیه ا
نثار شود بر الحسن که برا
که با تو شر کمیت درباره
شیعه انست که دوست
ملعونست انکه برادر مو
جعفر صادق علیه السلام میفر
برای خود را براه ایشان
وشتم وتعدی وتهمت و
کنید از دست مدهید و آخر
نفس خود حکم کنند و نفرمان
کند برادر مؤمن وازخود
که هرگاه دو مؤمن باید کرمصه
که حقتعالی دست درمیان دو ... م را حضرت منقولست که ملکی بر درخانه مؤمنی
رسید که دید شخصی بر درخانه او نشسته وصاحب خانه درخانه نبود انفرشته پرسید ای بنده خدا تو را با صاحب اینخانه
چکار است هیچ قرابتی هست که بر درخانه او نشسته گفت هیچ قرابت بهتر نزد دیگر از برادری ایمانی نیست من
حاجتی با و ندارم از برای خدا بزیارت او آمدم انفرشته گفت بشارت باد ای مؤمن که حقتعالی مرا فرستاده
و ترا سلام رساند و فرمود که تو را دوست میدارم و گناه تو را آمرزیدم و تو را بخشیدم و آتش دوزخ را
بر تو حرام کردم که از برای رضای من بزیارت او آمده تورا محروم نگردانم و اجر تو زیاده از آن
که او را دیده باشی و روز قیامت اجر تو را بلند کردانم دل خود خوش دار و خاطر جمع دار چون امر

ایعزیز
با علما
ملعونست انکه
منابع

صالح را دوست میداشتی پاعز تو را دوست میدارم پس متقیان و صلحا را دوست میدارید و دوستی ایشان
تا نتیجه ان بیابید واز مصاحبت بدان بگریزید و اینرش نکنید که هرچه بگویند و بشنوند از خیر و شر تمام اعضای ادمی
فردا در عرصات گواهی دهد و این از مخالطت بدان بهم میرسد پس لازم است که همنشینی با بدان نکنید تا در فردا
از زبان و دست و چشم و گوش که گواهی میدهند ایمن باشی و در حسابگاه در نمانی و در قران آمده پس از کلام
خدا غافل مشو و بگوش جان بشنو و جمله تن و اعضای خود را نگاه دار خاصه این هفت اندام را که دست و پا
و چشم و گوش و زبان و دل و شکم است که هر یک از اینها را برای چیزی خلق کرده اما چشم را برای ان داده اند
که بنور هدایت عقلی پیش پای را نگاه کنید و چاه را از راه فرق کنید تا در چاه ضلالت نیفتید و از انچه حقتعالی
منع کرده چشم خود را بپوشید و خود را نگاه دارید و نظر حرام بر حرم مسلمانان نکنید چنانکه در کلام خود فرموده است
قُل لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِم و گوش را برای ان داده اند تا استماع کلام خدا کنید و سخن حق از قران و احادیث
و تفسیر بشنوید و از امثال قرانی و دلیل ربانی علم حاصل کنید تا خبردار شوید و توشه اخرت مهیا کنید تا بسعادت
ابدی برسید و انچه خداوند بطریق مثل در قرآن اورده متابعت کنید و از هرچه غیر از نیست خود را نگاه دارید
خاصه از سخن بد و بدعت و هرزه و لغو و بیهوده و شعر هجو و غیبت که جرم گوینده و شنونده هر دو یکسان باشند
پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم در کتاب بحر السعاده اورده اند که شخصی بخدمت امام حسن علیه السلام امد و ان
حضرت در اعتکاف نشسته بود انشخص گفت یا بن رسول الله هزار دینار از فلانکس بر ذمه منست و مرا امان نمیدهد
و وعده گذشته و در نزد من از مال دنیا چیزی نیست مرا از دست او خلاص کن انحضرت قسم یاد کرد و فرمود
امروز از مال دنیا در انوقت در پیش من چیزی بهم نمیرسد امرد گفت یا بن رسول الله با و وعده کن و نوعی فرما که
مرا امان و مهلت دهد تا چند روز دیگر بهم رسانم و دین او را بدهم پس انحضرت اعتکاف حرم کعبه را قطع
نمود و بخانه قرضخواه او رفت ابن عباس در انراه بان حضرت برخورد گفت فدای تو گردم یا بن رسول الله
تو در اعتکاف بودی مگر فراموش کردی امام علیه السلام فرمود که فراموش نکردم اما از پدر بزرگوار خود شنیدم
که او از جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله شنیده بود که هر کس حاجت برادر خود برآورد ثواب او به هفتاد
ساله عبادت برابر باشد یا ابن عباس بهترین عبادتها در دنیا خوشحال ساختن دل برادر مؤمن است و هر که دل برادر
مؤمن خود را شاد کند خدای تعالی در دنیا و اخرت دل او را شاد و خرم گرداند و بهترین عملها برآوردن حاجت
برادر مؤمن است دل بدست آور که حج اکبر است یکدل از صد حج اکبر بهتر است اورده اند
که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بزرگی بحج میرفت و نام او عبدالله بود دو هزار دینار در کمر داشت بکوفه
رسید در انجا دو روز توقف کرد عبدالله از رسم تفرج از شهر بیرون رفت و میگشت در خرابه عورتی را دید که در گریه

در حق اینکس

میکردید در گوشه مرغ مرده افتاده را دید انرا برداشت و در زیر چادر خود گرفت عبد الجبار با خود گفت همانا که
این عورت بی چیز است و از فقر بتنگ آمده و از عقب آن عورت روان شد تا حال آن عورت معلوم کند آن عورت
بخانه خود آمد وقت شام بود کودکان گرد او جمع آمدند و گفتند ای مادر از برای ما چه آورده که از گرسنگی هلاک
شده ایم آن زن گفت ای فرزندان غم مخورید که از برای شما مرغی آورده ام الحال کباب میکنم چون عبد الجبار در
عقب در این سخن بشنید بگریست و از همسایگانش احوال آن عورت پرسید گفتند عورت سیده است از اهل مدینه زن سید بن
زید علویست و شوهرش را حجاج ظالم کشت و او کودکان یتیم دارد و مروت خاندان رسول نمیگذارد که
از کسی چیزی سوال کند عبد الجبار با خود فکری کرد که اگر حج مقبول میخواهی همین است پس از روی اخلاص [illegible]
آن هزار دینار را از کمر بگشود و بدر خانه آن عورت رفت و در نزد عورت در پس در آمد و گفت چه کسی که
در خانه بگشا آن [illegible] گفت هذه از برای تو آورده ام از برای رضای خدا قبول کن عورت در بگشود عبد الجبار
زر را بدو داد و خود را گم نمود و برگشت روز دیگر قافله کوچ کرد و آن سال او بکوفه بماند از جهت آنکه دیگر خرجی نداشت
بکار سقائی مشغول شد تا آنکه حاجیان از حج برگشتند و عبد الجبار باستقبال بیرون رفت مردی در پیش پیش
قافله بیامد و بر شتری سوار بود چون چشمش بر عبد الجبار افتاد خود را از بالای شتر بزیر انداخت و گفت یا عبد
الجبار آن روز که در عرفات ده هزار دینار بمن قرض دادی و جه را تمام نقد کرده تو را میجستم تا امانت خود را
بستانی و مرا از این دین خلاص کن عبد الجبار حیران بماند و آن زر گرفت خواست که از آن مرد تحقیق کند از نظرش غایب
شد آوازی از غیب بشنید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ای عبد الجبار آن هزار دینار که از روی صدق و
اخلاص در راه خدای تعالی دادی در عوض آن یکی ده بتو داده اند و فرشته بصورت تو آفریده شد تا
از قبل تو هر سال حج بگذارد تا زنده باشی هر سال حج مقبول در دیوان اعمال تو بنویسند عبد الجبار چون این
بشنید سجده شکر بجای آورد و بعد از آن قافله حج رسیده عبد الجبار با هر که خواست مصافحه کند گفتند که امسال
با تو همراه حج کردیم و در عرفات و منا با هم بودیم عبد الجبار شکر خدای بجای آورد ای برادر این مثل
برای آن آوردم تا بدانی که رنج هر نیکوکار و پرهیزکاری ضایع نخواهد شد و نیکوکاری که در راه خدا
با کسی کنی بگیرا بده یابی ان الله لا یضیع اجر المحسنین کعبه بنیاد خلیل اکبر است دل نظرگاه جلیل
اکبر است در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت
دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل بدانکه حرم دوتاست یکی حرم ظاهر و یکی حرم باطن حرم
ظاهر کعبه است که خانه خداست و حرم باطن دلست که کعبه مقصود است و در میان حرم ظاهر کعبه است که
قبله مؤمنانست و در حرم باطن خانه ایست که نشانه نظر رحمانست که قلب المؤمن بیت الله و کعبه ظاهر مقصد زوار و کعبه باطن

برسید — و با خود گفت — خود داد

محل انوارست که فهو علی نور من ربه و احرام کعبه ظاهر بلبیک زبان است و احرام کعبه باطن بیزاری از هر دو جهان
و آن کعبه قبله معامله است و این قبله مشاهده آنجا که روند همه در و دیوار بینند اینجا که رسند همه انوار یار بینند
چون دانستی که کعبه معنوی دلست پس جهد کن تا دلی بدست آری که عمارت کعبه دل را باید بنا کرد طواف کعبه دل کن
اگر دلی داری دست کعبه معنی توکل چه بنداری **فصل** در حرف دال آنچه مذکور شد دوستی با مردم دانا
نکوست در این مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود که دوستی با مردم نادان و جاهل زیان عظیم در دارد آورده اند

تمثیل

که در ولایت فارس پادشاهی بود عاقل و عادل آن پادشاه در حریم حرم حرمت و در پس پرده عصمت محبوبه
داشت با عفت و ملاحت که زلف مشکینش درازی شب یلدا را اندوده ای و روی جان بخشش بکمال و حسن از مه چارده سبق
بردی و آن ملکه را با ملک دوستی بود و ملک را با وی دلبستگی و الفت تمام بود که مشاهده جمالش را سرمایه زندگانی خود
شمردی و در روی آن دلارام مینگریست و از صفحه رخسارش لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم مطالعه مینمود
و آن ملک هیچکس را محرم راز و نیاز خود نمیکرد و هیچکس اعتماد نداشت و نمیخواست که کس آن نازنین را ببیند
و پادشاه را راسوئی بود که او را تعلیم کرده بودند که شبها پاس حرم میداشت و از غیر او کس دیگر نبود و آن ملک را
هفت در بند بود که همه را از درون و بیرون قفل میکردی و زنجیر بستی و ملکه با ملک در خلوت صحبت داشتی
و غیری در میان نبود و تربیت آن راسو را عواطف خسروانه دقیقه فرو نگذاشتی و از غایت اخلاصی که آن
راسو بدان موصوف بود شبها پاس حرم میداشت و خنجری در دست داشت که شکاری بدست آوردی و آن راسو
بر بالای سر ملک و ملکه تا صبح پاسبانی میداشت قضا را عیاری از خراسان بدان ولایت آمد بی خرج و بی نوا
از پریشانی داعیه آن داشت که شکاری بدست آورد و در یک شب لباس عیاری پوشیده در کوچه و بازار
میگشت و بهر طرف نظر میکرد ناگاه دزد دیگر دچار آمد که او نیز بهمین اندیشه میگشت بحسب جنسیت با هم درپیوستند
و از حال یکدیگر واقف گردیدند آن خراسانی چون غریب بود در راه بجائی نمیبرد در رسم مشاورت از آن دزد
پرسید که گر ما بخواهیم نقدی بدست آوریم کجا باید رفت از خانه درویش چه حاصل شود **نظم** ز آب خرد ماهی
خورد خیزد نهنگ آنست کز دریا ستیزد آن دزد گفت در اینمحل دهقانی هست که در انبار گندم بسیار دارد و استری
نیز دارد بخانه او رفته استر او را دزدیده گندم بار کرده بشهر دیگر میفروشیم و قیمت آنرا خرج میکنیم دزد خراسانی گفت
همانا تو دزد نادانی در این اثنا عسس شهر رسیدند و دزد خراسانی خود را بتاریکی کشید و دیگری را عسس گرفت
و گفت کیستی و از خانه بچه کار بیرون آمده و گفت مرا گرفتی و رفیقم چرا نگرفتی عسس گفت رفیقت کجا رفت گفت
ندیدی که رفت عسس بخندید گفت تو کیستی گفت من دزدم و رفیق من هم دزد بود و اراده داشتیم که بخانه فلان
دهقان برویم که تو رسیدی و رفیقم گریخت عسس گفت تو از کدام ولایتی گفت من از ولایت قزوینم

عقل بود دلالت میکند ای عقل نادان از خانه دهقان چه خیزد مثل مباید یاری اگر بخانه حکام و سلاطین اراده
میداشتی بهتر بود پس فرمود تا دستهای او را بسته بزندان بردند چون دزد خراسانی این ماجرا بشنید گفت
مصرع دشمن دانا به از نادان دوست و از آن اگاهی یافت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت
که عسس مرا دشمن دانا بود و آن دزد مرا دوست نادان که مرا بهلاکت میانداخت حالا خوبکه عسس دشمن دانا گفت
مرا بخزانه پادشاه باید رفت انشب بگذشت روز بدور عمارت ملک میگشت و ملاحظه مینمود و عمارت ملک
نزد خندق بود در زیر قصر لنگر انشان کرد چون شب شد بامکان رفت و بنقب زدن مشغول شد و خاکرا بسر دن
خندق پراکنده مینمود و تا نیمه شب کار کرد و در شب چهارم از جائیکه خوابگاه ملک بود سر برآورد و دزد پیش رفت
دید که ملک با ملکه در بالای تخت زرین در خواب استراحتند و اسباب تجملات محبوبه مرصع بانواع جواهر در
حواشی بساط ریخته و شمع کافوری از چهار طرف برافروخته و کنیزان در گوشه پنهان گشته و راسونی در بالای سر
ملک با خنجر ابدار استاده نظر بر چپ و راست میکرد دزد از مشاهده ان متحیر گشته نظاره انقسم تکلفات مینمود
در اینخزانه نپرد ناگاه دید از سقف خانه ملک چلپانی بر سینه ملک فتاد و میمون چون اینحال بدید اتش غضب در
دلش شعله کشیده از روی غضب با خنجری که در دست داشت پیش آمد که بر سینه ملک زند و چلپا را بکشد چون
خنجر بالا برد دزد جوانمرد بی اختیار نعره زد که ای دست بریده دست نگاه دار و بر جست و دست میمون را
با خنجر گرفته پادشاه از خواب بر جست و اینحال را مشاهده کرد گفت تو کیستی دزد دست بوزینه را رها کرده
بار پیش آمد و گفت مرا خداوند برای خلاصی جان ملک باینجا فرستاد من دشمن دانای توام و این بوزینه
دوست نادان تو و راستی انکه من دزدم و بجهت حصول مال و اسباب ملک باینجا آمدم اگر من لحظه در محافظت
تو اهمال میورزیدم این دوست نادانت ام تخت و بساط ملکرا از خون بالا مال میکرد و حضرت مسبب الاسباب
دا باین وسیله در انوقت باینمکان اورد تا جان حضرت ملکرا نگاه داشتم ملک چون کیفیت حال معلوم
کرد بسجده شکر افتاد و گفت اری چون پروردگار کریم معاون بنده شود دزد را پاسبان کند و دشمن را
دوست سازد و در انوقت ملک اینمثل گفت دشمن دانا به از نادان دوست پس اندزد جوانمرد را در انوقت
از جمله مقربان خود کرداند و گفت نظم دزد دانا که دشمن جانست بهتر از دوستی که نادانست
کانچه نادان کند همه ضرر است ور کند نفع هست بی اثر است پس دزد که دشمن دانا بود چون خلعت دانش
در برداشت تاج دولت بر سر نهاد و بوزینه را که محرم اسرار خود میدانست چون کار نادانی بدانش و حکمت
بر و نیاسس حرمت از پیش کشیدند بزندان از ضرب حبس بگریز ز نسناس و ز نا اهلان بپرهیز گر عاقل تو
خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر این مثل برای آن آوردم که تا آدمی بداند که طرح دوستی و طریق

آشنائی با خداوند عقل باید کرد که با هر جاهل دوستی نشاید و از خدمت نادان و بدکار همیشه پرهیز
لازم است حق ذات پاک الله الصمد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها ترا بر جان زند یار بد
بر جان و بر ایمان زند **فصل** در حرف ذال اینمثل مذکور شد که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد و دیگر گویند
دشمن هرگز دوست نگردد و چغندر هرگز گوشت نشود حکایتی در اینمثل بیاورم **حکایت** در مجمع الامثال
آورده که در بلاد حجاز اعرابی بود در بیشه و نخلستانی بر شتر سوار و از انجا میگذشت در میان نخلستان
اتش به نیزاری فتاده بود و اعرابی در میان اتش نگاه کرد دید که در میان علفزار ماری را اتش گرفته و راه
بدر رفتن ندارد و نزدیکست که بسوزد مار چون اعرابی را دید زبان بیرون کرده امان طلبید غیرت اعرابی
بحرکت درآمده با خود گفت که این مار دشمن من شده است و در خلاص باید کرد اعرابی مرد رحیم دل بود
گفت اگرچه مار دشمن آدمیست اما از من امان خواسته و باضطراب درآمده است هیچ به از این نیست
که باو رحم کنم که تخم احسان و مروت کاشتن جز سعادت دنیا بر ندهد پس اعرابی توبره بر سر نیزه بست و
دراز کرد توبره را بالای ایمار نگاه داشت ایمار از هول جان خود را بدرون توبره انداخت اعرابی نیزه را
در بالای سر کشیده نگاه داشت و پاره راه که آمد بر سر چشمه رسید از شتر فرود آمد و بیاسود و سر توبره
را گشود گفت ایمار بیرون بیا و بهر کجا که خواهی برو و شکرانه انکه از این بند خلاص شدی دیگر بی آزار فرزندان آدم
مباش که آزار دهنده در دنیا و آخرت دشمن کام باشد **نظم** بترس از خدا و میازار کس ره رستگار
همین است و بس بحکم خدا مار بزبان آمده گفت ای فرزند آدم تو چه خود میدانی که میان ما و آدمی دشمنی قدیم
است هرگز دشمن دوست نگردد و مرا نیکوئی براه خود بردم من بکجا روم تا ترا با شترت از زخم زنم جانی بر دم مرد
اعرابی گفت ایمار انصاف ده میان آن من تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان اتش برآوردم و خلاص کردم
سزای من چنین باشد مار گفت تو راست نیکوئی اما تو بیموقع و غیر محل رحم و شفقت کردی و بیجا نیکوئی نمودی
و با دشمن مهر ورزیدی و تو میدانی که مار مظهر ضرر است نیکوئی نمودی پس هر اینه در عوض بدی باید برد که
نیکی با بدان کردن خوب نیست و تو ندانستی که دشمن دوست نگردد و دوست خالص هرگز دشمن نشود و این مثل
مشهور است که مار سر کوفته به هرچند دشمن عاجز و حقیر باشد امانش نباید داد که وقتیکه قوت گرفت دیر تو
یافت یکدم امان و مهلت ندهد تو چرا سهو کردی و غفلت ورزیدی **نظم** نکوئی با بدان کردن خیانست
که بد کردن بجای نیکمردان و خداوند در کلام خود خبر داده قَالَ اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ
لکم روشن است که ما و شما عداوت داشتن قدیمی است ندانستی که دشمنرا سر کوفته دارند و حقیر و بیچاره
ندانند و دفع ما بر شما واجب است و تو با خود ستم کردی که گفته از ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

تو بر دشمن دیده و دانسته رحم کردی حالا در عوض ترا با شتر از خم باید زد چنانکه کار شما نیکوئی کردن است
فعل و کار ما نیش زدن است **نظم** هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید الحال تن در ده و بگو
اول تو را زخم زنم یا شتر را اعرابی گفت ای مار انصاف در میان آر که مکافات نیکی بدی نمیباشد دیگر اگر
مذهب تو اینست که منفعت را ضرر رسد و پاداش نیکوئی ضرر باشد مار گفت این طریق عادت شما است و من
بقول تو فتوی میکنم و آنچه در بازار شما خریده ام بشما میفروشم اعرابی گفت یا مار مرا بخش و ازین اندیشه درگذر
مار گفت من بطریق شما عمل میکنم اعرابی گفت پس بطریق آدمی بشاهد ثابت کن و بر وفق دعوایت شاهد
بگذران که مکافات نیکی بدیست آنوقت من تن در دهم و بهلاکت راضی شوم ناگاه از دور گاو میشی ارو بدید
که در صحرا میچرد مار گفت بیا تا ازین گاو میش بپرسیم که سزای نیکی بدیست یا نه پس مار گفت ای گاو میش در میان
آدمیان جزای نیکی چیست گفت در میان ایشان جزای نیکی بدیست اعرابی گفت بچه دلیل گفت الحال من در
میان یکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه میزادم و خانه او را از شیر و روغن معمور داشتم و دیدی چون
لاغر شدم مرا بیرون کرد و سر بصحرا داد و در این صحرا بکام خود گردیدم و چریدم و اندک فربهی در من ظاهر
شد صاحب من آمده در من نظر کرد و مرا فربه دید قصابی را آورد و مرا باو فروخت الحال داعیه کشتن من دارند
اینست مکافات آنهمه نیکی که من کردم و وفای آدمی همه اینست مار گفت ای اعرابی شنیدی حالا زخم را آماده
باش اعرابی گفت در مذهب ما بدو گواه ثابت میشود شاهد دیگر بیار مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم
تا حقیقت از درخت پرسید که مکافات نیکی در میان آدمیان چیست درخت گفت در میان آدمیان سزای
نیکی بدی باشد مار گفت شنیدی اعرابی گفت بچه دلیل گفت بدلیل آنکه من درختی ام در این صحرا و در زیر
آفتاب ایستاده ام و خدمت ماندگان و روندگان میکنم چون گرما زده و خسته از راه در رسد و در زیر سایه
من بیاساید و نگاه کند بسرا پای من گوید این شاخ از برای تخته در خوبست پاره از من بریده همراه خود میبرد
پس سزای نیکی بدیست مار گفت شنیدی این دو گواه الحال تن در ده اعرابی گفت در این قضیه گواه دیگر
بگذران آنگاه تن در دهم اتفاقاً روباهی در آن نزدیکی بود این ماجرا شنید و نظاره ایشان همی کرد مار گفت
بیا تا ازین روباه بپرسیم اعرابی با خود گفت دیدن روی روباه مبارک است و خواب اخیر است اگر
گفت ای روباه سزای نیکی چیست روباه سر خود بجنبانید و بانگ بر اعرابی زد که نمیدانی که در میان شما سزای
نیکی بدیست تو در حق این مار چه نیکی کرده اعرابی حقیقت را باز گفت روباه گفت تو دروغ میگوئی مار باین
بزرگی در این توبره نمیگنجد مار گفت راست میگوید روباه گفت اگر تو در میان این توبره جمع شدی و صدق
این حال بر من معلوم شد آنوقت در میان شما براستی حکم کنم اعرابی گفت خوبست توبره را بر سر نیزه بست مار

فریب او را خورده بدرون توبره رفت اعرابی سر توبره را بهم آورد روباه گفت ای شیر مرد فرصت غنیمت است
و چون دشمن را در بند خود یافتی امانش مده که مکافات نیکی بدی نمیباشد **نظم** دشمن چو بدست آمد و
مغلوب تو شد حکم خرد آنست امانش ندهی مار چون خود را در بند دید و دانست که خلاصی ندارد بنیاد
جزع و فزع کرد که ای فرزند آدم بار مرا ببخش اعرابی بخندید و گفت من بسخن تو عمل میکنم که گفتی دشمن را خوار مدان
و بزاری و جزع دشمن اعتماد مکن که دشمن هرگز دوست نگردد و خود گفتی که مار سر کوفته به من دو بار نگول
نمیخورم که بزرگان گفته اند التجارب علم مستأنف در ساعت هیمه جمع نموده و آتش زده توبره را در میان آتش انداخت
و مار را بسوزانید پس الغرض این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل باید طریق عقل فرو نگذارد و بداند که دشمن
دوست نشود **فصل** در حرف دال این مثل مذکور شد دست تهی کر بر شیخی روی دور بمانی و بینائی نظر
آورده اند که درویشی دلریشی عاقبت اندیشی بجهت تحصیل علوم پیش شیخی رفت و اندر ویش شاخ ریحان پیش شیخ
عالم نهاد و دستش بوسید و گفت برگ سبز است تحفه درویش آن شیخ جواب سلام او را نداد و باو نگاه نکرد
درویش با دل شکسته در گوشه ملول و آزرده نشست و با خود گفت این شیخ بدانش خود و مریدان خود مغرور شده
بنشینم تا باره انتقام از او بکشم که گفته اند کلوخ انداز را پاداش سنگ است لحظه از آن بگذشت مرد توانگر
دیناردار از در درآمد با لباس تکلف و غلامی در عقب و بقچه قماشی در زیر بغل داشت چون سلام کرد شیخ
برجست و جواب سلامش بداد و دستش بگرفت و در پهلوی خود نشانید و غلام بقچه قماش پیش شیخ برد شیخ
گفت خوش آمدی که خوش آمد مرا از آمدنت و آنچه رسم مهمان نوازی بود کرد بعد از آن اشاره بمریدی
تا بقچه قماش را برداشت و در میان شیخ و توانگر صحبت گرم شد مریدان و شاگردان کتابها پیش آوردند
و دور او را گرفته اند درویش که آنحال را بدید گفت الحال وقت انتقام است برخاست و در برابر شیخ در میان
مجلس نشست و گفت یا شیخ مسئله مشکلی دارم جواب فرما شیخ گفت چه مسئله است درویش گفت یا مولانا تو امروز
دعوی علم و فضل میکنی بفرما که در مذهب تو جواب سلام بر چند نوع است گفت جواب سلام بر یک قسم است
و در همه مذهب واجب است درویش گفت در مذهب شما دو قسم است و تو خود در عالم میدانی چرا خلاف
قول خدا و رسول کردی شیخ گفت از کجا این سخن میگوئی گفت از آنجا که بسلام اغنیا و فقرا تفاوت گذاشتی
من درویش طالب علم پیش تو اول بار آمدم و سلام کردم تو مرا دست تهی دیدی جواب سلام من را
ندادی و نگاه بمن فقیر نکردی و این مرد دیناردار که در پهلوی تو نشسته سلام کرد و تو بر دستار او نگاه کردی
و دستار زری دیدی جواب سلام او را دادی و چون لباس فاخر پوشیده بود و دستار زر داشت او را گرفتی و در نزد
خود نشاندی من بسنت رسول خدا عمل کردم و تو ترک واجب و امر خدا کردی و جواب سلام من ندادی و حق او ادا نمودی

در کلام خود فرموده وَاِذَا حُیِّیتُم بِتَحِیَّةٍ فَحَیُّوا بِاَحسَنَ مِنهَا یعنی چون تحیت داده شوید بسلام پس شما نیز تحیت
دهید به بهتر و نیکوتر از آن و اگر مسلمانی گوید السلام علیک شما در جواب گویید علیک السلام و رحمة الله
و برکاته در حدیث آمده که مردی بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت السلام علیک آنحضرت
در جواب فرمودند علیک السلام و رحمة الله دیگری آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته پس اصحاب از
آنحضرت پرسیدند که وجه این چیست فرمود که با السلام علیک ده حسنه نویسند و رحمة الله که بگویند بیست
حسنه و برکاته چون زیاد میکنید سی حسنه در دیوان اعمال نویسند ای شیخ دنیا دست تو هیچکدام از
اینها نکردی و فقیر را در نظر خار و ذلیل داشتی و رسولخدا فرموده الفقر فخری تو علم آموختی از برای دنیا و اهل
دنیا را دوست گرفتی و من علم آموختم از برای آخرت و دنیا و اهل دنیا را دشمن داشتم و فقر را اختیار کردم
و دیگر سلام دادن سنت و جواب دادن واجب من بسنت عمل کردم و تو ترک واجب کردی ای شیخ دنیا
پرست جواب سلام فرض عین است تا غایتی که اگر کسی در نماز باشد باید جواب سلام داد چه صیغه امر دلالت
بر وجوب دارد که در زمان جاهلیت متعارف عرب در وقت ملاقات حیاک الله بوده و حق سبحانه و تعالی
در زمان حضرت رسول آنرا بدل کرده و السلام علیک فرموده ای شیخ تو از اینها بهره نداری حضار مجلس همه
متوجه درویش شدند درویش گفت بدانید که لفظ سلام یکی از اسماء خداوند است پس با اهل اسلام ابتدا بسلام
اولی است و دیگر آنکه مومنان برادر همند و مسلمانی که پیش مسلمانی رود مهمان است و مهمان هدیه خداست و عزیز
مهمان داشتن سنت است چنانچه رسولخدا فرمود الضیف دلیل الجنة مهمان دلیل بهشت است و از این محروم
که رسولخدا فرمود مَن لَم یُکرِمِ الضَّیفَ فَلَیسَ مِنّی یعنی هر که گرامی ندارد مهمان را از من نیست و دیگر فرموده
اَلبَشَاشَةُ فِی وَجهِ الضَّیفِ اَحَبُّ عِندَ اللهِ مِن عِبَادَةِ مِاَةِ سَنَةٍ یعنی شکفته روئی مهمان در پیش خدا بهتر است از عبادت
صد سالی ای شیخ بدانش و مریدان و علم خود مغرور شدی و بر خود دکانی چیده و اهل دنیا و عوام را بدام آورده و در
کتاب بسیار در حوالی و حواشی خود چیده اما العلم و کتابها عمل نمیکنی و فهم نکردی که رسول خدا فرموده در
مسکینان و غریبان و فقیران را دوست میداشت و میگفت الهی مرا از درویشان و فقرا گردان و ایشانرا
با من دوست گردان و همیشه درویشانرا مینواخت و سبقت بسلام میکرد چنانکه فرموده است اکرموا
غربائکم یعنی درویشان و غریبان را عزت کنید و با ایشان غرور و تکبر مکنید که متکبر از رحمت خدا دور است
آنگاه یکی از مریدان شیخ برخواست و پیش درویش آمده گفت ای درویش پیر و پای هرزه درای ترا چه حد این
باشد که با شیخ مکابره کنی برخیز از اینجا بیرون رو درویش گفت ای نادان این مسجد و خانه خداست و جای
درویش و غرباست و آنچه میگویم موافق شرع میگویم و از حرف راست سر نپیچی نشنیده که رسولخدا فرموده

که هرگاه خلق رو بدنیا آرند و دنیا و اهل دنیا را دوست دارند درویشان و فقرا را دشمن گیرند و بمقدار در
نظر آرند و آخرت را از دست بدهند ابن عباس از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایت کرده که آنحضرت فرمود
معلوم نیست که بواسطه درویشی مومنی را خار و ذلیل دارد و اهل دنیا را از برای توانگری عزت کند ای شیخ
این خصلت را در تو دیدم و نیز آنحضرت فرموده که اَلفَقرُ رَاحَةٌ وَالغِنَیٰ عُقُوبَةٌ وَالظُّلمُ نَدَامَةٌ وَالمَعصِیَةُ مُصِیبَةٌ
وَالضِّحکُ هَلَاکُ البَدَنِ وَالبُکَاءُ مِن خَشیَةِ اللهِ اَمَانٌ مِنَ النَّارِ در این حدیث شریف لطیف پنج گوهر شب افروز است
که از معدن رسالت تابان شده و پنج در گرانمایه است که از صدف بحر نبوت ظاهر گشته که غواصان دریای
شریعت ببازار ذلک فضل الله آورده اند و پنج کلمه جامعه است که صافیان صفه صفا و منظوران نظر رضا از
شهسوار سبحان الذی اسری صدر عالمیان خواجه هر دو سرا روایت کرده اند اول الفقر راحة و الغنی عقوبة
درویشی راحت است و توانگری عقوبت یعنی بر عالمیان معلوم است که توانگر را در دنیا بیم تلف جان
و مال از سلطانست و در آخرت رنج و حساب و عذاب است و طغیان عصیان پس نیستی در دنیا و درویشی راحت
باشد پس ای شیخ غافل نادان فکر کن و در احادیث نظر نما که اگر چیزی بهتر از درویشی بود سید انبیا و ائمه
و اولیا اختیار نکردندی و آنحضرت فرمود که الفقر فخری حضرت باری تعالی فرموده که با درویشان و فقیران
دوستی کردن با من دوستی کردن است و دشمنی ایشان با من دشمنی نمودنست و در جای دیگر فرمود
که وَاصبِر نَفسَکَ مَعَ الَّذِینَ یَدعُونَ رَبَّهُم و نیز فرموده و لَا تَطرُدِ الَّذِینَ یَدعُونَ رَبَّهُم گفت خدا این عزت و دوستی
ایشان از کجاست گفت از آنجا که قومی از ما دین خواستند و جمعی جاه و دنیا فقرا از هر دو کناره جستند و از ما
ما را خواستند و دوستی ما در دل گرفتند قوله تعالی یُرِیدُونَ وَجهَهُ که ایشانرا جز ارادت و عشق و خواهش
ما چیز دیگر نی و فرمود که اگر خلق عالم قدر فقر و درویشی بدانستندی هر دو کون بخریدندی ای شیخ تو بعلم خود
مغروری و از راه شرع دور و دستگاهی بر خود راست کرده تا اهل دنیا را فریب دهی و تو از رستگاری
کنند این گفتگوها را تمام اهل مجلس شنیدند و بر درویش آفرین کردند و شیخ منفعل گردید مریدان که شیخ را بدان
حال دیدند مریدی گفت ای درویش بس کن زیاده شدی امروز از تحصیل علوم باز داشتی درویش گفت ای
احمق نادان مثل شما و استاد شما چنانست که جمعی راه گم کنند و سرگردان باشند پیش کور مادرزاد روند
و از او نشان راه پرسند و این شیخ اگر شما مثل خود میداند او خود راه آخرت گم کرده و راه دنیا پیش گرفته شما
راه از که میپرسید و نشان از که میجوئید حکیمی که باشد خودش زرد روی از او داروی سرخ روئی مجوی
این بگفت و از جای برخاست شیخ پیش آمد دست درویش را گرفت و گفت ای مرد از من چه تقصیر واقع شد که اینهمه بر سر
من آوردی درویش گفت که این عذر بدتر از گناه است هنوز نمیدانی که چه کردهٔ و اینهمه آیات و احادیث

که بیان کردم که حق تعالی دنیا و اهل دنیا را دشمن داشته و تو دوست گرفته و او فقرا و مساکین را عزیز داشته
تو ذلیل کرده و خداوند در کلام خود فقرا را مدح فرموده و اغنیا را مذمت کرده تو برگزیده و دوست میداری
مثل این توانگر که در پهلوی تو نشسته او را از من برگزیدی و مرا اینقدر خوار داشتی دیگر چه کرده شیخ او را در
بغل گرفت و پیشانیش بوسید و راه بخانه خود برد گفت من خطا کردم و عصیان ورزیدم و درویش از
پی کار خود برفت **باب ششم** در امثال حرف ذال ذکر عیش نصف عیش ذکر کدورت کدورت
آورد ذکر خدا کن تا دلت روشن شود ذوق کلچیدن اگر داری بگلزار رو ذکر حق دل را منور میکند ذکر
دنیا خوار و ابتر میکند ذکر خدا کن تا از بلا در حذر باشی ذکر خیرش در میان است ذکر حق کن که قوت روح است
ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است پس در خاصیت و فضیلت ذکر در این مجموعه بیاوریم تا برادران مؤمن از
ذکر غافل نشوند بدانکه فاضلترین ذکرها کلمه لا اله الا الله است که نور ایمان است و بنای دین اسلام برین کلمه
میباشد و سر معنوی در مثنوی میفرماید ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز
اینقدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن ذکر کن تا فکر را چالاک کند ذکر گردن فکر را والا کند
قلعه آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی ذکر کن تا وارهی از فکر خود ذکر کن تا فرد گردی از احد
چون بنده از روی اخلاص بگوید لا اله الا الله هفت آسمان و زمین را پر کند چنانکه در حدیث آمده لو وضعت
السموات والارضون فی کفة ولا اله الا الله فی کفة اخری لرجحت لا اله الا الله قال النبی صلی الله علیه وآله
حاکیا عن ربه عز وجل انه قال اذا کان الغالب علی عبدی ذکری تولیت اموره وکنت جلیسه وانیسه ومحدثه
یعنی هرگاه دل بنده من در اکثر احوال بذکر عز و جلال و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد کار او را بهیچ غیری وا
نگذارم بلکه خود متوجه امور او شوم و همه مرادات او را برآورم و آثار فضل خود را همنشین او گردانم و از نوال
فیض خود را مونس او سازم که در خلوتخانه محبت با ما سخن گوید جواب او بزبان هاتف رحمت بوی رسانم
و چشم دل او را ناظر نور جلال و جمال خود گردانم بنده که با یاد ما و ذکر ما آرام جوید از بند اغیار رسته باشد
و بخلعت قرب خود شادش کنم نسیم رحمت بر صاحب تنگدستی باد که ذکر حق را ورد جان خود سازد تا بحکم انیس
آفتاب عنایت الهی سایه بر کار او اندازد و نور دلش را بجنباند و بوجود شکرانش رساند تا از همه اعراض
نموده رو بسوی او آورد که فرموده واذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون ای مؤمن دوست میگوید مرا
یاد کن تا تو را یاد کنم و اما یاد کردن بزرگتر است از هر چیزی که ولذکر الله اکبر عاشق صادق باید که
اشارت هرگز از ذکر حق غافل نشود هر که غافل شود هیچ کار را نشاید تا زنده ایم ذکر لبش بزبان باشد
یادش همیشه مونس جان و روان است سخن سالکان مسالک طریقت و مالکان ممالک حقیقت که ذکر اوشان

الحدیث

هدایت حلقه

ماسواه یعنی حق را یاد کن بطریقی که همه کاینات را فراموش کرده باشی مارا خواهی خطی بعالم درکش کاندر یک
دل دو دوستی نباید خوش لا اله الا الله اشارتست بنسیان ماسوی الله و عبارت است از ذکر الله و حقیقت
ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را فراموش نماید و گفته اند که ذکر را سه مرتبه است اول ذکر عام که از آن ترک سبب
غفلت است از دل و هرگاه که غفلت مرتفع شود مؤمن ذاکر در این مرتبه متوجه حضرت عزت شود دویم ذکر خاص که آن
ازالت قید نیز باشد و با خودش شعوری نمانده باشد سیم ذکر اخص و آن فنای ذاکر است از خلقت او و بقای او
بحق و در این مرتبه ذاکر در مذکور فانی شده باشد بدانکه اول کسیکه لا اله الا الله گفت نوح پیغمبر علیه السلام بود چون
طوفان از تنور برآمدن گرفت و نظر او بر هیبت و شهامت بلا افتاد در آن وقت گفت لا اله الا الله پس هر که
این کلمه طیبه بگوید از نوح بهره یابد و اول کسیکه الله اکبر گفت حضرت ابراهیم علیه السلام بود چون حق تعالی از برای
قربانی اسمعیل علیه السلام فرستاد و فدینا بذبح عظیم چون ابراهیم علیه السلام گوسفند را دید گفت الله اکبر پس هر که الله اکبر
بگوید از فیض ابراهیم علیه السلام بهره یابد و اول کسیکه لا حول و لا قوة الا بالله گفت حضرت رسول صلی الله علیه وآله
بود پس هر که این ذکر را ورد کند شفاعت او بهره مند گردد سبحان الله ذکر بی نهایت و این مقام بزیادت
بسطی محتاج است اما لایق باین امثال مختصر نیست حسبنا الله و نعم الوکیل در این مقام حکایتی بیاوریم تا برادران
مؤمن را خاصیت ذکر معلوم گردد **حکایت** آورده اند که جعفر عراقی یکی از زهاد و صلحای عصر بود روایت
کرده که روزی نزد سفیان ثوری رفتم در پیش او پیر نورانی دیدم که او را شیخ ذاکر گفتندی و او هرگز از یاد حق
غافل نبود و سخن بجز ضرورت نگفتی و از خلق کناره گرفتی سفیان گفت شبی با او گفتم یا شیخ حکایتی بر سبیل مثل
بیان کن شیخ تاملی کرد و گفت از هر چه بگذرد سخن دوست خوشتر است ای سفیان هیچ حکایتی بهتر از این
که دایم بیاد حق بودن باشی نیست باز سفیان الحاح نمود پس گفت من از شیخ عبدالله شنیدم که گفت روزی بصحرا رفته
بدامن کوهی رسیدم ناگاه مار سیاه عظیمی نزد من آمد و گفت از تو امان میطلبم که قصد من کرده است که
از عقب من میاید شیخ او را در زیر عبای خود جای داده در ساعت جوانی بیل بر دوش رسید گفت ماری از خیل ما گریخته
از کدام طرف در رفت شیخ گفت از عقب و ثمن کوه گویا رفت آن مرد نفر نموده شیخ برگشت پس مار گفت تو نیز سر دین
ای و براه خود برو مار گفت بیچاره ام تو بمن نیکی کرده و میروم تا تو را از زحمت او برهانم شیخ گفت مرا از ذکر خدا باز
مدار و وقت مرا ضایع مکن مار گفت ذکر خدا کار تست و زخم زدن کار من و تو چرا بر خود ستم کردی
و بی حربه و رفیق چرا در این صحرا آمدی و رفیق تو کجاست گفت رفیق من خداست و حربه من ذکر او
مار گفت رفیق تو گر خداست و ذکر گر حربه تست بیار تا با هم جدل کنیم پس شیخ گفت ای مار مرا مهلت ده
تا دو رکعت نماز کنم شیخ دو رکعت نماز کرد و دست بدعا برداشت و با خضوع و خشوع گفت آمین

الحالعظیم

الحفیظ از دعا و بسوز دل بنالید هنوز شیخ از دعا فارغ نشده بود که از غیب آوازی شنید ذکر ذاکر حفظ جان ذاکر است شیخ این ندا از عالم غیب بشنید قوتی و قدرتی دیگر در خود دید گفت الهی تو بر همه چیز قادر و توانا و تو بینا و دانائی که از من چه بوجود آمده و آنچه میکنی بفضل و کرم تست و بتو امیدوارم که فرمودی ان الله لا یضیع اجر المحسنین و تکیه بر این قول کرده ام اگرچه این مار غدار ظالم است اما تو قادر و توانائی که دفع شر او کنی در ساعت قوتی [illegible] در خود دید گفت ای دشمن آدم بیا هرچه خواهی بکن مار از جای حمله آورده جستن کرد و خود را بر شیخ انداخت و گردن کشید تا بر گردن شیخ زخم زند شیخ گفت یا حی و قیوم دست کرده و گردن مار را بگرفت و بفشارد چنانکه چشمهایش از جای درآمد و بجزع و زاری درآمد و امان خواست شیخ گفت تو خود گفتی بجزع و زاری دشمن فریب مخور که آخر دشمن کار خود میکند و گفتی که دشمن را امان نباید داد در ساعت لب بالا و لب زیر او را بگرفت و قوت کرد و تنه او را دو حصه نمود و بند آمد و جست و سجده شکر بجای آورد و دیگر بر گرد آن قوت و توانائی از شیخ برفت و ضعف برفت و عوض آن بود که اثر ذکر و دعای با اخلاص و صدق بر مردم ظاهر گردد تا بدانند که ذکر و دعای خیر حرز و سلاح مؤمن است که در روز بلا و محنت و جفا و در ورطه بیم و هلاکت هیچ رفیقی بهتر از دعا نیست که سلاح مرد است در همه جا و در همه حال دستگیر و مدد باشد پس ای مؤمن این تمثال برای آنست که از بد عملان و بدکیشان و اهل فسق و فجور کناره گیری و دوستی با این طایفه نکنی و دائم بذکر خدا مشغول باشی چون خاصیت ذکر و فکر بر تو معلوم شد که باعث رستگاریست که حق تعالی فرموده فاذکرونی اذکرکم هرگز از فکر و ذکر غافل مباش

باب دهم

در امثال حرف را راستی آور که نشوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار راه باریکست و شب تاریک و منزل بس دراز راه بزن راه خدا هم بزن راه بدهی میبرد راه را گم کرده راه دل را کسی نمی پسند راه خود را پاک باید کرد روستائی را نگذار تا که خودش حرف بزند روستائی را حمام خوش آمد روستائی را که رو دادی کفش بالا میکند روستائی اگر ولی بودی هر سر کوه ولی بودی ریش بیاید عقل از پس میرسد رنج خود و راحت یاران طلب رنج بکش تا بگنج رسی راحت در قناعت است و بزرگی در درویشی روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم رخت بربست رگ بسملش میخواد کنایه از کاری که خود را بکشتن دهد رگ خوابش را گرفت یعنی سر رشته او را بدست آورد روغن در زبان دارد یعنی شیرین گفتار است روغن فارش میمالد روغن به ریگ میریزد یعنی کار بیحاصل میکند مثالش از این نصیحت بیهوده از رفیق مرا چه حاصل که روغن به ریگ میریزی روغن در مغز سر ندارد کنایه از بیعقلی باشد ریشش بدست دیگریست ریش خام طمع [illegible] مفلس است ریشش را باسیاب سفید کرد ریش قاضی حرمت دیگر دارد نظم ندارد هیچکس

بکذار

بر وای ریش محتسب اما بدو در شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** در شهر بلخ قاضی بود شبی کتابی بنظرش آمد که بزرگان گفته اند سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است قاضی این دو صفت را در خود ملاحظه کرد صباح یکی از شاگردان خود را گفت که امشب در کتابیکه فقیر مطالعه میکردم این مسئله بنظر آمد و بر من معلوم نشد که وقوع دارد یا نه آنشاگرد گفت یا حضرت قاضی این مسئله فقهی نیست این مثلی است که بزرگان در علم قیافه نوشته اند که ضرب المثل در میان عوام باشد گفت ای نادان مثل هم از مسئله فقه است من امشب این مثل را تحقیق کنم فردا صبح بتو باز گویم چون شب شد قاضی همان کتاب پیش آورد و باز همان مثل را بنظر آورد و با خود گفت این هر دو صفت در من هست لیکن از احمقی چون این سر خود را علاج نتوانم کرد باری اختیار ریش را دارم باید کوتاه کرد پس ریش را بدست گرفت و یک قبضه را نگاه داشت یک وجب زیاده بود خواست که قطع کند مقراض حاضر نبود شمعی که در پیش او بود یک قبضه را بمشت گرفت و باقی را بالای شعله شمع نگاه داشت تا بسوزد و کوتاه شود چون آتش بریش افتاد دستش بسوخت دست از ریش برداشت تمام ریش قاضی بسوخت و سر و رویش آبله و ورم کرد بی اختیار خرقه بر او مالید آبلها ترکیده خون روان گشت و جراحت بهم رسید روز دیگر شاگرد بنزد قاضی آمد قاضی بیچاره از شرم پرده حجاب بر روی کشیده در پس پرده نشست و روی از خلق پنهان کرد و در پس پرده بشاگرد گفت که آن مسئله امشب بر من تحقیق شده و آنچه بزرگان در خلقت اصلی نوشته اند که در مثلها میگویند همه راستست و شک و شبهه نیست که سر کوچک و ریش دراز نشان احمقی است تجربه ما رسید قاضی تا ریشش از خانه بیرون نیامد تا جراحت و سوختگی بهتر گردید

فصل ۷

در حرف زا این مثل مذکور شد که راه بزن راه خدا هم بزن پس در بیان آن تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی بود کارش همیشه دزدی و راهزنی بود و بدین نوع مال بدست میاورد و خرج میکرد تا شبی با خود فکری کرد و ندامت در دل آورد و از آن عمل پشیمان گشت و فکر نمود و گفت که مرگ حق است و آخر همه را بباید نهاد و کار با آخرت باید بود چون روز شد بخدمت شیخی رفت که مرد زاویه نشین و پرهیزکار بود و حال خود با او باز گفت آن شیخ او را پند و موعظه از راه رفق توبه داد و مدتی بصلاح و عفاف گذرانید و چون کسب و پیشه نداشت و هنری نمیدانست وقتی پریشان گشته اهل و عیالش بی برگ و نوا ماندند و سه روز گرسنگی بسر بردند و اهل و عیالش بیطاقت گشته گفتند ای مرد الحال مردار بما حلال گشته دیگر استدرمق لازم است ما را چه باید کرد که دیگر صبر و تحمل نماند فکری در این باب باید کنی آنمرد بنزد شیخ رفت و احوال باز گفت شیخ گفت آن کسب و کاری که پدرت میکرد تو هم بکن گفت پدر من هم دزد بود [illegible] شیخ گفت ای نور چشم من پس من یک مثل از برای تو بیان میکنم و این را نگاهدار که آخر ترا بکار آید

گفت هر چه فرمائی بدان عمل میکنیم شیخ گفت در هر کاری رحم و شفقت بجای آرد باید که از ظلم و ستم ملاحظه کنی که هر زبردست
زیردستی دیگر است و انتظار النجاح نگاهدار که راه بزن در راه خدا راهم به من از دست مده و با همه کس رحم و مروت
نما که خدای تعالی فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر کس بشفقت و نیکوئی در حق کسی کند ده برابر بیابد بلکه صدند
اسجد کرده و رضای حقتعالی بجا آورده که هر کس نیکی کند بخود کند که فرموده جل جلاله هل جزاء الاحسان الا الاحسان القصه امرد ای
از شیخ شنیده بخانه خود رفت و بعیال خود گفت که غم مخورید که من امشب بسر کار خود میروم امرد امشب از روی
اخلاص مناجات میکرد که بار خدایا تو میدانی که کسب و پیشه ندارم و حال من بر تو ظاهر است بار رضای تو
از دست ندهم چون روز شد امرد برخاست و بمیان عیاران رفت و حال باز گفت دزدان همه شاد گشتند چون
امرد شجاع و زبردست بود او را عزت کردند و لباس عیاری پوشید ناگاه جاسوسی خبر آورد که قافله از
هند آمده و مال بسیار بی نهایت همراه دارند عیاران گفتند قدم امیر مبارک است امرد که سردار ایشان بود
او را اسب و یراق داده با پنجاه نفر فرستاد و همه کماندار و تیرانداز سر راه قافله را بگیرند و خود با پنجاه
نفر سر راه را گرفتند چون وقت شام شد قافله فرود آمدند همه مانده و از راه رسیده خوابیدند چون
پاسی از شب گذشت دور قافله را گرفتند جنگ درگرفت مردم قافله نه راه به پیش و نه راه به پس داشتند
جمعی کشته و جمعی دستگیر شدند سردار قافله چند نفر از تجار دیگر دست بسته و نگاه داشتند و مال و
اسباب را جمع کرده و آن چند کس را با دست بسته پیش مهتر آوردند مهتر دزدان آن جوان را طلبید که
شیخ او را نصیحت کرده بود گفت ای جوان پدرت که سردار ما بود گفت که اینها که مالشان را برده باشیم
زنده نباید گذاشت که هزار مفسده بهم میرسانند که گفته اند سر بریده سخن نگوید پس این ده کس را گوشه ببرد
گردن بزن و بعد از آن بیا و از این مال اسباب حصه ببر جوان گفت من توبه کرده ام که بیمروتی و بی
رحمی نکنم سردار گفت اگر از این مال حصه میخواهی اینست که با تو گفتم لاعلاج برخاست و تیغ در دست گرفته آن
نفر را پیش انداخت پاره راه که رفت یکی از دیگر با او رفیق شد آن ده کس التجا ری بردند عیار یکی را گردن
زد و در چاه انداخت آن جوان تاب را دل بسوخت و نصیحت شیخ را در آنجا بخاطر آورد و پس عیار یکی دیگر را
پیش آورد که گردن بزند و با جوان گفت که تو هم یکی را گردن بزن باز ار کار زاری آورد بازرگان گفت
ای بیرحم مرا برای چه میکشی ای جوان تا بسوی آن عیار کرد و گفت که بابا از بهر خدا اینها را آزاد
کنیم تا از گوشه بدر روند عیار ظالم گفت قیامت را که دیده تیغ برکشید و آن جوان تمسک گفت
جواب مهتر را چه بگوئیم آن جوان گفت فردا در روز قیامت جواب خدا را چه خواهی گفت عیار خواست
که گردن بازرگان بزند که آن جوان پیشدستی کرد و تیغ بر کمر عیار زد و او را دو نیم کرد و آن نه کس را بگشود

ازبرای رضای خدا آزاد کرد و گفت بر من گفته راه بزن راه خدا هم همین که با این راه زنان همراه شدم
اما از جمله ایشان نیستم من شما را آزاد کردم و اجر آن از خدا میخواهم و شما ده تن بودید که آن مرد عیار یکی
از شما را بکشت و من آن عیار را عوض امرد کشتم و نه تن شما را از برای خدا آزاد کردم اینست حقیقت حال
که گفتم و تا شب تاریک است و تو مرد پیری خود را در گوشه بکش و به هر طرف که خواهید بروید و مرا از دعا فراموش
نکنید امرد بازرگان گفت تو از برای خدا نیکی کرده و نه کس را خلاص کردی و مهر و شفقت ورزیدی و جان
بخشی کردی هر که در حق کسی نیکی کند در حق خود کند و هر یکی را ده مقابل عوض دهد و ما حق مروت تو را هرگز فراموش
نکنیم و بدانکه مرا خواجه فلان نام است در بصره در فلان محله خانه دارم و مرا خداوند نعمت بسیار داده است
و اینچند تن که تو آزاد کرده همه از من در بصره خانمان و سامان دارند و بدانکه در این قافله خر سفید مصری است
که از غنیمت بغایت تندرو است و پالان آن فلان رنگ است و فلان نشان دارد ده هزار دینار زر سرخ و جواهر
قیمتی چند که برابری با تمام مال این قافله میکند در خریطه سفید است در میان آن پالان تعبیه شده اگر ترا از آن
مال حرام ندهند سعی کن تا آن خر را بدست آوری که بدیها تو را و فرزندان تو را بس است و ایشان راه پیش
گرفته بدر رفتند و آن جوان با تیغ برهنه پیش مهتر دزدان آمد و شمشیر را بر زمین زد و اظهار ندامت کرد امیر دزد
گفت سهل است حالا تو را از این مالها قسمت خواهیم داد چون مالها را قسمت کردند صبح نزدیک شد آن جوان
همان دراز گوش را دید که در صحرا میچرید جوان گفت یا امیر این دراز گوش را بمن دهید که از برای بسرم
تحفه ببرم مهتر گفت اینهم از تو باشد و هر کدام قسمت خود را برداشتند و آن جوان وضو ساخت و نماز صبح
بجای آورد و خر را گرفته حصه مالی که او را بود بار کرده بخر سوار شد و با مطلب و مقصود بمنزل خود رسید عیالانش
همه شاد شدند امرد پالان دراز گوش را بدرون خانه برد و از هم بشکافت در آن خریطه ده هزار دینار زر
سرخ بود و جواهر قیمتی چندی دید گفت در مثلها گویند که سوداگر در ز مال خود داست اینجا معلوم شد و چون دید
که جواهر و زر سرخ مبلغی میشود با خود گفت که اینمال و زر مرا حلال نخواهد بود باید که این امانت را در بصره نزد بازرگان
برد هر چه او بدست خود و رضای خود بدهد مرا حلال خواهد بود پس از آن هیچ تصرف نکرد و همچنان در پالان
پنهان کرد و بر خر سوار شد و راه بصره در پیش گرفت و خرجی و نقد و جواهر که سوداگران برضای خود داده
بودند از کمر گشود و خرجی بخانه داد و مردانه روانه بصره گردید چون به بصره رسید نام و نشان بازرگان گرفته
نزد او رفت چون بازرگان او را بدید در بغل گرفت و دست او را گرفته بدرون خانه برد و حال یکدیگر را
معلوم کردند جوان گفت امانت تو را آورده ام بازرگان گفت جان من و مال من همه فدای تو باد من انگاشته
بودم که آن دزدان مرا کشته اند و این مال و جواهر را دزدان بردند همه بر تو حلال و من اینها را همه بر تو حلال

کرده تو ام وحرفی که گفته ام از گفته وقول خود برنگردم نظم گر زآئین وکیش برگردی هرکه از قول خویش بر
گردی پس خواجه بازرگان او را چند روزی مهمان کرد واز آن جواهر وزر هیچ تصرف ننموده گفت بر تو حلالست
برو وصرف کن جوان بر همان دراز گوش سوار شد ودر خانه خود شد وبا دل خوش زندگی نمود
این تمثیل برای آنست تا بدانی که رحم وشفقت از خصلتهای مؤمن است ورکنی از ارکان دین موجب التعظیم لامر الله
والشفقه علی خلق الله ونیز حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده است یرحم الله الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم
من فی السماء یعنی آنهائیکه رحم کنند بریکدیگر در روی زمین پس آنهائیکه در آسمانند برایشان رحم کنند پس بر شما باد که
با نیکوکاران نیکوئی کنید وهم صحبت شوید تا نیکوئی ببینید وبا بدان وبدکاران وظالمان واهل دنیا آمیزش
نکنید وهم صحبت مشوید وگمان نبرید که خداوند غافل نیست از آنچه میکنند ظالمان ومیگویند وحقتعالی بر قوم لعنت
کرده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین پس نیکوئی کنید با نیکان وباهم شفقت کنید با متقیان وزیر دستان — قوله ثم
وبیچارگان که مهر وشفقت با ایشان ورزیدن از ارکان دین است نظم عزیزان را نکو دارید ومیازارید که در
غربت دل آزرده است بسیار

باب یازدهم

در امثال حرف زاء زمانه ایست که هرکس بخود گرفتار است
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز زورش بخر نمیرسد بپالان میچسبد زور برگاو ونانه برگردان زور که آمد کش
زن حساب زور دار دستی میگیرد زور خود را آزموده است زور خود را اول در باخت زور دارد واز خود
خبر ندارد زور دار دو دشمن هم برابر دارد زر سفید از برای روز سیاه زور بگشتن دهد زر بخشم برد زر عاشقی
دوباره بکعبه نمیرود زکوة تخم مرغ نشسته دانه است زکوة مال بدر کن که تا بلا برود زهر طرف که شود کشته سود اسلام است
زمین را تش آسمان گرد میکند زمین سخت آسمان دور زمین از زیر پایش کشید یعنی بچاپلوسی ومکر از او قرار کشید
از چیزیکه منکر بود زیر قدمش را خالی کرد زهر بدندان گرفت نالید کنایه از مرد فحاش وهرزه گو باشد زهراب
خود را ریخت یعنی از خشم وغضب فرود آمد زن نازائیده دلبر است چون زائید مادر است زاغم رفت وزوغم زد
زن نازائیده بیگانه است زن خوب وسیده بینه خانه نیست زن پارسا در جهان نادر است زنهار خواست
یعنی عاجز گشته ومطیع شد زنهار خوار است کنایه از خلاف قول وعهد شکن باشد مثالش نظامی گوید ولیکن بود
صحبت زنهاری مجو از زن وفا زنهار خواری زنهار داده است کنایه از امان دادن واز تقصیر گذشتن
باشد زاد وبود خود به باد داد کنایه از دست دادن سرمایه خود باشد مثالش نور حق را کس نداند زاد وبود — مولوی گوید
خلعت حق را چه حاجت تار وپود زنده بلا بس نبود مرده بلا شد زیر کاسه نیم کاسه هست زین برگاو نهاد
یعنی مسافر شد زیر وبالا میگوید کنایه از معقول گفتن باشد مثالش سلمان گوید زیر وبالا زنده چون با مردی
در روز وشب جز زمین وآسمان در زیر وبالا هیچ نیست زده گوش زبان خود را میخاید زبان خوش

مار را از سوراخ بیرون میآورد زبان در دهنش گذاشت زبان در دهن پاسبان سر است زبان سرخ سر
سبز میدهد بر باد در این مقام حکایتی بیاوریم

حکایت

آورده اند که شبی دزدی بطلب شکاری بیرون آمد
ودر کوچه وبازار میگشت وچون صیاد بهر طرفی وبهر جانبی گذر میکرد تا گذارش بدر خانه شعربافی افتاد آواز حزینی شنید
که مردی از بهر خود زمزمه دارد وشعرهای مناسب میخواند از آن شعرباف دزد را خوش آمد با خود گفت زمانی
بدرون این خانه روم ودر گوشه بنشینم تا به بینم که این مرد چه میگوید شاید که پندی بگیرم ودستبردی
نمایم که از مرد آن خانه دیده بندهای خوب فراوان گرفت دزد خود را بتاریکی کشید ودر پس سر او ایستاد
ونگاه بر کارش کرد دید که دیبائی در بار دارد وانواع تکلف در آن دیبا بکار برده ونقشهای غریب وعجیب در آن
تعبیه نموده دزد از دیدن آن حیران بماند بهمانجا بنشست گفت که نه از اینجا باشد کوشش نمیزند داشت صبر میکنم تا
هر دو استاد دیبا را تمام کند چون بخواهد برپا ایم وباین نغمه خاطر خود را شاد میکنم پس در پس سر او ایستاد وبر آن
نقشهای نظر میکرد واستاد هر لحظه با خود زمزمه داشت ومیگفت ای زبان مرا بخش وسر مرا نگاهدار که بیگاه است
رنج میبرم تا این دیبا امشب تمام میشود وتو پاسبان سری فردا نزد خلیفه مرا نگاهدار وبباد مده این سربافنده
گاهی نغمه سرائی میکرد وگاهی با زبان خود را این خطاب وعتاب میکرد دزد تعجب نمود که آیا در این چه سر است
که این پیر تجربه کار اینگونه چیزها میگوید باز برخواست ودر پس سر او ایستاد ودر آن دیبا نظر میکرد ودر آن
نقشها وصورتها میدید نزدیک بود که تمام شود گفت الحال کجا روم نقد را به بینم شاید داد خبر گردد تا کار
تمام کند وبخوابد آنگاه دستبردی نمایم باز در جای خود بنشست باز استاد شعرباف گفت ای زبان سر مرا
بباد ندهی که گفته اند زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد فرد اسرار مرا به پیش خلیفه نگاهداری وهر تاری که بپوستی
با زبان خود عذر خواهی مینمود که ای زبان از تو استعانت میطلبم که مرا ببخشی ویاری کنی ومرا از پیش خلیفه سلامت
بازاری که تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار اندزد دید که تمام شب از زبان خود همین عذر خواستی وتکرار
نمودی در حیرت ماند که آیا در این چه سر است وچه حکمتی باشد که هر اینگونه باید دید که سرانجام کار بکجا میرسد که
در مثلها که گویند سود ناخورده در جهان بسیار است ومن از سر این دیبا گذشتم به بینم که چه رو میدهد واز زبان
زبانکار این پیر بافنده چه سر میزند که گفته اند هرچه بر زبان آمد بزیان آمد آیا از چه هر زبان این جولاه چه ظاهر میشود
واز این باید پندی گرفت وتجربه حاصل کرد که گفته اند پندی بهزار دینار ارزان است چون صبح شد بیرون آمد
ودر سر راه انتظار استاد بافنده را میکشید پیر دیباباف دیبا را در هم پیچیده وعزم سرای خلیفه را کرد چون
از خانه بیرون آمد دزد پیش او رفت وسلام کرد پیر جواب سلام باز داد ودزد از عقب سر استاد روان
شد تا به بیند سرانجام کار بکجا خواهد رسید آن جولاه در راه نیز میگفت ای زبان سر مرا امروز نگاهدار ومرا

و مرا ببخش و بر من رحم کن حیرت دزد زیاده شد که آیا از تیغ زبان این مرد چه ظاهر میشود چون ببارگاه خلیفه رسید
دزد قدم بر قدم بر سر میرفت تا از عقب استاد داخل بارگاه شد سر بافنده برابر خلیفه رفت حمد و ثنای او را
بجای آورده دیبا را که زرانید اند و متوجه بود چون دیبا از نظر خلیفه گذشت در نقشهای آن دیبا خلیفه را عجب آمد
استاد بافنده را تحسینها کردند و در کتیبه آن شعرهای مناسب نقش کرده بود خلیفه بر استاد آفرین کرد
و از هر کس میپرسید که این دیبای زرنگار از برای چه کار مناسب است هر کس از برای کاری میگفت خلیفه از استاد
پرسید که ای استاد این صنعت لطیف که در اینجا بکار بردی از برای چه چیز خوب است آن مرد جولا زبان زیانکار را
بگشود و گفت ای خلیفه بفرمایید تا این دیبا را در خزانه نگاه دارند هر وقت که تو میری آن وقت بیرون آورند و بر سر
تابوت تو اندازند تا خلق تماشا کنند آن دزد در پس سر او ایستاده بود چون از زبان بیر این لفظ را شنید تا نی
و ایس کشید خلیفه در غضب شد و بر آشفت و گفت ای بدبخت زبان بریده چرا زبان خود را نگاه نداشتی الحال
بفرمایم تا زبان تو را از پس سر تو بیرون کنند تا عبرت دیگران شود و زبان خود را نگاه دارند در ساعت فرمود تا هیمه
بیارند و دیبا را با آتش بسوزانند و زبان بافنده را از قفا بیرون کشند و بعد از آن او را بدار بیاویزند تا
مردم عبرت گیرند و حفظ زبان نمایند و هر بلائی که بر سر آدمی میآید از زبان زیانکار است آن دزد عیار
پیشه دلیرانه قدم پیش نهاد و زبان بگشود و با آواز بلند گفت شاها بقای عمر تو باد هزار سال اگر فرمان شود
دو کلمه در باب این جولا عرض کنم بعد از آن هرچه حکم شود خلیفه فرمان داد اختیار کمر بسته زمین خدمت را ببوسید و گفت
بجرم ناکرده عقوبت مفرمایید تا حال و صورت بافنده را بعرض رسانم خلیفه اجازت داد اختیار گفت سر مرد
راستی است من مردی دزدم و شغل من دزدی است استادان گفته اند دزد باش و مرد باش من امشب بعزم
شکار در آمده بودم گذارم بدر خانه این بافنده افتاد آواز زمزمه بگوش من رسید مرا خوش آمد پیش رفتم
دیدم که این مرد با خود زمزمه دارد من در گوشه تاریکی ایستادم هر زمان این مرد تکرار میکرد که ای زبان تو
پاسبان سری فردا سر مرا پیش خلیفه نگاهداری و سر مرا باد ندهی و بعقب سر او ایستاده بودم و این مرد باز این
زمزمه همی کرد و میگفت تو پاسبان سری فردا سر مرا باد نده و مرا ببخش که گفته اند زبان سرخ سر سبز
میدهد بر باد دیدم که چنین دیبای زیبا در بار دارد با خود گفتم صبر کن تا دیبا را تمام کند و بخوابد دیبا را ببرم
و نغمه او مرا خوش آمد همانجا تا صبح نشستم همی استغاثه مینمود که ای زبان زیانکار فردا سر مرا نگاه داری
و هر تاریکی پیوسته میشد همی گفتی ای زبان تو پاسبان سری سر مرا نگاهدار از روی عجز و زاری میگفت من با خود
گفتم که از سر دیبا گذشتم ببینم که از تیغ زبان این مرد جولا چه ظاهر میشود چون روز شد در آمدم و همراه او بودم تا
این حال مشاهده نمودم و تجربه کردم که آخر خود را از زبان خود به بلا انداخت و معلوم شد که زبان پاسبان سر است

دیگر امر از خلیفه است چون خلیفه این تقریر از آن عیار بشنید گفت سبحان الله جائی که لطف الهی شامل حال کسی
باشد دزدی که دشمن جان و مال کسی باشد شفیع و مهربان گردد اندا این دزد دشمن دانا است و این جولا دوست
نادان تقصیر این جولا همین است که شفاعتش در پیش زبان درگیر نشده آنگاه خلیفه رقم عفو بر جریده جرایم او
درکشیده فرمود قفل سکوت بر زبانش زدند از انعام و اکرام او را بهره مند گردانیدند و از دولت آن دزد عیار
صاحب تجربه جولا جان بسلامت برده و خلیفه آن دزد را بنواخت و توبه اش داد و یکی از ندیمان خلیفه گردید
القصه این تمثیل برای آن آوردم که مرد عاقل بداند که زبان خود را در جمیع امور محافظت نماید که فایده دنیا
و آخرت باشد و اندیشه نماید که ناگفته را میتوان گفت و گفته را علاج نتوان کرد و باصلاح نتوان آورد و نظم
درد و رنج تن زبان زیانیست مفتاح بهشت سر زبانیست من کثر کلامه کثر خطائه و اکثر مردم خود را از زبان خود
به بلا اندازند که دیگر خلاصی ندارند بدانکه ناوکی که در سینه نشیند بیرون آوردن آن ممکن است اما تیری
که از زبان بدلی رسد بیرون آوردن آن محال باشد پس آدمی باید که محافظت زبان خود نماید که لازم است
و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که دشمن ترین خلقان در نزد خداوند آنکس است که مردمان از زبان آن
آنکس بترسند زیرا که سخن لغو و فحش و غیبت سبب هلاک دین و نقصان ایمان است و [illegible] از یاران [illegible]
پس سخن نگفتن و ساکت بودن سبب نجات یافتن است خوشا حال کسیکه فرق کند و بداند سخن نیک و بد را
و خطا را تمیز کند و سکوت و خاموشی یکی از اخلاق انبیاست **فصل** در حرف زدن با این مثل مذکور شد
زن پارسا در جهان نادر است در این مقام تمثیلی یاد دارم **تمثیل** آورده اند که در زمان پیشین دزدی بود
که در عیاری و زبردستی سرآمد عصر خود بود که خزانهای بسیار شکافتی و بر قافلها زدی امیر آن شهر لشکر بر سر او فرستاد و
او را دستگیر کرده آوردند امیر او را فرمود در بیرون شهر بر دار کشند و عسس را فرمود تا سه روز او را از
دار فرود نیاورند تا از اطراف و جوانب آمده او را ببینند و تنبیه شوند و عسس تا سه شب او را پاسبانی
کند اگر کسی او را از دار فرود آورد عسس را عوض او بر دار کشند و تاکید تمام کردند اتفاقا در شب اول جمعی
از عیاران در کمین بودند دزد را از دار فرود آورده و بردند چون عسس و پاسبانان آگاه شدند سراسیمه
شده هر کدام بطرفی رفتند که از عسس بگورستانی افتاد و روشنائی دید با ثر آن رفت دید که زنی با لباس
سیاه بر سر گوری نشسته ناله و زاری همی کرد عسس نزدیک آن زن آمد چون خسته بود لحظه بنشست
دید که آن زن در غایت جمال و ملاحت و در نهایت حسن و لطافت اللهم ارزقنا عسس با او بهزبانی آمد
گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا در این وقت شب در این گورستان [illegible] با لباس سیاه
سبب چیست و این ناله و زاری تو از برای کیست آن زن گفت ای جوانمرد مرا شوهری بود که [illegible]

داد مرا بسیار دوست میداشت وهمیشه مراد دل من کار همی کرد و در میان ما چنین شرط شده بود که هرکدام زودتر بمیریم آن دیگری هرچند وقت که زنده باشد بر سر گور او بنشیند و دیگر جفت نگیرد تا در آخرت با او بهم برسیم و چنان تقدیر شد که اول او را اجل در رسید حالا من بموجب شرط عهد بجا میآورم و بر سر گور او می‌نشینم تا وقتی که اجل من هم برسد و در همین مکان در پهلوی او بخوابم عسس گفت ای دلبر رعنا و ای نازنین زیبا نکاح را خدا امر نموده و پیغمبر صلی الله علیه و آله هم امر نموده و سنت اهل اسلام است و هیچ عاقل انکار نکند و حق سبحانه و تعالی زنان را از برای مردان آفریده و این فعل ناپسندیده و مذموم است و این وسوسه شیطانست و در شرع چنین است که اگر مردی یا زنی را اجل فرا رسد او دیگری را بخواهد و یا بگوشه بهر عبادت بنشیند و دیگر آنکه اینجا مکان مردگانست و هم دیوانگی است در اینجا بودن و از هزار گل تو یک گل نشکفته و هر کسی که ترا داشته باشد بیش از آن شوهر ترا خدمت میکند خصوص من ای نازنین از این فکر باطل برگرد چون زن این تقریر بشنید دلش بطپش آمد و در ضمن شد از بسکه در آن گورستان تنها نشسته بود در میانه میانجی میخواست از صحبت عسس فریفته شد پس عسس در آن وقت بیاد دزد در افتاد و بفکر فرو رفت که فردا پادشاه مرا در عوض دزد بر دار خواهد کشید و چون زن دید که آن جوان عسس خاموش شد گفت ای جوان مگر از حرف خود پشیمان شده عسس گفت ای زن بتر از غم جان نیست و قضا غم پیش آمده مرا واقعه اندر فکرم جان عزیز است و غم جان خود را میخورم و گرنه از گفته خود پشیمان نشده‌ام زن پرسید که آن واقعه چیست عسس احوال را باز گفت زن گفت که این سهل کاریست من علاج کار ترا بر تو آسان میکنم و ترا از این اندوه نجات میدهم عسس گفت در این شب تاریک چه علاج میکنی با خود گفت که از مکر و حیله زن بعید نیست گفت بگو چه خواهی کرد زن گفت اینمرد که شوهر من بود سه روز بیش نیست که مرده است و یقین میدانم که از هم نریخته است من و تو او را از گور بیرون می‌آوریم پس ببر و در عوض آن دزد بر دار کن عسس گفت مکر و حیله زن را شیطان نمیداند این سخن موافق طبع افتاد پس شروع در شکافتن قبر کردند و چند تخته و چوب که در بالای قبر بود برداشتند و مرده را بیرون آوردند و کفن از او باز کرده چون عسس روی او را بدید گفت چه فایده که آن دزد ریش نداشت و این مرده ریش دارد زن گفت علاج آنهم آسانست در ساعت مقراض از جیب برآورد و ریشش را از بیخ بچید و بباد داد عسس رفته حمالی آورد و آن مرده را برد و شش حمال گذاشته بپای دار آورد و او را بر دار کشید و عسس آن زن را برداشته بخانه برد بعد از روز دیگر عسس پیش پادشاه رفت و گفت سه روز است که دزد بر دار است و مرده و گندیده شده اگر اذن دهید او را دفن کنیم ملک فرمان داد آن مرد را تابوتی آورده آن مرده را در تابوت گذاشته و همه جمع کرده عسس آن مرد را در حال پنهان کرد و چوب دار را آورد و بسوزانید و چون شب شد عسس آن مرد را برد و دفن کرد جمعی از قاریان را مقرر کرد تا یکماه بر سر قبر او تلاوت قرآن کردند و آن زن مکاره گفت ای گیسو بریده نکار

بدکار

نکاره بدکار دل من از تو صاف نمیشود که بر قول زنان اعتماد نیست تو خود گفتی که شوهر من دایم مراد دل من بود و هر کاری برضای دل من میکرد آخر الامر او را چنین کردی من از او بهتر نیستم میترسم که بعد از فوت منهم ریش مرا کنده بباد دهی آن زن بسیار جزع و فزع کرد و سوگندها خورد عسس گفت تو با شوهر مهربان خود چه عهدی کردی خوب بجای آوردی که با من کنی سوگند مخور که من اعتماد بر قول و سوگند تو نمیکنم پس فرمود تا طرار زنان او را برهنه کرده در بیابانی برده بی آب و نان دست بسته رها کردند تا بچنگ شیران گرفتار شد **نظم** در آنروز کز بنیاد هستی نهادند بهر کس هرچه لایق بود دادند زن از مهر و فا ماند بی بهره بسگ دادند وفا بر زن ندادند این تمثیل برای آن آوردم تا بر قول و فعل زنان اعتماد ننمائی و دل بمهر و محبت زنان نه بندی و بمال و جمال زن فریفته نشوی و دل بر زن ننهی که تا در نظری در دل ایشان جا داری و بزرگان گفته اند که اکثر زنان در انتظار مرگ شوهرند که شاید از او بهتری را بهم رسانند و نظر زنان بهر مردی که افتد گوید که ای کاش اینمرد شوهر من بود و من در کنار اینمرد میبودم از اینست که حق سبحانه و تعالی در کلام خود میفرماید ان کیدکن عظیم یعنی مکر و حیله زنان عظیم است پس از کید زنان بترسید و از مکر ایشان دوری گزینید **الغرض** اگرچه مرد را بی زن نباید بود اما هر زنی را بزنی نشاید گرفت پس بر مرد لازم است که از خاندان عصمت و عفت زن بخواهد تا به بلای آن زن در نماند در پی زر و زیور و حسن و جمال نرود و فریفته او نشود بدان **الغرض** نکاح یعنی زن خواستن سنت مؤکد است و متضمن بقای نوع انسانیست و آیات و احادیث در این باب بسیار وارد شده است چنانچه ایراد آنها بطول میانجامد و چون این مختصر گنجایش آن ندارد لهذا اشمه در باب زنان صالحه و پارسا آورده میشود و آنکه ازدواج اولی و افضل است از تحلی و عزوبت و اشتغال بعبادت که جمیع انبیا و اولیا و ائمه هدی علیهم السلام بر این رفته اند در اتمام این مطلب تمثیلی

تمثیل آورده اند که یکی از زاهدان پاک سیرت و متواضعان پاکیزه طینت در نواحی بغداد صومعه داشت و هفتاد سال صبح و شام بعبادت ملک علام گذرانیده و در زاویه قناعت سر در گریبان عزلت برده و وظیفه که از عالم غیب حواله او شده بود از آن نواله ارمیده تا آنکه شبی تلاوت قرآن میکرد و مرورش بر این آیه کریمه افتاد وانکحوا الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم اندیشه نمود و تامل کرد با خود گفت بموجب حدیث نبوی صلی الله علیه و آله النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام باید نمود و فرمان تناکحوا تناسلوا باید اذعان نمود پس در نزد یکی از زاهد عالم فاضلی بود که همتا و مانند نداشت و در علم و فضل او کسی در آن عصر نبود زاهد پیش او رفت و گفت ای مولانا با تو در امری مشورت میکنم آنچه موافق شرع و راه صواب باشد با من بگو که گفته اند **نظم** مشورت رهبر صواب آید در همه کار مشورت باید پس زاهد احوال را باز گفت که میخواهم کدخدا شوم دانشمند رسم استخاره داشت

بجای آورد و گفت مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست فکری بغایت پسندیده کرده که زن
خواستن برد ار زینت دنیست و روش آئین است و کمال صلاحیت و محافظت نفس در امور دین و شرع سنت است
و بقای طاعت و عبادت همین است و ذکر حق بدان متورع است اما جهد باید کرد که رفیق شفیق بدست آوری و در بند
مال و جمال و زینت نباید بود که هر که در بند مال و جمال زن باشد آخر ندامت کشد اما باید که از خاندان عصمت باشد
که او دایم برضای شوهر باشد و از زن خوب صورت بد سیرت احتراز باید کرد که گفته اند ملعت زن بد در
سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار زاهد گفت یا مولانا
بفرمائید که با چه طایفه از زنان ملاقات کنم و با کدام کرده از زنان وصلت نمایم العالم گفت که با زنان صالحه
که از خاندان عصمت باشد که از پدر و مادر خود علم و خوبی فرا گرفته و دیگر آنکه فرزند آورد و شوهر دوست باشد
و از خیانت مبرا بود و اینچنین زن بهر خانه که قدم گذارد خیر و برکت در آید و روشنی افزاید زاهد گفت دیگر
از کدام طایفه زنان اجتناب و دوری باید کرد گفت از زنان سلیطه اجتناب لازم است و اینها بر سه قسمند اول
زنان حنانه دویم زنان منانه سیم زنان انانه اما حنانه زنیست که از شوهر مانده باشد بمرگ یا طلاق میان ایشان
جدائی افتاده باشد از زن همیشه یاد شوهر اول بوده باشد و دل بخانه نبندد و منانه زنیست صاحب جمال یا صاحب
مال که از اد دستگاه خود سازد و دایم بیاد شوهر خود نبوده باشد و بر شوهر منت نهد و همیشه بر شوهر ناز و کرشمه و
استغنا کند و خواهد که شوهر بفرمان او باشد و انانه زنیست که چون شوهر خود را به پسند آواز خود را باریک کند
و خود را بشوهر وانماید و خواهد که شوهر خدمت او کند و برضای او باشد و هر کار کند شوهر با او هیچ نگوید از این
چند طایفه زنان دوری و اجتناب لازم است زاهد گفت در باب حسن و جمال زن چه میفرمائید العالم فاضل
گفت حسن و جمال زن در خوبی و خوشروئی و پارسائی و عصمت و فرمانبرداری شوهر است که خوب سرکند چون
زاهد این نصایح بر سبیل تمثیل از آنمرد عالم فاضل شنید گفت یا مولانا نود سال از عمر من گذشته است حالا
همینی یافتم که زن خواستن سنت است و مستحب مؤکد پس العالم را وداع کرده بصومعه خود در رفت و در همانشب
مریدان خود را طلبید و گفت دختری میخواهم از خاندان عصمت که بنکاح خود در آورم و سنت حضرت رسول صلی الله
علیه و آله عمل نمایم که تا حال از این غافل و محروم بودم مریدان گفتند که در این امر تعجیل نباید کرد که تا فکری بکنیم
زاهد گفت تعجیل در کارها بد است لیکن در کار خیر نیکوست که شاید مرا عمر نهد از سه مریدی در ایمیان بود دیانت
متقی و پرهیزکار گفت مرا دختریست بالغه عاقله صالحه بسیار با عصمت اگر دستوری باشد بخدمت حاضر کنم
زاهد اجازت داد آنمرید بخانه رفت چادری بدختر خود پوشانید و آورد زاهد او را بعقد بست و مریدان
از صومعه بیرون رفتند زاهد با دختر ملاقات کرد دختر در پهلوی زاهد نشست بر جانب چپ در آن دست خود نگاهی کرد

و در گوشه صومعه ابریقی و بوریائی دید برخاست و وضو ساخت و دو رکعت نماز کرد بعد از نماز برخواست
و بگرد خانقاه گردید و بخانه دیگر رفت باز فرش و اسباب دنیائی بنظر در آورد و تجملات ملوکانه دید بعد
از آن پیش زاهد آمد و بنشست و گفت این خانه بخانه اهل دنیا میماند و من ترا از اهل توکل و توسل شنیده بودم و تو دعوی
درویشی میکنی اینهمه اسباب دنیا را چرا جمع کرده با این تعلق دنیا و آخرت کجا جمع میشود که گفته اند حب الدنیا رأس کل
خطیئة نزد خردمندان ستوده خصال و بزرگان پسندیده افعال هیچ نقدی گرانمایه تر از درویشی نیست همه
درویشی پسندیده اولیا و انبیاست چنانچه انبیا و اولیا گزیده اند و فقر با عبادت آنست که سالک راه حقیقت
اسباب دنیا را که سنگ راه عقبی است اصلا قبول نکند تو با این همه اسباب چون دعوی درویشی میکنی چون
زاهد از دختر این سخنان شنید گفت سبحان الله من از طایفه زنان این گمان نداشتم که تا این غایت حفظ دین و ایمان
کنند من قیاس کرده ام که زنی بخانه آورده ام اما این دختر از مردان عالم هم دانا تر بوده است پس از گفتگوی عالم
او حیران ماند و گفت این قسم زنان هم در عالم میباشند گفت ای دختر بخانه شوهر که آمدی چه جهاز آورده دختر در
جواب من گفت تن صابر و دل شاکر و زبان ذاکر و خاطر با هر زاهد را پسندیده خاطر شد باز پرسید که ای دختر
کسبی و هنری داری گفت آری باغبانی و برزگری میدانم زاهد گفت باغبانی و برزگری را آلت و مصالح میباید
با تو چیزی نیست دختر گفت تن خود را کاو میکنم و دل خود را زمین میسازم و تخم علم و معرفت در آن میکارم و از چشمه
دیده آب میدهم تا حاصل امید بار آید بعد از آن آنحاصل را بداس رضا میدروم و در صحرای توکل خرمن میسازم
و بچوب طاعت میکوبم و بباد شوق بر میدهم و بکیل محبت می پیمایم و در خزانه رحمت ذخیره میکنم و مهر قناعت
بر آن میزنم و بابیت وحده او می نشینم تا آنکه سلطان عادل بانصاف عمل حاصل خود بخواهد بدهم و من هم اجرت
خود را گرفته ببرم و با فقرا بامت حضرت رسول صلی الله علیه و آله قسمت نمایم چون زاهد این تقریر شنید او را حالتی
روی داد و از هوش رفت بعد از ساعتی که بهوش آمد خروش بر آورد و گفت ای عورت در نود سالگی
برزگری آموختم باغبانی چگونه میکنی مرا بیاموز دختر گفت در دل بنده مؤمن ده بوستانست اول بوستان
توحید دویم بوستان علم سیم بوستان حلم چهارم بوستان اخلاص پنجم بوستان تواضع ششم
بوستان سخا هفتم بوستان همت هشتم بوستان رضا نهم بوستان توکل دهم بوستان امید
زاهد گفت در این بوستانها چه باشد و چون توان بدین بوستانها رسید دختر گفت ای باغبان چون وقت صبح
از خواب غفلت برخیزد و سجده شکر بجا آورد اول به بوستان توحید رود و تیز کند هر جا خار و علف شک و شبهه
قلبی که چند برکند و در اندازد دویم به بوستان علم رود هر جا که خاشاک جهل و نادانی چند برکند و در اندازد
سیم به بوستان حلم رود هر جا که خار حسد و بغض باشد برکند و در اندازد چهارم به بوستان اخلاص رود

هر جا خار شرک دریابد چند برکند و دور اندازد پنجم بوستان تواضع رود هر جا خار وحشی کبر و غرور بیند
برکند و دور اندازد ششم بوستان سخا رود هر جا که خار بخل و حرص بیند برکند و دور اندازد هفتم بوستان
قسمت رود هر کجا خار بدعت و لجاجت بیند برکند و دور اندازد هشتم بوستان رضا رود هر کجا خار کبر و منی
و گردنکشی بیند برکند و دور اندازد نهم بوستان توکل رود هر کجا که خار طمع و توقع بیند برکند و دور اندازد دهم
بوستان امید رود هر جا که خار خوف و خلل بیند برکند و دور اندازد و چون این بوستانها همه پاک و پاکیزه
و بی عیب و علت باید حاصلش زیادتر شود و نفعش کلی باشد چون زاهد این تقریر شنید برخاست و ناله برآورد
و بجوش و خروش در آمد و بر سر خود زد و گفت نود سال از عمر من گذشته و یکی از این بوستانها را معمور نکرده ام
پس گریه و زاری میکرد و گرد صومعه میگردید و چون پدر بر خود میلرزید دختر پیش او رفت اینهمه بی تابی چیست و آنچه
خواسته ای گفت ای دختر نگو که از من وای انیس و وفادار من چیز بخور و بیمارم و در معصیت گرفتارم دختر
گفت من تو را حکیم بار رنج صبر و برگ فقر و بلیله خضوع و هلیله خشوع و آمله تواضع در هاون توبه بکوب و سنگ
توفیق بسای و در دیگ تقوی بینداز و آب خوف با نیروی آتش اخلاص بجوشان و بکفگیر ذکر بر هم زن تا کف حسد برآید
و بکتان جبه صاف کن و بشکر شکر شیرین نمای و به برودت خجلت سرد گردان و بکفچه استغفار برآور و بجهه [illegible] بیاشامی
بر بر و بهر روز از بهر شفا بنوش تا چاشنی بیابی و هضم صحیح و عمل تزکیه کند و اخلاط ندامت را از وجود تو
دور گرداند و بدن تو از آشفتگی معرفت نماید و امراض نفسانی و اوجاع روحانی و وسوسه شیطان را
دور گرداند و دل از دنیای دون سرد شود چون زاهد این حکمت از آن دختر شنید زار زار بگریست
و گفت آه و اویلاه و مصیبتاه تا امروز بگمرد آگاه در این عرصه گاه ندیدم اما بزن آگاه در این درگاه رسیدم
و تا این زمان زنده بودم مسلمانی و دانی خود [illegible] بعد از آن از دختر گفت در این قسم سخن این علم
و دانش از که آموختی و این عصمت از کجا اندوختی دختر گفت از پدر و مادر فرا گرفتم پس الغرض مدات
این تمثیل از برای آن آوردم تا مرد عاقل زن از خاندان عصمت بخواهد و بمال و جمال زن فریفته نشود تا بعقوبت
آن دچار نماند **لطیفه** زن خوب فرمانبر پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو
شب غمگسارت بود در کنار زنان پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن همین زنان در جهان
آن بود کز شوی همواره خندان بود و در این مقام حکایتی دیگر از نیک زنان یاد میکنیم **حکایت** آورده
اند که زن مؤمنه در ولایت [illegible] شهر بود که با شوهر و برادر در دانه مکه معظمه شدند و آن عورت بسیار صالحه
بود و چون ببغداد رسیدند شوهرش در دجله افتاد و غرق شد و آن عورت اصلا اضطراب و بی صبری نکرد
و شکر خدا میکرد چون ببادیه رسیدند برادرش از بالای شتر افتاد و بمرد آن زن گفت انا لله و انا الیه راجعون

بجوشانند

حکایت

پس شکر حق را بجای آورده گریه و زاری میکرد چون بمیقات رسیدند دزدان تاختند و مال او را
تمام بردند و آن عورت اصلا جزع و فزع نکرد و گفت حکم حکم خداست و رضا رضای خدا و چون احرام بستند
و بدر مسجد الحرام رسیدند خواست که بحرم داخل شود ناگاه حیضش پدید آمد آن عورت در برابر خانه روی
بکعبه کرد و آهی از ته دل برکشید و گفت الهی تو دانائی که از خویش و وطن و تبارم جدا ساختی و شوهر مرا در دریا
غرق کردی و برادرم را هلاک نمودی و مالم را بغارت دادی و من همه را برضای تو صبر کردم و چون بدر خانه
تو رسیدم در بر روی من بستی آیا در این چه حکمت است مناجات میکرد آوازی شنید که ای زن صالحه دل خود را
خوش دار که چندین لبیک حاجیان و یارب یارب متقیان در هوا معلق مانده است و آن قدرت ندارند که در آن
درگاه دم زنند اما صبر تو در بلای ما بضایع نیست دعای تو بدرجه قبول و حج تو مقبول است دل خوش دار و
نومید مباش پس هر که در بلا صبر کند و شکر او را بجای آورد این نتیجه دارد و در آخرت رستگار باشد پس در این مقام
تمثیلی یاد میکنیم از نیک زنان **تمثیل** آورده اند که روزی زن صالحه با عصمت بمجلس واعظی رسید و از واعظ
موعظه شنید که هر مؤمنه و مؤمن که در اول وقت نماز گذارد و کارهای دنیا نکرده بنماز مشغول شود حق تعالی
سینه او را روشن کند و مهمات دنیا و آخرت او را بسازد و او را از شر اشرار نگاه دارد آن عورت چون
این حدیث شنید همیشه در اول وقت نماز گذاردی روزی تنور تافته بود تا نان بپزد که بانگ نماز شنید کودکی
داشت بگریستن آمد و خمیرش ترش گردیده بود چنانکه خمیر از کنار ظرف برآمده بود آن عورت با خود گفت مرا
سه کار ضرور پیش آمده هیچ به از آن نیست که همه را بگذارم و اول نماز را بجای آورم که رضای خدا در آنست
پس آن عورت آن کارهای ضروریه را گذاشته بنماز ایستاد شیطان که آن حال را دید فریاد برآورد و یاران
او حاضر شده دور او را گرفتند و گفتند ای مهتر تو را چه واقع شده گفت مرا درد سر گرفته از کردار این
عورت که مرا فرمودند تا آدم را سجده کنم من اباکردم و این زن را عبادت فرمودند سجده میکند گفتند ای مهتر تو را الله
چون این زن بنماز مشغول شود تو کودک او را در تنور انداز پس چون آن زن بنماز ایستاد شیطان کودک
او را در تنور انداخت کودک در میان تنور فریاد میکشید و آواز او بگوشش میرسید غم در دلش
پیچید میخواست نماز را قطع کند باز با دل خود گفت که روی از خدا گردانیدن از وسوسه شیطانست با دل
جمع نماز را اتمام کرده برخاست و بسر تنور رفت دید که بقدرت حق تعالی کودک در میان آتش بازی میکند پس سجده
شکر بجای آورد و کودک را بیرون آورد و پستان در دهانش گذاشت تا از شیر سیر شد پس با خاطر جمع نانها را پخت
الغرض این تمثیل برای آنست که تا مؤمنین و مؤمنات بدانند که از روی صدق بدرگاه خداوند رو آوردن و توکل
کردن از بلاها نگاه میدارد و هر که او از برای حق باشد حضرت حق برای او باشد پس در این مقام تمثیلی یاد

تمثیل

بازی میکند

داخل در روما

زنان

زنان پارسا و مردان پرهیزکار **تمثیل** آورده اند که مردی صالح و پرهیزکار بود و زنی صالحه داشت
که هرگز باو تهمت بر دامنش نوزیده بود شبی با شوهر نشسته بود و از هر جا سخن در میان آوردند آن زن روی بطرف
شوهر کرده گفت تو قدر عصمت من ندانی و شکر این نعمت را نشناسی که حق تعالی چون من زنی را نصیب تو کرده که هرگز
نظر حرام بر من نیفتاده مرد گفت در مثلها گویند که از منست که بر منست هر کس هر چه میکارد میدرود من آنچه کاشته
ام میدروم من قدر این نعمت را نیکو میشناسم و دیگر آنکه همت مردان زنان را نگاه میدارد والا زنان ناقص عقلند
زود از راه بدر میروند زن گفت آری خیانت راست گفتی اما پنج انگشت در دست یکی نیست اگر چه از یکدست است
اما در میان تفاوت بسیار است همه زنان یکسان نباشند شوهر آهسته گفت آگاه باش که هیچ مرد نتواند زن را نگاه
داشت مگر زنان اصیل که از خاندان عصمت باشند و شرم و حیا مانع ایشان نباشد هر چه خواهند کنند مگر تو از مکر
زنان خبر نداری که خدای تعالی در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم پس مکر زنان از مکر ابلیس بیشتر و بزرگتر است مثلها
مصرع گویند مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید مرد از عهده کجا بیرون تواند آمد و اگر از ترس خدا و عصمت نبودی
هر چه خواستی کردمی ای شوهر تو از مکر زنان غافلی اگر زن ناصل را در شیشه کنند و سر شیشه را بقیر استوار نمایند باز آن زن
کار خود را میکند چون شوهر این تقریر از آن زن شنید در قهر شده برآشفت و گفت ای زن من انگشت بر در کسی نزده ام
که در بر انگشت بکوبند و بر بالای گلیم خوابیده ام که آب از زیرش رفته باشد و هر چه کرده ام همان پیش من آمده است
من ترا فردا رخصت دادم که خود را بیارائی از زینت کنی و بهر جا که خواهی روی و هر چه خواهی کنی و او را
قسمها داد زن در خشم شد و از آنجا که عقل زنان ناقص است از روی قهر و غضب صبحی برخاست و خود را زینت کرده
از خانه بدر رفت و سر بسر بازار گذشت هیچکس با و التفات نکرد در وقت برگشتن جوانی گوشه چادر او را گرفت و بکشید
النساحه گفت اینجا تا ترس چه بیکسی آن جوان چادر از دست رها کرد و استغفار نمود آن زن شکر خدای بجای
آورد که دست نامحرم و نظر خیانت با و نرسید و چون بخانه آمد نزد شوهر نشست و بر او نگاهی کرده خندید
و آنچه بر سرش گذشته بود بیان کرد زن گفت ای مرد خود همراه من بودی و آنچه بر من گذشته بود بیان کردی شوهر
گفت آنچه کاشته ام همان میدروم بدانکه ای عورت من در جمیع عمر خود از برای این روز نظر حرام بر عورت
مسلمانان نکرده ام و از ترس خدای تعالی تقوی ورزیدم و نفس خود را محافظت کردم الا در ایام شباب
و اول جوانی در آخر روزی در کوچه میگذشتم زنی دو چار من شد چادر عصمت بر خود پیچیده چون نزدیک من رسید
بشوخی چادر او را کشیدم پس در حال پشیمان شدم و استغفار کردم از برای این روز محافظت خود نمودم
همان قدر کرده بودم امروز پیش من یقین دارم که بیش از این نخواهد بود مصرع هر کسی آن درود عاقبت
کار که کشت پس هر که هر چه میکند از خیر و شر با خود کند چنانکه خداوند فرموده ومن یکسب اثما فانما یکسبه

علی نفسه هر کس در گرد نفس خود است چنانچه گفته اند **بیت** هر چه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند برو تو
آنچه تو خود بخود کنی زن گفت سبحان الله چنین است حقتعالی مرا از برکت تقوی و پرهیزکاری تو از نظر نامحرم نگاه
داشت آری چادر بخود پیچیده بودم و میگردیدم هیچکس متوجه من نشد تا آخر روز شخصی گوشه چادر مرا بگرفت و بکشید
و زود رها کرد و استغفار نمود آنگاه زن برخاست و در دست و پای شوهر افتاد و گفت الحال مرا معلوم
شد که از عفاف تو بود که عفت من پاک از دست ناپاک ماند **روایتست** که شخصی بسفر میرفت مادر
و خواهر و عیال او پیش آمدند که ما را همراه خود ببر امرد گفت مرا استطاعت نیست شما را بخدا سپردم
ایشان گفتند تو ما را بخدا سپار و با خدا باش و رضای او را بجای آور و چشم خود را از حرام محافظت کن تا خدای
تعالی ما را از نامحرم نگاه دارد القصه از این تمثیل مراد اینست که هر که خواهد زن او از نامحرم محفوظ باشد و در دنیا
و آخرت رستگار باشد باید گمان بد بر زنان و پسران و دختران مسلمانان نبرد که گمان بد بدترین فسقها است چنانچه
حقتعالی در قرآن مجید خود فرموده وظننتم ظن السوء وکنتم قوما بورا پس گمان بد بمؤمنان بردن گناه آن در گردن
اخراست و هر گناهی که کرده باشد روز قیامت بعوض گمان بد میبرند و از جهت بدگمانی از بهشت جاودان محروم ماند
و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله روایتست که اگر شخصی نزد شما آید و بگوید که فلان زن بدکاره است یا فلان مرد فاسق
میباشد زنهار قبول مکنید که او فاسق و سخن چین است چنانچه حق تعالی فرموده ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا یعنی سخن
چین و بدگو را خدا دشمن دارد و او را فاسق فرموده است پس گوینده و شنونده هر دو در یک پله اند در توراة
مذکور است که در روز قیامت بر پیشانی سخن چین نوشته است آیس من رحمة الله یعنی اینچنین کسان از رحمت خدا
بی نصیب میباشند و در حدیث آمده که دشمنترین مردمان در نزد خداوند در روز قیامت بدگو و فتنه جوی
و سخن چین باشد که در میان مردمان دشمنی افکند و بدگویی کند و خبر را بدروغ نقل کند و در حدیث است که من
نقل الیک فلیقل عنک یعنی کسی که حرف بد کسی را نزد تو نقل کند بدانکه بد تو را پیش دیگران باز گوید **نظم**
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد پس زنهار که بد مردم را از بدگوی
نشنوید و قبول مکنید که هر دو برابر است **نقلست** که حضرت رسول صلی الله علیه و آله با اصحاب فرمود که آیا
میخواهید خبر دهم شما را بدترین قوم که کدامند گفتند بلی یا رسول الله آنحضرت فرمودند که سخن چینان و دروغ
گویان باشند که چیزی نکو نیند دل و مؤمنرا از هم برنجانند و کینه در میان دو مسلمان بهم رسانند و
سخن بد برادر مؤمن را باور کنند اینها بدترین قومند که بدی زنان و حرف زنان خود پیش کسان گویند
پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد و برادران مؤمن از این مثل پند گیرند **تمثیل**
آورده اند که در خراسان مردی بود که بدهقانی و بزرگی مشهور بود و بمال و منال معروف زنی

داشت صاحبجمال و باعفت و عصمت و باصورت و سیرت سرآمد دهر بود و آن نیکزن حسن و جمال و پارسائی دریکجا
جمع کرده بود و دایم برضای خدا و فرمان شوهر بود و هرگز خیانت بشوهر نکردی و دروغ نگفتی و همیشه فرایض
و سنن بجای آوردی و امرد را غلامی بود بلخی بغایت ناپاک و بیباک و در پیش خواجه ببازداری سرآمد بود روزی
آن زن صالحه وضو میساخت که آن غلام غافل از در درآمد و نظرش برآن عورت افتاد مرغ دلش بدام عشق آن مستوره
مقید گشت و عاشق و بیقرار گردیده دل از دست داد چندانکه حلقه وصال بجنبانید در وصال گشوده نشد و هر چند
افسانه و افسون بکار برد فایده نکرد آن زن گفت ای بدبخت شقی تو در اینخانه بجای فرزند منی از ننگ شوهر من
بترس و از خدا شرم دار و از اینمقدمه درگذر و آهن سرد مکوب که فایده ندارد من هرگز دامن پاک خود را
بدست تو ناپاک ندهم آن غلام بازدار بطمع آن کبک خرامان در ریاض جمالش گمراهی بست و بهوس پنجه از
رخسار الطاف نسیم بسته دست از حیات خود شسته هرچند باز فکر در هوای موصلت پرواز داد آخر راه
آشیانه مطلوب را نیافت بعد از ناامیدی چنانکه روش بدنفسانی میباشد خواست تهمتی و دروغی در حق
آن مستوره بگوید و برای فضیحت او حیله نماید بعد از فکر بسیار از صیادی دو طوطی خرید و زبان بلخی یکی
آموخت که من بی بی را با دربان خفته دیدم و بدیگری تعلیم داد دیگر که من بی بی را دیدم دیگر چیزی نمی گفتند پس
هر روز و همیشه این دو کلمه را عادت مینمودند و میگفتند و امرد خراسانی زبان بلخی نمیدانست تا بخوش آوازی
امرد طوطیان را در خانه نگاه میداشت و آن زن از زبان طوطیان و ایشان را پرورش میداد و از پیش خود جدا
نمیکرد تا آنکه با خواجه انس گرفتند روزی طایفه از اهل بلخ مهمان مرد خراسانی شدند و مجلس برای ایشان
ترتیب داد و صحبت میداشتند و خواجه آن دو طوطی را در مجلس آورد و طوطیان بعادت خود همین دو کلمه را
میگفتند جوانان بلخی که استماع نمودند سر خجلت در پیش انداختند و از آن کلمات تعجب نمودند و بتفکر فرو رفتند
مرد خراسانی دید که شوق و خوشدلی مهمانان بحیرت انجامید از کیفیت احوال پرسید ایشان هیچ نگفتند و سر خجالت
در پیش انداختند تا آنکه خواجه مبالغه از حد گذرانید که شما را چه شد که چنین متحیر شدید یکی از جرأت کرده گفت
ای خواجه آنچه این طوطیان میگویند ترا ذوقی نیست گفت من زبان طوطیان را فهم نکرده ام اما آواز
ایشان را خوش دارم شما معنی کلام ایشان را بمن ظاهر کنید ایشان مضمون کلام طوطیان را گفتند خواجه گفت من
از اینمعنی خبر ندارم در اثنای این گفتگو غلام ناپاک فرصت غنیمت یافته گفت من بارها دیده ام و گواهی میدهم امرد
خراسانی بکشتن زن کمر بست و فرستاد که ای مکاره این چه کار بود که کردی الحال ریختن خون تو بر من مباح
آن مستوره چون این پیغام شنید گفت آیا چه واقع شده است و از اینخبر مضطرب در پس پرده آمد و گفت
ای مرد این چه سخن است که میگوئی مگر تو از خدا و روز آخرت نمیترسی و تهمت بر من بیگناه می بندی و دور از

منست خدا گواه است که من خبر ندارم بعد از آن گفت ای مرد تو در این امر تعجیل مکن که آخر پشیمان خواهی شد و پشیمانی
سودی ندارد و ارباب عقل در چنین تأمل را واجب میدانند و اگر کشتن لازم شود فرصت باقی است و من
در دست توام و اگر العیاذ بالله در این امر تعجیل نمائی و بعد از آن بیگناهی من بر تو معلوم شود تدارک آن از دایره امکان
بیرون است و وبال آن تا ابدالدهر برگردن تو خواهد بود چون امرد این تقریر شنید اندکی آرام یافت پس گفت
تا زن در حوالی مجلس درآمده در عقب در قرار گرفت بلخیان گفتند که این طوطیان چنین میگویند زن گفت موافق
حکم خدا در این صورت چهار گواه میباید زیرا که حکم شرع چنین است شوهر گفت از جنس آدمیان نشنیده که
سخن ایشان بغرض آمیخته باشد آنچه دیده اند میگویند آن غلام بازدار بدعوی ایشان گواهی میدهد زن گفت
تدارک من از فرایض است هرگاه مستوجب کشتن باشم بکشید دل بمیرد از آن خالی کرد مرد گفت که تحقیق این معنی
چون توان کرد گفت از بلخیان بپرس که این طوطیان غیر از این دو کلمه حرف دیگر میگویند یا نه آنوقت بخاطر خواهد
رسید که از چه ممر است آن غلام ناپاک که مراد او از من حاصل نشد این طوطیان را این دو کلمه آموخته و بزبان
خود تعلیم داده و این طوطیان را نیز او خریده اگر غیر این دو کلمه حرف دیگر میگویند من خون خود را حلال بر تو کردم هرچه
خواهی بکن پس شتاب مکن و تأمل کن و صواب بجای آور تا آخر پشیمان نگردی در این امر تعجیل نباید کرد صبر باید
کرد و تعجیل نباید نمود منفعت صبر و تأمل بسیار است و اجر آن بیشمار چون امرد این تقریر را از آن زن شنید آتش غضب او
فرو نشست و با خود فکر کرد و گفت صبر و تأمل کار مرد است شاید در اینجا غرضی باشد پس التماس با آن بلخیان نمود و گفت
شما امروز و امشب دیگر در اینجا بمانید و ببینید که این طوطیان غیر از این دو کلمه حرف دیگر میگویند یا نه پس آن جوانان
آنروز و آنشب در آنجا ماندند سوای آن دو کلمه چیزی دیگر نشنیدند خواجه و مهمانان را معلوم شد که آن مستوره
از این تهمت مبراست شوهر از کشتن آن زن درگذشت بعد از آن گفت تا آن غلام بازدار را حاضر کنند غلام بازی
در دست گرفته بتشعف تمام که خواجه مرا تشریف و انعام خواهد داد و انتقام خود را از آن زن خواهم کشید حاضر
شد آن نیکزن گفت ای بدبخت ناپاک تو دیدی که این عمل زشت از من بفعل آمد آن ناپاک گفت آری بچشم خود دیدم
آنعورت سر خود را برهنه کرد و دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان کرد و از ته دل بنالید و گفت ای دستگیر
درماندگان و ای فریادرس بیچارگان تو دانائی و بینائی که از من چه بفعل آمده و بیرضای تو هرگز نبودم و با
شوهر خود خیانت و دروغ نگفته ام بار خدایا تو در پیش مهمانهای شوهر مرا شرمنده مکن آن زن در آن مناجات
بود که تیر دعای او بهدف اجابت رسید و آن مستوره هنوز در دعا بود که آن غلام ناپاک آمد و کلمه را بر زبان
خود راند و گفت آری به چشم خود دیدم و گواهی میدهم که از تو این فعل صادر شد فی الحال آن بازی که
در دست داشت پرواز نموده و منقار بر چشم او زد و چشم او را از حدقه بیرون آورد و آن ناپاک گفت ای وای

که کور شدم که دیگر باره ان باز پرواز آمده و منقار زده چشم دیگر از جای برکنده بدور انداخت ان بدبخت
شقی هر دو دست بر چشم خود گذاشته فریاد بر آورد و ان زن چون انحال را بدید در زمان بسجده افتاد و گفت
این سزای چشمی است که نادیده گواهی دهد ای بدبخت شقی قدرت حق تعالی را دیدی و بسزای خود رسیدی
پس غلام بفریاد آمد و گفت ای خواجه من خطا کردم که باین عورت تهمت بستم هرچه کردم بسزای خود رسیدم و هرچه
کاشتم درویدم پس انمرد خراسانی و مهمانان بلخی براستی و پاکدامنی ان زن اعتقاد آوردند و شوهر از زن عذر
خواست و مهمانان بلخی رفتند و غلام نابینا شد **الغرض** برای انست این تمثیل که از راستی درنگذری و
رضای خدا از دست ندهی و گمان فسق و بدی در حق هیچ مؤمن نبری و گفته هر کس را قبول نکنی و تهمت بر کسی
نبندی و در دروغ گفتن دلیری ننمائی و نشنیده و ندیده را گواهی ندهی تا در بلای بد نمانی که اینها
همه معصیت است و موجب نقصان دینست پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شخصی
خواست زن خود را طلاق بدهد دوستی داشت از او پرسید که ای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق
میدهی گفت ای برادر بدترین و شقی ترین مردمان کیست که عیب زن خود پیش کسان گوید و در حدیث
آمده که هر کس عیب زن خود یا زن دیگر را بگوید یا بازنان تهمت و دروغ بندد او فرشته که موکل
کتابت اعمال او یند بر او لعنت کنند و دلش را از زنگ غفلت سیاه گردانند پس من چگونه عیب زن
خود را پیش تو باز گویم انمرد چون اینحرف شنید خاموش شد و دیگر حرفی نزد بعد از انکه طلاقش داد پس از مدتی
که بشوهر دیگر رفته بود دوسه بار باز گفت ای عزیز اکنون او زن دیگری شده الحال بگو که او چه عیب داشت
که تو او را طلاق دادی گفت ای برادر نادان و ابله و سست ابله ترا چه براین داشت که تحقیق عیب زن دیگران
بکنی از خدا نمیترسی ما را چه کار بزبان مردم شاید دروغ باشد پس درین مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند
که در بنی اسرائیل مردی بود که او را ابو صالح حمیری میگفتند مردی متقی و پرهیزکار بود و زنی داشت صالحه و عاصمه
و عابده و او را عفیفه نام بود و انعورت در نهایت حسن و ملاحت و نهایت عصمت و عفت بود ابو صالح
را آرزوی حرم محترم که عبارتست از ان اول بیت وضع للناس بدید آمد و شوق طواف المطاف که انا منیت
به ومن دخله کان امناً از زاویه دلش بظهور آمد عزیمت احرام حرم را مصمم گردیده قصد کعبه معظمه نمود ابو صالح
را برادری بود نزد خود طلبیده سفارش و الحاح کرد که ای برادر انچه نفقه و ضروریات و لوازم خانه
بود از برای عیال مهیا کرده ام بایشان بده و تو از روی رحمت بر ایشان رسیدگی کن انگاه برادر را
وداع کرده روانه حج شد روزی چند از این معنی و مقدمه گذشت برادرش چون حسن و لطافت و جمال
زن برادر را دیده و شنیده بود هر روز بدر خانه او میرفت انصاحبه بتلاوت قران مشغول بود تا روزی آمد

درخانه را گشوده دید بی اذن و دستوری بدرون خانه رفت ان بیچاره زن را در درون خانه مشغول تلاوت
قران دید ان ناکس ناپاک مشاهده جمال او بیخود گردید کنیزک فریاد بر آورد که تو چه کسی العفیفه در حال چادر بر سر خود
کشید و گفت تو چه کسی که بی اذن بخانه ما در آمدۀ و از خدا شرم نداری ان نامرد تیر عشق او را خورده گفت
ای زن من برادر شوهر توام و اظهار عشق خود کرد و گفت الحال دست از تو برنمیدارم سر من در راه
تست تضرع و زاری مینمود که ای خاتون مدتی شد که آوازه حسن و جمال تو میشنیدم الآن ترا عیان دیدم مرا
محروم مکن که خود را بر باد دادم تا ترا دیدم زن گفت ای بیحیا این چه سخن است که میگوئی از خدا شرم
نداری و از رسول آزرم نمیکنی تو بجای برادر منی زود تر از اینخانه بیرون برو و کنیزان فریاد و شور بر آوردند
انمرد از انجا بیرون رفت و کنیزک در را محکم کرده باز وقت شام آمده و حلقه بر در زد هر چند فریاد کرد
کسی جواب نداد تا چند روز این عمل بکرد اخر ان زن پاک بتعقب در آمد و بنرمی و ملایمت گفت ای برادر
برادر بیجان دیگر و بحال خود باش که این کار زشت هرگز نخواهد شد و من دامن خود را بدست تو
نخواهم داد از خدا بترس فردا جواب برادر ترا چه خواهی داد ان ناپاک جزع و فزع میکرد و میگفت
من ترا دیده ام و گرفتار تو شده ام تا مراد مرا حاصل نکنی نخواهم رفت و زن گفت ای بدبخت شقی
یکقطره از آب شرم و یکقطره حیا در چشم دولت خدای دانا است که نیست از این قصد و از این اندیشه
بگذر که چشمه صاف زندگی خود را بغبار ظلمانی تو تیره نگردانم ان بدبخت گفت اگر مراد من نباشی من قصد جان
تو کنم و ترا رسوا و هلاک سازم زن گفت من ترک جان خود میکنم تو هرچه خواهی بکن من خود را بخدای یکتا بسپارم
پس ان نابکار از ان کار محروم گشت و کینه او را در دل گرفت و بخانه خود رفت انشب همه را در فکر
مکر و فساد بود چون صبح شد برخاست و بخانه قاضی شهر رفت و گفت برادرم بحج رفته و اهل و عیال خود را
بمن سپرده و زن بدکاره مکاره دارد و بزنا افتاده قاضی گفت من برادرت را نیکو میشناسم و او از
زن او شنیده ام که عورت صالحه است و زن او از این باب نیست تو تهمت و دروغ میگوئی ان
بدفعل مبالغه مینمود که راست میگویم قاضی گفت در این باب چهار گواه عادل میباید اگر گواهی دهند امر
گفت چهار گواه دارم حاضر میکنم ان بدبخت از انجا بیرون آمد و تردد بسیار کرد تا انکه چهار کس از پیران
کهن سال بهم رسانید و مبلغهای کلی رشوه بایشان داد که گواهی بدهند روز دیگر گواهان را نزد قاضی
حاضر آورد گواهان گواهی دروغ دادند که ما دیدیم که او زنا کرد قاضی برآشفت و گفت که
حاشا که این راست باشد چرا که آوازه عفاف انزن را شنیده بود قاضی قبول نکرد انمرد بدر
خانه حاکم رفت و حال را باز گفت و رشوه بسیار داد قبول نمود عوانان که بدر خانه حاکم بودند

دهمه زر رشوه داده به پیش قاضی آمده گفتند که ما تحقیق کرده ایم این تهمت را راست است و نیز حاکم ما را فرستاده که ما این را
قبول کرده ایم شما هم قبول کنید که سخن ایشان در راستی است آنگاه قاضی از برای علاج شد حکم برجم آنعورت کرد آنگاه جمعی
از ملازمان حاکم و غلامان قاضی بدر خانه آنعورت مظلومه آمدند و در خانه را شکستند آن بدبخت بدرون خانه رفت
و گفت حالا تن در ده و مراد من حاصل کن و الا حاکم و قاضی ترا سنگسار خواهند کرد زن گفت حاکم من
احکم الحاکمین است من خود را باو سپردم تو هرچه خواهی بکن آن نامرد پیش رفت و دست دراز کرده موی گیسوی آن
بیچاره را بر دست پیچیده کشان کشان از خانه بیرون آورد و گفت ترا سنگسار خواهیم کرد حالا چه میگوئی راضی
میشوی یا نه باز گفت ای بدبخت آنچه گفتم همان میگویم من خود را بخدای کریم سپردم تو هرچه خواهی بکن هرچه کنی بخود کنی
من از گفته خود برنگردم و تن بقضا و دل برضا داده ام آن ناپاک او را در خاک میکشید و میبرد آن مظلومه شکر خدا میکرد
چون آنعورت را از شهر بیرون آوردند گودالی کندند و آن بیچاره را تا کمر در خاک کردند و سنگسار نمودند
چنانچه در زیر سنگ پنهان شد آنوقت همه رفتند چون آن عفیفه مظلومه از روی اخلاص و صدق دست توکل بخدا
کرده بود و پناه باو برده و خود را باو سپرده او را بحفظ خود قرار داد و آسیبی باو نرسید حق سبحانه و تعالی فرشته
را فرستاد و موکل او کرد و هیچ ضرری باو نرسید تا نزدیک شام عفیفه در میان سنگها مانده بآواز
نرم قرآن میخواند اتفاقاً اعرابی بر شتر سوار از آن راه میگذشت گذارش نزدیک سنگها افتاد از میان سنگ
آوازی شنید که شخصی قرآن میخواند اعرابی مرد صالح پرهیزکاری بود رحیم دل چون آواز قرآن شنید در ساعت از
شتر فرود آمد و گوش فرا داشت و این آیه کریمه شنید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و گاهی مناجات میکرد که الهی تو دانا
و بینائی که آنچه کردم برای رضای تو کردم و امید بلطف و کرم تو بوده و غیر از تو دستگیری ندارم و من فرمان تو
بجا آوردم چون اعرابی شنیده بود که عورتی را از روی تهمت سنگسار کرده اند با خود گفت همین است که خدا او را
فرموده و او را در حفظ و امان خود نگاه داشته که از تهمت مبراست اعرابی پیش رفت و آن سنگها را دور کرد عورتی
دید نشسته و تلاوت قرآن میکند اعرابی سلام کرد آن عفیفه جواب سلام او را باز داد اعرابی گفت ایخواهر همانا که
بتهمتی گرفتار شده در راستی کرده و رضای حق بجا آوردی که حضرت حق سبحانه و تعالی ترا از این بلا و آفت نگاه
داشت اعرابی ردای خود را باو داد تا پوشید و گفت ایخواهر بیا تا ترا بخانه خود برم بر این شتر سوار شو آن
عورت او را دعا کرده بر شتر سوار شد آن اعرابی مهار شتر گرفته و خود پیاده میرفت تا بخانه خود رسید مرد
اعرابی عیالمند بود با اهل بیت آنمرد آن عفیفه ملاقات کرد و با هم خوش برآمدند پس اعرابی برای عفیفه جائی علیحده
تعیین کرد و عفیفه شب و روز بعبادت مشغول بود و اعرابی و زنش بر عصمت عفیفه مطلع گشته گفتند ایخواهر تو بخاطر جمع
بکار خود مشغول باش تا آمدن شوهرت و دل فارغ دار آن اعرابی را اتفاقاً غلامی بود که خدمت خانه میکرد و آن عفیفه

عورت

دختی بعض

دتر

وضو میساخت ناگاه چشمش بر آن زن افتاد و عاشق او شد و دل را در باخت و تیر عشق او بر دلش کارگر آمد تا مدت
خانه از پاداش رفت و بیقرار گردید روزی چند عقب او میآمد و اظهار عشق خود میکرد آنعورت میگفت ای غلام
تو بجای برادر منی بحال خود باش و از این خیال فاسد درگذر که این نخواهد شد غلام گفت اگر مراد من ندهی من
ترا رسوا کنم زن گفت من خود را بخدا سپردم تو هرچه خواهی بکن پس اعرابی را کودکی بود شیرخوار غلام یکشب در
آمد و گفت امشب اگر مراد مرا حاصل نکنی ترا رسوا کنم زن گفت برو بحال خود باش و بیهوده مگو غلام از
آنجا برگشت و بجای خود رفت و نصف شب برخاست و بدرون خانه رفت و سر آن طفل بیگناه را از تن جدا
کرد و بر سینه طفل گذاشت و کارد خون آلود را آهسته آورده نزدیک بالین عفیفه انداخت و او بعبادت
مشغول بود مادر طفل در وقت شیر دادن برخاست که طفل را شیر بدهد سر فرزند خود را از تن جدا دید فریاد
برآورد و اعرابی از خواب برخاست و آنحال را مشاهده نمود از درد فرزند ناله میکرد غلام دوید و کارد خون
آلود را از زیر بالین عفیفه بیرون آورد و گفت من دیدم که این زن این کار کرد اگرچه زن و شوهر بپاکدامنی
زن عفیفه اعتقاد داشتند اما مادر کودک بی اختیار بر عفیفه دویده و مشتی چند بر سر و روی عفیفه زد و زن
گفت از این خبر ندارم تا روز شد اعرابی گفت ایخواهر ما میدانیم که این غلام بر تو تهمت زده و اینکار کار
تو نیست اما بگو که این چه تهمت است عفیفه حقیقت اراده غلام باز گفت اعرابی خاموش گشت و چون طفل را
دفن کردند عفیفه باعرابی گفت ای برادر دیگر بودن من در اینخانه مناسب نیست و تو در حق من نیکی کرده
حق سبحانه ترا اجر دهد اگرچه بیگناهی من بر شما ظاهر شد اما هرگاه مادر طفل مرا بیند فرزند بخاطرش میرسد
که بواسطه من اینکار شده جگرش میسوزد اعرابی این سخن قبول افتاد گفت چنین است ای نیک زن اختیار داری وداع
کرده از آنجا بیرون آمد و راه بیابان در پیش گرفت و میرفت اعرابی صد درهم زکوة از مال خود جدا کرده بود
با خود گفت که این عورت صالحه مستحق میباشد این را باید رسانید زر را در خریطه کرده و بعقب عفیفه رفت تا
باو رسید چادری از پشم شتر با خریطه صد درهم از زر تسلیم او کرده گفت مرا از دعا فراموش مکن عفیفه زر را
بگرفت و او را دعا کرده و میرفت تا آنکه بدهی رسید جمعی در بیرون ده دید و پیره زنی در آن میان بود ناله و زاری
از یکی پرسید که این کثرت از برای چیست و ناله و زاری این پیره زن از دست کیست گفتند از برای خراج
حاکم این ده فرموده که پسر این پیره زن را بردار کشند تا عبرت سایرین شوند پرسید که مبلغ چند است گفتند
صد درهم زن گفت سبحان الله صد درهم مرد اعرابی باعث خلاصی این مسلمان بوده و این زر نیز و بال نیست
که همراه دارم پس آن عفیفه پیره زن را نزد خود طلبید و آن زر را بوی داد پیره زن زر را گرفته او را دعا کرد و آن
زر را نزد حاکم برد و پسر خود را از دار خلاص کرد و پسر پیره زن از مادر پرسید که ای مادر چه کس مرا خلاص کرد

و عورتش

و در خارج ...

میکرد جزع و فزع بسیار

و عفیفه ...

حالا

جان مرا که خرید سیره زن گفت ناگاه عورتی پیدا شد زر داد و ترا خلاص کرد نشان از مادر پرسید که کجا
رفت و چه قسم بود گفت عورتی بود چادری از پشم شتر پوشیده راه بیابان پیش گرفت و آنجوان مروری نارفت
او از عقب او روان گردید تا بان عورت رسید آنجوان سلام کرد و دست و پای عفیفه افتاد و گفت تو ۱۲ اونهاد
جان مرا خریده و من خلاص کرده توام عفیفه گفت ای برادر ترا خدای خلاص کرد برو بخدمت مادر خود
باش جوان گفت ای نیکزن من بیچاره دم که زنده کرده توام و مرا از کشتن خلاص کرده الحال بنده توام
عورت گفت ترا از برای رضای خدا آزاد کردم براه خود برو هر چند عفیفه گفت فایده نکرد باز از
عقب او میرفت تا آخر روز بدهی رسیدند مسجدی در انده بود عفیفه بدرون مسجد رفت و آنجوان بر در
مسجد خوابید آنزن آنشب را در آن مسجد ماند بعد از نماز صبح روانه شد باز آنمرد همراه او روان شد عفیفه هر چه
او را منع کرد درگیر نشد تا بکنار آبی رسیدند عفیفه خواست که وضو سازد ناگاه بادی برآمد و چادر از سر زن
برداشت نظر آنجوان بر رخسار آنزن افتاد و تیر عشق او در سینه اش کارگر گرد آنجوان بعجز و زاری در آمد و اظهار
عشق نمود آن نیک زن گفت ای بدبخت این چه سخن است که میگوئی من ترا از پای دار و کشتن خلاص کردم برو
و دل از این اندیشه باطل بر کن که این خیال محال است در این گفتگو بودند که بکنار دجله رسیدند جمعی سوداگران
میخواستند بکشتی روند و به بصره روان شوند آنعورت گوشه نشست آن نامرد نزد بازرگانی رفت و گفت
مرا کنیزی هست صاحبجمال که اطاعت من نمیکند و سر بمن فرود نمی آورد او را بشما میفروشم بازرگانی که صاحب
کشتی بود گفت بیا بمن بنما پس او را نزد عفیفه آورده آنزن بنماز مشغول بود آن بازرگان چادر از سر عفیفه همراه گرفته
کشید زن صاحبجمالی دید میل باو کرده دست تعدی باو دراز کرده و گفت من ترا از صاحب تو خریده
ام و او را پیش خود کشید عفیفه گفت اینمرد دروغ میگوید من کنیز نیستم و بر من تهمت بسته بازرگان بحرف او
التفات نکرد صدا بلند شد تا همه سوداگران جمع گشته و بر سر زن هجوم آوردند زن گفت ای مسلمانان من
عورتی هستم که شوهرم براه حج رفته و کنیز نیستم و اینمرد را من از پای دار خلاص کرده ام هیچکس توجه بحرف او نشد
هر کس که روی او میدید حیران میشد و هر کس چیزی بقیمت میافزود تا آخر بازرگانی هزار دینار کرده او را خرید و آن
نامرد زرها گرفته بدر رفت و بازرگان زن را بکشتی برد و تمام اهل کشتی گرفتار او شدند و قصد او میکردند زن بدرگاه زور
خدا نالید و گفت الهی من در همه بلاها صبر کردم و تو تا حال مرا از لوث خیانت نگاه داشتی که دست بفرمان تو
خیانت بمن نرسید حال در این کشتی راه گریزی نیست و گریزگاه من بسوی تست و در اینجا نگاهدارنده من
توئی خواست که خود را بدریا اندازد ناگاه آوازی از عالم غیب شنید که ای عورت صبر کن خدا ترا نگاه دارد
چون عفیفه این ندا بشنید و گفت شاید در این حکمتها باشد و ما ندانیم شکر خدا بجای آورد آنزن ما صبر کرد

انوقت ناله و زاری میکرد و بود چون در بالای کشتی کار بر او تنگ شده بود گفت بار خدایا مرا از دست این
ظالمان نگاهدار ای دستگیر درماندگان وای فریادرس بیچارگان وای پناه مظلومان تو قادری بهمه چیزها
قادرا یا کامن ترا میخوانم و ترا امیدارم و ترا میخواهم آوازی شنید که ای عفیفه دعای تو مستجاب است هر چه میخواهی
بخواه که تو برضای پروردگار خود بودی و در بلای او صبر کردی و نعمتهای او شکر بجا آوردی چون آن ندا را
شنید اندکی تسلی خاطرش شد پس آن بازرگان که زر داده بود و او را خریده بود قصد او کرده و خواست که
دستی باو دراز کند ناگاه دستی از هوا نمودار شد و او را در ربود و بدریا انداخت هیچکس غیر از عفیفه کسی دیگر او را
ندید عفیفه شکر خدای بجا آورده پس هر که از اهل کشتی عفیفه را دیده بود فریفته او شده بود و قصد او میکردند
عفیفه دست بدعا برداشت حق سبحانه بلا و علتی بر اهل کشتی گماشت که همه چون دیوانگان خود را بدریا میانداختند
تا آنکه کسی در کشتی نماند الا دو سه کنیزبچه از سوداگران بودند آنشب کشتی از جای خود حرکت نکرد چون صبح
شد عفیفه دست بدعا برداشت و باد مراد برخاست و در یک شبانه روز کشتی بسلامت بقدرت خدای تعالی
بصره رسید و بکنار ساحل بحکم خدا ایستاد بی ملاح و بادبان قرار گرفت چون صبح شد خلق بسیار از برای تماشا
بکنار ساحل آمدند و اینواقعه را دیدند خبر بخلیفه بردند که کشتی عظیمی بی ملاح و بادبان بکنار ساحل آمده قرار
گرفته خلیفه فرمود تا زورقی بپای کشتی روند و خبری بیاورند عفیفه در بالای کشتی با آن دو کنیزک نشسته
بود با خود فکر میکرد که مبادا ابلای دیگرش بسر آید پس لباس غلامانه پوشید و دستاری بر سر بست ناگاه
زورقی بپای کشتی آمد آنجوان را دیدند در بالای کشتی نشسته سلام کردند و گفتند که ما را پادشاه فرموده که از تو
خبری ببریم که از کجا آمده اید و از خدمتکاران و ملاحان کسی را در کشتی نمی بینیم این چه سر است عفیفه گفت
سری مخفی است بغیر از خلیفه دیگری محرم نخواهد بود چون آنخبر را بخلیفه رسانیدند خلیفه تعجب نمود که در این
چه سری خواهد بود که کشتی بی ملاح و پاسبان از این دریای بیکران بحکم خدای بکنار ساحل آمد شاید که در
این کشتی بزرگی مستجاب الدعوه بوده باشد خلیفه بسیار عاقل و عادل بود گفت دیدن چنین کسی لازم است
آنگاه فرمود تا زورقی حاضر کردند و با خدمتکاران دیگر بدان زورق نشسته بپای کشتی آمد خلیفه
جوانی را دید که در بالای کشتی نشسته سلام کرد و رخصت خواست زن تعظیم و تکریم خلیفه را بجای آورد
عفیفه برقعی بر روی انداخته بود خلیفه کیفیت پرسید زن حال خود را از اول تا آخر بیان کرد چون
حقیقت حال بر خلیفه معلوم شد که آنعورت بسیار صالحه است دعای او نزد حق تعالی رد نمیشود از او
مراد خواست بعد از آن عفیفه گفت این کشتی پر از مال است همه تعلق بتو دارد و بغیر ما سه تا همه را فرود آورند
و حاجت من اینست که در این کنار دریا صومعه بسازند تا من بعبادت مشغول شوم خلیفه امر فرمود تا در کنار دریا

صومعه و خانقاهی بنا کنند عفیفه از بالای کشتی فرود آمد و بر دوش پشت وی بساحل آمد خیمه بر سر پا کردند عفیفه
داخل سراپرده شد و قرار گرفت خلیفه فرمود تا اسباب و مال از کشتی فرود آوردند و در آن نزدیکی عمارتی
بود همه مال را در آن عمارت جمع کردند و خلیفه تاکید نمود که از آن مال تصرف نکرده همه در آنجا گذارند و مهر کردند و صومعه
و خانقاه بنا نمودند و خلیفه هر روز بیک نوبت میرفت و سرکاری میکرد تا تمام شد زن در آنجا رفت و در پس
پرده عصمت بعبادت حق مشغول گردید و پادشاه هر روزه در پس پرده میآمد و از عفیفه پند و موعظه میشنید و شکر
خدا بجای میآورد که چنان عورتی را خدای تعالی در ملکش فرستاده که دعای او مستجابست و هر مریضی که میامد
بدعای عفیفه صحت مییافتند تا اندک وقتی مشهور و معروف گردید که چنین عورتی مستجاب الدعوه در کنار ساحل
بهم رسیده که بدعای او درد نمیشود و هر مریض و صاحب علتی که پیش او میرود شفا مییابد این آوازه باطراف و اکناف
عالم پهن گردید این رشته را در اینجا بگذار و چند کلمه از ابو صالح شوهر عفیفه بشنو چون بعد از یکسال ابو صالح
از حج گذشت و بخانه خود آمد خانه خود را خراب و خالی و بی کدبانو دید احوال برادر پرسید گفتند او نابینا شده
و نصف بدن او خشک گردیده و حرکت نمیتواند کرد و بعلتهای بد گرفتار است و عورت مظلومه شما را بتهمت
سنگسار کرد در دو سه روز بعد باین علتها گرفتار شد پس دو سه کنیزی که مانده بودند بخدمت خواجه خود حاضر شدند و حال
بی بی را تقریر کردند پس ابو صالح صبر کرد و شکر خدای بجا آورد و بعد سیم (ناله و زاری کرد) بدیدن برادر رفت و چون بخانه او رسید
او را دید نابینا گشته و نصف بدنش خشک شده اتفاقاً آنچه تهمت کرده بود باز گفت به ابو صالح که زنت بزنا
افتاده بود و او را سنگسار کردم ابو صالح گفت ای بدبخت شقی آن عورت چنین نبود که تو میگوئی در آنوقت
قاضی و اعیان شهر بدیدن ابو صالح آمدند او واقعه را بقاضی تقریر کرد و بعقب گواهان فرستاد هر چهار گواه
نیز بهمین علت گرفتار شده بودند همه نابینا گشته و نصف بدن خشک شده بود بر همه کس معلوم شد که تهمت
در حق عورت گفته اند و گواهان دروغ گفته اند پس ابو صالح گفت ای بدبخت شقی تو و گواهان تو همه بدعای
آن صالحه بیک درد مبتلا شده اید پس از چند وقت آوازه دعوت زن مستجاب الدعوه را شنیدند که در کنار ساحل
بهم رسیده و تیر دعایش از هدف اجابت رد نمی شود ابو صالح برادر نیم مرده خود را بر پشت خری بست و در
بکنار ساحل گذاشته روانه شد آن چهار گواه که گواهی دروغ داده بهمین درد گرفتار شده بودند اقوام ایشان
که این خبر شنیدند ایشان را بر خر بسته روانه ساحل شده و غلام آن اعرابی هم که تهمت در حق عفیفه زده بود بعد از سه روز
بهمین علت و مرض گرفتار شده بود و چون این خبر عورت بخواجه آن غلام رسید او نیز غلام را برداشته روانه
ساحل شد و پسر آن پیره زن که از پای دار او را خلاص کرده و آخر عفیفه را ببازرگان فروخته بود بعد از
سه روز دیگر او هم بهمین مرض گرفتار شد و پیره زن مادرش چون آوازه عورت مستجاب الدعوه شنیده که در کنار

ساحل بهم رسیده که تیر دعایش خطا نمیشود او هم پسر را بر خر بسته روانه ساحل شد و در راه همه بهم رفیق شدند تا بکنار ساحل
رسیدند و از انجانب خلیفه امر کرد و جمعی از نویسندگان را تعیین نمود که بر در صومعه عفیفه حاضر باشند تا هر
مریض و بیماری که بیاورند نام و نشان ایشان را نوشته بعفیفه خبر دهند تا او دعا کرده شفا یابد چون نویسندگان
نام بیماران را نوشتند و بعفیفه معلوم کردند دانست که شوهرش از حج آمده و برادرش با گواهان که همه بیک
درد مبتلا بودند آورده اند شکر خدای بجای آورد و در پس پرده خلیفه را طلبید و گفت ای امیر معلوم شما
بوده باشد که شوهرم از بیت الله الحرام آمده و برادرش را آورده و گواهان که همه بیک بلا گرفتار شده اند
و آنهائیکه در حق من ظلم و تعدی کرده اند همه بیک علت گرفتارند بفرمائید تا منادی ندا کند که هر مریضی و بیماری و
صاحب علتی که در حال صحت بر کسی ظلم و تهمت کرده باشد بگناه خود اقرار کند و راست بگوید تا حق سبحانه و تعالی
او را شفا دهد پس فرمود تا منادی ندا کرد و بیماران که این ندا شنیدند اندیشه میکردند و گفتند ما چگونه اقرار کنیم
آن ستمی که در حق آن عورت کرده ایم و چگونه بگوئیم که در این اندیشه بودند که باز منادی ندا در داد که باید در
شب جمعه همه حاضر باشند و اقرار بگناهی که کرده اند بکنند و هر کس اقرار نکند خداوند او را شفا ندهد چون شب
جمعه رسید همه حاضر شدند و عفیفه در پس پرده گفت که ای یاران هر کس صحت از خدا بخواهد باید که اقرار کند
بتهمتی که در حالت صحت بدن در حق کسی زده حق سبحانه و تعالی او را شفا دهد پادشاه اول مرتبه ابو صالح و برادر
بیمارش را طلبیده حاضر شدند خلیفه از او پرسید که راست بگو چه خیانت کرده و ظلم نموده که باین بلا گرفتار شده آن بدبخت
شقی منکر شد هر چند کردند اقرار نکرد بعد از آن اعرابی غلام را پیش آورد و خلیفه از او پرسید که راست بگو که چه
خیانت و ظلم کرده که باین بلا گرفتار شده آن غلام هر چه کرده بود اقرار کرد که بعورت صالحه این تهمت بستم و چنین
و چنان کردم و خدا مرا باین درد مبتلا کرد او را بکنار بردند پس پیره زن پسر را هم پیش آورد و پسر هم آنچه کرده بود
باز گفت که عورتی بحال من نیکی کرد و من در عوض بد می کردم خدای تعالی مرا باین درد گرفتار کرد او را
بکنار بردند پس چهار گواه را آوردند که هر چهار بیک درد گرفتار بودند خلیفه پرسید که شما چه ظلم و ستم کرده اید
گفتند ما گواهی دروغ در حق عورتی دادیم و این ناپاک برادر ابو صالح بما مبلغها داد و بجهت زر در حق عورتی تهمت
بستیم خدای تعالی ما را باین بلا گرفتار کرد و همه اقرار بگناه خود کردند سوای برادر ابو صالح که اقرار نکرد و در
آن بلا ماند تا بجهنم واصل شد پس عفیفه دست بدعا برداشت که اللهم قد ارتهم ذل معصیتهم فارهم عز طاعتی
بار خدایا ذل معصیت ایشان نمودی عز صبر و طاعت من نیز بایشان بنمای الهی شربتی از شربتخانه فضل و رحمت
خود بحلق این بیچارگان بچکان الهی مرهمی از دارو خانه خاص خود بر الم این محنت زدگان رسان الهی
گناه این بندگان را بزلال مرحمت خود پاک گردان یا اله العالمین و یا خیر الناصرین و یا امان الخائفین و یا

ویا حکم الحاکمین ویا ارحم الراحمین ویا دلیل المتحیرین تو دانائی ای خداوند کریم **مناجات** با سوختگان نگر
دعوا اگر کند جز تو نظری بر دل تشنه اگر کند گر لطف توام دست نگیرد امروز فردا بین سوخته سودا که کنند
خدایا کریما کردگارا راه نشود که یک قطره آب رحمت بر سیئات کاتب این نسخه بریزی و او را روسفید در روز حشر از
خاک برانگیزی که ما را بجز تو پناهی و دادرسی نیست خلاصه عفیفه هنوز از دعا و مناجات فارغ نشده بود که بقدرت
حق تعالی آن جماعت که اقرار کرده بودند شفا یافتند و از آن علت روی نجات دیدند سوای برادر ابو صالح
که منکر شده بود و اقرار نکرده بود همچنان بیماران کور و شل میآمدند و بدعای عفیفه شفا میگرفتند پس عفیفه ابو صالح و خلیفه
را در پس پرده طلبید و گفت ای ابو صالح تو هم سرگذشت خود را بیان کن ابو صالح آنچه را که بسرش گذشته بود
همه را باز گفت پس ابو صالح عفیفه گفت اگر عورت خود را ببینی میشناسی گفت چرا نشناسم و آواز تو درست
باواز او میماند آنگاه عفیفه خلیفه را رخصت داد نقاب از روی برداشت گفت عورت تو منم که خداوند مرا
و درستی مرا از همه بلاها نگاه داشت و دست خیانت بدامن عصمت من نرسید ابو صالح را که بعد از مدتی چشم بروی
عورت خود افتاد گفت الحمد لله رب العالمین و بسجده افتاد و شکر حق تعالی بجای آورد پس هر دو بکر نشستند حقیقت
حالات خود را بیان کردند عفیفه گفت ای مرد بدانکه مال بسیاری در آن کشتی بود خلیفه همه را در جائی کرده و مهر
نموده و خود یک دینار تصرف نموده الحال همه را در راه خدا صرف کن و من بعبادت مشغول میشوم پس ابو صالح آن زرها را
در راه خدا صرف نمود خود هم ترک دنیا کرده روی بعبادت آورد و چندین پل و رباط و مدرسه و مسجد و خانقاه
ساخت و آن عورت پاکدامن در آن صومعه بعبادت حق مشغول گشت **ای عزیز** بدانکه این تمثیل برای آنست که مرد
عاقل و مؤمن بداند که زن از خاندان عصمت و عفت بخواهد اگرچه مرد را بی زن نباید اما هر زنی هم نشاید و زنان هم
بدانند که چنین پاکدامنی کردن و خود را از خیانت نگاه داشتن و بقضای خدای تعالی راضی شدن و با خدای خود
صدق و اراده درست کردن چنین نتیجه دارد و بچنان درجه عالی میرسد **فصل** بدانکه حق زن بر شوهر آنست که شوهر
بداند که حق سبحانه و تعالی آن زن را انیس و جلیس و محرم راز و محل سکون او کرده و حلال نموده بدو چه نعمتی است
که حق تعالی باو داده و ارزانی داشته باید که او را گرامی دارد و شکر این نعمت بجای آرد و در رنج و بلا و محنت
او صبر نماید و با زن برفق و مدارا سلوک کند و بسخن غیری بدگمان نشود و ظن بد نبرد که گمان بد بدترین گناهانست اگرچه
حق شوهر بر زن بیشتر اما بر شوهر لازم است که از برای خدا رحم کند چنانچه حضرت رسول صلی الله علیه فرموده که زن اسیر
تست و نفقه زن بر تو واجب است و باید گاهی که زن نادانی کند شوهر او را عفو نماید و از تقصیر او درگذرد تا نزد خدا اجر
داشته باشد **روایتست** که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بحجره طاهره فاطمه زهرا سلام الله علیها درآمدند
و فاطمه از پدر سؤالها مینمود و آنحضرت جواب میفرمودند آخر آنمخدره در باب زن و شوهر پرسید آنحضرت

فرمودند

آنحضرت فرمود ای فرزند بدرستیکه هر زنیکه فرمان شوهر نبرد فرشتگان بر او لعنت کنند و گر بی توبه بمیرد
جای او در دوزخ باشد ای فاطمه بدان که هر زنیکه بشوهر گوید تو از مال من میخوری و میپوشی روی بهشت آن زن نبیند
و هر زنیکه بشوهر ترش روئی کند بعدد هر ستاره که در آسمان باشد بر او گناه نویسند و اگر رضای شوهر حاصل
نکند بدوزخ رود و هر زنیکه با شوهرش بگوید که من در خانه تو خوشی ندیدم بهشت بر وی حرام گردد و هر زنیکه
بی رضای شوهر از خانه بیرون رود و هر قدمی که آن زن بردارد دیگر در دوزخ بر روی او گشوده شود یا فاطمه
هر زنیکه شوهر را بچیزی تکلیف کند که آن مرد بر آن چیز قادر نباشد آن زن از رحمت الهی دور گردد ای فرزند گر حکم
بودی غیر خدای تعالی را سجده کردن پس نفرمودمی که زنان بر شوهران سجده کنند ای فاطمه بدرستیکه رضای شوهر را
نگاه داشتن برابر حج سنتی باشد و برابر آزاد کردن بنده است ای فاطمه خوشا حال آن زن که شوهر از او راضی است
که بیحساب ببهشت درآید و نجابت زنان در پارسائی و عصمت است و آنکه بر روی شوهر خود شکفته باشد و در بلا
و درویشی و فقر و فاقه شوهر صبر کند و برضای شوهر باشد **باب دوازدهم** در امثال مرغوبین سخن چه خوب
بود گفته اند سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر تشکنی تیشه آهسته دار سخن از سخن خیزد سخن گواه حال گوینده است
سخن شنیدن بیخ دولت است سخن راست از دیوانه بشنو سخن آینه مرد سخن گوست سخن سرسری میگوید
سر زلف سخن میبوید سر بمهر شکسته شد کنایه از ترسانیدن باشد سر بگریبان خود فرو برده سر در میان سرها آورده
سرکش شده است کنایه از نافرمانی و غرور باشد ساده و روستائی بی طمع نیست سنگ بجای خود سنگین است
سنگ سنگ را میشکند سگ دانه و کفش دوز در انبان چیست سگ سر در دیگ ترش سگ را اگر بدریای
هفت گانه بشویند پاک نشود سگ هرز باشد سگ نالد و کاروان گذرد سنگدلست یعنی بیرحم است سگ
نمک شناس بهتر از آدم نمک نشناس سگ قلاده زرین بشکار نخیزد شکر ابر در بشکار شوان برد سیلی نقد
به از حلوای نسیه سیلی روزگار خورده است سر را گم کرده است سررشته از دست داده حلقه
بگوش است یعنی مطیع و فرمانبردار است مثالش ملالی گوید **نظم** دو کس ایمنند از بلاها و جوش یکی نرم
گردن دوم سفته گوش سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر سنگ روح است یعنی مرد خوش رو و ملایم است
سیه گلیم است سیاه اندرون است سیاه دست است سیاه زبانست کنایه از مرد نفرین کننده باشد
سیه کاسه است سرکه فروش است سرکه مفت شیرین تر از عسل است سودای اول محمود است سودای نقد به از
بوی مشک است سودای خام درد سر آرد سود اگر نبرد شیشه نخرد سرگردانی سود اگر از بالای آن
نباشد سود اگر دزد مال خود است سپر انداخته است شناسند شکر ابر دی خداوند در شأن و نزول
این مثل تمثیلی یاد دارم **تمثیل** آورده اند که مردی بود از ندمای سلطان محمود که او از پیر عاصی

گشته

گفت شد مردی خونخوار و خونریز بود که در ظلم و فسق مشهور بود و وقتی سلطان محمود را وزیر بود در انوقت
یکی از زاهدان انعصر که قطع تعلقات فرموده و عزلت اختیار کرده بود و دیده از نادیدنیهای جهان بر دوخته
و گوش هوش از صدای و انعید بدعوا الی دار السلام نشنیده بود و انشیخ عابد مرتاض در بیرون شهر صومعه
داشت و بعبادت مشغول بود و زیر عاصی در انروز ها بشکار رفته بود و هوا بسیار گرم بود چون از شکار برگشت
گذارش نزدیک صومعه شیخ افتاد چون بدانجا رسید زمین سبز و خرمی دید که درختان سایه دار و آبهای
روان از هر طرف جاری گشته حرارت و گرمی هوا باو کار کرده وزیر احوال پرسید خادمان احوال شیخ
گفتند وزیر او صاف شیخ را شنیده بود با خود گفت شنیدن کی بود مانند دیدن چون بدین مقام رسیده
ایم این شیخ عابد را ببینیم و هم لحظه بیاسائیم و با این شیخ مرتاض صحبت داریم که گفته اند صحبت نیکان اثر
کننده است وزیر و زیر برغبت تمام میل بصومعه شیخ نمود و از اسب فرود آمده و بدرون صومعه رفت و
سلام کرد شیخ را در انوقت حالتی روی داده بود که از خود بیخبر بود جواب سلام او نداد وزیر نشست تا انکه
شیخ بحال خود آمد وزیر گفت یا شیخ چرا جواب سلام من ندادی و بقول خدا و رسول خدا عمل نکردی و
سنت خدا بجا آوردم و تو ترک واجب نمودی شیخ گفت من بحکم خدا و رسول خدا رفتار کردم وزیر گفت از
کجا گفت بجهة انکه رسول خدا فرموده که من سلم ظالما طار نور الایمان عنه و لا یرجع اربعین یوما یعنی هرکه سلام کند
ظالمی را باختیار خود نور ایمان از او برود و تا چهل روز بازگشت نکند و خداوند غافل نیست از عمل
ظالمان و فاسقان و انچه میکنند برانیه می بیند و میداند چنانچه در کلام خود فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما
یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق سبحانه غافل است از عمل ظالمان و فاسقان و حق تعالی بر ایشان لعنت
کرده است و فرموده است الا لعنة الله علی القوم الظالمین و زود باشد که نسل ظالمان منقطع و نابود گردد که بنای
ظلم بسیار بی بنیاد است و ظالم و فاسق در آخرت بعذاب گرفتار گردد مصرع از ظلم شد معویه را نسل منقطع وز عدل
ماند نام علی زنده در جهان این کلام در دل وزیر تاثیر کرد و دل سختش چون موم نرم گردید و شیخ را شنیده
بود که مجتاب اهل بیت است و آوازه صلاح و بحالی و نواحی اندیار شهرت داشت و خوراک و پوشاک گشکینه
و پشمینه قانع شده بود وزیر اثر عبادت از جبین او ظاهر دید پس انحال از انفاس شیخ استمداد نمود
و گفت یا شیخ بزرگوار عالیمقدار نصیحتی که مجرمان و عاصیان را براه آورد و بکار اید بفرمائید که از دم مبارک
شما اثر بخشد گفت بدان ای وزیر که خدای را دو سرا است یکی باقی و یکی فانی یکی دنیا و دیگر عقبی و
همت عالی تو اقتضای ان میکند که باین منزل فانی فرو د نیاوری و نظر بر عالم باقی بگماری که گفته اند
حب الدنیا راس کل خطیئة نظم ملک عقبی خواه کو خرم بود همچو زندان جان در اینعالم بود

حیف

جهد کن تا در میان این نشست ذره زان عالمت آید بدست چون وزیر انموعظه بشنید بگریست گفت یا شیخ
بزرگوار بچه طریق ان ملک باقی را بدست توان آورد گفت خدا یرا در همه جا حاضر و ناظر دانستن و ترک ظلم و
ستم کردن و دل از کینه و عداوت مسلمانان پاک کردن و زبان را از فحش و غیبت و بیهوده نگاه داشتن
و دایم بذکر و یاد خدا بودن و گوش را با آیات و حدیث مشغول کردن و چشم از حرام پوشیدن و شکم از لقمه
حرام نگاه داشتن و دل را با آخرت بستن و سفینه محبت اهل بیت پرداختن تا آشیانه وجود قل اللهم
مالک الملک توان نشست و اصل این محبت اهل بیت علیهم السلام است که حق سبحانه و تعالی در مدح ایشان فرموده
که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا چون شیخ خزانه دل وزیر را پر از جواهر نصیحت و موعظه
ساخت وزیر در همان مجلس بشرف تولا و الی الله توبه نصوحا مشرف گردیده دست ارادت و اخلاص در دامن همت
زده ببرکت صحبت اهل حال از پیروی نفس سرکش و جفا جو در گذشت نظم هر کرا توفیق حق آید دلیل عزلتی بگزیند
رستد از قال و قیل پس وزیر از دم سرد و شستن ضمیر در سر ظلم و بدکاری در گذشت و ترک وزارت نمود و بجهة عبادت
در گوشه نشست و در همانروزها توفیق رفیق او گشته احرام زیارت بیت الله الحرام را بست پس شیخ او را وداع
کرده روانه مکه معظمه گردید و چون وزیر از طواف کعبه برگشت و به بغداد رسید احوال شیخ را پرسید مردی گفت شیخ
رحمة الله علیه در نجف اشرف در بیرون شهر خانقاهی داشت در انروزها برحمت حق پیوست وزیر چون این بشنید بجانب
خود نرفت و از همانجا بنجف اشرف رفت چون بصومعه شیخ رسید بر سر تربت شیخ بسیار گریست و از انجا بیرون
آمد مردی را دید که زراعت میکرد وزیر پیش او رفت و احوال شیخ را پرسید آنمرد گفت شیخ در انمکان زراعت
میکرد و بدست خود آب میکشید و کشت میکرد و کار میکرد و سبزی میفروخت و بدرویشان و فقرا نفقه میکرد و خود بعبادت
مشغول بود و در انروزها برحمت حق پیوست وزیر گفت از خادمان و مریدان کسیرا نمی بینم گفت همه رفتند الا
سگی که در این صحرا ایستاده میبینی زراعت میکرد و هنگام از وفاداری بجائی نرفت و در بیرون صومعه در سوراخی
مانده و در گرسنگی و تشنگی بسر میبرد و از در صومعه بجای دیگر نمیرود وزیر برگردید بدر صومعه آمد و در بیرون صومعه
دید که سگ لاغر ضعیفی مویهایش همه از او ریخته پوستی و استخوانی از او مانده وزیر بدست خود سگ را از سوراخ
بیرون اورد و انحال بدید دلش بسوخت و گفت اینهم آفریده خداست و از وفاداری بجائی نرفته چون پاسبانی
پیر من کرده رعایت این سگ بر من لازم است پس دستی بر پشت و پهلوی او کشید و پاره نان که همراه داشت
در آب نرم کرده بدهانش گذاشت و از مطهره خود آب در گلویش ریخت و باز سگرا بهمان سوراخ گذاشت
و دست و روی خود را شست و وضو ساخته بصومعه در آمده بر سر قبر شیخ نشست و قران میخواند تا آخر روز
و بعد از ان از انجا بیرون آمده و نان را با آب نرم میکرد و بسگ میداد و او را سیر گردانید و برآ

و بعکام

وبغلام خود فرمود تا آنسگرا برداشته در پیش زین بالای اسب در بغل گذاشت هرچند خادمان منع کردند سخن
ایشان التفات نکرد و آنسگ ضعیف را در پیش خود داشت و میبرد تا نزدیک شهر رسید اقربا و دوستان
همه باستقبال بیرون آمدند و زبیر را بدانحال دیدند که سگ لاغر را در بر گرفته مردم همه حیران ماندند که زبیر
با اینهمه غرور و تکبر بعد از وزارت و زیارت مکه معظمه سگی را در بغل گرفته دوستان گفتند یا زبیر این چه حالتست
و آنچه لایق شما است همه نصیحت میکردند و زبیر بذکر خدا مشغول بود و بسخن ایشان هیچ التفات نمیکرد تا بخانه
رسید اقوام و خویشان او همه گفتند که زبیر دیوانه شده است این حکایت شهرت گرفت و زبیر سگرا
در پهلوی خود جای داده هرچه خود میخورد بآنسگ هم میداد تا آنکه اعیان و اهالی شهر بدیدن آمدند و
آنحال دیدند او را نصیحت میکردند که این چه لایق است که سگی را چنین خدمت میکنی زبیر گفت مصرع
سگرا اگر خدمت کنی بهتر که بی بنیاد را گفت ای یاران در میان خلق آبرو و عزتی نمیخواهم و حرمتی
از اهل دنیا نمیجویم آنها گفتند این سگ را از پیش خود دور کن چرا اینهمه رنج و تعب میکشی و بدست خود روغن
بر بدن او میمالی زبیر در جواب ایشان گفت ای یاران نشنیده اید که گفته اند شناسند سگرا بروی خداوند
و این سگ نمک شناس است و پاسبانی زراعت پیر من کرده تا در حیات بود و بعد از وفات او از
وفاداری بجای دیگر نرفته و در گرسنگی و تشنگی بسر برده پس وفاداری باز این سگ آموختم و دیگر من سگی
بودم از سگان جهنم از برکت نفس مبارک پیر خود که صاحب این سگ بود از شر ظلم و بد کردن و تعدی و ستم
درگذشتم و باین دولت عظیم رسیدم پس این سگرا بروی خداوند شناسم پس زبیر هر روز بدست
خود روغن بجلد سگ میمالید و نان و گوشت باو میخورانید تا آنسگ قوت گرفت و زبیر بسرزنش مردم
التفات نمیکرد و میگفت شما بگذرید از زشت من عاصی و تهی بود دیده و همه احوال من بشما ظاهر بود و از باطن
پاک و صاف صاحب این سگ فیض عظیم بمن عاید شد دیده ام که بمحبت اهلبیت علیهم السلام و از برکت
روح پرفتوح شیخ بزرگوار مرا اگر دارهای من بگیرند نظم رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف
من سگ بابم بسوزم چون نباشم رستگار آنگاه گفت شناسند سگرا بروی خداوند و من از روی اخلاص
و نیت صادق از راه راست آمده ام و از ظلم و بدعت گذشتم و بطریق ائمه اطهار علیهم السلام رفتم و از دنیا
دنیا را از دل کشتم دیگر مرا صحبت اهل دنیا ضرر است و در پیش اهل دنیا عزت و آبرو نمیخواهم مردم هرچه خواهند
بگویند الحال مرا محافظت این سگ خوشتر تا آمیزش اهل دنیا و از صحبت آن پیر روشن ضمیر این هدایت یافتم
نظم سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان آنگاه زبیر یاران را وداع کرد و سگرا برداشت
بصومعه شیخ رفت برای خود معبدی ساخت و بطریق پیر خود در آن سرزمین از دست آب میکشید و کشت

مصرع

و کار میکرد و بعبادت مشغول بود و آنسگ همان پاسبانی زراعت همی کرد تا شبی زبیر امام شیخ در خواب
آمد و او را در بغل گرفت و نوازش کرد و گفت یا زبیر خدای از تو راضی باد که از برای خاطر ما اینهمه رنج
کشیدی و سگیرا که پاسبانی زراعت میکرد برگزیدی و خدمت کردی زبیر گفت یا شیخ شناسند سگرا
بروی خداوند سگ تو پاسبانی میکرد و بجائی نمیرفت و سر از این صومعه بر نداشت از این سبب خدمت
او کردم که گفته اند سگرا اگر خدمت کنی بهتر که بی بنیاد را شیخ گفت یا زبیر آنچه از ادب بود بجا آوردی
و بسر قبر من آنچه کردی دیدم و آنچه گفتی شنیدم اما جواب نتوانستم داد که محبوس در خاکم چون شرط ایمان بجا
آوردی توبه تو قبول افتاد یا زبیر این ریاضت و رنج بردی و برای خدمت سگی را خدمت کردی
و گفتی که سگرا بروی خداوند بشناسند و محبت اهلبیت هوشت و خود را پیش خلق خار و ذلیل داشتی لاجرم بمطلب اصلی
رسیدی نابرده رنج گنج میسر نشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد یا زبیر بیا تا تو را بخدمت علی
علیه السلام برم چون بخدمت آنحضرت رفتم حضرت فرمود یا زبیر برای دوستی و شیعیان ما سگرا اختیار
کردی و از خود برگزیدی پس مژده باد تو را اگر فردای قیامت حشر تو با ما خواهد بود چون از خواب بیدار شدم
گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست که این مژده آسایش جان ماست و این سخن از او شناسند سگرا بروی
خداوند **فصل** این سخن مذکور شد که حرف راست را باید از دیوانه شنید **حکایت** آورده اند که روزی
عبدالله مبارک بقصد دیدن بهلول دانا بصحرا رفته بود بهلول را دید که سراپا برهنه الله الله گویان بود پیش او
رفت و سلام کرد بهلول جواب سلام داد عبدالله مبارک گفت ای شیخ مرا پندی بده و نصیحتی کن که در دنیا چگونه
باید زیست و زندگانی باید کرد تا از معصیت دور بود که من مردی گناهکارم و از عهده نفس سرکش بر نمیایم
راهی بنما تا از برکت نفس مبارک تو رستگاری یابم بهلول گفت یا عبدالله خود بسر گردانم و نمیتوانم جواب
شکم گرسنه خود داد هم از من دیوانه چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی سخن دیوانگان را
چه سرمایه باشد و که قبول کند برو دیگری را طلب کن که عاقل باشد عبدالله گفت یا شیخ دیوانه بکار خویشتن هشیار است
سخن راست از دیوانه باید شنید نه از عاقل بهلول خاموش شد عبدالله باز الحاح و تضرع کرد که ای شیخ مرا
نومید مکن که بامیدی آمده ام قطعه اگر بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است و من از
روی اعتقاد از راه دوری آمده ام تو راه راست را بمن بنما چرا تو خاموش شدی بهلول سر برداشت و گفت
تو اول با من چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی آنگاه تو را پندی بگویم که رستگاری تو باشد … گجر
گناه ننویسند پس گفت آن چهار شرط کدام است بهلول گفت شرط اول آنکه وقتی که خلاف امر الهی کنی …
و اگر نخوری گفت پس رزق کرا بخورم بهلول گفت تو مرد عاقلی باشی و دعوی بندگی کنی و رزق او را بخوری و خود انصاف بده

که نشود

شرط سیم اینچنین باشد گفت حق فرمودی شرط دویم اینست که هرگاه خواهی معصیت کنی زنهار که در ملک او نباشی
گفت این از اول مشکلتر همه جا ملک اوست پس کجا روم بهلول گفت پس این قبیح باشد که رزق او خوری و در
ملک او باشی و فرمان او در انبری خود انصاف بده که شرط بندگی چنین باشد و حال آنکه فرموده ان الینا ایابهم
ثم ان علینا حسابهم شرط سیم بهلول گفت اینست که اگر خواهی خلاف او نمائی جائی پنهان شو که او ترا
نه بیند و از حال تو واقف نشود انوقت هرچه خواهی بکن عبدالله گفت این از همه مشکلتر خداوند به چیز دانا و بینا
باشد و در همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده کند او می بیند و میداند بهلول گفت پس تو مرد عاقلی باشی خود
میدانی که او همه جا حاضر است و به چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او خوری و در ملک او
باشی و در حضور او نافرمانی کنی که او خود میداند و می بیند با اینحال تو دعوی بندگی میکنی با آنکه در کتاب خود
فرموده ولا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون یعنی گمان مبر که حق تعالی غافل است از عمل ظالمان گفت درست
فرمودی شرط چهارم بهلول گفت اینست که در انوقت که ملک الموت ناگاه نزد تو آید تا فرمان حق بجا آورد
و قبض روح تو کند در انساعت او را بگوئی که مرا چندان مهلت ده که فرزندان و دوستان خود را وداع
کنم و از ایشان حلیتی حاصل کنم و توشهٔ آخرت بردارم انوقت اختیار داری عبدالله گفت این شرط از همه
مشکلتر ملک الموت کی مهلت دهد که نفس برآرم گفت ایمرد عاقل تو این را میدانی که مرگ را چاره نیست و هیچ
نوع مرگ را از خود دور نتوان کرد و میدانم ملک الموت مهلت ندهد ناگاه در عین معصیت پیک اجل در رسد و
یکدم امان ندهد چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون پس ای
عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو و از غرور مستی هشیار شو و بکار آخرت درکار
شو که راه دور و دراز در پیش است و از عمر کوتاه توشه بردار کار امروز بفردا مینداز شاید بفردا نرسی همینرا
غنیمت دان و اهمال در آخرت منما امروز مهم خود را بساز که فردا در انجا ندامت و پشیمانی سودی ندهد چون
عبدالله این موعظه شنید سر در پیش انداخت و در بحر فکر غوطه خورد بهلول گفت یا عبدالله تو از من دیوانه
چندی خواستی که فردا بکار تو آید و برای توجهی و تسلی یاد آرم چرا سر بزیر افکندی پس در قیامت در جنگال
عرصات با فرشتگان عذاب با هیبت که از تو سوال خواهند کرد چه جواب خواهی گفت که امروز که در اینجا
از حساب باکی فردا در آنجا چه باکی آنگاه عبدالله سر برداشت و گفت یا شیخ نصیحت ترا بجان و دل شنیدم
و این چهار شرط را قبول کردم و دیگر بفرما و مزید کن بهلول گفت یا عبدالله بنده باید که هرچه کند بفرمان
خدا کند و هرچه گوید و شنود و بخواند بفرمان خدا باشد بنده او ست العهده بهلول دانا را که بخرد ان
دیوانه میگفتند عم زاده هرون الرشید بود و در خدمت امام جعفر علیه السلام درس میخواند و از علما و متقیان و پرهیزکاران

از زمان

از زمان بود چون تهمت خروج بر حضرت امام موسی کاظم بستند و فتوای قتل آنحضرت از مردم میخواستند بهلول دانا
باشاره آنحضرت خود را دیوانه ساخت تا از تکلفات ما لا یطاق هرون خلاص گردد پس سر و پای برهنه سر در
بیابان نهاده مجنون وار میگشت حکایت آورده اند که شیخ جنید بغدادی بعزم سیر از شهر بغداد بیرون
رفت و مریدان از عقب او میرفتند شیخ از احوال بهلول پرسید مریدان گفتند او مرد دیوانه ایست او را چه میکنی
گفت او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کار است تفحص کردند او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند
چون شیخ پیش او رفت دید که خشتی زیر سر نهاده و در مقام حیرت مانده شیخ سلام کرد بهلول جواب سلام او را
داده پرسید چه کسی گفت منم شیخ جنید بغدادی گفت توئی ابو القاسم گفت آری گفت توئی شیخ بغداد که ارشاد
خلق میکنی گفت آری بهلول گفت باری طعام خوردن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت چگونه میخوری
گفت اول بسم الله میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه کوچک برمیدارم و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم
و بلقمه دیگران نظر نمیکنم در خوردن از یاد حق غافل نمیشوم و هر لقمه که میخورم الحمد لله میگویم و در اول و آخر دست
میشویم بهلول برخاست و دامن بر شیخ افشاند و گفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی و طعام خوردن خود را نمیدانی
و براه خود رفت پس مریدان شیخ را گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است جنید گفت دیوانه بکار خویشتن هشیار است
و سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد و گفت مرا با او کار است چون بهلول بویرانه
نشست شیخ دو مرتبه پیش او رفت و بنشست و گفت چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام خود را خوردن نمیدانی
بهلول گفت باری سخن گفتن خود را میدانی گفت آری بهلول گفت چون سخن کنی ای شیخ گفت سخن در وقت
ضرورت بقدر میگویم و بموقع و حساب نگویم و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را بخدا و رسول دعوت میکنم
و چندان سخن نمیگویم که مردم از من ملول گردند و دقائق علوم ظاهر و باطن را رعایت کنم پس هرچه تعلق
با داب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای طعام خوردن که سخن گفتن هم نمیدانی برخاست و دامن
بر شیخ افشاند و باز برفت مریدان گفتند یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری جنید
گفت مرا با او کار است شما نمیدانید باز عقب او رفت تا بدو رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو طعام
خوردن و سخن گفتن خود را نمیدانی باری خوابیدن خود را میدانی گفت بلی میدانم بهلول گفت چون میخوابی
گفت چون از نماز عشا و اوراد فارغ میشوم داخل جامه خواب میشوم پس آنچه آداب خواب که از حضرت رسول
صلی الله علیه و آله رسیده بود همه را بیان نمود بهلول گفت دانستم که خوابیدن هم نمیدانی خواست که برخیزد
جنید دامنش را گرفت و گفت یا بهلول من نمیدانم تو مرا قربة الی الله بیاموز بهلول گفت دعوی دانائی میکنی من از تو
کناره میکنم اکنون که بنادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن آنست که لقمه

مدل

حلال باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب بجا آوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل شود چنانکه گفت خوراک تو
خیر او در سخن گفتن باید که دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای خدا باشد و اگر از راه غرض و یا مطلب
دنیا باشد یا بیهوده و هرزه بود بهر عبارت که بگوئی آن وبال است پس سکوت و خاموشی نیکوتر باشد و دیگر در وقت
خواب کردن اینها که گفتی فرع است اصل اینست که در وقت خوابیدن در دل تو بغض و حسد و کینه و حسد مسلمانان
و حب دنیا و مال دنیا نباشد و در ذکر حق باشی تا بخواب روی جنید دست بهلول را بوسید و او را وداع کرد و دعا کرد
مریدان که اینحال را دیدند و او را دیوانه میدانستند خود را و علم خود را فراموش کردند و از سر گرفتند پس این تمثیل از
برای آنست مرد مؤمن باید که از آموختن چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت چنانچه شیخ جنید از بهلول
طعام خوردن و سخن گفتن و خواب کردن یاد گرفت و عجب و غرور و نخوت کننده از تابعان شیطانست اینها را
ترک باید کرد تا بمطلب و مقصود اصلی برسی **تمثیل** آورده اند که روزی بهلول عاقل دیوانه نما از درسگاه
ابوحنیفه میگذشت شنید که او با شاگردان خود میگفت و مریدان خود نقل میکرد که علمای شیعه در مذهب خود
سه چیز میگویند که من از آن قول بیزارم شاگردان گفتند آنها کدامست ابوحنیفه گفت اول آنکه میگویند شیطان را فردا
باتش عذاب خواهند کرد و حال آنکه او خود از آتش است و جنس از جنس متاذی نمیشود دوم آنکه میگویند خدا را در
آخرت نتوان دید این نیز محال است که چیزی موجود باشد و دیده نشود سیم آنکه میگویند بنده فاعل فعل
خود است اینهم بعقل راست نیاید بهلول چون این سخن از ابوحنیفه شنید کلوخی برداشت و بر سر او زد و گریخت
و ابوحنیفه و مریدان که اینحال را دیدند از عقب بهلول دویدند و او را گرفتند و نزد خلیفه بردند ابوحنیفه نیز با سر
شکسته با مریدان ببارگاه خلیفه حاضر شده شکایت کرد خلیفه از بهلول پرسید که چرا چنین کردی بهلول گفت
که من جواب مسائل او را داده ام خلیفه پرسید آن کدام است بهلول یک یک شرح داد گفت کلوخی بی اختیار که
آورده ام اثر در او را این نیاید پس حضار مجلس بر بهلول آفرین گفتند و ابوحنیفه خجلت زده از آن مجلس بیرون
رفت و دیگر در مثلها گویند که سفر خام را پخته میکند در شان و نزول این مثل یاد ریم **تمثیل** آورده اند
که در بلاد آذربایجان پادشاهی بود عاقل و دانا که هرگز پا از جاده شرع بیرون ننهادی و همیشه با علما و صلحا
صحبت داشتی و او را پسری بود با فهم و فراست و کمال ادراک و کیاست که دایم با اهل علم بسر بردی
روزی از عالمی پرسید که مرد ناقص جاهل بچه قسم کمال میگیرد عالم گفت اول از صحبت دانشمندان دیگر در
سفر و تجارت که گفته اند سفر مربی مرد است و استاد هنر شاهزاده چون این کلام بشنید در دلش چون
سکه بر نقش بست تا آنکه پادشاه را انجا عمر رسید که دختر وزیر را بعقد پسر خود در آورد و با او مصلحت کرد و گفت
ای پدر بزرگوار در این وقت خود را بدام دنیا و قید زن گرفتار کردن نزد عقلا مذموم است چو عیسی پا تو

خفت بی خفت مده بعد تجرد را از کف مفت و بزرگان در مثلها گفته اند که هر که در اول جوانی زن کند خود را
در میان جوانان گم کند الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و صلحا و فضلا بازداری تا علم دین و کیش
و آئین بیاموزم بعد از آن سفر کنم و تجربها حاصل نمایم پادشاه را این کلام بغایت خوش آمد پسر را اجازت فرموده
تا جمیع دانشمندان صبح و شام در پیش شاهزاده حاضر شوند تا آنکه احادیثی چند در روزی گفتند و در آخر مذکور شد
که حقتعالی در مدح مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی جمعی که سفر کنند در
روی زمین در میابند از فضل الهی خیر و برکت و صحت و عافیت دیگر آنکه سفر یکی از سببهاست که حق تعالی
منافع و فیض را در یکسرزمین جمع نکرده بلکه بعضی را بعضی محتاج کرده و از روی حکمت همه را برابر و یکسان فرموده
و از خوبیهای سفر یکی آنست که مسافر عجایب و غرایب شهرها را دیده و علمش بقدرت الهی زیاده میشود و کوهها
و مرضها را برطرف میسازد و کاهلی و سستی زایل میشود و کبر و نخوت از نفس سرکش میرود و سبب یاد خدا و ذکر خدا
میگردد و خام را پخته و ناقص را کامل میکند و منافع بسیار در او مندرج است چون ملکزاده این فصول شنید
ذوق سفر در دلش پیدا شد پس برخاست و بخدمت پدر رفت که تا رخصت سفر از پدر حاصل کند چون بخدمت پدر رسید
حال باز گفت شاه گفت ای فرزند سفر تو سیر و صید و شکار است ترا با تجارت چه کار ملکزاده گفت ای پدر
بزرگوار بدین روش که فرمودی سفر نیست اصل سفر رنج و محنت کشیدنست چنانکه گفته اند منعم بکوه و دشت و
بیابان غریب نیست هرجا که رفت خیمه زد و خانقاه ساخت در سفر تعب کشیدن و تجربها حاصل کردن تا در سفر
مرد پخته شود چون پادشاه این دلیل و برهان از پسر شنید بغایت پسندید و بر فهم و کیاست او آفرین کرد و او را دعا کرد
و اجازت داد که بهر روش که خواهد سفر کند چون ملکزاده دستوری یافت خرم گردید پس بروش بازرگانان
خرقه از شال و کلاهی از نمد پوشید و عصائی در دست گرفت و با پسر وزیر از شهر بیرون آمدند و چند روز راه
که طی کردند ناگاه دو نفر از جوانان بایشان پیوستند و با ایشان رفیق شدند تا بکنار شهری رسیدند بسیار
شهر و خرم دیدند و در آن مکان دو سه روز بعیش مشغول شدند شبی ملکزاده از آن دو جوان پرسید که ای برادران
شما عزم کجا دارید و بچه اراده از خانه بیرون آمده اید گفتند اراده خدا است هرجا خواهد ما را میبرد
و هر جا رضای او است ما را میکشاند و هرچه در روز اول تقدیر شده بر نمیگردد و احتیاجی ما را نیست لیکن
در خورد سالی با هم قرار کرده ایم که در ابتدای جوانی سیر عالم نمائیم و تفرج صنعت الهی کنیم که گفته اند سفر مرد
جاهل را کامل کند و خام را پخته میسازد که جهان دیدن به از جهان خوردنست پس با هم متفق شدند که سیر
عالم کنند و آن دو کس یکی بازرگان زاده بود و یکی دهقان زاده ملکزاده خواست که حال هر
کدام را بداند چنانچه گفته اند که آدمی را در سخن گفتن میتوان شناخت که او چه پایه است و علمش چیست

برک

پس ملکزاده گفت اختیار سفر شما انیست مدار عالم سفلی و امور فلکی از معاش خلق از چه قسم میکذرد هر کدام
برای و دانش خود هر چه میدانید بگویید تا این حکمت معلوم کردد یکی از انها جوان گفت اعتقاد من است
که مدار عالم از کشت و زراعت میکذرد و پدر ما آدم علیه السلام زراعت میکرد کاسب حبیب خداست ملکزاده
گفت نیکو گفتی دانست که او دهقان زاده است پس از دیگری پرسید گفت باعتقاد من مدار عالم از تجارت
و معامله میکذرد زیرا که کسب جناب ختمی مآب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله قبل از بعثت تجارت بوده ملکزاده گفت
تو هم نیکو گفتی دانست که او بازرگان زاده است انگاه پسر وزیر بسخن در آمد گفت مرا بخاطر چنان میرسد که
امور عالم و مدار بنی آدم بر حسب و نسب ارباب قلم است که انها انتظام عالم را نگاه میدارند و از امور
ملک و لشکر و حشم و سررشته و فرد و خزینه و تصانیف و تواریخ و علوم دین و احادیث و سر حساب میباشند
اگر اهل حساب نباشند نظام و نسق عالم بر هم میخورد و حقتعالی در کلام خود فرموده است ن والقلم و ما
یسطرون گفت پسندیده گفتی هر کدام نقش خود را دیده از ان حکایت کردید از کوزه همان برون تراود
که در اوست الکلام صفة المتکلم قوله تعالی ولتعرفنهم فی لحن القول آدمی را هر پایه که هست او را از سخن میتوان
شناخت انگاه ایشان را پرسیدند که شما را چه بخاطر میرسد بیان کنید ملکزاده گفت مدار عالم بر قضا و قدر میباشد
هیچ عاقل و دانا نتواند کرد هیچکس را از نفع و ضرر ان در حق کسی قادر نیست و بی اراده باری تعالی نتواند بود قوله تعالی
قضی الامر الذی فیه تستفتیان نظم کسی چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
پس همه قبول کردند و بسخن و رای او اقرار اوردند روزی چند با هم گفتگو میکردند و شهر بشهر و دیار بدیار میگردیدند
تا انکه روزی بدر شهری رسیدند در بیرون شهر خانقاهی بود فرود امدند و با هم قرار دادند که چند روزی در انجا بمانند
تا شبی از شبها ملکزاده با جوان دهقان زاده گفت ای عزیز بر هر کسی از حق تعالی از عمری و راهی روزی میرساند و هر چیزی
سبب هر چیزی میشود و هر کدام از ما بعقل خود فکری کرده ایم که روزی از ان ممر میرسد اکنون باید که فردا از کسب حلال
خود ما را مهمانی کنی دهقان زاده گفت بجان منت دارم پس صبح برخاست و گفت الرزق علی الله میآمد تا بدر دروازه
شهر رسید بایستاد و چون غریب بود و آشنائی نداشت سرگردان و حیران بماند و گفت بار خدایا رزاق بندگان
توئی پس با خود فکری میکرد که شخصی از شهر بیرون آمد پیش او رسید و از او پرسید که ای برادر اگر غریبی این شهر آید
و خواهد که مزدوری کند و از کسب حلال چیزی بهم رساند از چه ممر مقدور میشود المرد گفت در این شهر بجز هیمه فروشی کار
دیگر نیست بفلان مکان رفته هیمه جمع کرده و آورده در این شهر بفروش که خوب میخرند دهقان زاده چنین
کرد و هیمه را بده درهم بفروخت و از برای رفیقان روغن و مصالح طعام گوشت خریده پیش ایشان آورد و آن روز یاران را
مهمانی کرد بر در دروازه شهر نوشت که ده روز کسب حلال این شهر یکجا ده درهم است و نام خود را نیز نوشت

پس ملکزاده با جوان بازرگان زاده گفت که فردا نوبت تست که ما را ضیافت کنی بازرگان زاده گفت که بجان
منت دارم پس برخاست و گفت الرزق علی الله و روانه شهر شد چون داخل شهر گردید با دست تهی بهر طرف حیران
میگشت تا انکه بر سر چهار سوق رسید جمعی از بازرگانان در انجا نشسته بودند پس او بصحبت ایشان نزد ایشان رفته
لحظه نشست و از هر جا سخن میگفت بازرگان زاده نیز بسخن در آمد و انچه در دلش بود و دیگران بود در انمیان نقل کرد
زرشته بیکدیکر
پس بازرگانی در انمیان متعرض جوان شد و از او پرسید از کجائی که غریب مینمائی جوان گفت بلی از راه میرسم و مولد
من در بصره است پرسید چه نام داری و پسر کیستی که من در بصره بسیار بوده ام و با همه آشنایان احوال خود دیگر
خود را شرح داد انسوداگران همه پدر او را میشناختند با و محبت و مهربانی زیاد کردند پس در انمیان مرد
بود از جای برخاست و او را در بر گرفت و گفت ای جوان من مدتی با پدر تو شریک بودم و تو در ان وقت خورد
سال بودی وقتی که پدر تو بجانب عراق رفت و سود بسیار و منفعت بیشمار آورد و من بجانب مصر رفته بودم
و نقصان عظیم آوردم و در وقت حساب پدر تو شریک شد و در نفع خود مرا شریک کرد و هزار درهم بر سر
مبارکت در نزد منست که من بسفر رفته بودم تا مراجعت من پدر تو برحمت ایزدی پیوست اکنون ان وجه در ذمه
منست و خداوند ترا باین سبب بدین مکان آورده حال بیا و بستان و مرا از دین خلاص کن و سرمایه
خود بساز پس در همان ساعت دست او را گرفته بخانه برد و مبلغ را تسلیم کرده و مهربانی و عزت بسیار نمود و
در پهلوی نام
او را در آغوش گرفت وداع نمود پس انجوان ببازار رفته اسباب مهمانی خرید و چون بدروازه رسید
دید که رفیق او نام خود را نوشته او نیز نام خود را نوشت و نزد یاران آمد و حقیقت حال با ایشان باز گفت نوبت
به پسر وزیر رسید ملکزاده گفت تو هم باید ما را مهمانی کنی گفت فرمانبردارم چون روز دیگر شد او نیز برخاست
و توکل بخداوند کرده روانه شد چون بدروازه شهر رسید دست بدعا برداشت و سر بسوی آسمان بلند کرد
و گفت الهی من توکل بلطف و کرم تو کردم تو مرا در پیش یاران شرمنده مکن این را بگفت و قدم بدرون شهر گذاشت
سرگردان و حیران میگردید و راه بجائی نداشت تا شام شد آشنائی باو رسید که از حسب و نسب او واقف گردید
کاتب پدر او بود چون
و وقتی او را بدید شناخت در دست و پای او افتاد و گفت ای آقا زاده تو کجا و اینجا کجا پسر وزیر او را خود
در بار گفت المرد گفت هر چه مراست از ان پدر تست پس زر بسیاری باو داده و بسیار مهربانی کرد
و شب او را مهمان کرده روز دیگر پسر وزیر او را وداع کرده ببازار آمد و ضروریات مهمانی خریده و بدروازه
رسید اسم خود را در پهلوی اسم یاران نوشته و از انجا نزد رفیقان آمد و حقیقت حال را بیان کرد ملکزاده گفت
نظم هر کسی کاخر بدر خود رسد نیک را نیکی بدر اندر رسد انچه در روز ازل تقدیر شد بر نگردد پس یاران
گفتند ای ملکزاده هر کدام بمذهب و اعتقاد خود متکفل روزی مقدر شدیم اکنون که مذهب تو قضا

وقدر است باید که فردا مارا مهمانی کنی که نوبت تست شاهزاده گفت منت دارم هرکس بمکان بروزی وقسمت
وسرنوشت خود میرسد ضامن روزی بود روزی رسان به بینم که فردا چه تقدیر شده وقضا چه میکند که گفته اند چند
یابند داست قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس روز دیگر ملکزاده برخاست وگفت الرزق علی
الله در روانه شد چون بدروازه شهر رسید در بیرون دروازه لحظه نشست وبغایت ملول ودلگیر بود ودر اندیشه
وفکر که آیا چه تقدیر شده باشد چون بدروازه شهر رسید ونگریست دید که یاران هرکدام نام خود را نوشته اند پس
دست بدعا برداشت وگفت یا قاضی الحاجات امن یجیب المضطر اذا دعاه الهی رفیقان را چنانکه مرادم
بنوعی نواخته وبمقصود رسانده مرا هم بمطلوب برسان تو خود فرموده واذا سئلک عبادی عنی فانی
قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان الهی من بلطف وکرم تو توکل کرده ام واز تو روزی میخواهم امروز که نوبت
قسمت مرا در پیش بر وقاسم سازم نکن در این مناجات بود که ناگاه غوغا وخروشی برآمد وآواز گریه وزاری بگوش
ملکزاده رسید نگاه کرد خلق انبوهی را دید که همه سروپای برهنه از شهر بیرون آمده همه گریه وزاری میکردند
از یکی پرسید که ای یاران این چه غوغاست گفت پادشاه این شهر خانه گذاشته و از عالم فانی بدار بقا خرامیده
ملکزاده گفت الحکم لله وسر بزانوی غم گذاشته ودر دل خود مناجات میکرد ومتوجه بخلایق نگردیده واز جای
خود حرکت نکرده آن پادشاه فرزندی نداشت ووصیت کرده بود که هرگاه مرا اجل دررسد نعش مرا در تابوت
گذارید واز دروازه شهر بیرون برید غریبی که از راه رسد وتعظیم نعش من نکند واز جای خود برنخیزد نام ونشان
از او بپرسید وبا او بیعت کنند واورا بر تخت نشانید که او پادشاه است که حق سبحانه چنین تقدیر کرده است
واتفاقا وزیر بزرگ پیش از کثرت خلق بیرون آمده بودند وتفحص میکردند ملکزاده را دیدند وصیت شاه را
در او ملاحظه کردند او نوزیر پیش رفته گفت ای جوان چرا تعظیم نعش سلطان را نکردی ملکزاده گفت من مرد غریبم
واز راه رسیده خسته وامانده شده از تعظیم من بسلطان چه خیر وچه نفع دهد این بگفت وسر بزانوی غم نهاد
امرا ووزرا جملگی جمع شدند وانحال را مشاهده کردند گفتند که سبحان الله قضا وقدر چه میکند از کجا این
غریب جوان بی توشه وزاد در این وقت باین مقام رسد وپادشاهی نصیب او شود آنچه روز ازل مقدر گردیده
برنمیگردد واین نغمه بگوشش ملکزاده رسید سر از زانو برداشت جمعی را دید که در برابر او استاده
اند اورا گفتند ای جوان مبارک باد بر تو پادشاهی وصورت حال را بعرض رسانیدند وبا او بیعت
کردند وتاج پادشاهی بر سر او نهادند وبر تخت نشاندند ومردم فوج فوج آمده بیعت کردند
پس اورا برداشته باعزاز تمام بشهر درآوردند پس روز دیگر ملکزاده از برای فال وشگون ورونق
ملکی سوار شده واز شهر بیرون آمده بر در دروازه در پهلوی نام یاران نام خود را نوشته که قضای غریبی را

و به نوشت در روی نازل چه بوده

و این سه گذشته اند حاصل آنچه بیت است

و بعین نشستن نموده اند

ازراه درآورده ودر یکساعت تخت پادشاهی نشاندند وماهی را از قعر دریا برآورده وبر فضای هوا رسانید
ومرغ را از اوج هوا بحضیض زمین آورده وهیچ آفریده را دام قضا وقدر چاره نیست لاراد لقضائه
ولا معقب لحکمه هرچه در وجود آید جز بتقدیر الهی نخواهد بود واسم خود را نیز نوشت پس بشهر آمد وبر تخت
پادشاهی نشست وروز سیم یاران را طلب کرد چون یاران بر در دروازه شهر رسیدند نوشته ملکزاده را
دیدند داروغه شهر شدند وبپای تخت رسیدند پادشاه ایشان را بنواخت پس دهقانزاده را وکیل کرده
وناظر خود ساخت وبازرگان زاده را ملک التجار وخزینه دار خود کرد وپسر وزیر را اعتماد الدوله خود کرد
وهرکدام مطابق نیت خود بمطلب رسیدند پس ای عزیز این تمثیل برای آنست تا بدانی که هرچه در روز ازل
مقدر شده برنگردد وهیچکس بر قضا وقدر نتواند دخل کرد

باب سی وهفتم در امثال حرف شین

شب دراز شادی بیکار شب کره بمور مینماید شب عید گدا اغنی است شب را خوش کرده شنیدن
کی بود مانند دیدن شمع را که سر گیرند روشن تر میشود شمع را پشت ورد نمیباشد شیر مرد بی زهر است
شاید که چه دا پشتی خیر تو در آن باشد شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند شمع را پشت در گذاشت یعنی
عمرش باخر رسید شتر در قطار دیگران خوش مینماید شتر را بچه آب میدهند کنایه از ابلهی وبیعقلی باشد شتر اگر
مرده باشد پوستش بار خر است شتر گربه بحث میکند یعنی هرزه ومخالف میگوید مثالش انوری گوید در خیبر زمانه
گربها بسیست گیتی نه یک طبیعت وگردون نه یک فن است شتر بار میکشد وفریاد میکند شتر که نواله میخواهد
گردن دراز میکند شکرابی در میان بهم رسید شتر در خواب بیند پنبه دانه شکر لعت تخته بندی کرده است
کنایه از افراط وتهمت باشد شاخ در شاخ بافته مثالش بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو مارا کرد گستاخ
شاخ را انگشت شاخ بدیوار است این کنایه از مرد ناهموار است شکم پرست خدا پرست نبود شکم خالی نقاب
دلست شکم درویش طغار خداست شکم خود را میخورد شکم خواره است مثالش یکی زانمیان معده انبار بود
از آن برده رنج وشکم خوار بود شوریده روزگار است کنایه از بی سرانجامی باشد شوربخت است شیشه در بار دارد
شش وپنج باز است شیر گیر است شیر از مورچه میگریزد شتر طعمه کند ده میخورد شکر نعمت از شکر شیرین تر است
شکر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت نعمت بیرون کند شکر نعمت کن که نعمت در پی است ای عزیز
بدانکه در باب شکر ونکیسائی سخن بسیار است وحق تعالی در کلام خود فرموده ولئن شکرتم لازیدنکم ولئن
کفرتم ان عذابی لشدید یعنی شکر نعمت کنید تا بر شما افزون کنیم نعمت را واگر کفران نعمت کنید از شما
کم میکنیم ودر قیامت بعذاب سخت گرفتار شوید آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله
علیه وآله فرمودکه فردای قیامت که خلایق در عرصه محشر حاضر شوند فرشته ندا دردهد چنانکه همه بشنوند

کای بنی آدم برخیزید ای کسانیکه از بستر گرم و نرم و خواب آسایش جدا کرده شمع طاعت در لگن عبادت روشن میکردید
امروز مزد بستانید که امروز روز جزاست پس جماعتی برخیزند و از عرصات جدا شوند و باز همان منادی ندا
در دهد که کجایند آنکسانیکه در شکر خدا راشکر گفته اند پس قومی برخیزند و از عرصات جدا شوند باز همان ندا
در دهد که کجایند آنکسانیکه در نعمت شکر و در محنت صبر کردند پس جمعی برخیزند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند
حقیقت شکر آنست که ثنای او گوئی و اقرار کنی بنعمت حق تعالی و گفته اند شکر بر سه قسمت اول شکر زبان
و شکر جان و شکر دل شکر زبان آن باشد که اقرار کند بنعمت الهی و شکر جان آن باشد که آنچه او را فرموده
اند بجای آورد و شکر دل آنست که ملازم درگاه عزت باشد و پیوسته بیاد او باشد و دل را پاک دارد
و ذو النون مصری گفته که شکر آن باشد که اقرار کنی که من از ادای شکر کردن عاجزم و دلیل اگر حق تعالی
بداود امر کرد که شکر من بگوی و خدمت والدین بکن چنانکه فرموده ان اشکر لی ولوالدیک داود گفت
خدایا من شکر نعمت تو چگونه گزارم زیرا که اگر تو مرا توفیق ندهی شکر تو چون توانم کرد اگر توفیق فرمائی آنهم نعمت
دیگر است پس شکر که کرده باشم آن شکر توفیق باشد خطاب آمد که ای داود چون اعتراف بعجز کردی شکر
نعمتهای مرا گذاردی شکر تو را اجابت کردم پس بنده باید که خود را مقصر داند و معترف بگناه خود گردد نظم
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد
آورده اند شیخ جنید بغدادی گفت که من هفت ساله بودم که بخدمت صوفی ثقفی رفتم و مرا گفت ای کودک در نماز
شکر چه میکونی و حقیقت شکر چیست من گفتم شکر آنست که نافرمانی نکنی و نعمت خدا را آلت معصیت نسازی
چون این جواب از من شنید بمن نگریست و بگریست و دست بدعا برداشت و در حق من دعا کرد بعد از آن
گفت ای کودک بدانکه هر عضوی از اعضای آدمی را شکری دیگرست شکر چشم آنست که دیده از عیوب خلق خدا
بپوشانی و نظر حرام از زنان مسلمانان باز داری و شکر زبان آنست که از غیبت و تهمت و دروغ محافظت کنی
و باین قرار هر عضو را آلت معصیت نسازی کعب الاحبار روایت کند که در کوهی از کوههای شام راه گم کردم
از گرما قوت رفتارم نماند گفتم زمانی نزول کنم بسایه درختی در آمدم نظر کردم دیدم که شخصی دست و پا و چشم
ندارد نزد او رفتم دیدم که کور مادرزاد بود و با حق تعالی مناجات میکرد و شکر نعمت او میگذارد مرا عجب آمد
که کسی را که دست و پا و چشم نباشد و در این ویرانه افتاده باشد خدمتکاری نداشته باشد و کسی را بروی گذر
نباشد آیا شکر کدام نعمت میکند پس از روی امتحان نزد او رفتم و سلام کردم جواب باز داد پس گفتم ای بنده
خدا آیا چه نعمت خدا در حق تست که این شکر میکنی در ظاهر محنت بسیار داری آن مرد بانگ بر من زد و گفت
که از پیش من دور شو ای سیاه دل ابله نادان چه نعمت به از این باشد که حق تعالی از راه حکمت آلت معاصی

که دست و چشم و پا است از من گرفته دل روشنی و عقل کاملی بمن داده تا او را شناخته بزبان او را حمد گویم
و شکر نعمت او بگویم دیگر چه به از این نعمت باشد و اهل معانی گفته اند که شکر بر دو نوع است شکر نعمت و شکر
منعم و شکر نعمت نیز بر دو نوع است نعمت ظاهری مثل حیات و صحت و سلامتی و یافتن مال و جاه و زن و
فرزند و شکر این نعمتها آنست که بزبان استعانت جویند بر طاعت و عبادت حق تعالی نه بر معصیت و نعم
باطن چون نفس و عقل و روح و غیر آن و شکر این نعمتها مشغول گردانیدن هر یک از آنست بآنچه تو را از برای
آن آفریده اند از التزام طاعت و ترک معصیت و دوام صدق و اخلاص و مانند آن و شکر منعم از همه ابلغ است
و لهذا فرموده و اشکروا لی و گفته اند که ادای شکر نعمت ربوبیت عجز است از گذاردن آن قوله تعالی
و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها نظم گر بهر موئی زبانی باشدت شکر این نعمت نگوئی از هزار از قدم تا فرق
نعمتهای اوست عرضه کن بر خویش نعمتهای یار آورده اند که موسی علیه السلام در مناجات میگفت الهی آدم را
بید قدرت خود آفریدی و انواع نعمتها را با او لطف فرمودی و در حق او احسان نمودی چگونه شکر این نعمت تو را
بجای آورد خطاب آمد که ای موسی او شکر مرا بدان بگذارد که دانست نعمتها از من است و از کس دیگر ندانست
پس در این مقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل آورده اند که دو شیخ با هم دوستی داشتند یکی از آن دو
به تهمتی در حبس کردند او رقعه پیش دوست خود نوشت که حال من چنین میگذرد و او در جواب نوشت که خبر تو در
اینست شکر کن و صبر پیش گیر چون روز دیگر شد او را چند چوب زدند باز کس بدوست خود فرستاد که حال
من بدتر شد همان جواب شنید که شکر باید کرد که مباد بدتر شود آن مرد گفت بدتر چه خواهد بود قضا را آنشب کبر
بزندان فرستادند و زنجیری که در پای شیخ بود دیگری را در پای گبر نهادند باز شیخ رقعه بیار خود نوشت
و شرح احوال خود نمود همان جواب شنید که شکر بجای آر که بدتر نشود او را قهر و غصه آمده گفت از این بدتر
چه خواهد شد قضا را آن پیر گبر درد شکم بهم رسید و چون از او میرفت و تا صباح بقضای حاجت
بر میخاست و میکرد و چون پای شیخ با او در یک زنجیر بود با او موافقت مینمود چون روز شد کس پیش یار خود فرستاد
که حال و احوال من چنین است و بمردن خود راضی شده ام شیخ در جواب او نوشت که اینهمه بلا و محنت
و آزار از ناشکری تست پس شکر بجا آور که از این بدتر نشود نظم هر رنج و محنتی که رسد بر تو در جهان
شکر کن مباد که از بد بتر شود روز دیگر شیخ برخاست و بزندان رفت بیار خود گفت ای برادر ناسپاسی
مکن و شکر کن که بدتر از این پیش تو نیاید گفت ای یار بدتر از این چه خواهد بود گفت بدتر از این آنست که آن گبر
در عوض آن زنجیر حکم شود که این زنار که در گردن این گبر است بگردن تو اندازند تو هم مثل این گبر شوی
چه توانی کرد باز گفت ای برادر دنیا زندان مؤمنست در مصائب صبر باید نمود و حق سبحانه در کلام

تا مصاحب او شد

پیر ... بود و او را خلاص کرد

خود فرموده وَلَنُذِيقَنَّهُم مِنَ العَذابِ الأَدنى دُونَ العَذابِ الأَكبَر نظم هر حال مر بنده را شکر به که بسیار بد باشد
از بدتر روزی اگر غمی بودت تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بدتر شود آورده اند که فضل بن عبد الله
در خانقاه نشسته بود شخصی پیش او رفت و گفت یا شیخ دوشب دزدی بخانه من درآمده و اسباب مرا همراه
برده بود من پریشان و بینوا مانده ام شیخ گفت برو شکر کن که دزد شیطان نبود که در خانه دل تو درآمده
و متاع دین و اسباب ایمان تو را نبرده الحمد لله که ایمان تو برجا است حکایت آورده اند که در آن وقت که
هرون الرشید آل برمک را برانداخت و خانه و دکان ایشان را خراب کرد حکم فرمود که هر که نام آنها
بزبان آورد مال او را ضبط و خانه او را ویران کنند روزی بسمع هارون رسید که پیر جهاندیده در محله
هر شب کرسی گذاشته مآثر و مفاخر آل برمکیان میکند هرون امر کرد که تا طایفه در کمین باشند و او را گرفته
بیاورند پس جمعی در کمین نشسته دیدند که آن پیر بر بالای کرسی رفته جمعی پیرو در آن قرار گرفتند و آن پیر لحظه
گریسته بعد از آن آل برمک را بفاتحه و دعا یاد کرد و اوصاف و مدایح ایشان را ذکر نمود چون مجلس تمام شد
آن پیر برخاست و بیرون آمد جمعی در کمین او بودند و او را گرفتند و گفتند بفرمان خلیفه تو را بدرگاه او
میبریم آن پیر روشن ضمیر گفت رضاً بقضاء الله دانم که امیر مرا سیاست خواهد کرد اما اگر شما مهلت
دهید وصیت نامه بفرزندان خود بنویسم ایشان گفتند که در همین جا بنویس که بخانه رفتن میسر نیست وصیت نامه
نوشته بغلام خود داده بخانه فرستاد او را گرفته نزد هرون بردند چون نظر هرون بر او افتاد از روی غضب
بانگ بر او زد و گفت بچه استظهار از سخط من ایمن داشتی خود را که از سخط من ایشان را نیست و نابود کرده
تو آنها را ثنا میگوئی الحال گویم تا زبانت را از قفا بیرون آورند آن پیر دلیرانه زبان برگشاد و گفت
که حال من در معرض غضب تو درآمده ام و بجز عفو بر در کار دستگیری نیست که امیر را بر من رحم آورد اگر
اجازت باشد بعرض رسانم پس از آن هر چه حکم شود بجز رضا و تسلیم دیگر چاره نیست هارون چون پیر را
مجادله دید اجازت داد پیر زبان بحمد و ثنای هارون برگشاد و بعد از آن گفت ای امیر بدانکه مرا منذر بن
مغیره دمشقی گویند و آبا و اجداد من از اکابر دمشق بودند از گردش روزگار بخت از من برگشت و در
دولت مبدل بشام ذلت گشته هر چه داشتم بر طرف گردید بیچاره و بینوا شدم و در اطراف و اکناف
جهان میگشتم و از هیچ جا فرجی ندیدم و محنت غربت بنهایت رسیده بود به بغداد رسیدم عیال و اطفال
خود را در مسجدی گذاشته از آنجا بیرون شدم که شاید کسی را پیدا بیابم که بر جراحت فقر من مرهمی گذارد
چون ببازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و معارف که جامه‌های دیبا در بر و مرکبان رهوار سوار بودند
با جمعیت تمام میرفتند من با خود گفتم البته اینها مردم به عروسی میروند چون بنفس ایشان از آن صبر و تحمل

نمانده بود

نمانده بود خود را طفیل ایشان ساخته در میان ایشان درآمده خود را طفیل ایشان ساخته در میان ایشان
درآمده همراه ایشان شدم تا بدر سرای عالی رسیدیم چون بدرون رفتم عمارتی دیدم عالی تر از قبه فلک
و فروشها گسترده پس بگوشه نشستم و از شخصی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست و این
جمعیت برای چیست گفت این مکان یحیی برمکیست و نام او در آفتاب از عالم روشن تر است و موجب
این جمعیت برای عقدیست که واقع خواهد شد بعد از آن خادمان آمدند و در پیش هر یک از حضار مجلس طبقی از زر
سکها نهادند و کاغذها مهیا آوردند و نثار آن قبالهای ضیاع بود که بمردم می بخشیدند بمن هم قباله دادند
بعد از آن برخاسته با دل خرم بیرون آمدم غلامی از عقب من بیرون آمد و مرا بخواند من ترسیدم با خود
گفتم مرا برای آن خواند که هر چه داده اند باز ستانند چون پیش یحیی درآمدم از روی دلنوازی مرا پیش
درآمده مرا در صدر مجلس جای داد و آغاز مهربانی و دلجوئی کرد و گفت از ناصیه تو پیداست که تو در میان
این جماعت غریب مینمائی من حال خود را از اول تا باخر باز گفتم گفت کی باین شهر آمده گفتم امروز بمنزل رسیدم
پرسید که منزل در کجا نموده گفتم در فلان مسجد اطفال خود را گذاشته هنوز مکان معین نکرده ام فرمود که دلتنگ
مباش شاید که حضرت مسبب الاسباب سببی سازد که از این امر خاطر جمع شوی بنشین پس خادمی را طلبید و در
گوش او چیزی گفت خادم بیرون رفته صحبت و گفتگو در آمد و از هر جا نقلی و حکایتی میکرد من چون او را شکفته خاطر
دیدم نقل میکردم باز مرا تشریف داد و احسان داده و انعام بسیار در حق من نمود بعد از زمانی دیگر من اجازت
رفتن خواستم رخصت نداد گفتم فرزندان و عیال من بینوا اند گفت کسی که در خانه خدا باشد خدا او را بینوا نمیگذارد
و اندوهگین مباش پس آن شب را در خدمت او بسر بردم چون صبح شد گفت اگر دولت دربند عیال است بر دو
بهین وزود بپاس خادمی همراه من کرد خواستم که براه مسجد روم خادم مرا براه دیگر برد تا بدر سرای
عالی رسیدم مرا گفت که عیالان تو در اینجا میباشند پس من داخل آن سرا شدم دو نفر از خواجه سرایان
و دربانان را دیدم که بر در آن خانه نشسته اند چون مرا دیدند از جای برخاستند تعظیم و سلام کردند گفتند در آئید
که این سرای شماست پس من چون بدرون خانه رفتم فرزندان خود را دیدم شاد و فرخناک شدم احوال پرسیدم
گفتند وقت خفتن بود که جمعی از خادمان آمدند و ما را باینجا آوردند که اینها همه از شماست من بسجده شکر
بجا آوردم بعد از آن بخدمت یحیی رفتم باز در حق من نعمت و احسان بیش از پیش کرده از او نعمت و اسباب
بسیاری بمن رسید پس در گریه افتاد و گفت یا امیر اگر من شکر این نعمت نکنم بکفران منسوب گردم بدین دستور
سخن میکرد و قطرات عبرات بر صفحه رخسار او روان بود چون هرون این تقریر شنید تاسف بسیار خورد
و گفت تا هزار دینار طلا بآن پیر روشن ضمیر دادند و کشتن پیر را بخشید پیر زمین خدمت بوسید

الغرض

وگفت هذا النقصان برکة البرامکة انهم ابرکة برامکه است و این مثل که شکر نعمت نعمت افزون کند در انوقت ضرب
المثل شده **الغرض** این مثل برای ان اوردم تا عاقلان بدانند که هر احسان و انعامی که صاحبان دولت در ایام
دولت خود با مردم میکنند تا قیامت نقش ان از صفحه ایام محو نخواهد شد پس مرد عاقل انست که تخم نیکنامی در
جهان بکارد و نعمت مردم را بالشکر مقابله کند هر اینه وسیله درجات و نمو برکات و دفع کدورات خواهد
بود و شکر باعث نیکونامی دنیا است و سبب حصول مرادات میشود و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق بندگان
خدا از او بوجود آید و بدترین مردم انانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال رسول الله صلی الله علیه و آله خیر الناس
من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس **حکایت** آورده اند که حضرت عیسی علیه السلام بر سنگ
خاره میگذشت دید که ازان سنگ اب بسیاری میریزد حضرت عیسی تعجب کرد که بر سنگ بان کوهکی آب
از کجاست دران حیران مانده بود که خطاب رسید یا عیسی از سنگ سوال کن انحضرت سوال کرد سنگ
گفت یا عیسی این آب از گریه منست پرسید سبب گریه و ترس تو از چیست گفت از انوقت که شنیدم خدای تعالی
فرموده که فردای قیامت گناهکاران را بدوزخ برند و سنگها را سرخ کرده اهل جهنم را بان عذاب کنند
من از انروز میترسم و میگریم حضرت عیسی از برای او دعا کرد وحی آمد که ما او را از اتش دوزخ نجات دادیم و بخشیدیم
باز انسنگ میگریست حضرت فرمود دیگر چرا گریه میکنی عرض کرد یا عیسی حالا گریه من از خوشحالی است و از برای
شکر نعمت اوست پس ای سنگدل دل تو از سنگ سخت تر است امروز فکر امروز را بکن که حقتعالی خبر داده
لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون پس الغرض همیشه
شکر نعمت و اسلام و عافیت بجا آورد و دیگر در مثلها گویند که شیر طعمه خود را گندیده نمیخورد در شان و نزول این مثل تمثیلی
بیاوریم **آورده اند** که قاضی شاهد که یکی از علمای کوفه بود گفت من در کوفه پیش یحیی بودم که این مثل
مذکور شد من گفتم این مثل اصلی ندارد یحیی گفت تا چیزی نباشد مردم نگویند من روزی در نزد پدر خود
حاضر بودم که جمعی درامدند و شور و غوغا و فریاد میکردند سبب انرا پرسید گفتند امروز از مصاحبان شما فلانکس
در فلان بیشه میگذشت که ناگاه شیری از بالای اسب او را فرو کشید بمکان خود برد پدرم انگشت تحیر بدندان
گرفت و گفت سبحان الله عجب سرنیست پدر او را سال گذشته در همانجا شیر او را برد گفت البته در این حکمتی
خواهد بود که ما نمیدانیم و افسوس بسیار خورد و پسر او با غلامش جزع و فزع میکردند و پدرم ایشانرا
دلداری و تسلی میداد که با قضا و قدر چه توان کرد بغیر از صبر چاره دیگر نیست پس ایشانرا بخانه فرستاد
و بعد از دو روز دیگر من در خدمت پدر نشسته بودم خبر آوردند که فلانکس صحیح و سالم بخانه خود آمد
پدرم سراسیمه و حیران شده برخاست و باتفاق بخانه او رفتیم دیدیم که نشسته اما آثار زخم چنگال

پس مشقت بردن بیچارگان کردن آبروی کریمان و عبادت بر رکات ست

شیر در سر و روی او پیدا بود پدرم او را در بغل گرفت ای نور دیده صورت واقعه را بگو که چه قسم شد که نجات
یافتی انمرد آیه را بر خواند الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور حضرت باری تعالی مرا
نخواهد از دهان شیر بیرون میآورد گر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای گفت در ان
بیشه سواره میگشتم و خدمتکاران از عقب میآمدند که ناگاه شیری از کمین جستن کرد و مرا از مرکب فرود
کشید و کمرم را بدندان گرفت و کشان کشان بمکان خود برد و بمیان گردها انداخت من از زیر چشم نگاه کردم
که آدم بسیاری ان شیر کشته بعضی پاره پاره و بعضی پوسیده و گندیده شده پس رفته در سران گندها نشسته
و از ان میخورد و بر من نگاه میکرد من از بوی ان گندهای متعفن نزدیک بود که هلاک شوم و امید از خود بریده
و دل از جان خود برداشتم چون شیر از ان گندها سیر بخورد بر سر من امده و بو کرد و مرا از پهلو بپهلو گردانید
و گمان کرد که من مرده ام پس مرا گذاشته از پی شکار دیگر بیرون رفت چندان صبر کردم تا از نظر غایب
شد برخاستم و خدا را شکر کردم و نفسی بر آوردم و آدم بسیاری دیدم که پوسیده و گندیده شده
و بر سر هم ریخته و همیان زری در کناری افتاده بود چشم من از ان زر روشن شد قوتی در خود مشاهده
کردم و از شوق محنت خود را فراموش کردم با خود گفتم که فرصت غنیمت است پس کلاه بر قدم
زده افتان و خیزان از ترس جان بهزار زحمت خود را با آبادانی رسانیدم و از ضعف از پای در آمدم
گرسنگی و تشنگی بر من غالب شده بخاطرم رسید که همیان زر را بگشایم پس چون سر همیان بگشودم مهر پدر خود را
دران میان دیدم انرا برداشته و بوسیدم و خوشحال گردیدم چون شماره کردم هزار درهم زر سرخ
بود شکر خدای بجا آوردم و رمقی تازه بقالب خسته من در آمد با خود گفتم همانا حکمت در این بود که این رنج
و بلا و محنت بکشم و در ورطه هلاکت بیفتم و آخر باین زر حلال خود برسم که گفته اند نصیب کسی را کسی نمیخورد
انچه نصیب است نه کم میدهند گر نستانی بستم میدهند پس هیچکس را بر قضا و قدر دخلی نیست و بحیله و
تدبیر از ان رهائی نتوان یافت و حضرت باری تعالی انکه که خواهد مقدر که پرداخت کار جهان رها
داشت سر قضای نهان و در کلام خود فرموده عسی ان تکرهوا شیئاً فهو خیر لکم پس در این صورت هر رنج
و ستمی که در این دنیا دهد خیر بنده است و کسی را وقوفی بران نیست که انجام امور چون خواهد بود چون پدرم
و حاضران این تقریر شنیدند تعجب کردند و از انروز این تمثیل تحقیق شد که شیر طعام خود را گندیده نمیخورد پس
یقین شد که انچه ضرب المثل گفته میشود اصلی دارد و عبث نیست **باب چهاردهم** در امثال
در امثال حرف صاد صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد صلحی است که باعث رنجیدن دگر صاحب خود را
در پس خر نمیتواند دید صاحب درد باش تا بدرمان برسی صد کلاغ را یک کلوخ کافیست صد گوزد

نو در پیش که از آب بگذشتیم صد یک دو دیده و یکی باز نیامد صد کوچه و باغ را اسیر کرده صد کوزه
بساز دیکی سنه ندارد صد سر از کلاه است صد کور را عصا صوت خودش بگوش خودش خوش صدا
بود صحبت بیگانه تا از یکان کند صحبت بی نفاق او لیتر صوف اگر کهنه کرد دیبای تازه نمیکند صفرا اش
بلیموی شکسته شد از سر کشیده صدا از یک دست بر نیاید صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
صدقه راه بخانه صاحبش میبرد صدقه بعد قست صبر مفتاح کارهاست صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست صبر را صیت بسیار و منفعت بیشمار است
حقتعالی در کلام خود فرموده اِلّا الّذینَ صَبَروا اُولئکَ لَهُم مَغفرةٌ واجرٌ کریم یعنی آنانکه صبر و شکیبائی
کنند در محنت و بلا صبر مر ایشان راست مزد بزرگ و آمرزش گناهان و بدانکه در بلا صبر کردن از آثار
دین مؤمن و موجب صحیح ایمانست رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود اِنّ البلاءَ موکّلٌ بالانبیاء ثمّ بالاولیاء
ثمّ بالامثل فالامثل یعنی بلا موکل انبیا و اولیا و بر ایشان نازل میشود مرتبه بمرتبه هر که ابلا اکثر است مرتبه
او افزونتر و هر که را خدای تعالی طعم بلا چشاند از آن بلا لذت یافت که در نعمت افتاده پس همیشه مشتاق
بلا باشد چون بلا مقصود خدا و دوستان خداست در دیدن بلا عجز و اضطراب در نمی آیند که این بلا قسمت
که گذار مردان خدا را راه بدانست هر که بدان راه رود اثرها و نشانهای ایشان همه می بیند تا زمینی
که باران محنت در آن نبارد گیاه محبت و رستگاری بار نیاورد و چون محبت و محنت در صورت خطی
پس هر جا که محنت باشد محبت حاصل آید و بدانکه درد و فقر و درویشی و بیماری تازیانه خداست و دوستان خود را
بدان میراند تا بدرجه های بلند برساند و صبر صفتی است بغایت پسندیده که حق تعالی فرموده اِنّ اللهَ مَعَ الصّابرین
و صبور و شکور رود همچنان از اسمای الهی آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله روزی از جمعی از اصحاب
پرسید که آیا شما مؤمنانید ایشان گفتند خدا و رسول او بهتر میدانند آنحضرت فرمود که علامت ایمان چیست
گفتند در حال وسعت شکر میکنیم و در حال بلا و تنگی صبر مینمائیم آنحضرت فرمود که علامت مؤمن همین است
دیگر آورده اند که شخصی از امام محمد باقر علیه السلام پرسید که یابن رسول الله مراد از صبر جمیل که حضرت
حق سبحانه در کلام خود خبر داده کدام است فرمود که مراد از آن صبریست که پیش مردمان شکوه نکند
و از بینوائی و بیچیزی خود ننالد و مصیبتی که پیش آید صبر و شکر نماید از یکی از اولیا پرسیدند که تو پیر
و ضعیفی چگونه روزهای گرم و دراز را روزه میداری گفت برای آن روز که بسی دراز تر و گرمتر از این
روزهاست صبر در طاعت و بندگی خدا آسان تر است تا صبر بر ترک معصیت که حق تعالی فرموده
که صبر با ایمان همچون سر است با بدن و صبر آنست که همه تلخیها را بخوری و روی ترش

انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب حضرت امیر المؤمنین فرموده

نکنی

نکنی که صبر کلید در حاجت و وسیله حصول فلاح و سبب رضای معبود است و رسیدن بمراد و مقصود خواهد
بود و حضرت رب العزة ایوب را در جریده صابران فرموده که نعم العبد انه اوّاب صبر و شکیبائی ایشان
بسیار بود انشاء الله در مقام او تقریر خواهد پیوست آورده اند که یکی از بزرگان دین را بتهمتی متهم
ساختند و بزندان بردند و او در زندان بی تابی کردی بعد مدتی استاد او خبر شد رقعه باو نوشت
که ای برادر در این بند و زندان که هستی دست در عروة الوثقی زده صبر و شکیبائی کن و دیده دل را باین
در آبدار مرصع گردان یقین بدان که محنت و بلا از حضرت عزت نامزد تو شده و بتو خواهد رسید و از غیر
او مدان و بدانکه صبر را فایده بسیار است اول آنکه دل را از معاصی پاک میکند دویم آنکه او را در ثواب اجر
صابران داخل میکند سیم آنکه از خواب غفلت بیدارش سازد چهارم آنکه شناسائی بهم رساند تا قدر نعمت
بداند پنجم آنکه بسعادت توبه اش مستعد گرداند ششم آنکه بر اقامت طاعات باعث گردد و انتظار فرج
بصبر عبادتست چنانکه فرموده اَلفَرَجُ بالصَّبرِ عِبادَه چون مرد این رقعه را خواند آن محنت در دل او سهل و آسان شد
و حضرت جبار او را اندک وقتی نجات داده سعید مصری گوید که صبر آنست که ترک همه مخالفتها کنی و بر جمله
بلاها و محنتها سکوت ورزی و با آنکه درویش و فقیر باشی اظهار غنا و توانگری کنی و هرگز شکایت پیش مردم
نکنی و خود را با وجود اندوه خندان و شادمان باشد در اینمقام بتمثیلی یاد دریم تمثیل آورده اند که در
ایام ماضی مردی بود که او را ابو صابر میگفتند در صبر و شکیبائی معروف بود و هر سختی که باو میرسید پیش کسی
اظهار نمیکردی و هرگز زاری او کسی نشنیدی گویند که در نواحی قریه که او بود شیری بهم رسیده بود که چارپایان
که در آن حوالی بود اذیت میکرد و میخورد و مردم از ترس او بیرون نمیرفتند و کار بر ایشان تنگ گردیده بود
و جمعی نزد ابو صابر آمدند و احوال خود را تقریر نمودند و گفتند ای شیخ ما اراده داریم که بر سر شیر رویم و او را دفع
کنیم تو چه میفرمائی ابو صابر گفت شما مردم ضعیف و ناتوانید و شما را حربه و سلاحی نیست و همه پیاده
شما کشت و زراعت است و بجنگ رفتن شما نا بشتی درفش است مصرع کار هر بافنده را
حلاج نیست خود را عبث مهلکه نیندازید و صبر کنید که حق تعالی فرموده ان الله مع الصابرین و حق تعالی
دوست دارد این بلا از سر شما دور میکند و صبر مفتاح کارهاست پس بفرموده او صبر کردند اتفاقا
بعد از دو روز پادشاه آن دیار بکیابه بشکار رفته بود گذارش در حوالی آن بیشه افتاده بود که شیر در آنجا
بود جمعی از مقربان درگاه احوال را بعرض رسانیدند پادشاه گفت هر گاه با این لشکر دفع شیر نکنم چون
زندگانی رعیت توانند کرد پس روز دیگر حسب الفرموده اطراف آن بیشه را محاصره نمودند
اخر الامر او را گرفتند و کشتند روز دیگر این خبر بمردم رسید خوشحال گردیدند و نزد ابو صابر رفتند و احوال

نعمت

ادوی

جنگ کو سفنه باخرد

نقل

نقل کردند و بخاطر جمع بر عیشی مشغول شدند و چند روز که از این مقدمه گذشت سگهای ایشان همه یکبار مرد
مردم پیش شیخ رفته احوال را تقریر کردند فرمود بروید و شکر خدا بجای آورید که خیر شما در این خواهد بود روز دیگر
خروسهای آنشهر همه بمردند باز پیش شیخ رفتند شیخ ایشان را بالصبر دلالت کرد شب سیم چراغها و آتشی که در خانهای ایشان
بود همه یکبار خاموش شد و هرچه کردند روشن نشد بنزد شیخ رفتند صورت واقعه را گفتند ابو صابر باز
ایشان را وصیت بصبر فرمود و گفت شاید که چون دانستن خیر تو در این باشد البته خیر در این خواهد بود که ما و شما
ندانیم مردم فریاد برآوردند که در این چه خیر است شیخ گفت این سر را بجز خدا کسی نداند و بی اذن او حادثه
نشود امشب هم بروید و صبر کنید تا فردا چه شود پس آن مردم همه رفتند و حیران معامله بودند اتفاقا جمعی از
دزدان که در سابق عداوتی با مردم آن ده داشتند قریب بصد کس اتفاق کرده بودند که بر سر ایشان شبخون آرند
چون بنصف شب رسیدند نزدیک آن ده آمدند هیچ اثری از آبادی ندیدند نه آواز سگان و نه روشنی چراغ
و نه صدای مرغان سردار ایشان گفت که راه را غلط کرده ایم پس از آنجا برگشته در یک فرسخی ده دیگر بود نعمت
بزرگ آبادان چون شب را راه آمده بودند در حوالی آن قریه فرود آمدند تا نفسی تازه کنند خواب بر ایشان غلبه
کرد همگی بخواب رفتند از قضا پادشاه آن دیار با لشکر در آن ده بودند و جاسوسان این خبر را بحاکم رسانیدند قضا را
در آن روز حاکم با جمعی دیگر از خصمان جنگ شده بود حاکم گمان کرد که مگر آن جماعت آنانند پس تمامی لشکر مکمل و مسلح
گشته حاضر شدند ناگاه دزدان در آن وقت با خاطر جمع داخل در آن قریه شدند لشکر حاکم در راه ایشان را فرو گرفته
جنگ در گرفت تا آنکه روز روشن شد یکتن از دزدان نماند این خبر بمردم آن ده رسید که ابو صابر بود همگی
خوشحال گشته در پیش ابو صابر رفته در دست و پای او افتادند و شکر خدا را بجا آوردند شیخ گفت ابو صابر
مصرع در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست بعد از چند روز دیگر یکی از عاملان پادشاه برای
تحصیل باج آن ده آمده رعیت را آزار کرده و دست ظلم و تعدی دراز نموده مردم از جور او تنگ آمده جهال
جمع آمده و او را کشتند و از میان بدر رفتند روز دیگر ریش سفیدان و کدخدایان نزد ابو صابر آمده گفتند یا شیخ
چنین مقدمه روداده بیا تا پیش پادشاه رفته حقیقت حال را عرض نمائیم تا جرم ما را ببخشاید شیخ گفت بروید
و صبر کنید که در کارها صبر نیکوست آن جماعت الحاح و زاری کردند که یا شیخ اینجا جای صبر نیست هر چند زود
تر بدرگاه ملک رفته او را خبردار سازیم بهتر خواهد بود شیخ گفت در ظاهر در مذهب من در امور صبر لازم است
پس آن مردم رفتند و صبر کردند بعد از چند روز دیگر پادشاه خبر شد در غضب رفته لشکری تعیین کرده بر سر
آن ده فرستاد که ایشان را قتل و غارت کرده تا تنبیه دیگران شود چون رعایا این خبر را شنیدند باز شتابان
نزد شیخ رفتند و قضیه را شرح دادند و گفتند پیش از آنکه لشکر بر سر ما آید بیائید که باتفاق نزد

[margin note: ای یاران البته [illegible]]

پادشاه

پادشاه رویم و خود را از کشتن نجات دهیم ابو صابر گفت من موافقت نمیکنم و صبر مینمایم که صبر مفتاح کارهاست
گفتند یا شیخ این صبر نیست که ده ما را خراب کرد و ما را بهلاکت انداخت پس مرد و زن همه از نزد او پیش
پادشاه رفتند و حال خود را عرض کردند سلطان فرمود که چرا در ابتدا عرض نکردید تا حکم بقتل شما نشود
عرض کردند که ما را شیخی و پیشوائی هست او ما را منع کرده نگذارد که بعرض رسانیم پادشاه فرمود که او را از ین ملک
بیرون کنند پس شیخ را با اطفال از آن ده بیرون کردند ابو صابر با اطفال راه بیابان پیش گرفته و میرفتند و راه
بجائی نمی برد بعد از دو روز دزدان با او برخورده تمام مال او را بردند و دو پسر او را نیز باسیری بردند
ابو صابر همچنان صبر مینمود و بذکر خداوند مشغول بود و با زن خود تشنه و گرسنه در بیابان میرفتند تا آنکه
بدامنه کوهی رسیدند و از دور آبادانی دیدند ابو صابر زن را در آن بیابان گذارد و خود بدان ده رفته
که شاید نشانی از فرزندان بیابد و پاره نانی بدست آورد ناگاه سواری بآنجا رسید زنی دید که در بیابان
تنها نشسته با خود گفت البته این کنیزیست که از صاحبش گریخته پس آن عورت را گفت کیستی و او را بگرفت
زن هرچه گفت که من کنیز نیستم و شوهر دارم آن مرد قبول نکرد پس زن از آن سری بود و با انگشت واقعه را بر زمین
نوشت پس او را بردیف خود سوار کرد و برد ابو صابر باز آمده زن را ندید صورت واقعه را بر زمین نوشته
دید بخواند و خاموش گشت و شکر خدا را بجا آورد و صبر پیش گرفت و آه و ناله نکرد باز بهمان ده روانه
شد که شاید نشانی از آن زن بیابد قضا را حاکمی در آن ده بود بسیار ظالم و عمارتی میساخت و غریبان را
بکار میگرفت چون ابو صابر را دیدند او را گرفته بکار گل واداشتند چون شب شد او را دو نان میدادند
و او را در بندگاه میداشتند پس ابو صابر در آن بلا و محنت صبر مینمود و اضطراب نمیکرد و روزها کار میکرد
و شبها بعبادت بسر میبرد و با خلق خدا خوش خلقی مینمود تا روزی در آن گلکاری شخصی از نردبان افتاد
و پایش بشکست آن مرد ناله و زاری میکرد ابو صابر پیش رفته گفت ای برادر صبر کن تا اجری داشته باشی و بگو
بافرج نزدیکست و بنیاد ظلم بیدار از زود بر هم بخورد و خداوند در دل دوستان میدهد خوش باش
که عاقبت نکو خواهد شد دیگر آنکه شکر کن که تو مثل آنحاکم ظالم نیستی که خداوند فرموده یا ایها الذین
آمنوا اصبروا الآیه و دیگر فرموده من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی یعنی هرکه راضی نشود بحکم
من و شکر نکند در بلای من بگو طلب کند پروردگاری غیر از من ای برادر بدانکه جزع و فزع و بی صبری کردن بنده
در مصائب او را از ثواب ابدی محروم میگرداند بحکم الصبر مفتاح الفرج لطفها در مصیبت هر آنکه هست
صبور گنج ایمان دلش کند معمور چون ابو صابر از برای تسلی آن مرد این موعظه گفت آنحاکم ظالم در
پشت در بود و این ماجرا را میشنید پس مرد را طلبید آن مرد را رخصت داده ابو صابر را فرمود که در بند

[margin note: [illegible]]

دیگر

ورنجیر کرده در سیاه چال انداختند و چند کس دیگر در آنجا محبوس بودند ابو صابر در ان زندان صبر و جزع
و زاری نمیکرد و بذکر خدا مشغول بود از قضا آنشب جمعی از اقوام محبوسان هجوم کردند و در زندان را شکستند
و چون شب تاریک بود ابو صابر را غلطی بیرون بردند بعد که معلوم شد که او کس ایشان نیست او را رها کردند و گفتند
که این مرد مبارک است باز هجوم کرده در زندان ریختند حاکم خبردار شده بیرون آمد در ان دل شب جنگ
درگرفت ناگاه تیری بر سینه حاکم زدند که جان تسلیم کرد و باقی محبوسان هجوم کرده خود را اخلاص نمودند
ابو صابر شکر خدا را بجا آورد و سر بصحرا گذاشت و میرفت تا بدامنه همان کوه رسید که زنش را برده بودند
و آنکوه بغایت سبز و خرم بود و سر بفلک کشیده بود و ابو صابر بالای آنکوه رفته گفت صنایع و بدایع پروردگار را
ملاحظه کنم پس بالا رفته جای خوش و آبهای روان دید آنجا مقام کرده بعبادت مشغول شد تا آنکه بعد از مدتی با خود
فکر کرد که من بپایین این کوه روم و طلب عیال و اطفال کنم که گفته اند جوینده یابنده است پس بپایین آمده
اتفاقا در ان بلاد بیماری بهم رسیده و قحط و مرگی فراوان بود ان پادشاه که او را از ده اخراج کرده بود
بیمار شد و از قحط و طاعون گریخته بدامنه آنکوه فرود آمده بود و چون فرزندی نداشت با امرا و ارکان دولت
وصیت کرد که هرگاه مرا اجل فرا رسد باز سفید مرا رها کنید بر سر هر که نشیند او پادشاه شماست متابعت او
کنید پس آن پادشاه جان بحق داد ابو صابر اراده کرده بود که از کوه بزیر آید چون بمیان کوه رسید نگاه اتفاقی موقت
کرد دید لشکر بسیاری در پایین کوه فرود آمده اند و خیمها و سراپردها نصب کرده اند پس آنجا نشست که تیر
کند امرا و نهابر سر بلندی رفته باز شاهی را رها کردند باز بهوا گیر شده بعد از ساعتی رو بپایین کرده
بر سر ابو صابر نشست مردم همه دیدند که باز بر سر شخصی نشست چون ابو صابر مردی بود عاقل دانست که این
بحکمتی نیست مطلقا سر را حرکت نداد تا آنکه مردمان رسیدند و باز را از سر او گرفتند و گفتند پادشاهی بر تو
مبارک باشد امرا و وزرا بر دست و پای او افتادند پس او را بر تخت پادشاهی نشانیده تاج و تخت برای او قرار
گرفت اکثر مردم او را شناختند ابو صابر شکر حقتعالی بجا آورد و از وزیر برسید که سبب بیرون آمدن پادشاه
چه بود وزیر کیفیت را از اول تا باخر بعرض رسانید ابو صابر در بساط عدل و جود و کرم نشسته مظلومان و بیچارگان
فریادرسی میکرد تا اینکه در اندک وقتی مشهور و معروف گشت جمعی از نویسندگان را تعیین کرده بود که مطالب و
نشان دادخواهان را نوشته بعرض رسانند اتفاقا زنش را که باسیری برده بودند چون آواز عدالت او را شنید بدرگاه
دادخواه گشت نویسندگان صورت واقعه را نوشته بعرض رسانیدند ابو صابر زن را باندرون طلبید یکدیگر را
ملاقات کردند و شکر حق تعالی را بجای آوردند زن از برای فرزندان خود بیتابی میکرد و ابو صابر او را
تسلی میداد چون چند روزی از این بگذشت آن دزدان که پسران او را برده بودند گفتند که این دو غلام

لایق

لایق حضور پادشاه زاده ارند باید اینجا را بگذرانید تا ما را انعام شایسته کرامت کند پس هر دو را بدرگاه
ملک حاضر کردند و بنظر شاه رسانیدند چون چشم ابو صابر بر فرزندان افتاد سجده شکر بجای آورد و ایشان را
بحرم برد و مادر ایشان با دیدار فرزندان خوشحال نمود و بس زود تا دزدان را حاضر کردند و انعام و مال داد تا غنی شدند
و ایشان را توبه داد و ابو صابر بر زن گفت ای زن نتیجه صبر که چنین میوه ببار آورد نظم از دست و زبان
که براید کز عهده شکرش بدر آید کلید در گنج مقصود صبر است در بسته را آنکه بگشود صبر است بیت الغرض
این تمثیل برای آن آوردم تا بدانی که منافع صبر بسیار و اجران بیشمار است و این محقق است که هر کس قدم
صبر و شکیبایی در بادیه محنت و تعب ثابت دارد اسب همت از میدان بجهاند و از انوار تجلی فراخور صبر
خود در بادیه سفر و بهجت بهره مند گردد چنانکه در کلام خود فرموده فاصبر لحکم ربک نظم ز کار بسته میندیش و
دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست و بمقتضای آیه کریمه عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم
پای توکل در دامن تحمل بچیده سموم غم را بامزاج و هاج و زلال و ماء صبر که آن باعث تسکین میباید داد و موجب
فان مع العسر یسرا رضا بقضای باید سپرد چون در این مقام این چند بیت مناسب بود نوشته شد نظم صبر تسلی
ده هر مبتلاست غمخور و دلسوز بوقت بلاست صبر گشاینده هر مشکلست همدم جانست و اسیر دلست صبر
بماتم زدگان همدم است چاره گر خسته درد و غم است صبر بآنکس که بود دستیار شاهد مقصود بیاید بیار
خوشدلی اهل مصیبت در اوست غمزده را مایه عشرت از اوست اجر مصیبت زده را حاصل است داروی
مرهم اهل دلست نیک شود عاقبت کار از او نامه سفید است شب تار از او مرتبه ایوب از او یافته نور
هدایت بدلش تافته هیچ عمل نزد خدای جلیل نیست بمقبولی صبر جمیل پس ای مومن فکر کن که حق تعالی در کلام خود چه
فرموده در چند جا انبیا و اولیا را بصبر دلالت فرموده و بزرگان دین و مشایخ اهل الیقین در صبر چه
تمثیلها آورده اند و هیچ چیز بهتر از عافیت و شکر و ایمان نیست پس در اینمقام تمثیلی یاد رسیم تمثیل
گویند که لقمان بپسر خود گفت یا بنی العافیة اربعة عافیة النفس و عافیة الدین و عافیة الدنیا و عافیة العقبی
دو دنیا یعنی ای پسرک من هیچ چیز بهتر از عافیت و ایمان نیست و عافیت چهار است اول عافیت نفس دوم
عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت دین بر سه نوع است اول دینی
که با دراه راست باشد دویم جهدی که توفیق یار او باشد سیم غدری که ظفر یار او باشد و عافیت
دنیا نیز در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دویم زن حلال با عصمت سیم ایمن بودن از
دوست و دشمن پس از برای این نعمتها شکر واجب است چون این نعمتها را از منعم حقیقی داند شکر او را
گذارده باشد دیگر این مثال مذکور شد که صدقه رفع بلا میکند در راه نجات نه خود میرود در این باب سخن

مبارک

بسیار است وحقتعالی فرموده ان المصدقین والمصدقات واقرضوا الله قرضا حسنا یضاعف لهم ولهم اجر کریم یعنی
صدقه دهندگان وقرض دهندگان خدا را یعنی مال خود را از برای خدا بذل کنند حق تعالی مضاعف گرداند اجر ایشان را
وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده الصدقة ترد البلاء وتزید فی العمر یعنی صدقه رد بلا میکند و برکت در عمر میشود
ونیز آنحضرت فرمود اتقوا النار ولو بشق من تمرة یعنی پرهیز نمائید خود را از آتش دوزخ بصدقه اگرچه نیم خرما
باشد اصحاب گفتند یا رسول الله نیم خرما چه وزن داشته باشد فرمود حق تعالی آنرا در خزانه رحمت پرورش دهد
تا آنکه بمقدار کوهی مانند کوه احد گردد چنانکه یکی از شما گوسفندی یا شتری را در خانه ببیند تا فربه شود باید که در صدقه دادن
منت نگذارید و عمل خود را بآن ضایع مسازید چنانکه حق تعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن
والاذی کالذی ینفق ماله رئاء الناس ولا یؤمن بالله والیوم الآخر فمثله کمثل صفوان علیه تراب فاصابه وابل
فترکه صلدا یعنی ای آنچنان کسانیکه ایمان آورده اید ضایع مکنید صدقات خود را بمنت نهادن و اذیت
کردن مثل آنکسانیکه مال خود را بجهة ریا بدهند و ایمان ندارند بخدا و روز قیامت پس مثل او مانند سنگی است که
بر روی او قدری خاک ریخته باشد و گیاه روید پس براو خورد باد و باران قطره بزرگ و ببرد آن خاک را و نماند مگر
آن سنگ خالی پس این برای آنست که چون خواهد صدقه دهد بار اول بید قبول حضرت باری تعالی رساند
بعد از آن بدست سائل دهد بمضمون الصدقة تقع اولا بید الرب ثم السائل چون صدقه از دست مصدق بدست
سائل رسد چهار کلمه گوید اول آنکه ای بنده خدا من خار بودم و تو مرا بزرگ کردی دویم آنکه من نیست بودم
و تو مرا هست کردی سیم آنکه نگهبان من بودی اکنون من ترا محافظت میکنم چهارم اینکه آسوده باش
که از بلاها نجات یافتی تمثیل دیگر در باب صدقه بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی عزرائیل پیش داود
علیه السلام نشسته بود و جوانی با جمال و کمال نیز در آنجا مقام داشت حضرت داود گفت یا اخی اینجوان را چگونه
میبینی عزرائیل گفت ای پیغمبر خدا این جمال او را چه سود کند که بعد از هفت روز جان او را قبض خواهم کرد
حضرت داود ملول خاطر گشت گفت الحکم لله چون هفت روز گذشت حضرت آنجوان را بسلامت دید که
ملک الموت پیش آنحضرت آمد احوال پرسید که شما تا هفت روز دیگر وعده کرده بودید عزرائیل گفت آری
آن وقت که از نزد شما رفت صدقه بدرویشی داد درویش در حق او دعا کرد و گفت ای جوان خدا در عمر تو
برکت دهاد پس دعای وی مستجاب شد و هر روز عمر آنجوان مبدل بسالی گردید از برکت آن صدقه پس
ای مؤمن حقتعالی صدقه دهنده را وعده مغفرت داده چنانچه فرموده والله یعدکم مغفرة منه وفضلا وحضرت
رسول صلی الله علیه وآله فرموده که صدقة المؤمن ترد البلاء وتصرف عن صاحبها آفات الدنیا وعذاب
الآخرة از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که صدقه چهار حرف است و هر یک از آن اشارت

بشارتیست که داصحت اول یعنی صدق دویم یعنی دلیل بهشت سیم یعنی قربت چهارم یعنی هدایت باعمال صالحه
پس خوشا حال کسی که از مال فانی طلب ملک باقی نماید پیش از آنکه ناگاه مرگ فرا رسد و خورشید عمر بسر کوه فنا
در آید زادی و توشه فرستاده باشد نظم زر و نعمت اکنون بده کان تست که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ورنه حسرت بری ره نیکمردان آزاده گیر چو استاده دستی افتاده گیر
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای ای برادر سخن در باب صدقه دادن زیاده از آنست
که در امثال این مختصر شرح توان داد آورده اند که چون بنده مؤمن را در گور گذارند فرشتگان عذاب
از جانب پای او در آیند نماز او مانع گردیده نگذارد از بالای سر او در آیند روزه نگذارد و از جانب راست
او در آیند صدقه نگذارد و چون از جانب چپ او در آیند عفت حراست او کند چون از پیش روی در آیند اعمال
صالحه او را حراست کند پس فرشتگان گویند خوشا حال زندگانی تو ای مرد مؤمن که در دنیا جای خود را در
آخرت مهیا نمودی پس دری از بهشت بر روی او گشایند و مکان او را بدو نمایند بعد از آن فرشتگان رحمت
فرود آیند و بر او نثارها دهند ای عزیز چون این حکایت شنیدی تا اختیار در دست داری از مال خود توشه
آخرت بردار و بوارثان و حارثان مگذار که چون بمنزل رسی چیزی نبینی پشیمانی سودی نبخشد هر چند
دست بدندان گزی نفعی نبخشد بیت برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست تمثیل
آورده اند که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه وآله جوانی بود از انصار که مال بسیاری جمع کرده بود از
حلال وقتی بیمار شد آنحضرت بعیادت او رفت راوی گوید که جمعی در خدمت آنحضرت بودیم چون ببالین
او رسیدیم آنجوان گفت یا رسول الله گواه باش که ایمان آوردم پس کلمه شهادت جاری کرد و
عرض کرد که یا رسول الله وصیت میکنم که چون من از دنیا بروم مال مرا بدست خود و فقرا و مساکین
قسمت کنی و تصدق نمائی آنحضرت قبول کرد آنجوان در آن بیماری بمرد آنحضرت فرمود مال او را ضبط
کردند بعد از چند روز دیگر آنحضرت بخانه او آمد فرمود تا تمام مال او را خیرات نمودند من با خود گفتم که
خوشا حال تو ای جوان که هم دنیا دارد و هم آخرت و خوشا حال آنجوان ما در آخرت چه داریم
کرد آنحضرت در من نگریست و بنور معجزه دریافت پس بدست مبارک خود یکدانه خرما برداشت و بمن
نگاه کرد و دست مبارک خود را بلند کرد چنانچه زیر بغل مبارکش نمودار شد فرمود که این چیست که بدست
دارم گفتند فدای تو شویم یکدانه خرماست فرمود بحق آن خدائیکه مرا براستی بخلق فرستاده که اگر
این جوان بدست خود یکدانه خرما در راه خدا تصدق میکرد بهتر از این بود که من بنیابت او همه مال او را
تصدق کردم پس معلوم برادران مؤمن بوده باشد که هرگاه حضرت رسول صلی الله علیه وآله

چنین فرموده باشد دیگر چه مقدار عذر و چه مقدار معذرت بالغ است پس از این تمثیل آگاه باید شد و بعمل نیک
باید پرداخت که فردا هر کس بحال خود گرفتار است و محبت زن و فرزند همه بغرض آمیخته است و هر که تیشه برای
برای خود میزند پس درست در عروة الوثقی تقوی باید زد و بمحبت زن و اهل دنیا خود را در تهلکه نباید انداخت

حکایت در بحر السعادة آورده اند که مردی بود عارف و آگاه بسیار بزرگ و دانا چون عمر او بآخر رسید
با ایمان بود در آن دم آخرین مقام و رفیقان بهشتی او را باو نمودند الغرض دفعتی متوجه باین طرف بود با خود عیش
خوشی داشت زن و فرزندان او را بر سر بالین او جمعیت بود ناله و زاری میکردند الغرض چشم بگشود ایشان را گریان
دید گفت چرا گریه میکنید گفتند از برای تو گفت جای من در نهایت خوبیست ای کاش زودتر از این زندان پر محنت
خلاص شدم پس روی بجانب زن کرد و گفت تو از برای چه گریه میکنی گفت چون گریه نکنم تو مونس و محرم و غمخوار
من بودی منبعد چون خواهم کرد پس از فرزندان پرسید گفتند از برای آنکه بی پدر و یتیم میمانیم آنگاه از دوستان
استفسار نمود گفتند چون تو یار و مصاحبی از میان ما میرود پس از پدر سؤال نمود گفت ای فرزند چون گریه نکنم
که امید داشتم چون تو یادگار دارم نام من در جهان گم نخواهد بود بعد از تو من ضعیف و ناتوان میمانم
پس روی بمادر کرد و پرسید که نوحه و زاری تو از چه راهست گفت ای نور دیده آرزو داشتم در دست تو [illegible]
روم و در سایه تو این چند روزه عمر را بگذرانم چون این سخنان را از ایشان شنید برخاست و بنشست و گفت حیف
از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم و صد افسوس که شما را دوست خود داشتم شما همه در غم خود بوده اید
و هیچکدام در غم آخرت و دین من نبوده اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد و چه عقبها در پیش دارم و از سکرات
موت و تلخی جان کندن چون خلاص خواهم گشت شب اول گور و منزل تنگ و تاریک تنهم و جواب منکر و نکیر
را چون خواهم داد و از گور چون خواهم برخاست و نامه اعمال من چون خواهد آمد و از صراط چون خواهم
گذشت آیا دوزخ نصیب من خواهد شد یا بهشت شما همه از برای روزگار خود ناله میکنید از برای من هیچ
نفعی ندارد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد الغرض ای عزیز این تمثیل شنیدی نیکو با خود اندیشه کن که این همه
راه در پیش است و از حال خود غافل مشو و بتعلقات دنیا و دوستی خویشان و اقربا فریفته نباید شد
که حق تعالی در کلام خود فرموده یوم یفر المرء من اخیه و در جای دیگر فرموده یوم لا ینفع مال و لا بنون [illegible]
بحال تو نفعی نخواهد کرد الا عمل صالح که آن رفیق و مونس تست و خیرات و مبرات که کرده در آن روز دستگیر
تو خواهد شد جماعتی که امروز لاف محبت میزنند از برای نفع خود شانست چون از دنیا رفتی هیچکدام یاد
تو نخواهند کرد تا در نظری در دل ایشان جا داری   چون رفتی رفتی و چون بدانجا رسی دانی که راه
برگشتن نیست **حکایت** آورده اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی گذشت و گفت السلام علیکم

یا اهل القبور ندا رسید که ما زنده ایم و شما مردگان و ما از شما بچهار کار در پیشیم که میتوانیم بجا آورد آوازی از گوری
آمد که ای پیغمبر خدا آن کدام است فرمود اول آنکه فریضههای حق تعالی را بجا میتوانیم آورد دوم آنکه فرمان
و اوامر الهی را پیروی میکنیم سیم آنکه ما سنتها و احکام خدا را بجا میآوریم چهارم آنکه ما دوستان خدا را
زیارت میکنیم شما از اینها عاجزید آنگاه آوازی از آن گور بر آمد که ای پیغمبر خدا ما نیز بچهار چیز از شما سبقت
گرفته ایم اول آنکه ما تلخی جان کندن را چشیده ایم دوم آنکه شب اول قبر را گذرانیده ایم سیم آنکه ما جواب منکر
و نکیر را گفته ایم چهارم آنکه ما از خوف زوال ایمان رسته ایم دیگر ای پیغمبر خدا خبر دهیم شما را که هر چه پیش از خود
نفرستید آن ذخیره شما نیست و آن صدقه با خلاص باشد که بدست خود تصدق کنید و ما پیش از خود ذخیره را
فرستاده ایم و امروز ما را دستگیر باشد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه بر پنج قسم است
اول آنکه یکی بده حساب است و آن صدقه ایست که بفقرا و مساکین دهند که تندرست باشند دوم آنکه یکی بهفتاد
حساب است و آن صدقه ایست که بدرویش بیمار یا مریض علت دار دهند سیم آنکه یکی بهفتصد حساب است و آن
صدقه ایست که به بیمار و فقیر وابسته خویش دهند چهارم آنکه یکی بر هفت هزار حساب است و آن صدقه ایست
که بعالم فقیر صالح پرهیزکار دهند پنجم آنکه یکی بهفتصد هزار است و آن صدقه ایست که بفقیران عیالوار و
ضعیفان نکبت کار دهند که مستحق آن باشند و حق تعالی ذکر ایشان را در کلام خود فرموده که انما الصدقات للفقراء
والمساکین والعاملین علیها والمؤلفة قلوبهم و فی الرقاب والغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل و حضرت رسول
صلی الله علیه و آله فرموده که الصدقة ترد البلاء **نظم** گر تو میخواهی که برگردد بلا   با خلایق ترک احسان منما زانکه
از حضرت صحیح است این خبر   بهر تو صدقه کند دفع بلا **حکایت** آورده اند که در زمان دولت معزالدوله که در
ماضی بجانب موصل لشکر کشیده بود و ناصرالدوله گریخته بشیر نام غلامی داشت که محرم او بود بشیر گوید که مولای من
مرا امر فرمود که بخدمت معزالدوله بروم و مکتوبی نوشته بود که باو برسانم چون بوثاق او رسیدم شخصی را
دیدم که پیش معزالدوله آمد و گفت اگر مرا فلان مبلغ دهی بروم و ناصرالدوله را هلاک کنم او قبول این معنی کرد و
با هم عهد و پیمان بستند پس تشریف و انعام باو داد او هم برخاست و برفت و مدتها بر درگاه ناصرالدوله
سرگردان ماند و فرصت میجست تا آنکه با یکی از خادمان حرم آشنا شده با او در قصر و عمارت ملک سیر میکرد
و تا آنکه معبر را معلوم کرد و جای خوابگاه ملک را دانست و شبی فرصت یافت که بسیار تاریک بود خود را نزدیک
بگوشه خوابگاه رسانید ناصرالدوله را خدمتکاری بود که همیشه در بالای سر بر میخوابید چون نصفی از شب گذشت ناگاه
درویش دلریشی در کوچه از پای قصر میگذشت آواز داد که کجاست بیدار دلی که در این نیمه شب تصدق بدهد
و دل این فقیر بینوا را بدست آورد که در این شب لا علاج بیرون آمده ام و روزی طلب ندارم و امشب عیال من در فاقه بسر

برده اند و در دزاست که چیزی نخورده اند ای پدر دل صدقه رد بلاست چون ناصرالدوله این گفتار شنید مرغ

روحش بپرواز آمد فی الفور از جای برخاست و کنیز را بیدار نکرده و درهمی چند در زیر بالین داشت برگرفت

و به بام آمد درویش را گفت ای من جامه را باز کن انفقیر گفت جامه ندارم ناصرالدوله جامه از تن گرفت و بوی

داد و درهم را در پایین انداخت درویش جامه را برداشته گشود درهمی چند دید خوشحال گشته گفت حق تعالی

بر عمرت برکت دهاد و بلا از تو دور گرداناد این بگفت و برفت قضا را در آن وقت که او در پشت بام بود

امرد خود را در خانه انداخت و در بالای سر خادم را خفته دید پنداشت که ناصرالدوله است سر او را از

بدن جدا کرده از خانه بیرون آمد و خود را در پناهی کشیده چون در را گشودند بدر رفت ناصرالدوله از بام زیر

آمده در جای خود خوابید تا آنکه صبح شد خادم را کشته دید دانست که بقصد کشتن او آمده بودند امرد خود را متعرض

الدوله رسانید و شهرت داد که سر ناصرالدوله است و چند روز دیگر خبر رسید که ناصرالدوله صحیح و سالم است در

حال فرمود تا امرد را بدار کشیدند چون ناصرالدوله آن خبر را شنید دانست که از آن حرکت کردن و تصدق بوده

و نیز حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که صدقه اندک نزد خدا وند بسیار مینماید و در کلام مجید وارد شده که

مثل ما ینفقون اموالهم ابتغاء مرضات الله و تثبیتا من انفسهم کمثل حبة یعنی آنچه برای رضای الهی تصدق کنند

از پاداشش نیکو خالی نیست خواه کم و خواه بسیار دیگر آنکه تباه و باطل مسازند صدقهای خود را بمنت نهادن

زیرا که نفقه مال خداست و مالدار در دنیا حمالی بیش نیست بلکه باید منت کشد چون مظهر خیر و اثر جود از آن کس بظهور آمد

شکر حق تعالی را بجای باید آورد و قدر این نعمت را باید دانست **نظم** هر گدا هستی بعالم روزی خود میخورد

کی ز خوان نست تا انش باز خوان خویشتن — پس ترا منت از آن کس داشت باید بهر آنکه میخورد در خوان انعام

تو نان خویشتن پس بدانکه منافع صدقه بسیار است و اجر آن بیشمار و صدقه در رفع بلا و محنت دستگیر تو شود و پس در

این مقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان قدیم در ماوراء النهر پادشاهی بود بسیار بخیل و خسیس

و حکم کرده بود که در شهر و ملک او کسی خیرات نکند و منادی کرد که هر کس پارچه نانی بدرویشی بدهد دست او را قطع

کرده و از شهر اخراج کنند در آن شهر درویش غریب بینوا میمردند از گرسنگی و پشیمانی در پای او کرده و در

میماندند تا آنکه شبی درویشی در کوچه و بازار فریاد میکرد که کجاست بنده خدائی که از برای رضای خدا

پارچه نانی تصدق کند تا در دنیا و آخرت دستگیر او شود و طفلان من دو روز است که چیزی نخورده اند و امشب از

گرسنگی خواهند مرد در آن نزدیکی عورتی بود مؤمنه که گاهی پنهان صدقه میکرد چون این صدا را شنید

دو ته نان برداشت و از خانه بیرون آمد و یکی را بدست راست و یکی را بدست چپ گرفته بدرویش داد

درویش گرفته آن عورت را دعا کرد و برفت چند نفر پیاده که موکل این کار بودند قضا را در آن محل رسیدند

واقف گشته و خبر به پادشاه رسانیدند پادشاه در غضب شد و فرمود تا آن عورت را آوردند پس از روی قهر و غضب

بانگ بر وی زد و گفت ای زن چرا از حکم و فرمان من تخلف ورزیدی و این عمل کردی آن زن صالحه گفت بحکم خدا عمل

نمودم و به درویشی تصدق کردم پرسید بکدام دست داده آن زن گفت بهر دو دست امر نمود هر دو دست

او را بریدند و از شهر بیرون کردند تا عبرت دیگران شود و آن ضعیفه طفلی داشت شیرخوار طفلش را بر پشتش بستند

و بی زاد و توشه از شهر بیرون کردند آن زن در آن بیابان تنها و بیکس میگردید و ناله و زاری میکرد و شکر خدا

بجا میآورد و میگفت خداوندا تو دانا و بینائی که من رضای تو را بجای آوردم و در بلای تو صبر کردم

در این بیابان بغیر از تو دستگیری ندارم و فریادرسی نیست ای کس بیکسان و ای فریادرس درماندگان

تو بر حال من دانا و بینائی و بر همه چیز قادر و توانائی از تشنگی بیتاب شد و بهر طرف نگاه میکرد تا از دور

آبی بنظر آورد چون نزدیک رسید حوض آبی دید شکر خدا بجای آورد و تا کمر میان آب رفت و خم شد که آب

بخورد ناگاه طفلش در آب افتاد آن بیچاره چون دست نداشت باضطراب در افتاد و سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت

الهی تو در اینجا دستگیر من باش و مناجات میکرد ناگاه دو جوان صاحبجمال پیش آمدند و سلام کردند چنانکه نور

از ایشان مینمود که چشم را خیره میکرد آن ضعیفه جواب سلام ایشان را داده گفتند ای عورت در این بیابان چه میکنی

آن زن احوال خود را تقریر نمود آن جوانان گفتند که بگیر فرزندت را فرزندش را بوی دادند آن زن در دست و پای

ایشان افتاد که شما کیستید گفتند که ما تصدق توایم که در راه خدا بآن درویش دادی آن جوانان دست بریده خود را

بجای خود گذاردند چنانچه هیچ اثری از او باقی نبود و گفتند ای زن خوشدار که ما در دنیا و آخرت دستگیر تو

خواهیم بود و از نظر غایب شدند و آن زن سجده شکر بجای آورد و بخانه آمد **الغرض** این تمثیل برای آنست که

هر که از روی اعتقاد درست تصدق نماید و دل دردمندی را بدست آورد خدای تعالی او را در همه جا دستگیر و

همه بلا یار و نصیر بود و در این مقام بیش از این خوض نمودن باعث ملال مستمعان است **باب پانزدهم**

در امثال حرف ضاد ضرب المثل روزگار شده ضرب علی دیده است ضرب المثل مردان نیست ضربی دیده که

اثر شش بیداست ضرب ضرب او لست ضرب نطقش موافق افتاده است ضابطه خود را آزموده ضیافت

پای پس هم دارد ضیافت خوش آید کو میباشد ضامن دست بکیسه میباشد ضامن عمر کسی نمیباشد ضامن

شو و امانت از کس مستان ضامن را بدل ضامن میگیرند ضامن روزی بود در روزی رسان ضبط خود کن

پیش پای خود ببین ضبط نفس خود اگر کردی بدانم کاملی بدانکه بدترین دشمن آدمی نفس شوم است که او را

بچاه ضلالت میاندازد و هر که مراد نفس رد و پیروی هوا و هوس کند در فیض و راه حق بر او بسته گردد

و حضرت رسول صلی الله علیه و آله مخالفتش را جهاد اکبر نامیده و گفته اند خود بین خدا بین نشود و این معنی

حکایتست میان خالق و بنده و هیچ طاعت و عبادت نیست نزد خدا بهتر از مخالفت نفس و حق تعالی در کلام خود
فرموده که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس در این مقام تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد **تمثیل** آورده
اند که هشام بن عبدالملک پیش یکی از تابعان مشایخ رفت که او را زیارت کند آن شیخ او را اجازت نداد گفتند
ای شیخ او هم خلیفه است و اولو الامر است حرمت او را هم باید نگاه داشت شیخ گفت او مردی ستمکار و ظالم است
روی او دیدن نمی‌خواهم پس هشام تا شام در صومعه ایستاده بود تا آنکه بناچار او را اجازت داد شیخ در خلوت
بود چراغ را خاموش کرد هشام درآمد و سلام کرد و پرسید که ای شیخ چرا چراغ را خاموش کردی گفت از برای آنکه
روی ظلمانی تو را نبینم هشام گفت از چه راه این سخن میگوئی گفت از این راه که کسانیکه پیروی هوا و هوس
کنند و برای خواهش نفس ظلم و تعدی نمایند و لقمه حرام خورند و در پی مال و جاه دنیا باشند و نافرمانی حق تعالی
نمایند ایشان یاران شیطان میباشند پس مصاحبت کردن و آمیزش کردن و دیدن روی ایشان نقصان
دین و ایمانست و راه حق بر آنکس دور است ایشان را از منکرات بسیار روی میدهد بجهة خاطر ایشان در بعضی از
منهیات موافق باید بود و خوش آمد باید گفت و تأویلات باطل باید نمود و از برای دلخوشی ایشان دین خود را بباد
باید داد و عذابهای دوزخ را برای خود مهیا خواهد ساخت و بعذاب ابدی گرفتار باید شد و از برای محقر زر
دنیا هر که با ایشان مصاحبت کند فردای قیامت حشر او با ایشان باشد هشام چون این فقرات شنید در فکر فرو
رفت بعد از لحظه سر بر آورد و گفت یا شیخ بزرگوار [illegible] آورده‌ام اینهمه که فرمودید آیه بر این نازل شد گفت
حق تعالی در کلام خود فرموده یوم نحشرهم جمیعا ثم نقول للذین اشرکوا این شرکاؤکم الذین کنتم تزعمون هشام چون
این آیه را شنید بگریست و خاموش شد بعد از زمانی سر بر آورد و گفت یا شیخ کیسه خریطه زر آورده‌ام از قبول
کنید و بفقرا و مساکین قسمت کنید شیخ گفت قبول میکنم بشرط آنکه بیست رطل جو که حلالست از ابدوش بسته باسیار بری
و آرد کرده بیاوری هشام گفت یا شیخ من خلیفه روی زمینم و پادشاهم چون چنین کنم اقربایم تا خادمان این خدمت را
بجا آورند شیخ گفت میخواهم تو بنفس خود حامل آن جو شوی جزوی بار من شوی و نفس را زیر دست کنی چنانچه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله خود بار بر میداشت هرگاه تو بار مرا اندک مسافتی نتوانی بردن چگونه اثقال این مال حرام را
تحمل توانم کرد که با آخرت رسانم و از همه عقبه‌ها بگذرانم پس تو فکری بکن که با اینهمه مظالم از پل صراط چون خواهی
گذشت چون هشام این کلام شنید بهایهای بگریست گفت یا شیخ علاج این مرض مهلک چیست گفت توبه
و استغفار بدرگاه پروردگار و رحم بر فقرا و مساکین و ستمزدگان روزگار و گریه کردن در شبهای
تار تا شوی رستگار هشام گفت یا شیخ چه شود اگر از رزق حلال خود قدری بمن دهی شیخ گفت
کیسه [illegible] آرد جو را هشام آن شب را از آن آرد جو نان پخته خورد و از برکت لقمه حلال آن شب عبد العزیز

بوجود آمد مردی صالح و خداترس و دانا و عاقل بود که تا قیامت از عدل و داد او گویند پس **ای عزیز** این
تمثیل برای آنست تا بدانی که بزرگترین فساد متابعت هوا و هوس است و بهترین اعمال مخالفت او است در حق
هر کس است یکحرف بیش نیست **باب شانزدهم** در امثال حرف طاء طمع آرد بمردان رنگ زردی طمع را
بهر کرد مردی طمع سه حرف است و هر سه میان تهی است طمع خام کردن از کون خریست طمع روستائی
بحرکت آمده طبیب جهرمان از دیده بیمار بیافتد طالع الکندری وارد طالع اگر داری برو به پشت بخواب طبلش
دریده شد یعنی کار مخفی که داشت آشکار شد طبل در زیر گلیم کرده است کنایه از بی نام و نشانی و برطرف کردن
هر ظاهر است مثالش انوری گوید **بیت** موافقان تو برابر زده‌اند علم مخالفان ز ره طبل مانده زیر گلیم
طشت او از بام افتاد طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت طاقت مهمان ندارد دردی نهان میخندد
طاق ابرو مینماید کنایه از ناز و کرشمه باشد طاس باز است یعنی بمکر و حیله کار از پیش میبرد بطبانچه روی خود را
سرخ دارد طبانچه روزگار خورده خیره شد یعنی خجل و شرمنده شد مثالش خاقانی گوید **بیت** دید کز جای
بر نخواستمش خیره بنشست و دیگران برخاست طریق شده است یعنی کار عبث کرده و در پیش مردم خجل و شرمنده
گشت طمع میبرد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب پس در باب طمع تمثیلی بیاوریم تا معلوم گردد
که طمع آخر ندامت و افسوس و پشیمانی آورد و در پیش مردم خوار و ذلیل گرداند **ای عزیز** بدانکه آدمی را در دنیا
قانع بکمی خورسند باید بود بدان قدر که دست طمع پیش کسی دراز نکند و قناعت نماید و بدانچه حق تعالی
قسمت کرده راضی باشد و هر که زیاد کند دایم در تعب باشد و اگر پا از حد اعتدال بیرون گذارد بی صبری
طمع او را خوار و ذلیل گرداند و در پیش مردم خوار و بی اعتبار گرداند آخر در ورطه ندامت و در بادیه
ملامت افتد و بدانکه پیش اهل بینش همه بلاها و مقدمه جمله آفتهاست تا مرغ بدانه طمع نکند حلقش بحلقه دام بسته
نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نه بندد عزتش بذلت مبدل نشود از تیرگی طمع غبار خوار بر صفحه رخسار عزیزان
می نشیند و وزن اعتبار بزرگان را طمع میکاهد ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را ذلیل سازد و خوار دو سخن
بشنو از من ناصح تا شوی از حساب برخوردار تمثیلی در باب طمع بیاوریم **تمثیل** آورده اند که مردی
بود بسیار درویش و بینوا و در همسایگی مرد توانگری خانه داشت و آن درویش از زمین مجاورت آن توانگر
بمدارسش برفاه میگذاشت و آن توانگر دایم از روغن و عسل بخانه او میفرستاد آن مرد درویش
اوصاف حمیده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرعه دل میکاشت و آن توانگر بر او اعتقادی
داشت و مایحتاج او را بر ذمت همت خود واجب ساخته از همه چیز بخانه او میفرستاد تا روزی چند
آن مرد درویش سبوئی از عسل و روغن کرده بود و روزی بسبو نگریست از اثر دید طمع او بحرکت آمد

باخود فکر کرد و گفت من بعد عسل و روغن جمع کرده میفروشم و سرمایه خود میکنم تا من هم مثل سوداگر باشم پس هرچه خواجه
از برای او میفرستاد ذخیره میکرد روزی پیش خواجه آمد و گفت ای همسایه اراده سوداگری دارم با آنکه من نیز
چون بازرگان شوم خواجه بخندید و گفت ای برادر آنچه خداوند بتو داده قناعت کن و زیاده طلبی بگذار و زیاده سری
مکن که از سر بدر میآئی و این طمع خام از خیال فاسد است تورا زنی و فرزندی نیست چون طمع تو بحرکت آمده آنچه را که
تو میدادم بعد از این بدیگری خواهم داد که کار از دو حال بیرون نیست یا آنکه مرد مسرفی و مسرف برادر شیطانست
یا آنکه تورا حرص و طمع بر این داشته چون تو شکر نعمت الهی بجا نیاوردی و زیاده طلبی نمودی برو که در چشم من خوار شدی
پس آن مرد طامع دلگیر و آزرده بخانه رفت و با خود در جنگ شد که چرا این سخن را با خواجه گفتم و از در مرتبه را از خود
بریدی پس آن سبوی عسل را که جمع نموده بود بنظر آورد و با خود تصور کرد که این عسل را بده درهم میفروشم و بان پنج گوسفند
میخرم بعد از شش ماه هر کدام از برای من دو بچه میزایند در سه سال بیست گوسفند میشود بعد از پنج سال گله خواهد شد
مرا نفع کلی از آن عاید میشود آنگاه بعضی از گوسفندان را میفروشم و خانه و اسباب میگیرم پس در آن وقت زن صاحب جمالی
از خاندان عصمت میگیرم و آن زن با جهاز تمام بخانه من آید و من با او بعیش و عشرت مشغول خواهم شد پس از آن زن پسری
از برای من خواهد زائید و آن پسر بزرگ شود و مرا تربیت او لازم است تا او را ادب بیاموزم چون از طفولیت
بایام شباب رسد و چون سرو ناز قد بالا کشد از حکم من سرکشی کند و از فرمان من تجاوز نماید مرا تادیب او واجب است
بهمین چوب که در دست دارم ادبش کنم و چنان در بحر فکر غوطه ور بود و در دریای طمع غرق شده که پسر بی ادب را
در حضور خود تصور کرده و آن چوبی که در دست داشت از سر قهر بالا برد و از روی خشم فرود آورد که چنین ادبش
کنم قضارا سبوی عسل و روغن در بالای سر او در طاقچه بود و خود در زیر آن نشسته بود که چوب بدان سبو خورد
و بشکست و روغن و عسل بر سر و روی او فرو ریخت و تمام جامه و رخت او عسل آلوده شد بار دیگر از روی قهر چوب را
بالا برد که ای جوانمرگ شده سبوی عسل را شکستی من تورا زنده نخواهم گذاشت از جای برخاست و گفت ای پسر
بکجا میگریزی و از دست من کجا خواهی رفت پس از پی پسر میگردید که ناگاه از آنجانب بازرگان چون او را
دلگیر دیده بود از رحم بخاطرش رسیده که مبادا آن همسایه از من دلگیر و آزرده شده باشد بروم و او را دلداری
دهم اتفاقا در آنوقت بازرگان در پس در بود و این ماجرا را شنید داخل خانه شد آن مرد طامع را دید که سر
و جامه او عسل آلوده گشته و سراسیمه در دور خانه میگردد بازرگان حیران شد **نظم** طمع میبرد از رخ مرد
آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب که الحال تمثیل ضرب المثل شده پس گفت ای سفیه جاهل این چه
خیال فاسد است و طمع خام و آنچه حرص بیجاست که با خود تصور کردی ای برادر در امر محال و خیال باطل و طمع
خام بمثل این مزخرفات خوض باید نمود مانند اگر و مگر و بخیل و چنین و چنان و یقین و گمان که همه امر محال است

ذریعه نباید شد مثلیست که را با مگر تزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام تحمیل و تخمین ظاهر گفت
چنان منحنین است با گمان جفت پس مرد بازرگان از آنجا بیرون آمده گفت طمع آرد نبرد آن زنگ ازری
طمع را بهر بر گر مرد مردی پس آن مقرر را از او برید و دیگر چیزی باو نداد ایعزیز این تمثیل برای آن آوردم
که تا او هم امکن است اساس فهم و عقل و سررشته کار خود را از دست ندهد و دل بطمع خام و خیال باطل نبندد
و اندیشهای دور و دراز بکار نفرماید که اینهمه وسوسه شیطانست عزت خود را بدست خود نگهدار **نظم** عزت
ز قناعت و خواری بطمع با عزت خود بساز و خواری مطلب در باب طمع تمثیلی بیاوریم **تمثیل**
آورده اند که بلبلی در باغی در بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله در خاک میکرد آن بلبل با کودک
بسخن درآمد و گفت چکار میکنی و چه طمع داری گفت میخواهم که مرغی بدام آورم بلبل گفت کدام مرغ عاقل است که
برای دانه و طمع خام خود را بدام تو اندازد گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع تو را بحرکت آورد و تو بدام من افتی
آن مرغ خنده بر آن کودک زده برفت پس آن کودک دام در زیر خاک پنهان کرده و در گوشه پنهان گشت چون ساعتی
گذشت قضارا همان بلبل برای دانه در آنجا میگشت در پای درخت کسیرا ندید و دانه بسیاری مشاهده نمود
میل بدانه کرده فرود آمد و دانه بر میچید که ناگاه حلقه دام بحلق آن بلبل افتاد هر چند حرکت کرد محکم تر شد
کودک از کمین بدر آمده و او را بگرفت و گفت ای بلبل مرا میشناسی تو دانه دیدی و دام ندیدی آخر طمع
و غرور دیده و دانسته ترا بدام من گرفتار کرد آن مرغ گفت آری شدنی میشود و چون قضا رسد چشم عقل کور شود
و حیله و تدبیر نفع نکند چون حضرت باری تعالی خواهد که حکمی بقضا رساند دیده بصیرت نابینا و راه خلاص مسدود
گردد اذا جاء القدر عمی البصر اذا جاء القضاء ضاق الفضا **نظم** قضا چون ز گردون فرو ریخت پر همه زیرکان
کور گردند و کر هر چند آن مرغ از برای خلاصی خود چیزها گفت فایده نداد آن کودک او را در قفس کرده ببازار
برد شخصی او را خرید و بخانه خود برد آن مرغ با آن مرد گفت ای مرد مرا آزاد کن بچگان خورد دارم از برای طعمه
ایشان بدام افتادم و از نگاه داشتن من تورا چه فایده اگر مرا خلاصی دهی تورا سه پند بیاموزم که بکار تو آید
و نفعها از آن بتو رسد گفت کدامست بگو تا تورا خلاص کنم آن مرغ گفت پند اول را در قفس میگویم و دوم
را بر سر دست و سیم را وقتی میگویم که خلاص خواهم شد آن مرد قبول کرد گفت مرا بهمان باغ ببر تا
بگویم آن مرد او را بآن باغ آورد و گفت که حالا بگو گفت اگر بحکم قضا و قدر چیزی از دست تو برود تاسف
از آن مخوری و متألم نشوی که فایده ندارد و بار غصه عبث بر دل خود نگذاری آن مرد گفت که نیکو گفتی
پند دیگر را بگو گفت مرا از قفس بیرون بیاور تا بگویم گفت که میخواهی بگریزی مرا بازی دهی
بعد از آنکه پرواز نمودی تورا چگونه بدست آورم مرغ گفت حرف مرد آن یکیست هر دو پای

مرا محکم نگهدار تا پند دوم را بگویم پس آنمرد او را از قفس بیرون آورد گفت که پند دوم آنست که اگر سخن محال از کسی
بشنوی باور نکنی و بوعدهٔ محال امیدوار نباشی گفت آن پند سیم را بگو گفت مرا رها کن تا بگویم پس او را رها کرد و آن مرغ
در بالای درختی نشست و شکر الهی بجای آورد و گفت ای جوانمرد پند سیم آنست که هرگز طمع خام نکنی که خام طمع تو را مثل
ابنای جنس خوار و ذلیل گرداند و بشومی آن در بلاها گرفتار شوی چنانکه من از شومی طمع در دام گرفتار شدم اما اگر
تو در حق من لطف کردی تو را نصیحتی بگویم آنمرد گفت بگو گفت تو سخت مرد نادانی بوده که مرا رها کردی آنمرد گفت بچه
جهة مرغ گفت از برای آنکه در شکم من گوهری است که وزن آن بیست مثقال است آن گوهر از دست تو بدر رفت
چون مرد این سخن بشنید دلش طپیدن در آمد و بر فرق خود زد که این چه بدی با خود کردم و افسوس میخورد آن مرغ گفت
ای مرد من تو را حالا سه نصیحت دادم در ساعت هر سه را فراموش کردی تو نصیحت کردم که هر چه از دست تو برود
تاسف نخوری که فایده ندارد من از دست تو بیرون رفته ام اگر هزار فریاد کنی بدست تو نخواهم آمد دوم
گفتم که طمع خام نکنی تو فی الحال بحرف من فریفته شده و طمعت بحرکت آمده سیم گفتم که سخن محال باور نکنی و بوعدهٔ
بیجا خورسند نشوی من در بند بودم چرا سخن نا آزموده من اعتماد نموده از بند که الحال مرا بیرون آورده
و رها کرده تاسف چه فایده کند **نظم** مرغکه خلاص گشت از دام من بعد بدام کی شود رام جثهٔ من مرغ
که بیست مثقال نیست چگونه گوهر بیست مثقالی در شکم من باشد کرا مر بست محال اول ایمغبی را بعقل خود رجوع
کن و بعد افسوس و دریغ پیش آر **نظم** در بند طمع مباش و انجام گفتم سخن محال باور نکنی آنمرد از گفتگوی آن
مرغ منفعل گشته گفت راست میگوئی پس مرغ گفت تو در حق من نیکوئی و احسان کرده مکافات آن
باز احسانست من تو را بجهة این بپای این درخت آوردم که تو را فیضی رسانم اکنون بدان که در پای
این درخت آفتابه پر از زر است آنرا بردار و صرف کن آنمرد خوشحال شد گفت ای مرغ بهشتی این چه سر است
که گنج را در زیر خاک می بینی و دام را در زیر خاک نمی بینی **نظم** گهی بر طارم اعلا نشینی گهی در زیر پای خود
نه بینی مرغ گفت راست گفتی اما چون قضا برسد و طمع خام در حرکت آید آنشخص نابینا گردد و این عالم
عالم اسبابست و حضرت مسبب الاسباب هر چیزی را سبب چیزی میسازد تا روزی بآن وسیله
بآنکس برسد **نظم** نباد آن آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند **الغرض** این تمثیل
برای آنست تا بدانی حقتعالی بعد از هر محنتی راحتی درج نموده و قبض و بسط ایام در قبضهٔ قدرت
اوست همچنانکه فرموده والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون **مصرع** گردکاران کند که خود خواهد و نصیب
هر کس باو میرسد پس حرص و طمع عبث است و باعث خواری مردم میشود چنانکه گفته اند الذل مع
الطمع و در حدیث وارد است که ایاک والطمع فانه الفقر الحاضر پس احتراز از این صفت ذمیمه و

اجتناب

و اجتناب از مجالست جمعی که در ذات ایشان آثار این صفت مذلت شعار باشد لازم تا باعث سرافرازی
دارین گردد

باب هفدهم

در امثال حرف ظا ظرافت آتش افروز جدائیست ظریف ظرف فزا
نمیتواند دید ظاهر و باطنش موافق نیست ظلم امروز باعث ظلم فرداست ظالم از مظلوم باشد شکوه
ظلم ظالم بنیاد خود میکند ظلم ظالم بسویت عدلست ظرفش لبریز شد ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود ظلم
حاکم بر شریر باعث ویرانی ملکش بود پس در انتقام ممتثلی باد **تمثیل** آورده اند که یکی از علمای
زمان بدیوان ظالمی رفت بجهة شفاعت شخصی که با او ظلم کرده بودند که دفع ظلم از آنمظلوم کند صاحب
دیوان آنعالم را تعظیم کرده احوال پرسید چه عجب که قدم رنجه داشته اید آنعالم احوال باز گفت حاکم
خواست در آن باب چیزی نویسد که آنمظلوم را رها کند پس آنعالم قلم تراشید بنحویکه میخواست تقریر نموده
حاکم نوشت بعد از آن قلم را گرفته سر او را شکست و بزمین نهاد حاکم پرسید که چرا چنین کردی گفت از آن
ترسیدم که مبادا با این قلم در باب ظلم چیزی بنویسی و من تو را یاری کرده باشم حاکم از آن سخن بترسید
و از کارهای ناصواب توبه کرد از اثر صحبت و همنشینی آنعالم توفیق یافت **تمثیل** آورده اند که روزی
سلطان محمود غزنوی بشکار رفته بود آهوئی بنظر در آورد و مردم را منع فرمود که کسی دنبال آن آهو نرود
که این شکار منست و خود تنها از پی آن آهو مرکب تاخت و از لشکر جدا شد تا آخر روز در آن بیابان سرگردان
میگردید آهو از نظرش غایب شد و در وقت بازگشتن راه را گم کرده و نمیدانست که بکجا میرود و هوا بغایت
گرم بود بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد ناگاه سیاه خیمه از دور بدید سلطان خود را بدانجا رسانید
از اسب فرود آمد پیره زنی از آن سیاه خیمه بیرون آمد و سلام کرد بعد از جواب سلام گفت ایمادر مهمان
میهمان میخواهی پیره زن گفت ای جوان مهمان هدیهٔ خداست چرا دوست ندارم **نظم** رواق منظر چشم من
آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست سر و جانم فدای مهمانست فی الحال عنان مرکب
را گرفت و بر میخ خیمه بست و او را بدرون خیمه برد و آب آورده دست و روی او را بشست و ما حضری
که داشت بر طبق اخلاص گذاشته پیش آورده و گفت رسیده رسیده خورد در خانه هر چه باشد
مهمان هر که باشد سلطان از روی رغبت چیزی بخورد و سیر شد بعد از آن گفت ایمادر در این صحرا
مهمان داری از که آموختی گفت از آنجا که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده من اکرم ضیفه فهو معی
فی الجنة و هم فرموده الضیف دلیل الجنة چون سلطان آن فصاحت و بلاغت از آن پیره زن بشنید
تعجب کرد ناگاه نظرش بآن آهو افتاد که در عقب خیمه آسوده بود تعجب سلطان زیاده گشت گفت
ایمادر این آهوی وحشی چون رام تو شد گفت هر کس بی آزار است وحوش باو رام میشوند این آهو

خانه زاد است صبح بصحرا میرود و شام می‌آید و امروز زود آمده است گمان دارم ظالمی از پی او تاخته است که
اینچنین سراسیمه آمده است شیر برنجی که خوردی امکال از شیر همین آهو بود سلطان از گفته او حیران ماند
چون راه بسیار آمده بود بخواب رفت نزدیک شام بیدار شد ماده گاوی دید که بر در خیمه ایستاده
پیره زن دختری داشت با او گفت که برخیز و قدری شیر بدوش و از برای مهمان طعامی مهیا کن دختر
برخاست و آن گاو را دوشید سلطان از دور نگاه بر حال دختر کرد و حیران بماند و دید که شیر بسیار
از آن گاو دوشید چنانکه همه ظرفها پر شد سلطان تعجب نمود که از یک گاو چندان شیر بعمل میآید عجب
نعمتی است پس در دل خود گذرانید که این صحرانشینان در دور عدل و داد من آسوده اند و بفراغت
نشسته و یکدینار باج و خراج نمیدهند اگر این جماعت هفته یکروز بسرکار ما دهند در مال ایشان نقصان
بهم نمیرسد و در خزانه ما توفیری بهم میرسد پس با خود قرار داد که چون بشهر رود بر رعیت حواله کند
پس در این اندیشه بود تا صبح شد آنحضرت تمام شب در عبادت مشغول بود چون روز شد پیره زن
گفت ای مادر برخیز و شیر بدوش تا از برای مهمان چیزی بسازد دختر ظرفها را پیش گاو برد سلطان تماشا
میکرد ناگاه دختر بانگ زد که ای مادر برخیز و دست بدعا بردار که پادشاه امشب نیت ظلم کرده و
برعیت ستم و جور اراده کرده چون سلطان از آندختر اینسخن بشنید مانند بید بر خود بلرزید و از جای
برخاست سلطان دید که مادر دختر دست بدعا برداشت و روبسوی آسمان نمود گفت الهی تو ظلم پادشاه
را بخودش برگردان سلطان چون انحال بدید و اینسخن بشنید بترسید و با خود گفت سبحان الله من
امشب این قصد در دل خود کردم این دختر از کجا دانست پس نزد پیره زن آمد و گفت ای مادر چه واقع
شده است و اینسخن که میگوئی از کجا معلوم میشود پیره زن گفت ای فرزند تو مرد غریبی و مهمان ما
با اینمقدمه چکار سلطان الحاح بسیار کرد و او را قسم داد که مرا از اینمقدمه آگاه کن پیره زن گفت
بدان ای برادر که این گاو که نه من شیر است نه کم و نه زیاد بقدرت خدای تعالی و خاصیت
این گاو اینست که هر گاه پادشاه این دیار نیت ظلم نماید بقدرت خدا تا سه روز شیر او کم میشود
یقین دانم که امشب پادشاه نیت ظلم کرده که اثر آن سرایت نموده خیر و برکت برطرف شد
و از نکبت ظلم او باندک وقتی رحم و شفقت از میان خلق میرود و دلها ملول میشود و اگر پادشاه
را نیت صادق باشد خدا در همه حال معین و یار میشود و خلق را روزی زیاد شود ای برادر
بدانکه پایه ظلم بسیار بیدار است که گفته اند مصراع ظلم بر خود میکند هر کس بکس ظلمی
کند چون سلطان این موعظه از آن پیره زن بشنید بر خود بلرزید گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی همه راست

در شبانه روزی نه من شیر میدهد

که باج و خراج برعیت زیاد کند

و درست

و درست بسته بدست که اما از آن با نصیحت بدانکه ای مادر من یکی از خادمان نزدیک اویم هرچه گویم و دیهم
دستانم میتوانم کرد بیا تا ترا پیش او برم شاید که او را از موعظه از بدکاری برگردانی و نیز انعامی برای تو
بستانم تا رزق تو توسعه بهمرسد و محرم پادشاه شوید پیره زن گفت مرا هرگز کاری با پادشاه نیست کار من در
دست کسی است که تغییر و تبدیل و موت و فوت در ذات مقدس او نیست روزی مرا آنچه از ازل قسمت
نموده اند میرسد مصراع برای رزق مقدر چه سعی در کار است تا حال غم روزی نخورده ام و نخواهم خورد هر کس
روزی خور دار ستی اعتقاد دوست نظم روزی تو باز گردد در کار خدا کن غم روزی مخور و حق تعالی
فرموده و ما من دابة الا علی الله رزقها پس بواسطه رزق مقدر سعی و تردد پیش خلق عبث است و فایده نمیدهد
و بقدر همت خود هر کس باو خواهد رسید پس من چرا پیش مخلوق روم و آنکه گفتی محرم پادشاه شوم العیاذ بالله
من پادشاه وقت خویشم هرگز نخواهم که همنشین ظالمان باشم و مصاحب اهل دنیا گنم و فردای قیامت با او
محشور شوم این گاو که حیوانیست از شومی جور و ظلم پادشاه ما شیرش برطرف شده و این آهو دیروز از دست
ظالمی گریخته هنوز ملول و پژمرده است من چرا خود را در تهلکه اندازم و پیش مخلوقی رفته از عبادت خالق خود
باز مانم سلطان چون از او این کلام شنید رقتش زیاد شد و گفت ای مادر مرا پندی ده که بدان عمل کنم تا باعث رستگاری
و نجات من باشد پیره زن گفت ای برادر کلمه اول آنست که خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانی و بر اسرار دانا
و بینا که حق تعالی فرموده و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون و بر ظالمان لعنت کرده همچنان که فرموده الا
لعنة الله علی القوم الظالمین دیگر آنکه نسل ظالمان زود منقطع گرداند و در آخرت ایشان را بعذاب الیم گرفتار
کند ای برادر زنهار که در دنیا هیچ دلی را نیازاری و بر زیر دستان ظلم و ستم روا نداری تا بطریق
مکافات جزا دستبه تو مثل آن لاحق نگردد تا توانی با علما و صلحا و فضلا همنشینی کن که صحبت نیکان در تو سرایت
کند و از ظالمان و فاسقان و فاجران دوری کن و کناره گیر و کار محتاجان را بساز تا در وصف ان احسنتم احسنتم
لانفسکم گلهای مراد ببار آید نظم نیک اگر بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بدتر کنند در این
گفتگو بودند که اثر لشکر و سپاه نزدیک گردید چون اسب پادشاه را در خیمه دیدند صف کشیدند و جمعی
از خاصان پیاده شده نزدیک رفته دعا و ثنای پادشاه را بجای آوردند چون پیره زن انحال را بدید دانست
که این جوان پادشاه است رنگ از روی او پرید پس برخاست و در دست و پای او افتاد و زبان بدعای او گشود
شاه گفت بدانکه ای نیک زن پادشاه این دیار منم و از نصایح تو از سر ظلم و بدکاری توبه کردم اکنون پند
و نصیحت بر من زیاده کن پیره زن اشاره بدان لشکر کرده و گفت با لشکر و خدم و حشم و ملک پادشاهی را
عاریت بتو داده اند و از تو باز خواهد ماند چنانکه از دیگران بتو رسید از تو هم بدیگران خواهد رسید

ودر

و در وقت رفتن از دنیا هیچکدام با تو همراهی نکنند و تو تنها و بیکس و با دست تهی خواهی رفت و هر چه بکار تو خواهد
آمد عمل تست پس امیر ذکر فرصت در دست داری باید کرد تا در آنجا بی رفیق و مونس نباشی تا توانی همه عمر
نیکی کن یا امیر این مال و اسباب و زن و فرزند و لشکر و حشم و جاه و ملک کسری از سر منزل این سپنج بادیه جور
و جفا خواهد و سر این آیه کریمه انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور خواهد رسید یا امیر بدانکه ستوده ترین صفتی
و پسندیده ترین خصلتی که ملوک بدان دلخوش باشند انست که رعیت و مساکین از او راضی باشند و حسن خلق
و نیکوئی کن که آن بتو باز میگردد و دیگر آنکه مال خود را باید دانست که در آخرت ذخیره تو باشد یا امیر گفتار
پسندیده و کردار حمیده مالی است که کسی از تو باز نمیگیرد و گردش روزگار در آن تصرف نتواند کرد تا دیده مال تحفه
توشه آخرت تست یا امیر اگرچه در این موعظه بی نیازی و منافع خود را از خیر و شر نیکو سازی لیکن خواستم بموجب آیه کریمه
انما المؤمنون اخوة حقوق برادر دینی و ردّ ستم مهماندار برایان کنم و ترا آگاه بسازم تا بدانی که هر دنیادار زر
که در نعمت او محتاجان شریک نباشند در زمره توانگران محسوب نگردد هر که حیات او در ظلم و بدکاری گذرد
از جمله مردگان باشد سلطان گفت ای پیرزن دل مرده مرا زنده ساختی اما در بر موعظه مفرا تا بگفته تو عمل نمایم
گفت یا امیر چون فرمودی پس تمثیلی از برای تو بیاورم و نصیحتی بگویم هرگاه بدان عمل کنی رستگار شوی یا امیر
صلاح حال تو در آنست که از کرده ها پشیمان شوی و بآب توبه دامانه خود را شست و شو دهی تا نامه سفید و رو
سفید گردی که حق تعالی فرموده فاما الذین ابیضت وجوههم ففی رحمة الله و روی خود را باب دیده بشوئی تا بموجب
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود آثار صلاح در جبهه تو پدیدار و دل خود را باز با آن آب استغفار بشوی که
حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده نعم الاستظهار الاستغفار دیگر آنکه فکر خود را بر ریاض باقی بندی
و بدانی که لابد از این محنت خانه بیرون باید رفت پس حاضر الوقت خود باید بود که چون پیک اجل برسد یکدم
زمان امان ندهد و توبه در آن دم فایده ندارد و افسوس و پشیمانی سودی ندهد پس علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد و حالا دم را غنیمت دان و این دم را دم آخرین قیاس کن تا فرصت است توشه راه بردار و از آن
حادثه غافل مباش که راه دور و دراز و عقبهای سخت جانگداز در پیش است و بدین نکته دانا شو که اگر
عمر تو هزار سال است که آخر چاشنی مرگ باید چشید پس تمثیلی در این باب از برای تو بیاورم **تمثیل**
پیرزن گفت یا امیر چنان آورده اند که جغدی پیش حضرت سلیمان آمد و سلام کرد آنحضرت بعد از جواب سلام — تمثیل
پرسید که ای جغد چرا از زراعتها دانه نمیخوری گفت از برای آنکه بیرون بردن آدم ع از بهشت بجهه خوردن آن
بود پرسید که ترک معمورها کرده گفت از برای آنکه خرابه میراث خداست و معموره نیز خراب خواهد شد پرسید
که دایم در خرابها میدهی چه میگوئی گفت یا سلیمان میگویم که آه کجا رفتند آنانکه دل بمعموره دنیا بسته بودند

و بهوای نفس خود میرفتند و آرزوها میکردند الحال چه شدند که اثری از ایشان پیدا نیست دیگر پرسید که ای جغد گاهی
بر سر خانهها میگذری با خود چیزی میگوئی و صدائی میکنی آن چه معنی دارد گفت یا پیغمبر میگویم وای بر بنی آدم
که چگونه از خود غافلند که در دنیا آسایش و استراحت میجویند و در فکر خوردن و آسایش کردن میباشند با این همه
عقبها که در پیش دارند چطلا انجا خاطر نمی آورند که ما را انجا باید رفت باز پرسید که ای جغد تو چرا در روزها از
مکان خود بیرون نمی آئی گفت از بسیاری ظلم که مردم بر خود میکنند مرا تاب دیدن و شنیدن آنها نیست دیگر
پرسید که مرا خبر ده که در مکان خود چه صدا میدهی گفت در مکان خود میگویم ایغافلان بیخبر زاد و توشه خود را
بردارید برای سفری که در پیش دارید خود را سبکبار گردانید که راه بسیار دور است غافل مباشید آنگاه
سلیمان علیه السلام گفت در میان پرندگان در بنی آدم مهربان تر از تو نیست و نصیحت کننده تر از تو ندارند
و از آنجا که سخن راست تلخ میباشد جاهلان بنی آدم ترا دشمن میدارند آنگاه گفت یا امیر من نیز از جغدی
فرا گرفته ام و در این ویرانه گریخته ام و از خلق کناره گرفته ام که در میان خلق بجز غفلت بودن نیست الحمد لله
که محتاج کسی نیستم یا امیر این تمثیل از برای آن آوردم تا دولت از دنیا دوستی آن سیر گردد که دنیا با کسی
وفا نکرده و نمیکند پس فکر آخرت باید بست که جاء مقام آن خواهد بود و در انچند روز ذخیره انعام را پیش از
خود باید فرستاد رغبت سلطان زیاده شده و گفت ای نیک زن پند و موعظه زیاد کن که دلم از دنیای
دون برکنده شد زن گفت یا امیر این تمثیل را نیز بشنو **تمثیل** آورده اند که شخصی را پیش حجاج بردند که زبان
مرغان را میدانست در آن اثنا دو جغد از بالای سر قصر حجاج گذشت با هم صفیری زدند بزبان خود با یکدیگر
چیزی میگفتند پس حجاج از آن مرد پرسید که اینها چه میگویند گفت یکی از اینها بدیگری میگوید که دختر خود را بمن
ده آن یکی گفت میدهم بشرط آنکه چهار صد خرابه بمهر او کنی حجاج گفت عجب مهری طلبیده است آنقدر قصر خرابه از کجا
بهم رسد آن مرد گفت اگر تو زنده باشی زود بهم میرسد حجاج گفت که این سخن از کجا گفتی گفت از آنجا که بسیاری
از مسلمانان را میکشی و خانهای ایشان را خراب میکنی و این قصر تو نیز خراب خواهد شد و آن دو جغد با هم گفتند که یکی
از آن قصرها قصر تست حجاج از این سخن منفعل گشته حکم بقتل آن مرد کرد یا امیر بدانکه دنیای دون روی بخرابی دارد
چون سلطان این تمثیلات بر سبیل موعظه شنید گفت سبحان الله این پیرزن صحرا نشین هرگاه در امور دنیا و
کار آخرت اینهمه مبالغه دارد پس وای بر ما و بر حال ما که چه خواهد شد و چه خواهد گذشت اما مردان درگاه را
شنیده ام اما زنان درگاه را معاینه دیدم پس گفت ای نیک زن از پند و نصایح تو از سر بدکاری گذشتم
من بعد عدل و داد پیشه میکنم آیا توبه من قبول افتاده پیرزن گفت لا تقنطوا من رحمة الله و در جای دیگر
فرموده لا تیأسوا من روح الله الا القوم الکافرون یعنی نومید نیستند از رحمت خدا مومنان بعد از آن

سلطان این بیره زن را وداع کرده بشهر آمد و از ستم و جور توبه کرد و بعدل و داد مشغول شد و از عدالتهای وی مثلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که شبی سلطان محمود در بستر خواب آسوده بود که ناگاه خوابی دید از خواب جست هرچند کرد او را خواب نبرد پهلو به پهلو میغلطید در دلش گذشت که البته مظلومی را خاک بستر شده و ظلمی باو رسیده خادمی را فرمود که برو ببین بر درگاه کیست خادم آمد کسی را ندید بعرض رسانید که کسی در حوالی در نیست پس سر بالین گذاشت باز خوابش نبرد اضطرابش زیاده گشت باز کس فرستاد رفتند و خبر آوردند که کسی نیست مرتبه سیم سلطان خود برخاست و شمشیر بسته بیرون رفت بهر طرف نظری و بهر جانب گذری میکرد کسی را ندید ناگاه آواز ناله و زاری شنید با خود گفت هرچه هست اینست و باثر ناله رفت دید که بیچاره در مسجد تکیه نزدیک دیوار او و روی بر خاک مذلت گذاشته و آه و ناله در گرفته و آب حسرت از دیده گشوده میگوید یا من لا تاخذه سنة و لا نوم تو آن پادشاه باشی که دست سلطان خواب از دامن جلالت کوتاه است و غنودن و آرام بعین لا تنام تو آسیبی نرساند الهی تو دانائی که محمود در بروی مردمان بسته و در بستر استراحت خفته الهی او در خوابست تو بیداری و اگر او در بسته در بسجان تو گشوده است اگر محمود ذو الاولی خفته محمود بیزوال نخفته چون سلطان محمود این مناجات شنید درد بر دلش پیچیده بر سر بالین او آمده گفت ای مرد از محمود بنال که امشب همه را در دنبال تو بود بگو چه مطلب داری تا محمود ذو الولی کار تو را بسازد آن مرد درویش آب در دیده بگردانید گفت تو کیستی که بر سر بالین غمدیدگان استاده گفت سلطان محمود منم درویش گفت یا امیر از ملازمان تو که نامش را نمیدانم در پی ناموس من میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام پوشیده میشود آن ظالم خود را در خانه من میافکند و عصمت مرا ملوث تهمت میآلاید اگر آلایش او را از دامن طهارت خاندان دفع نکنی فردای قیامت دست از تو برندارم تا داد خود را از تو بگیرم سلطان را غیرت و حمیت بجنبید و گفت آن ثعبان جبال بر سر تخت بانه اندر درویش گفت شاید رفته باشد اما دیگر بار میاید گفت پس تو در خانه خود برو هرگاه که او بیاید مرا خبر کن تا آن ظالم را بسزای خود برسانم پس او را همراه خود آورده بدربانان گفت هرگاه این مرد بیاید خواه شب باشد و خواه روز مرا خبر کنید پس شب دیگر آن ظالم مست و لایعقل خود را در خانه آن درویش انداخت آن مرد خود را بسلطان رسانید سلطان شمشیر آبدار برداشته و همراه او رفت و گفت ای مرد آن را بمن بنما آن درویش او را بر سر آن ظالم برد سلطان ملاحظه آن حال نموده بیک ضرب شمشیر او را مثل خیار تر بدو نیم کرد پس گفت ای مسکین از محمود خوشنود شدی و بمطلب رسیدی گفت خدا از تو راضی باشد آنگاه سجده شکر بجا آورده گفت حالا از فکر و غم فارغ گردیدم پس با آن درویش گفت از خوردنی چیزی بهم میرسد که بخورم آن مرد درویش گفت از پای ملخ چگونه سلیمانی را

مهمان کنم آخر الامر نان خشکی که داشت بر طبق اخلاص پیش آورد سلطان برغبت تمام از آن تناول کرد و گفت من هرگز طعام باین لذت نخورده ام بعد از آن گفت ای مرد دانستی که غم خود را بار دل من کردی تعهد کرده ام تا شر این ظالم را از تو دور نکنم طعام نخورم و آرام نگیرم و تا انتقام تو را نگیرم خواب استراحت نکنم تا دل تو را از دغدغه فارغ نمایم و شکر این نعمت میکنم که در ضمیر من گذشت که مگر این ظالم باین جرات یکی از فرزندان من باشد که این دلیری از ابنای ملک سر میزند من تیغ کشیده بقصد جگر گوشه خود آمدم چون بیگانه را دیدم شکر خدای را بجا آوردم پس سلطان آن مرد را وداع کرده و برفت و کسی از این مقدمه واقف نشد پس شب دیگر سلطان پاره از زر و جواهر بر کمر بسته بخانه آن مرد آمده باو داد و در این باب عبد الله انصاری گفته **نظم**

مکن که آه فقیری شبی برون تازد … فغان و ناله بعرشش ملایک اندازد
ز تیر آه فقیران مگر نمیترسی … که گر بکوه زند روزنی در اندازد
هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو … زند دو آه فقیران چو موم بگدازد
هزار دشنه کشیده چو تیغ زهرآلود … برای گردن آنکس که گردن افرازد
مکن که گردش این دهر آشنای تو نیست … تو شیشه داری و او سنگ صد من اندازد
چنان بشیشه زند سنگ آه مظلومی … که شیشه فلکت را چو توتیا سازد
روا بود که جهالت کسی ز درویشی … تو سر فرو بری از شرم و او سر افرازد
به بخرده دنیای خویش مینازی … گدای غمزده را بین که از که مینازد
بوقت نیمشبی گر بگوید ای الله … هزار همچو تو از خانمان براندازد
وگر بپاشش در افتی و عذر او خواهی … مگر بحال خرابت نظر بیندازد
و گر بحل نکند یا ستم دیده … جزا دهنده تو را در جهنم اندازد
ز جور بار خسیسان منال عبد الله … که گر حسی بزند کردگار بنوازد

الغرض این تمثیل برای آن آوردم که باید از حال فقیران و بینوایان غافل نباشند و بداد مظلومان برسند که نجات دنیا و آخرت در آنست و این مثل که میگویند ظن بد مبر بر کس تا که بد نخوانندت و حضرت رسول فرموده که ایاکم و سوء الظن و الکذب یعنی بر شما باد که ظن بد بمردم نبرید و در قرآن مجید است و ظننتم ظن السوء و کنتم قوما بورا و بدترین گناه و عظیمترین فجور است پس در این مقام تمثیلی بیاوریم آورده اند که یکی از بزرگان دین گفت که وقتی در گورستان بقیع نشسته بودم که جوانی آمد و از پیش من بشدی گذشت من با یاران خود گفتم که ببینید این مرد از چه فرار برده و بکجا میرود و امثال چنین کسان وبال مردمان باشند این را گفتم چون آنشب را خوابیدم در عالم واقعه دیدم که آن جوان مرده و در تابوت گذاشته و پیش من آوردند و کاردی نیز بمن دادند که این مرده را پاره پاره کن و بخور من گفتم مدتی مدید میشود که من گوشت حیوانی نخورده ام الحال مردار چون بخورم مرا گفتند چرا ظن بد باو بردی و غیبت او کردی خدای تبارک و تعالی فرموده ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه گفتم الآن توبه میکنم که ظن بد بهیچ مسلمانی

نرم کشند بر دار او حلیت حاصل کن تا خدای تعالی بخشد چون از خواب بیدار شدم سراسیمه گشتم و بهمان گورستان
رفتم او را اندیدم تا مدت یکسال بعد از یکسال او را در آن گورستان دیدم سلام کردم او جشم نمود پیش از آنکه
من سخن گویم او گفت ای فلان معنی آیه وَلَا تَلْمِزُوا أَنْفُسَكُمْ وَلَا تَنَابَزُوا بِالْأَلْقَابِ بر تو ظاهر گشت الحال چون توبه کردی
برو بحال خود باش دیگر کمان بد بکسی مبر و گفت لعنت زشت بر مسلمانان مگذار و از نمیش در آن وقت او گفت ظن بد بر
مردم بد بجو و کردن بود پس من دست او را بوسیدم و او را وداع کردم **حکایت** آورده اند که
عبدالله عوف گفت که شبی من در مدینه با عمر گشت گردی میکردیم بدر سرائی رسیدیم داخل خانه شدیم حضر
دیدیم که بازی نشسته و قدحی در دست داشت عمر او را اشناخت و گفت ای فلان در اینخانه چه میکنی گفت این
خانه منست تو در اینجا چه میکنی و بی اذن من چرا در خانه من قدم گذاردی خلاف شرع کرده عمر گفت این
زن چه چیز است گفت همشیره منست عمر گفت در این قدح چه بود گفت شربت حلال آنگاه گفت یا عمر تو خود را خلیفه
میدانی چرا مرتکب نهی الهی گشتی و بی اذن من داخل خانه من شدی و تجسس احوال ما نمودی حقتعالی فرموده
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْنِسُوا وَتُسَلِّمُوا عَلَى أَهْلِهَا و در جای دیگر فرموده وَلَا تَجَسَّسُوا
وَلَا يَغْتَبْ بَعْضُكُمْ بَعْضًا تو ظن بد بردی و تفحص نمودی و بر مثال دزدان آمدی و سلام نکردی پس عمر خجل
و منفعل گشته گفت راست میگوئی من در این امر خطا کردم پس عذر بسیار خواست و هر دو شرمنده از اینخانه بیرون
آمدیم **و ایضاً** عبدالرحمن عوف روایت کند که روزی در خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله نشسته بودم
که یکی از در در آمد و سلام کرد پس لحظه نشست و زود برخاست و برفت او در اصفه دستی بود که نتوانست
نشست پس جمعی گفتند که این مرد بسیار بی ادب و بی تمیز بود که چنین آمد و چنان رفت حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرمود که شما غیبت کردید و ظن بد بردید و گوشت مرده او را خوردید پس از این عمل کفاره
کنید که بدترین گناهست پس فرمود که السامع للغیبة احد من المغتابین یعنی شنونده غیبت یکی از غیبت
کنندگانست **حکایت** روایت کرده اند از انس بن مالک که گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود در شب معراج که مرا بآسمان بردند بجماعتی رسیدم که چنگال و ناخن ایشان از مس بود و اندام
خود را میخراشیدند از جبرئیل پرسیدم که اینها چه کسانند گفت اینها غیبت کنندگانند که در دنیا مسلمانان
را بلقب زشت و نام بد میخواندند اینست جزای ایشان و از ابو سعید جابر منقولست که حضرت رسول
فرمود که غیبت کردن زنا کردن است بلکه از زنا کردن بدتر است بواسطه آنکه چون زانی
توبه کند بدرگاه خدا توبه او قبولست و غیبت کننده قبول نشود ما دام که آن مرد او را حلال
نکند **باب هجدهم** در اشمال حرف عین عزت و قناعت و خواری و طلب باعث خویش

باش و خواری مطلب عاقل دو باره گول نمیخورد عقل روشنائی از پیر رسد عیسی بدین خود موسی بدین خود
عفار امیخواهد بدام بگیرد عاشقی و مفلسی هر دو پرست دارد نه عاشق را صبر میباید نه لاف عشق طبیعت
داده عافیت را عافیت عاقبت اندیش باید بود عاقبت گرگ زاده گرگ شود عطای او را بلقای
او بیستوان بخشید عرق کرده کنایه از جریمه دادن باشد عذر بدتر از گناه میباشد عروس که بیمار
شب کوتاه شد عارف دیده میگوید عرفانش بلند است عمر سفر کوتاه هست عمرش آفتاب سر کوه
میباشد عمر برفتست و آفتاب تموز عمر دو باره کسی را نمی دهند عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است علف
کردی و میدانی عمل از عمال میاید علی باند و حوضش عمر اگر هزار سالست آخر مرگ است عمر خود در امر
لا یعنی مکن عمرها همچو باد میگذرد علم بیار و عمل پیشه کن علم چون حاصل کنی آنکه عمل خالص شود انعرف
بدانکه بندگی و طاعت از علم حاصل میشود و بعلم عمل بکار باید و حقسبحانه در کلام خود فرموده فَاعْلَمْ أَنَّمَا
أُنْزِلَ بِعِلْمِ اللَّهِ وَأَنْ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ بدانکه آنچه اول فرموده اند از علم الله تعالی آن بیان توحید است که
میفرماید نیست هیچ معبودی مستحق پرستش الا ذات خداوند و علم صفتی است از صفات الله تعالی و در کلام
خود فرموده وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ پس وظیفه اهل طلب آن باشد که هر چند طلب و جستجوی علم کند فیض آن
بیشتر رسد و تشنه تر گردد و شوق آن زیادتر شود و دست از طلب باز ندارد تا بمطلب رسد **نظم** من
بتو از علم بگویم سخن علم چو آید بتو گوید چه کن و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده اند مردمان را بیاموزید
علم اگر همه یک مسئله باشد که بهتر بود شمار از دنیا و هر چه در دنیاست چنانکه فرموده طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ
مُسْلِمٍ وَمُسْلِمَةٍ و هر که از تحصیل آن غافل شود در بادیه ضلالت و جهالت سرگردان گشته در مرتبه او لئک
اصحاب الجحیم بماند و آنچه فرض است آن علم عبادتست تا آنکه بنده کاری که کند از سر دانش کند تا
فردا دستگیر او باشد و رنج او ضایع نشود **آورده اند** که در زمان خلفای بنی عباس مردی
بود که پیر و ضعیف گشته و با خلیفه قرابتی داشت و گاهی آنمرد بمجلس درس حاضر میشد و از مسائل عبادت میپرسید
تا چند روز بر این بگذشت آنمرد از دنیا رفت یکی از مشایخ العصر او را در خواب دید و از او احوال
پرسید گفت ای برادر مرا در حسابگاه حاضر کردند خطاب رسید که بدوزخ برید بسبب مجالست با خلفا
چون این خطاب شنیدم خود را مستحق عذاب دوزخ دیدم گفتم یا رب من از استاد خود شنیدم که بواسطه
از حضرت رسول صلی الله علیه و آله نقل کرد که هر مسلمانیکه موی خود را در مسلمانی سفید کرده باشد و برای
مسئله دینی پیش عالمی رود من آتش دوزخ بر وی حرام گردانم خطاب آمد که او را ببرکت علم و صحبت
علما بخشیدم او را به بهشت برید اینست خاصیت علم تا بدانیکه صحبت علما و علم این اثر میبخشد **حکایت**

آورده اند که یکی از علمای مرتاض که از اهل کشف بود بدر مسجدی رفت و شیطانرا دید که ایستاده بار ادرون
مسجد میکذارد و باز بیرون میآورد امر دنا هر گفت ای ملعون توچه میکنی وچه میخواهی گفت درین مسجد جاهلی نماز میکذارد
و عالمی در خوابست من قصد نماز ان جاهل که میکنم هیبت این عالم نمیگذارد و حضرت رسول صلی الله علیه واله فرمود
نوم العالم خیر من عبادة الجاهل پس ای عزیز سعی باید کرد تا خود را از تاریکی جهل بروشنائی علم رساند و باید
دانست که حق سبحانه و تعالی هر پیغمبر را بزبان مختلف فرستاده تا هر قومی بلغتی عالم و دین و آئین خود را بدانند چرا
که هیچکس از مادر فاضل متولد نشده چنانکه حق تعالی فرموده والله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئا یعنی
بیرون آوردیم شمارا از شکم مادران شما در حالتیکه هیچ نمی دانستید دادیم شما گوش شنوا و چشم بینا و
دل دانا تا شکر این نعمتها کنید پس اینهمه نعمت ظاهر و باطن کرامت فرموده و کتابها و پیغمبران فرستاده
و علما بنیابت پیغمبران نصب کردیم تا علم دین بشما رسانند چون شما تقصیر کنید در طلب علم هر آینه باز خواست
از شما خواهد بود آنگاه که راه طاقت تاب و عتاب باشد و حضرت رسول صلی الله علیه واله فرمود
برو بدار پی علم اگرچه در راه شما دریا باشد و نیز فرموده که هرگاه یک مسئله از علم یاد گیرید از عبادت شصت ساله
بهتر است پس در اینجا تمثیلی بیاوریم در بیان فضیلت علم عالم و زاهد و جاهل و جهل زاهد **تمثیل** آورده اند
که پادشاهی بود که بهمه ترتیب علما میکرد و مرید ایشان بود و وزیری داشت که مرید مشایخ بود و گوشه نشین
و در این باب در میان شاه و وزیر گفتگو بود پادشاه خواست که وزیر بدلیل الزام نماید شبی وزیر را طلبید
و هردو جامه درویشان پوشیدند و بدر خانه یکی از علما رفتند و از راه بام بخانه آن طالب علم در آمدند
و آواز دادند بنام خودش و بنام پدرش آنمرد طالب علم برخاست و ببام رفت و دید مرد خرقه پوش در
... هردو او را سلام کردند و گفتند که ما دو فرشته ایم که از جانب حقتعالی بتو وحی آورده ایم که پیغمبر
این عصر خواهی بود آن عالم بر آشفت و گفت استغفر الله شما هردو شیطانید میخواهید مرا فریب دهید مگر شما
حدیث لا نبی بعدی نشنیده اید و بگوش شما نرسیده که رسول خدا فرمود من خاتم پیغمبرانم بموجب آیه کریمه
ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین ای دروغگویان از پیش من دور شوید که
دهن روی شما ظلمت بار میآورد و این بگفت و پشت برایشان کرد پادشاه بوزیر گفت نور علم را
دیدی حق اهل علم را به بینایان تشبیه کرده و در کلام خود فرموده افمن یعلم انما انزل الیک من ربک الحق کمن
هو اعمی انما یتذکر اولوا الالباب و در جای دیگر فرموده وما یستوی الاعمی والبصیر یعنی کور
و بینا برابر نباشند و قرآنرا نور خوانده و در جای دیگر فرموده واتبعوا النور الذی انزلنا گرچه
چندان بیان کنند اما علم نیز در اهل است و خداوند علم را مقدم داشته چنانکه فرموده قل هل یستوی الذین یعلمون

دشل زده اند علما را بزنده و جهالرا بمرده پس از پشت بام فرود آمدند پادشاه بوزیر گفت تا پیش زاهدان
و عابدان جهال رویم آنگاه بدر خانه یکی از آنها که وزیر مرید بود رفتند و از نردبانی خود را به پشت بام
انداختند و گفتند ای فلان بن فلان بیا که مژده خوبی داریم زاهد بالا رفت ایشان برا و سلام کردند و همان کلمات
مذکوره را گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید مرحبا که من در انتظار شما و این پیغام بودم
پس ایشانرا بسیار تواضع کرده خوشحال شد که پیغمبر میشود پس از آنجا فرود آمدند شاه گفت ای وزیر دیدی
که در میان این دو طایفه چه قدر فرقست چون روز دیگر شد وزیر را شاه نزد زاهد فرستاد تا حال
معلوم کند چون وزیر بخانه زاهد رفت دید که زاهد غرور و نخوتی بر خود قرار داده و عزت و حرمت
وزیر را چنانکه پیش از این میکرد بجا نیاورد و چون مجلس خلوت شد زاهد سر بگوشش وزیر گذاشت و احوالات
خود را بوزیر گفت وزیر بخندید و از آنجا بیرون آمد و دانست که اصل دین و ایمان و حق شناسی از علمیت
حکایت آورده اند که یکی از علما پسری داشت و در حق او سعی بسیار کرده و آن پسر بجمیع علوم ماهر شده
بود پس در ایام شباب یکی از جوانان با او انس گرفته با هم دوستی و اختلاط میکردند تا آنکه فسق آن فاسق باو
سرایت کرده بشرب خمر افتاد و مردم هرچند او را نصیحت کردند اثر نکرد و چون پند و نصیحت با و در نگرفت پدر
او را از این قضیه آگاه کردند او را طلبیده و گفت چون موعظه در تو اثر نمیکند پس اولی آنست که از من جدا شوی
و سفر اختیار کنی که من از طعن خلایق تنگ آمده ام جزوی خرجی باو داده او را از خانه بیرون کرد تا رنج غربت
و محنت کربت بکشد و از خامی جوانی بدر آید پس آن پسر از وطن بیرون رفت بعد از چند وقتی بشهری رسید
خرجی او تمام شده بود در آن شهر غریب و بینوا مانده گرسنه و تشنه خوابیده و در آخر شب بیدار شد و بر حال
خود بسیار گریست چون روز شد از مسجد بیرون آمد دید مردم آنشهر از بزرگ و کوچک عزم بیرون شهر میکنند
از یکی پرسید که این خلق بکجا میروند آنمرد گفت آیا آمدی هست در بیرون شهر صومعه دارد و گوشه نشین است
و هر یکبار و یکمرتبه از صومعه بیرون میآید و در حق مردم دعا میکند همه مردم در آنجا جمع میشوند و خیرات و نیاز
میکنند و از آن باز بخلوت میرود تا ماه دیگر آن جوان همراه آنجماعت رفت که شاید در آنجا چیزی بدست
آورد چون بصومعه رسید چیزی از خیرات باو دادند آنگاه دید که عابد از صومعه بیرون آمد و دعا کرد
و برفت پس آن خلایق همه رفتند و او در آنجا توقف نمود چون شب شد آن عابد از صومعه بیرون آمد دید
جوانی نشسته پرسید کیستی قاعده نیست که کسی در اینجا بماند گفت غریبم امروز بمنزل رسیدم و بدیدار
شما مشرف شدم کسی را در این شهر نمیشناسم و راه بجائی نمی برم اگر اجازتی باشد چند روزی در خدمت
شما باشم شاید که از برکت شما در فیضی بروی من باز شود مرد هستم طالب علم و کار دیگر از من نیاید تا چون

منکوی ادراالستماع نمود سری بجود فرو برد که آیا او را در صومعه که ادم یا نه الجوان چون عابد را
خاموش دید شروع کرد با واز حزین عشری از قرآن بخواند عابد هرگز با واز خوش قرآن نشنیده بود او را حالتی
دست داد پس پیش رفت و او را در بغل کشید و چشمش را بوسید و او را گرفته بدرون صومعه برد و با هم بصحبت
مشغول شدند از اهد چیزی نخوانده بود الجوان چند روزی با او صحبت داشته گاهی از مسئله دین و حدیث
بیان میکرد و اختلاط ایشان موافق افتاده آن شب دید که عابد یک چشم خود را بسته و نمیگشاید شبی احوال پرسید
که ای شیخ چشم ترا چه رسیده گفت چون ترک دنیا و ما فیها کرده ام اسراف نمیکنم هرچه کار نمی آید از ترک
کرده ام چون از یک چشم کار ما راست میاید چرا اسراف باید کرد آن چشم دیگر را محو کرده ام جوان گفت
چگونه محو کرده گفت قطران چسبانیده ام تا آنکه محو شده جوان فهمید که عابد جاهل است و چیزی نفهمیده
تبسم کرده حیران شد پس با خود گفت که زاهد با اینجاهلی و نادانی مردم را چون فریب داده دکان برچیده
چیده و همه خلق این شهر را مرید خود کرده پس بعد از ساعتی پرسید که یا شیخ چند سال است که چنین کرده
گفت شاید ده سال باشد گفت در اینمدت ترا جنابت روی نداده است گفت بسیار گفت که در وقت غسل
چشم را میگشودی یا نه گفت نه گفت یا شیخ بحکم شرع در اینمدت از جنابت در نیامده و نماز تو درست نیست
قضای نمازهای اینمدت بر تو واجب است پس بدلیل علم او را معلوم کرد عابد دانست که راست میگوید چشم
بگشود و بنماز مشغول شد در همانشب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود فلان گناهان
ترا حقتعالی بخشید و توبه تو قبول شد از برای این یک مسئله که بعابد آموختی اکنون بپاداش آن در دنیا از دینا حق
تو داده ایم در حجره همین عابد فلان مکان را بشکاف که گنجی است بردار و پیش پدر خود برو که او در
تو دعا کرده و بدرجه قبول افتاده از برکت این مسئله که بعابد آموختی دنیا و آخرت تو معمور شد چون
از خواب بیدار شد عابد را از مطلب آگاه کرد عابد شکر حقتعالی را بجای آورد و گنج را تسلیم جوان
کرد و دیناری از آن تصرف ننمود پس الجوان او را وداع کرد و پیش پدر رفت لیس الخبر بدانکه
یک مسئله از علم دین اینهمه نتیجه دارد پس میباید که آدمی دایم طالب علم باشد اگرچه عمرش بآخر رسیده
باشد

باب نوزدهم در امثال حرف غین

غم روزی چو میخوری ای سست اعتقاد
غم روزی مخور تو ای عاقل غم خوردن سودی ندارد غم چند خوری بکار نا آمده پیش غم نی که بی رجوع
خشک باز آید آب غم خود خور که غمخواری نداری غلام غیر باشد چون تو از او غلام خود ببده
رسانست غربت زده مهربان باشد غریب کور میباشد غیرت مردی ز زن مخواه غیرت غیرت عربست غیرتش دامنگیر
شده غل بر گردن خود نهاده گناه از زن گردن باشد غنی هرچند سخی باشد سفره بر سر راه نمیاندازد

غنیمت دان دمی تا که مدت هست غافل مشو عمر که چون باد در هواست غافل ز کار خویشتن مباش
غافل نشوید عاقل بدانکه مرد عاقل آنست که از خود غافل نشود این چند روزه عمر عاریتی را بباد فنا ندهد
چون در مثلها گویند غنیمت دان دمی تا که مدت هست و دیگر آنکه گفته اند دم را نگاه دار و غنیمت شمار
عمر گذشته را که رفته اند خراب همین دمند پس بدانکه در آنجا ندامت و افسوس سودی ندارد و هرچند دست
بدندان گزی فایده ندهد پس مرد عاقل آنست که امروز فکر فردا کند و ذخیره را برای خود بردارد
و شرط ایمان را بجا آورد و ایمان آنست که بخدای عز و جل بگروی و بپناه باور بری و اعتقاد بفرشتگان
و رسولان و امامان و کتابهای او کنی و او را یکتا و بیمثل دانی و بر همه چیز دانا و بینا و بر همه جا حاضر و ناظر
دانی چنانکه در کلام خود فرموده ونحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی خدای تعالی از رگ گردن با آدمی نزدیکتر است
پس باید که هر کاری که بنده کند داند که او از همه حال آگاه است پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم تمثیل
آورده اند که سید الطایفه قدس سره یکی از مریدان خود را که بسیار دوست میداشت و عزت میکرد
دیگر مریدان از این حال رشک و حسد میبردند شیخ از عالم مکاشفه دریافت پس مریدان را طلبیده هر یکی را
مرغی داد و گفت هر کدام ببرد در جائیکه کسی نبیند بسمل کنید مریدان همه رفتند و مرغها را ذبح کردند و آن مرید
که او را دوست میداشت مرغ را زنده آورد شیخ در حضور مریدان پرسید تو چرا مرغ را زنده آوردی
گفت یا شیخ هر جا که رفتم خدا را حاضر و ناظر دیدم پس شیخ روی بمریدان کرد گفت عزت و حرمت او برای
همین است که ترس خدا و عقل او از شما بیشتر است پس غرض از این تمثیل آنست که مؤمن باید خدا را در همه جا حاضر
و ناظر داند و از خیر و شر هیچ بر او پوشیده نیست و همه کارها آگاه است پس باید که از فسق و فجور
و غیبت و بدگمانی دور باشد و ظلم و تعدی بر کسی نکند و اخلاص خود را خالص گرداند که لباس حیات
کوتاه است و نقد معامله خود را بعیار اخلاص کامل گرداند و در معرض خشم و عذاب و عقاب نیندازد
بدانکه ستم پیشه از دنیا بیرون نرود تا سزای آن نبیند و هرچه ستم که کرده دیگری بر وی مسلط شود و عوض
آنرا باو بکند چنانچه در قرآن مجید فرموده است وکذلک نولی بعض الظالمین بعضاً بما کانوا یکسبون پس
در این مقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که روزی ظالمی سنگی بر سر مظلومی زد و سر او را شکست
و مظلوم را مجال انتقام نبود سنگ را برداشت و با خود نگاه داشت تا دفعتیکه سلطان بر او غضب کرد
و او را در چاه زندان انداخت درویش همان سنگ را برداشت و بر سر چاه رفته بر سر ظالم زد
سر او را شکست گفت تو چه کسی گفت من فلان درویشم و این سنگ فلان سنگ است که در فلان
تاریخ بر سر من زدی گفت در اینمدت در کجا بودی گفت از جاهت میترسیدم اکنون که در چاهت دیدم

فرصت غنیمت داشته خود را [انتقام] کشیدم و حاجتم روا و بمقصود رسیدم **نظم** حذر کن ز درد درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند **آورده‌اند** که بزرگی گفت در مسجد الحرام طواف میکردم هرگاه که نماز میرفتم غلامی را میدیدم که بخضوع و خشوع [نماز میکردم] ملاحظه میکردم با کسی سخن نمیگفت با خود گفتم از این غلام بوی آشنائی میآید نزدیک او رفتم و گفتم ای بنده خدا لحظه توقف کن تا با تو سخن گویم گفت اجازت از خواجه خود ندارم امشب از او دستوری میطلبم و فردا حدیث تو را میشنوم پس روز دیگر باو گفتم باین طریق که نماز بجا میآوری میدانم که در نزد خدا منزلتی داری هیچ حاجتی از خدای تعالی خواسته که اجابت شده باشد گفت آری روزی در مناجات گفتم الهی ارنی رجلا من اهل النار یعنی خداوندا بمن بنما یکی از اهل عذاب را تا او را به بینم آوازی برآمد که شنیدم گفتند بفلان وادی برو و مشاهده کن چون بدانجا رسیدم شخصی را دیدم که همه اعضای او سیاه شده و آتش در روی او افتاده و مار عظیمی بر او پیچیده هر لحظه او را زخم میزند و بهر طرف میگردید گفتم ای بدبخت تو کیستی و در دنیا چه عمل داشته که باین عذاب گرفتار شده گفت من حجاج بن یوسف ثقفی هستم از برای ظلم و تعدی که بر مسلمانان کرده ام مرا عذاب میکنند و این عذاب نوعی دیگر است و این عذاب برای آنست که روزی عالمی را ظلم کردم و او از آنجا و از نزد من آزرده رفت و مرا دعای بد کرد این مار که بر من پیچیده از دعای اوست که بر من گماشته اند هرچه کردم خودم با خودم کردم پس ای برادر از آه مظلومان و عالمان و صالحان بپرهیز و اندیشه کن که اینها همه در پیش است **نظم**

الا ای نهاده تیر جفا بر کمان جور
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیغ تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

کنون اگر ظالمی بر تو ظلم کند صبر کن تا خداوند میان تو و او حکم کند و مکافات را بحضرت او واگذار که او داد تو از ظالم بستاند و همه را بحضرت او کار خواهد افتاد و الی الله المرجع و الیه المصیر **ایعزیز** چون این تمثیل شنیدی کمر بند تیز بر میان جان ببند و ملازم فرمان او باش تا بخجالت و شرمساری نبری و بنعیم مقیم برسی و دیگر در مثلها گویند غیبت کسی را مکن و دل کسی را میازار بدانکه غیبت کردن از زنا کردن بدتر است **آورده‌اند** که لقمان حکیم پسر خود را گفت ای عزیز چهار صد پیغمبر را دیده ام و خدمت ایشان کرده ام و هفتصد سال حکمت آموختم و چهار صد سال علم کتاب آموختم چهار چیز از علم را اختیار کردم **اول** آنکه زبان را از غیبت و لغو و فحش و بیهوده باید نگاه داشت که زبان وبال آدمیست قوله تعالی یوم لا ینطقون و لا یؤذن لهم فیعتذرون **دوم** آنکه چشم خود را از زنان مسلمانان و حرام نگاه باید داشت قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم **سیم** آنکه شکم خود را از خوردن لقمه حرام نگاه باید داشت که آخر گرسنگی و عذاب مال حرامیکه خورده میباید کشید و لذت ترک

باید

باید چشید قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت **چهارم** آنکه دل خود را از گمان بد مردم نگاه باید داشت قوله تعالی و ظننتم ظن السوء و کنتم قوما بورا و گناهان دیگر از این چهار چیز خیزد چون یکی از برادران مؤمن شما در او خصلتی باشد که از او منکر شوید از آن بجوئید و اصلاح تا دل کنید و سخن غیبت کننده را گوش مکنید تا مثل او نشوید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که غمازان و بدگویان و بدگمانان حلال زاده نیستند و جای ایشان در درک دوزخ است پس با این جماعت دوستی مکنید و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند که ما را از چه چیز باید ترسید آنحضرت زبان خود را بدست گرفت و فرمود که اینست او میرا ضرر میرساند پس محافظت او لازم است **آورده‌اند** که مالک دینار گفت ای مسلمانان هرگاه شما را سیاهی در دل و گرانی در بدن و تنگی در رزق پدید آید بدانید که از زبان زیانکار شماست و حرف هرزه و عبث و سخن لغوی صادر شده و از زبان بآزارها میرسد **ایعزیز** این که گفته و کرده و خواهی گفت ملکین همه را خواهند نوشت اگر از دیگران شرم نمیکنی باری از آنان و فرشته شرم دار و ایشان را آزار مکن که بر تو لعنت میکنند العیاذ بالله و هم آنحضرت فرمود که غیبت کننده و شنونده هر دو بجهنمی مانند که منجنیق را برای خود نصب کرده اند و اعمال نیکو و حسنات خود را بجانب یمین و یسار و مشرق و مغرب پراکنده میکند ای مؤمن از این حدیث غافل مشو گوش و زبان و چشم و دل خود را نگاه دار تا فردای قیامت در ندامت در نمانی گویند که شخصی یکی از بزرگان دین را غیبت کرده بود و گمان بد برده و آن عالم بمکاشفه دریافت در ساعت کیسه زری در میان طبقی گذاشته برای او فرستاد آن شخص او را بدید و دانست برخاست و بخدمت آن عالم آمد گفت یا مولانا بچه سبب مرا باین انعام سرافراز فرمودی گفت از برای آنکه شنیدم ثواب بسیاری برای من ذخیره کرده من در عوض خواستم که زبان ترا شیرین کنم گفت چه کرده ام گفت شنیده ام که مرا غیبت کردی و گمان بد برده آن مرد خجل و منفعل گشته و عذر بسیار خواست و توبه کرد **دیگر** آنکه از فضیل بن عیاض پرسیدند که فاسق را غیبت میتوان کرد گفت برو و خاموش باش که چرا بکار لغو و بیهوده را پیش گرفته که ملکین در نامه اعمال ما مینویسند چرا بذکر حقتعالی مشغول نشویم پس زبان را بچیزهای بد عادت نباید داد و در خبر است که شیطان لعین گفته که هرگاه من از بنی آدم سه خصلت به بینم مرا کافی است و از آن خوشحالم و زیاده از آن نمیخواهم **اول** آنکه خود را در میان خلقان برگزیده و بهتر داند و صاحب کمال شمارد و بدان خود مینازد و غرور و تکبر بخود راه دهد و مردم را بد گرداند چنین کسان از جمله یاران و هواداران و متابعان منند من از ایشان راضی باشم **دوم** آنکه عمل بد بکند و او را سهل داند و گناهان خود را فراموش دارد **سیم** آنکه عمل خود را بنظرش خوش آید که حضرت امام جعفر فرمودند که محافظت زبان از شرایط ایمان است

دشمن‌ترین خلقان نزد خدا کسی است که مردم از زبان او بترسند و در حدیث آمده که در زمان پیشین پیغمبری
در مناجات گفت الهی میخواهم که شیطان را بصورت خودش ببینم بنمائی فرمان آمد که از مسجد بیرون رو
و ملاحظه کن آن پیغمبر از مسجد بیرون آمد ابلیس را دید که بر در مسجد ایستاده علمی داشت و جبلی در گردن و تیری
در میان فرو برده گفت ای ملعون چرا ایستاده و اینها چیست که داری گفت یا پیغمبر خدا من هر روز در آن
صفت بدر مساجد میروم در وقت نماز و یکی از یاران خود را اندرون میفرستم تا چون مردم سلام نماز دهند
وسوسه در دل ایشان اندازند و من دوال بر طبل زنم و سه مرتبه باواز بلند ندا در دهم ندای اول
این باشد که الطمع الطمع چون این ندا بگوش جمعی رسد که از خلق طمع دارند در ساعت روی از نماز
بگردانند و در دل بگذرانند که اگر در اینجا توقف کنیم از فلان کار و فلان معامله باز مانیم پس بوسوسه من زود
بیرون آیند و بزیر علم من جمع شوند چون بدم مرگ رسند از این تیر زهرآلود بجگر ایشان زنم تا در وقت
بیماری در شک و شبهه افتند و بی ایمان از دنیا بروند از حضرت رسول صلی الله علیه و آله منقولست که
من تواضع لغنی لاجل غناه ذهب ثلث دینه یعنی هر که تواضع و فروتنی کند پیش توانگران از برای
طمع مال دنیا میرود از او ثلث دین او یعنی بهره از دین ندارد محققان گفته اند که دو بهره از دین او
از برای آن رود زیرا که آدمی را سه چیز است دل و زبان و کالبد اگر دل بروی یار گردد تمام دینش
برود باز شیطان گفت چون آواز دویم از طبل من برآید اینست که الحرص الحرص پس هر که در دل
حرص دنیا داشته باشد این ندا بشنود با خود گوید که اگر توقف کنم دیگران بیع و شرا نمایند و نفعها
و فایدها برند و من محروم بمانم پس زود از مسجد بیرون آمده در زیر علم من جمع و حاضر شوند و آواز سیم
انست که المنع المنع چون این صدا بگوش بخیلان رسد در دل خود بگذرانند که اگر در اینجا درنگ نمائیم
مبادا در این مسجد فقیری یا درویشی درآید و از ما چیزی بخواهد پس زودتر از مسجد باید بیرون رفت
پس از این وسوسه برخیزند و در زیر علم من درآیند تبعه من با ایشان گویند خوش آمدید شما از خیل و حشم
مائید و آنها که در جای نماز بنشینند و تعقیب بجای آورند و اوراد خود تمام کنند اگر خدا را دوست
تر از مال دنیا دانند از جمله بندگان خاص باشند که حقتعالی در کلام خود فرموده الا عبادک منهم المخلصین
ای مومنان بشنوید که چه گذشت پس شاکر و ذاکر حق باشید و بعد از نماز از روی اخلاص بنشینید و از مسجد زود
نروید و فرمان شیطان نبرید و خلاف فرمان خدا مکنید که دنیا با کسی وفا نکرده تر از دنیا همی گوید شب و
روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز مده بر خود فریب رنگ و بویم که هست این گریه من خنده امیر حضرت
رسول صلی الله علیه و آله فرمود که حب الدنیا رأس کل خطیئة یعنی دوستی دنیا سر همه گناهان است زیرا

برای بلا و عناست و بدبخت‌ترین مردم آنست که از دنیا گریزان باشد و دایم از پی حرص و طمع و جمع
کردن مال دنیا نباشد پس در انتقام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** انس بن مالک روایت کرده
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که برادرم جبرئیل در این ساعت مرا خبر داد که جریر بن
عطای جریح از دنیا بیرون رفت و جان او را باسمان بردند و بهشت و دوزخ را باو نمودند و همه
عقبها را مشاهده نمود و عجایب و غرایب بسیار دید بازش بدنیا فرستادند او را طلب دار از او
بپرس تا ترا خبر دهد و ایشان ندانند که چه در پیش است پس او را طلب فرمود و فرمود که احوال خود را
باز گو جریر گفت یا رسول الله در دکان نشسته بودم که تنم ناخوش گردید و اعضایم درد گرفت بر خاستم
و بخانه رفتم زبانم از کار افتاد و بر بستر بیماری خوابیدم چون دو روز نگذشت حال من پریشان شد
و از خود خبر نداشتم در آنحالت قومی را دیدم مانند گرگان که بر بالین من آمدند زمانی دیگر دیدم که
جمعی بصورت خوکان آمدند و بر جانب راست من ایستادند و زمانی دیگر جمعی را دیدم بصورت شیران
آمدند و بجانب چپ من ایستادند من در ایشان نگاه میکردم و زبانم لال شده بود پس ایشان نگریستن
آمدند و سر تا پای مرا بو کردند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس روی با قوم کردند که روی
ایشان چون روی خوک و سگ بود و گفتند شما باز گردید که بغلط آمده اید و این مرد از اهل توحید است
پس آنها که در پهلوی راست من بودند گفتند بسم الله جانش بستانید پس جانم را بهمواری گرفتند یا رسول
الله اگر بخواهم که در این عمر از تلخی جان کندن و دیدار ملک الموت و سکرات بگویم یکی از هزار صفت
نتوانم کرد پس حریری آوردند و جان مرا در آن حریر پیچیدند و با جماعتی دادند که بصورت سگان و خوکان
بودند و باسمان بردند و آنها که بصورت گرگان بودند از عقب آمدند و مرا از هفت آسمان گذرانیدند
پس زبانهای دوزخ را دیدم که هر یک مثل کوهی تا زبانهای آتش را دیدم بدست گرفته پیش من
آمدند و قصد من کردند که بمن زنند آنهائیکه مرا میبردند گفتند که باز گردید که این مرد از اهل توحید است
آنگاه مرا پیش مالک دوزخ بردند من او را بدخلقی دیدم که بجز خدا کسی بزرگی او نداند پس کرسی دیدم
از آتش که بر روی او نشسته بود و روی او مانند روی اسب و پیری در پیش روی او بود که پیراهنی
از آتش پوشیده بود پس چهل پیراهن دیگر به بدن او کردند من طوقهای آتشین آوردند و در گردنش نهادند و تیغی
از خازنان دوزخ او را گرفت و در دوزخ انداخت من پرسیدم که این کیست که بدین هولناکی
بر این کرسی نشسته است گفتند مالک دوزخ است مالک از من پرسید که چه نام داری گفتم جریر گفت نام
پدرت گفتم عطای جریح گفت از کجائی گفتم از مدینه پس و فتری آوردند و در آنجا نگاه کرد و سری حرکت داد و گفت

معبود تو کیست گفتم خدای عز و جل گفت رسول تو کیست گفتم محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله گفت در زندگی
اقرار تو چه بود گفتم کلمهٔ طیبه لا اله الا الله محمداً رسول الله علیاً ولی الله پس آنهائیکه موکل من بودند گفتند
بحکم الهی هنوز این بنده را اجل نرسیده و هنجاره در این بنده مرا هیچ فرمان نداده پس مالک بمن گفت
اگر میخواهی باز میگردی یا در اینجا میباشی تا قدرت الهی و عجایب و غرایب او را مشاهده کنی و خبر او را برای
زندگان غافل ببری که خدای تعالی از روی حکمت برای دیدن اهل عذاب باینجا فرستاده چون
این مژده شنیدم خاطر جمع گردیده گستاخ شدم گفتم میمانم پس گفتم ملک الموت جان بندگان را بغلط
هم میگیرد گفت استغفر الله چنین مگوی که بروی هرگز غلط نرفته و هر چه میکند بفرمان خدا میکند هیچ امت را
این کرامت نبوده که یکی از ایشان بمیرد و ما او را زنده کنیم و احوال عقبی را بمردم دنیا باز گوید
ولی این شرف برای امت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله باشد و این سر مخفی بر کسی معلوم نشده
و نخواهد شد پس آنگاه نامه بدست من دادند چون نگاه کردم ششصد و شصت نیکی و برابران بدی دیدم ترسیدم که
مبادا مستوجب دوزخ شوم که نامهٔ دیگر بدست من دادند چون در آن نگاه کردم نیکی های بسیار را
دیدم گفتم اینها را نکرده ام اینهمه نیکی از کجاست گفتند ای بندهٔ خدای اعمال نیک را یکی به ده زیاد
میکند همچنانکه در کلام خود فرموده من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس یک نیکی با بدی برابر باشد
و نه دیگر از برای تو ذخیره کرده اند آنگاه من ایمن شدم پس مرا امر شد بیا و حال دوزخیان را ببین
پس مالک یکی از خازنان را طلبید و گفت فرمان چنین است که این بنده را بی آسیب همراه ببری تا اهل
عذاب را ببیند و قدرت باری تعالی را مشاهده کند تا چون باز گردد خبر دهد که چه در پیش است و با
که با او رفق و مدارا کنی که از امت آنحضرت است پس مرا بدوزخ بردند یا رسول الله چون داخل دوزخ شدم
هیچ آسیبی بمن نرسید دیدم که گروهی از غیبت کنندگان سنگهای آتشین در دهان داشتند و فرو میبردند
و از راه دیگر بیرون میآمد هر بار که آن سنگها را فرو میبردند فریاد میکردند که اگر اهل دنیا میشنیدند از
هول هلاک میشدند یا رسول الله چون از آنجا گذشتم جمعی دیگر دیدم که زبانهای ایشان از کام کشیده
میشد در هر ساعت که ملائکه عذاب عمود بر سر ایشان میزدند پرسیدم که چه گروهند گفتند اینها در دنیا از
روی ریا منبر میرفتند و در آنجا غیبت میکردند چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که چرک و خون گندیده از
فرج ایشان مانند جوی روان بود همه مردم دوزخ از بوی گند ایشان فریاد میکردند گفتم اینها چه گروهند
گفتند که اینها زناکارانند که بی توبه مرده اند چون از آنجا گذشتم گروهی دیدم که بر دارهای آتشین
سرنگون آویخته بودند و هر یک را بر نیزه های آتشین بسته بعضی را قدح و برخی را سبو و گروهی را اکنار بر گردن بسته

حمیرا طنبور و فرقه را بربط و نای آتشین بر دست هر یک را دربانیه موکل بودند و بدست هر یک قدحی
و پیاله چرک و ریم با ایشان میخورانیدند همه گوشت و پوست ایشان در پیاله میریخت فریاد و ناله و زاری
میکردند من گفتم اینها چه کرده اند گفت اینها خمر خوارانند که بی توبه از دنیا رفته اند یا رسول الله از آنجا
گذشتم چیزها دیدم که تاب دیدن آنها را نیاوردم گفتم مرا باز گردانید مرا پیش مالک آوردند دیدم
شخصی که مرا بعوض او برده بودند پیراهنی از آتش بر او پوشانیده در دوزخ انداختند مالک مرا
گفت که اگر نه آن بودی که رحمت خدای بر تو بود این پیراهن آتش را بر تو پوشانیدمی پس گفت ای
بندهٔ خدا میخواهی بهشت و اهل او را مشاهده کنی گفتم آری پس یکی از فرشتگان را فرمود که این شخص را
بر رضوان برید و او را از من سلام برسانید که این مرد یکی از امتان محمد صلی الله علیه و آله است که شربت مرگ
چشیده و اهل دوزخ را دیده و حساب داده و نیکی او زیاده از بدی او داده است او را به بهشت ببر
تا بهشت را ببیند چون مرا پیش رضوان بردند جوان خوشروی خوشخوی خوش لقائی را دیدم که مثل او هرگز
ندیده بودم در روی من چون گل بشکفت و بخندید و مرا گفت ای بندهٔ خدا اقرار تو چیست گفتم که خدا
یکیست و دو نیست و حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرستادهٔ اوست و پیغمبر بر حق است و اوصیای
او بر حقند پس فرشتگان نیکو صورت را فرمود تا مرا به بهشت بردند اولاً کوشکی را دیدم بغایت رفیع
و عالی که شرح آن بگفتن راست نیاید پرسیدم که این قصر از آن کیست گفتند از آن خیر البشر است باز
پرسیدم که مرا جائی هست گفتند آری هر که از اهل توحید باشد او را در بهشت جا و مقام خواهد بود
یا رسول الله چندان عجایب و نعمتها دیدم که وصف آنها بزبان راست نیاید و مرا همه جا بردند و
همه را مشاهده نمودم باز مرا پیش مالک دوزخ بردند دیدم اهل عذاب را که در دوزخ بودند پس مالک را
سلام کردم جواب مرا باز داد و در روی من نگریست آنگاه گفت یا جریر بهشت را دیدی گفتم
آری بعد از آن پرسیدم که یا مالک سبب چیست که از این دوزخیان آوازی بر نمی آید اینها
مگر مرده اند گفت یا جریر اینجا مرگ نیست اما چون روز پنجشنبه و جمعه میشود خدای تعالی عذاب را از
دوزخیان بر میدارد پس آنگاه گفت که هیچ میدانی که از عمر تو چند سال مانده است گفتم نمیدانم یکی از
موکلان گفت که اینرا پیش موکل جانها برید و بگوئید که او را خبر دهد مرا پیش او بردند پرسید که نام
تو چیست گفتم جریر گفت از کجائی گفتم از مدینه دفتری در پیش داشت پس آنرا بگشود و نگاه کرد
هیچ جا نام مرا ندید دیگر باره آنرا گرفت و نگاه کرد و گفت نام تو در پیش من نیست اما بترسید
که شاید نام دیگر داشته باشی گفتم پدر من مردی بود خنگجو و در جنگ کشته شد و مادر مرا عبد الحمید نام

نام کرد باز نگاه کرد گفت اسم تو اینست وار عمر تو بیست سال دیگر مانده اکنون برو و باقی عمر را بعبادت
و بندگی خدای تعالی صرف کرده باش پس مرا پیش مالک اوردند مالک اواز داد بان جماعتی که بصورت
کرکان بودند حاضر شدند فرمود که جان اینمرد را ببرید و در کالبدش رسانید پس موکلان مرا باز اوردند
در انوقت اقوام من مرا غسل داده و کفن کرده و نماز کذارده بودند اما هنوز بقبرم نسپرده بودند
بفرمان خدایتعالی جان مرا باز اوردند برخاستم و نشستم یا رسول الله اینهمه در یک لحظه بر من کذشت پس انحضرت
فرمود که جبرئیل بفرمان خدای جلیل مرا خبر داد چنانکه تو بیان کردی بیان و اصحت پس روی مبارک
باصحاب کرده فرمود که این امر یست که هرگز روی نداده کسیرا بغیر از تو روی نخواهد داد تا روز
قیامت و سبب این قضیه ان بود که چون حضرت رسول صلی الله علیه و اله را بمعراج بردند منافقان منکر شدند
که اکر این قضیه است مودیس حرا او را از مکه معظمه بمدینه نمیبرند که خود میرفت پس این واقعه بر جریر بن عبد الله
واقع شد که ازاد را استمکوتر و فاضلتر و صاحب جاه تر و صالح تر در میان قوم بود حقتعالی از روی حکمت
این واقعه بر جریر وارد شد که معاینه و مشاهده کند و در میان القوم خبر دهد پس هرکاه انحضرت
از معراج و بهشت و دوزخ و مالک و رضوان و حور و قصور بیان میفرمود و منافقان شک میکردند
جریر تصدیق نمود انحضرت را لطایفه قبول میکردند و سخن او شبهه از دل بیرون مینمود پس الغرض
این تمثیل برای ان اوردم تا مؤمنان و موالیان از کارهای ناشایسته باز ایستند و توبه کنند چنانکه
حقتعالی در کلام خود خبر داده که از عصیان دور باشند و متابعت شیطان نکنند و فریب او را نخورند
و دل به بنیای غدار نبندند انجا که فرموده یا ایها الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان انه یامر بالفحشاء
والمنکر پس بر شما باد که فریفته مشوید و متابعت او نکنید و فریب او نخورید که تابع و متبوع هر دو را بدوزخ
برند پس علاج این کریختن از دنیا و ترک مجالست اهل دنیا است هرکاه چنین کردی بتحقیق که دری از در
درهای رحمت بر تو خواهد باز شد **باب بیستم** در امثال حرف فا فال نیکوترین بهر کاری
فال نیکو شکون مردانست فال بد بر زبان بد باشد هر مرد را فخر و دانش هر دو در خاموشیست فتنه
در خوابست بیدارش مکن فردا را کسی ندیده فردا ست کند خراب اکنون هستی فردا فردا تو چند کوئی
فردا چو رسد تو فکر فردا میکن فردا چو کذشت از کمندش تیغی فردی کردی چو کرد مردی کردی تا علم
فلک زده شد یعنی اسباب دنیائی که داشت از دستش بیرون رفت فلک نواز است کنایه از مردانی
باشد که بدولت رسیده و چند روز کامرانی کند فراخ استین است کنایه از مردم باکرم و سخاوت باشد
فراخ پیشانیست فراخ روست فرد کش کرده فرد داشت نمود یعنی اتمام و ختم کرد شاکش

انوری کوید چون نوائی ب اینجا نفرود اشت رسد هرچه خواهی که شود آن توان آن تو شد
فرو باد سکان کم نکند رزق کدا را فرو مایه است کنایه از نا اهل باشد مثالش شیخ سعدی کوید با فرو مایه
روز کار مبر کز نی بوریا شکر نخوری فرو باد شغال و بال شغال است فرا خور شلغم سماق میبایدکرد
فارغ کردی چه اینی بیشه کنی فکر کن تا از اندیشه خلاصی یابی فکر مایه عقل است فکر در کارها نیکو باشد
فکر شکم صبر است بی فکر مباش تا توانی یکدم الغرض بدانکه در فکر خاصیت بسیار و منفعت بسیار است
رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمود تفکر ساعة خیر من عبادة ستة یعنی فکر یکساعت بهتر از عبادت یکساله
باشد زیرا که فکر خالی از دو وجه نیست که ان یا طاعت یا معصیت است پس چون در طاعت فکر کرده معصیت را
ترک کند ای مؤمن فکر کن و عبادت و علم پیشه کن که عمر مانند آبیست که از جوی میکذرد و هرچه کذشت باز نیاید
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده کفی بالموت اعتبارا و بالعقل دلیلا و بالتقی زادا و بالعبادة شغلا و بالله
انیسا و بالقرآن بیانا پس الغرض کسیکه میل بدنیا کند و دل بدنیا ببندد و در آن ارام کیرد و عمر خود را ضایع کند
و دین از دست بدهد و عاقبت شربت مرگ بچشد حال او چون خواهد بود و اخر کار بکجا خواهد کشید بدانکه
حقتعالی پرستیده نشود بخصلتی نیکوتر از تفکر و باکسی که مجالست و مواصلت و صحبت او سبب پراکندگی
خاطر و باعث فراموشی از یاد و فکر او باشد باید قطع کند زیرا که اجتماع با یاران شیطانند بئس القوم
صحبت مدار و دوستی مکن فان ذلک هو الخسران المبین **شعر** زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا
عذاب النار پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم تا حقیقت حال و سر رشته مقال معلوم کردد **تمثیل** آورده
اند که جابر انصاری کفت روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله باصحاب فرمود میخواهید شما را اکاه کنیم بخیر
خیر اخرت و دنیای شما در ان باشد کفتند بلی یا رسول الله انحضرت فرمودند که بر شما باد که هرکاه بجانب خواب روید
و پهلو به بستر استراحت کذارید با خود فکر کنید و قیامت و اخرت و مرگ را یاد ارید که ان فکر نفعها بشما
بخشد و اکر غافل کردید و عمر خود را در لهو و لعب و زینت دنیا ضایع کنید حجت و عذر در قیامت پیش حقتعالی
نخواهید داشت ای اصحاب من در انجا فکر کنید و اندیشه نمائید که هفت فرشته افریده پیش از آفریدن اسمانها
و هر یکی را بدربانی یکی از اسمانها موکل کرده چون کرام الکاتبین که نویسندهٔ اعمال بندکانند از صبح تا شام حسنات
او را نوشته باسمان اول رسانند فرشته که موکل است کوید من فرشته غیبتم چون فاعل این عمل غیبت کننده
است این حسنات را بر روی صاحبش زنند پس این عمل را رد کنند چون حسنات او از لوث غیبت پاک باشد راه دهند
چون باسمان دویم رسد موکلان کویند که این عمل را بر روی صاحبش زنند که من فرشته تکبرم او و حسنات
این عمل در دنیا فخر بر مسلمانان کرده و اکر از این کدورت مصفا باشد چون باسمان چهارم رسد موکل ان کوید

در عبرت کیر باید از عمر تو کذشته

احسن وجه نجمذ انند

که این عمل را برگردانید که من فرشته عجبم این بنده طاعتش از برای عجب و ریا بوده چون از عجب پاک شود بآسمان
پنجم رسد موکل ان گوید که این عمل را برگردانید و بر روی صاحبش زنید که من فرشته حسدم و صاحب این عمل
حسود بوده چون از این عیب عاری باشد بآسمان ششم برند موکل ان گوید من فرشته رحمم و صاحب این عمل
هرگز رحم بر بیچارگان نکرده عملش را بر سرش زنید هرگاه از این نقصان پاک و بری باشد سی هزار فرشته
شایعت کنند بآسمان هفتم برند موکل ان گوید از این عمل بوی ریا میآید برگردانید و بر روی صاحبش زنید
هرگاه اعمال بنده از این قبایح خالی و مصفا و محض رضای خدا باشد همه آسمانها از نور ان منور گردد
و فرشتگان از عقب او رفته از حجابها بگذرانند و بحقتعالی رسانند و گواهی دهند که این خالی از عیوبست
انگاه خداوند خطاب فرماید که ای فرشتگان شما از ظاهر آگاه شدید و از باطن خبر ندارید من بر دل
بنده خود مطلع بودم و عمل او تخصص از برای من بود و رضای مرا بجا آورده پس فرمان شود او را بحساب
بهشت برند چون اصحاب این حدیث را از ان حضرت شنیدند بگریستند و گفتند یا رسول الله تو پیغمبر مائی
و ما اصحاب توئیم پس ما چه عمل بجا آوریم که پیش قدرت او قدری داشته باشد و از دست ما چه برآید
که شایسته حضرت او باشد آنحضرت فرمود که شما اقتدا بمن کنید چون عمر شما کوتاه است پس زبان خود را
از غیبت و بد گفتن نگاه دارید و دل خود را پاک دارید و از گناهان خود پشیمان باشید و با مردم
غرور و تکبر مکنید و بعمل خود منازید و خود را از دیگران بهتر مدانید و بر مردمان حسد مبرید و از خوردن
حرام حذر کنید و طهارت یقین را نگاه دارید و از پلیدی و نجاست احتراز نمائید و خالص از برای
خدا باشید و بدانید که اصل بدیها همه از دوستی دنیا خیزد و دنیا مزرعه آخرتست پس در این مزرعه
توشه خود را بردارید تا انکه رستگار شوید عملی پسند خداوند ما که خالص بود از عجب و ریا
هم از غیبت و هم ز کبر و حسد بباید گذشتار عملهای بد مرد سالک موحد آنست که در همه امور تا خود
فکر کند و اندیشه نماید که عاقبت کارها بکجا خواهد رسید و احوال چون خواهد شد و هر محنت و مصیبتی
که میرسد بداند که بی اذن خدای تعالی نیامده چنانکه در کلام خود فرموده مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ إِلَّا بِإِذْنِ
اللَّهِ **مصرع** در پس پرده بسی حادثها پنهانست پس هرچه حادث شود جز بتقدیر الهی نخواهد بود
پس ای مومن ترا حادثها در پیش است چون بدینجا رسی حسرت و ندامت سودی نکند زاد و توشه آخرت را
امروز مهیا کنی زینت و زیور و فرزند و یار و مصاحب و اقربا هیچکدام با تو نخواهند بود الا کار
خیر که رضای خدا در ان باشد خوشا حال کسی که از مال فانی تحصیل ملک باقی کند و قبل از فوت و فنا برای
خود چیزی فرستد پس فکر و اندیشه کن ای عزیز گل اقبال و شکوفه مراد را در چمن عزت و باغ دولت شکفته بینی

که پیغمبر شما ام

و تو خبر نداری

وبدانکه مال ومنال

پس در دنیا دستگیری بیچارگان کنید و این نعمت را دست آویز عظیم دانید چنانکه گفته اند مالک یا قدست
و مالک یا آخرت یل بوارثک پس انچه امروز میفرستی از آن تست و انچه از تو میماند زیان تست و گفته اند
کر بخور تا از تو بوارثان نماند باید و تا ذخیره آنجهان باشد بسی زدیده حسرت زپس نگاه کند کسی که بر
قناعت زپیش نفرستاد بسوخت در غم و حسرت که جمع کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خیر کرد و
بداد **ای عزیز** درباب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چه کار خیر کرده
و در چه کاری و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کاری ترا فرستاده اند و چه عمل خواسته اند
از تو و بدانکه قبر صندوق عمل است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمودند إِذَا مَاتَ الرَّجُلُ انْقَطَعَ عَنْهُ
مَالُهُ وَ أَبْلُهُ و در ترجمه انحدیث گفته اند **نظم** چو در وثاق لحد ظلمت تهی ز خوشه دنیا موافقت نبرد انکه او شفیق
تو باشد در انمقام نه مالت بود رفیق و نه فرزند مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد پس ای مومن در اینجا فکر
کن که چه میکذرد و حقتعالی در کلام خود خبر داده و فرموده که أَوَلَمْ يَتَفَكَّرُوا فِي أَنْفُسِهِمْ مَا خَلَقَ اللَّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ
وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ **ای عزیز** درباب تفکر و عمل خیر سخن بسیار است پس تو با خود فکر کن که عمل تو چیست و چه کار
خیر کرده و چه میکنی و از کجا آمده و بکجا میروی و بچه کار آمده **تفکر** در پشه و مگس و مور و اندیشه نما که هر یک
از این حیوانات برنگی و صورت مختلف و اشکال متنوعه و همه از خوان احسان پرورد کار بوضعی روزی میخورند
و همه را فهم و دانائی داده راه نموده اند و هر یک از ایشان بذکر حقتعالی مشغول است مرغان هوا و
ماهیان دریا قدرت خدا را مشاهده مینمایند و خداوند فرموده وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَٰكِنْ لَا تَفْقَهُونَ
تَسْبِيحَهُمْ و در جای دیگر فرموده وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا و دیگر فکر کنید در عسل مگس که چه حکمتها در ان
بکار برده و در ان درج کرده پس در این باب تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که پادشاهی بود خواست
تا بداند که مگسان چگونه عسل میکنند فرمود موضعی از آینه ساختند و مگسان را در انجا جای دادند و در برابر
خود گذاشت چون موقع رسید انموضع را بچیز سیاهی اندود کردند تاریک شد تا کسی بر اسرار ایشان
مطلع نشود پس خدای تعالی الهام داد ایشان را تا خانهای مثلث و مسدس بر هم گذارند تا انخانها جای
ماندن و نشانی اهل معرفت و زینت اهل عقل باشد و رزق ایشان را از شکوفه و گیاه مقرر فرمود تا از
ان بردارند و از آن حرارتی در ایشان پدید آید پس الهام کرد بایشان تا صلوات بر محمد و آله بفرستند
که از برکت ان زهر در اندرون ایشان مصفا گردد چنانکه فرموده فِيهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ پس بقدرت خود
نوش را با نیش هم نشین و هم قرین ساخته و گفته اند مثال عسل چون آدم و فرزندان او آمده و بنی
آدم بر ان نسق افتاده اند و انچه شهد خالص باشد انبیا و اولیا و صدیقان و علما و صلحا اند

سکه او و چنانچه او در صفوف بامعرفت بکار برده او پیش او در بیان سکه

لوحیا

که بحساب درجت المأوی الاعلی روند قوله تعالی ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة سبعین **الغرض** با خود فکر کن که چه بزرگ عبادتی بوده که یکساعت برابر هفتاد ساله عبادت باشد پس باین بشارت باید که هرگز بی فکر نباشید دیگر فکر کنید در آمدن برف و باران و تگرگ که یکی از عجایب قدرت اوست و ازاین عجیبتر آنکه تا قطره باران در دریا رود و صدف بخود گیرد مروارید شاهوار شود و بآب شور آمیخته نشود چنانچه خداوند فرموده یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان تا هر صاحب نظری شکر از اینجا آورد دیگر آنکه فکر کنید در قطرهای باران که بزمین فرو میرود و از هر خاری گلی و از هر سنگی لعلی و از هر زمینی گیاهی بروید که خاصیتها و منفعتها در آن باشد تا صاحبان بصیرت مشاهده نمایند **شعر** برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و دیگر آنکه فکر کنید و ببینید که درختان صحرا دست نیاز بدرگاه پروردگار بی نیاز برداشته میگویند یارب یارب و همه او را میخوانند و او را میجویند **نظم** کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند قدر افهام خلایق نبود این اسرار دیگر نظر کنید در آسمانها که همه در رکوعند و کوهها در قعودند و درختان در سجود اند هر چیزی را برای نفعی و حکمتی آفریده اند دیگر فکر کنید در گزندگان و حشرات الارض **الغرض** پس در اینها فکر کنید و چشم غفلت بگشائید و مثل حیوانات همت خود را در خوردن و آشامیدن و خوابیدن صرف منمائید که در باب این قسم کسان گفته اند خری زاد و خری زید و خری مرد مدانکه اگر تمام عالم نظر بمصنوعات الهی فکر و اندیشه نمایند اینقدر کتابها نویسند که از هزار یک نتوانند بیان کرد اما اشارتیست اهل بصیرت را اینقدر فهم در فکر بحر تا غواصی نموده و از این تمثیلات پند گیرند و غافل نباشید و تخمی از مزرعه دنیا برای آخرت بپاشید **رباعی** ای بیخرد از دو جهان بر خدای بیند امروز تخم کار که فردا مجال نیست برای آن فرستادت در اینجا که تا امروز سازی کار فردا اگر بیرون روی ناکشته دانه تو خواهی گشت رسوای زمانه نقلست از حضرت رسول صلی الله علیه وآله که بهترین خلقان از مؤمنان آنانند که با خود فکر کنند که همه عمر را در معرفت خدا و متابعت شریعت بسر برند پس ای مؤمن جهد نما تا تو هم در فردای قیامت حسرت نبری **نظم** خود را نفسی ز فکر خاموش مکن تو حلقه ذکر غیر در گوش مکن **حکایت** آورده اند که در بغداد مردی بود صالح و تیر عشق زنی را خورده بود و در میان ایشان مدتی محبت بود اما موصلت دست نمیداد و همیشه در ناله و زاری بودند و در امثال آمده که عبد الشهوة اذل من عبد الرق یعنی بنده شهوت از بنده خریده بدتر است تا آنکه در ماه شعبان در شب برات یکدیگر رسیدند مرد برخاست که بآن خیر مکاری بکند زن گفت ای مرد امشب شب برات است رزق و خیر و شر امشب صادر میشود و بیگانگان در امشب بدرگاه او آشنا میشوند ما که آشنائیم

چرا بیگانه شویم آنجوان با خود فکر کرد و حال دریافت و پای بر سر نفس خود گذاشت پس هر دو دست از مطلب خود کشیدند و یکدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند چون بوثاق خود رسیدند هر دو روی بدرگاه حق کردند و آنشب را بعبادت بسر بردند چون روز شد پدر آن دختر چادر بر سر آن دختر کرد و دست او را گرفته بخانه آن مرد برد و آن مرد را طلبید و او را در بغل کشیده و گفت ای جوان رحمت خدای بر تو باد من دوش حضرت رسول را در خواب دیدم که فرمود یا فلان دختر خود را بخانه فلانکس ببر و عقد کرده باو بده پس هر دو بمقصود رسیدند و در آخرت بهشت بر ایشان کرامت شد چنانکه حق تعالی در کلام خود فرموده واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی پس هر که رضای الهی جوید حق تعالی رضا جوئی او نماید کقوله تعالی رضی الله عنهم ورضوا عنه ذالک لمن خشی ربه سلمان فارسی و ابوذر غفاری و بلال حبشی و امثال اینها رضای حق جستند و ترک خاندان کردند و از دنیا تبرا نمودند و کمر خدمتکاری بستند میان لاجرم خدا در دنیا سلام بر ایشان فرستاد کقوله تعالی واذا جاءک الذین یؤمنون بآیاتنا فقل سلام علیکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة و در آخرت نیز سلام خواهد فرستاد سلام قولا من رب رحیم **نظم** بکوش تا که خلاف هوا توانی کرد ز منزلات هوا گر برون نهی گامی نزول در حرم کبریا توانی کرد و گر بفیض توکل بپروری تن خود همه کدورت دل را صفا توانی کرد و گر ز هستی خود بگذری یقین میدان که عرش و فرش همه زیر پا توانی کرد ولیک این صفت رهروان چالاکست تو خوبروی جوانی کجا توانی کرد پس ای مسکین مستمع باش و در این تمثیلات فکر کن و پند گیر که هر که قدم در راه خدا گذارد و ترک هوا و هوس کند چه قدر منزلت یافت روی عن النبی صلعم انه قال من انقطع عن الدنیا و توجه الی الله کفاه الله مؤنة رزقه من حیث لا یحتسب یعنی حضرت رسول صلعم فرمود هر بنده که پشت بدنیا کرد و روی بآخرت خداوند در جمیع امور او را کفایت کند پس تمثیلی بیاوریم تا بدانند خود را بحق واگذار کردن چه نتیجه دارد **تمثیل** آورده اند که در مدینه مردی بود صالح و عیالمند و هیچ هنری نداشت تا آنکه فقر و فاقه او از حد گذشت روزی زنش گفت ای مرد ما بینوائیم برو جائی مزدوری بکن که ما از گرسنگی هلاک شدیم پس آن مرد در رویش وضو ساخت و قرآن برداشت و بمسجد رفت و در جلو محراب نشست و دست بدعا برداشت و گفت خدایا بجز در تو در دیگری نمیدانم که رفته مزدوری کنم پس بنماز مشغول شد تا وقت خفتن بعد از فراغ برخاست و با دست خالی بخانه رفت عیالش پرسید چه آورده کجا کار میکردی گفت امروز خدمت بزرگی اختیار کردم فردا مزد دو روزه میگیرم پس روز دیگر بهمان دستور بعد از شام دست خالی مراجعت کرد زنش احوال پرسید گفت ای زن آن عزیزیکه از برای او کار میکنم بسیار کریم است فرمود که فردا انیزیا کار کن مزد سه روزه بگیر آنشب هم صبر نمود روز سیم بمسجد رفت و بعبادت حق تعالی مشغول شد بعد از فریضه

عشاء وست بدعا برداشت وگفت الهی تو دانا و بینایی و بر همه چیز قادر و توانایی امشب این بنده حقیر را
در پیش عیال شرمنده مکن این بگفت و بعبادت مشغول شد تا نصفی از شب گذشت حق تعالی ملکی را فرمود که بصورت
برنج و حنطه کوسفند بدر خانه آن مرد ببرد و بعیال او تسلیم کرد و گفت این مزد سه روزه شوهر تست چون باز آید بگو
العزیز میگوید که تو کار او را میکردی ترا اسلام میرساند و میفرماید که تو کار ما را زیاده کن تا ما نیز مزد تو را زیاده
کنیم بعد از نصف شب آن مرد درویش بخانه خود رفت و شرم داشت که با دست تهی داخل خانه بشود و بدر خانه
نشست و بمناجات مشغول شد چون زن انتظار شوهر میکشید از خانه بیرون آمد دید شوهرش بدر خانه نشسته گفت
بر آنجا نمی آیی گفت انتظار را نخواه و نه کار را میکشم که مزد مرا نفرستند گفت مزد سه روزه را چنین بما
فرستاده است مرد داخل خانه شد زن گفت این مرد صاحب کار تو کیست گفت العزیز پادشاه بزرگوار است
که نکرده کار را مزد میدهد و روزی میدهد پس کار کرده را چون ندهد از خزانه کرم او چه کم میشود آنگاه
این آیه کریمه را برخواند و لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم و حال
و قصه را با زن گفت آن زن بدست و پای شوهر افتاد و گفت الحمد لله که ترا نزد پروردگار قربی هست
خوشا حال من که چون تو شوهری دارم الحال بیا تا از برای آخرت خود دعا کنیم پس مرد و زن هر دو
از روی اخلاص روی بدرگاه خدا آورده بعبادت مشغول شدند و از خوبان جهان گردیدند العزیز
چون این تمثیل را شنیدی رجوع بپروردگار کن و امور خود را با او واگذار و دل بلطف و کرم او
بند و از شهوات و لذات دنیا دست بکش و فریب شیطان مخور و بفضل و کرم خدا نظر کن که ترا را
نموده و از همه موجودات برگزیده و فرموده و لقد کرمنا بنی آدم پس از ذکر و فکر او غافل مباش و
شکر نعمتهای او را بجای آور و عبادت کن تا از بند خلاص شوی و در مثلها گویند فقر و فاقه زینت مردانست
و گویند فاقه زنگ از دل بردیم روی نورانی کند و گفته اند فاقه با شه منتهای سالکان و ذکر انبیا
و اولیا و فقرا و صف ایشان فرموده الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و حضرت رسول
میفرماید که خدا را بندگان هست در قیامت عزت متواری و در ردای غیرت مخفی که بعضی انبیا را بر حال ایشان
غبطت آید گرچه ایشان جامه نبوت نپوشیده اند سالکان صاحب قدمند که ساحت خانه دل را از خس و
خاشاک غیر پرداخته و حضرت امیر علیه السلام درباره ایشان فرموده اولئک هم الاقلون الاعظمون و خلفاء الله
فی ارضه و الدعاة الی دینه یعنی ایشان جماعتی اند که بدام دنیا در نیایند و بدانه عقبی سر در نیارند لباس ایشان
دیبا نه پوشند و نه قدح نوش عقبی نوشند که الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدنیا
و هما حرامان علی اهل الله و نه از آتش دوزخ در دل ایشان تابی و نه از جویبار بهشت طلب ایشان

الخداوند کار ببیان کریم است

که وفا ندارد

ابصر بچشم حقارت بر کسی نظر مکن اگرچه لباس گلیم پوشیده باشد اما خلعت تکریم و تشریف برقد و بالای ایشان
راست بیاید و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که بسیار ژولیده موی جامه کهنه که از او حساب هیچ نگیرند
داو هرچه از خدا بخواهد اجابت شود و او فقر و فاقه را انچو شود دل اختیار کند زنهار که بدلق کهنه و جامه ژنده
نگرید و مرد پابرهنه را خوار و حقیر مشمارید و دلهای شکسته را مرنجانید که دل ایشان خزانه خداست و نقد محبت را
در ایشان بودیعت نهاده است و این ندا در عالم در داده اند که انا عند المنکسرة قلوبهم پس در هر برهنه ای و
در هر ژنده زنده و در هر گلیمی انیسی و ملای ردم در این معنی گفته پیش هر چشمی که باز و رهبر است هر گلیمی را کلیمی
در بر است گر ترا باز است آن دیده یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین چونکه گنجی هست در عالم مرنج هیچ
ویران را مدان خالی ز گنج العزیز این راز درویشان و فقیران خراب دل طلبید که پادشاهان گنج در ویرانه
گذارند و معرفت از جگر سوختگان ژنده پوش جویند که تاجران گوهر را در خرقه کهنه پنهان کنند ای بسا
ان کهنه دلق کریم کز معانی جامه جانش نو است آنکه در حشمت گدای مفلس است پیش دانا بر جهانی خسرو است

باب بیست و یکم در امثال حرف قاف قلم رفته را گزیری نیست قلم عفو در کشد قلم اینجا رسید و سر
بشکست قول مردان جان دارد قول قول او است قول داده گرو میخواهد قضا خورده یعنی بازی خورده
قفا گرفت یعنی خبر داد و آگاه کرده قفا گیراست کنایه از ستم مظلومان باشد مثالش بحشر از قفا گیران بترسید
ز سوز آه مظلومان بترسید قفا داده قفا نموده یعنی گریخت و بدر رفت قلندر دیده گوید قلندر را که کفش
کو چیست تخته پوست بر دوش افکند قلندر به دوشش چه مقام قدر نان گرسنه میداند قدر زر زرگر شناسد
قدر جوهر جوهری قدر لوزینه کجا خر داند قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود قطره زنست کنایه از مرد
کو باشد قبول حق بود در خلایق قاتق نان خود بهم ساخت یعنی از کسب حلال چیزی پیدا کند قاضی ابلهان
شد قاضی هم از اهل بخیه است قرض دو خانه آبادان دارد قرض شوهر مرد است قرض که ندارد بیرون
بپشت بخواب قهر کار زبر جامه پیدا قاشق ندارد که آش بخورد قاشق نگاه بدم میکند قر قاتش سرنگون شد
یعنی سامانی که داشت بر طرف گردید قفل بر زبانش زده یعنی زبانش را مهر شوه بسته قفل بر آسمان زده قفل
رومی بر دلش زده کنایه از سردی و نغمه و غنا باشد قفل رومی کنایه از شعبهای آهنگ موسیقی باشد
مثالش نظامی گوید چو قفل رومی آوردی آهنگ کشادی قفل چینی از دل سنگ قافیه تنگ شده
یعنی کاری کرده و در مانده شده قاپو را یافته است کنایه از فرصت یافتن و انتقام کشیدن تا بقطر
سرش زده یعنی فتنه و شوری که در سر داشت خاموش شد قالب راتهی کرد یعنی حرف بد شنید
قلیه از برای خر میکند قضا و قدر کار خود میکند قناعت بکن تا شوی رستگار قناعت توانگر کند مرد را

معنی آن این است

نظم

نظم

و کینه از دلش بیرون برد

قناعت هرکه کرد آخر غنی شد ای عزیز بدانکه قناعت را فضیلت بسیار است و اجر آن بیشمار و در حدیث
آمده که القناعة کنز لا یفنا پس چگونه آدمی قناعت نکند و آنچه در ازل قسمت او شده راضی نگردد و نیز
آنحضرت فرمود خیر امتی قانعهم و شرهم طامعهم یعنی بهترین امت قانعانند و بدترین ایشان طامعانند
و اصل همه گناهان طمع است و صاحب این خصال از دوزخ نجات نمی یابد مگر وقتیکه توبه کنند زیرا که طمع خمر شیطان است
که بدست خود متابعان خود را میچشاند تا آنکه لذت از او دریابند و مست آن شوند و هرکه از آن خمر مست
شود هرگز هشیار و خبردار نگردد تا وقتی که در دریای عذاب بهمسایگی خود گرفتار و همجوار گردد تمثیل
آورده اند که وقتی یوسف لیث بیمار شده بود هرچند اطبا معالجه کردند فائده نداد در آخر اطبا گفتند آنچه ما
دانستیم کردیم اصلاح پذیر نشد حال تقرب بی با نفاس درویشان و فقرا و گوشه نشینان و علما و صلحا شاید که
بدعای ایشان حق سبحانه و تعالی صحت دهد پس سهل بن عبدالله در بیرون شهر صومعه داشت کس
پیش او فرستاد و او را طلبید شیخ گفت من مرد درویشم و گرفتار نفس خویش و بخود درمانده ام تا ترا از ضلالت
بت پرستی باز دارم من فقیر و بینوا و ضعیف در این گوشه صحرا با یاد امن قناعت بچیده و از خوراک و پوشاک
بکلیکنه و پشمینه راضی شده و دل از هست و نیست جهان برداشته ام دیگر مرا با بزرگان چه آمیزش و با
اهل دولت و ثروت چکار است قاصد چون این جواب از شیخ بشنید برفت و صورت حال را باز گفت پس
شاه بوزیر گفت برو و او را التماس کن پس وزیر بخدمت شیخ رسید پیغام را گذرانید و گفت بیا تا از
برای تو انعام بستانم شیخ گفت مرا با دشاه ام پادشاه احتیاجی نیست چرا بندگی خالق را گذارم و بخدمت
مخلوق بروم هرچند وزیر التماس کرد فایده نداد پس وزیر در قهر شد از روی کنایه گفت مستوری بی بی از
بیچادریست اگر تو خدمت ملوک را میتوانستی کرد همچون حیوانات گیاه نمیخوردی شیخ تبسم کرده گفت تو اگر گیاه
توانستی خورد خالق را نمیگذاشتی و خدمت مخلوق نمیگردی عزلت گرفتن و قناعت کردن کار همه کس نیست
و این بار بر اهمه کس نتوانند کشید کار هر با فنده را حلاج نیست از کمان سست تیر انداختن عزلتی بگزید هرکو
عاقل است زانکه در خلوت صفاهای دل است ظلمت از ظلمت گریزد میگریزد عاقل از غوغای خلق و خداوند
در کلام خود فرموده و لا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین
یعنی هرکه دنیا طلب کند او را دنیا و در آخرت نصیبی نیست که دنیا و آخرت یکجا جمع نشود و مرد دانا آنست
که از دنیا و اهل آن گریزان باشد تا از مکر و حیله و فریب شیطان نجات یابد چنانکه انبیا کرده اند پس
از این عمر کوتاه اندیشه برگیر که عقبهای سخت در پیش است چون وزیر این سخن بشنید خوف عظیم در دل او
غلبه کرد و بعذر خواهی آمد و در دست و پای شیخ افتاد و از گفته خود پشیمان شد پس او را وداع نموده بخدمت

پادشاه رفت و حقیقت حال را عرض کرد شاه خود عزم دیدن شیخ کرد پس پادشاه را نزد عابد برد
پادشاه با عابد ملاقات کرد و حال خود باز گفت و آنشب در خدمت شیخ بماند و صحبت داشت
روز دیگر عابد برخاست و وضو ساخت و نماز را ادا کرده و دست بدعا برداشت و سر بسوی
آسمان کرد و گفت اللهم قد اریته ذل معصیة فاره عز طاعتی یعنی بار خدایا ذل معصیت با و نمودی اکنون
عز طاعت با و بنما در ساعت بدعای عابد بقدرت حق تعالی اثر کوفت در وی نماند پس یوسف لیث او را
بوسید و فرمود تا هزار دینار پیش عابد آوردند شیخ التفات ننمود شاه التماس کرد که ای شیخ بفرما تا
مریدان این زر را در میان خود قسمت کنند شیخ فرمود که از برکت قناعت غنیم و مریدان منهم بدان احتیاج
ندارند یا امیر تا امروز با کسی طمع و توقع نکرده ام و از مخلوق چیزی نگرفته ام و آبروی پیش کسی نریخته ام و آنچه
خداوند روزی نموده قناعت کرده ام هرکه از مخلوق طمع کند خوار شود هرچند پادشاه الحاح کرد شیخ
راضی نشد گفت یا امیر هرکه توکل کند خداوند کفیل و نگهدار او باشد و دلش ساکن گردد چنانکه در کلام خود فرموده
و من یتوکل علی الله فهو حسبه من عادت گرفتن نکرده ام گرفتن برد از رخ مرد آب سیه رو شد تا
گرفت آفتاب ز خورشید تا نور گیرد هلال خلاصی ندارد ز عیب زوال گرفتن ز دستم چنان گرده رم
که انگشتهایم نباید بهم گرفتن چنان شد مرا بار دل که باشم ز ناخن گرفتن خجل گرفتن بیکجای خوبست و بس
که در وقت خواهش بگیرد نفس چون یوسف لیث شنید بفکر فرو رفت و بعد از ساعتی سر بر آورد و
و گفت یا شیخ بزرگوار آنچه فرمودی حق است و اعتقاد من در این کریمه مذکوره زیاده از آنست که فرمودید
اما در اینمقام تمثیلی بخاطر رسیده اگر اجازت باشد بیان کنم شیخ گفت بگو گفت تمثیل آورده
اند که درویش دلریشی روزی در بیشه اندیشه سیر میکرد تا آنکه بپای درختی رسید که آب روان جاری و سبز
و خرم بود در سایه آن درخت ساعتی نشست و در صنایع و بدایع الهی و قدرت نامتناهی نظر میکرد و عجا
و عجایب را تامل مینمود دید که شاهبازی تیز پرواز قدری گوشت در منقار داشت و در بالای
آن درخت پرواز میکرد و پروانه وار میگشت درویش متعجب شده که آیا در این چه حکمت است البته سری
در این کار خواهد بود ناگاه کلاغ بی پر و بالی را دید که کور مادرزاد است سر از آشیانه بیرون کرده
درویش مشاهده مینمود دید که آن باز فرود آمد و آن گوشت که در منقار داشت پاره کرد و در دهان
آن کلاغ میگذاشت تا آنکه سیر شد درویش گفت سبحان الله مرحمت الهی را ببین که کلاغ بی پر و بالی را که کور
مادرزاد است و در این صحرا قوت پریدن ندارد روزی او میرسد پس ما در طلب روزی خود که مقدر
کرده است سر در بیابان حرص نهاده ایم بهزار حیله نان بدست میآوریم پس در هر جا که باشیم

وهرکه از مخلوق طمع کند خوار شود

نظم

این پایان؟

این رزق مقدر ما میرسد بهتر انست که سر فراغت در گریبان عزلت کشم و پای بدامن توکل پیچم و در مثلها
گویند ضامن روزی بود روزی رسان من بعد سعی در روزی مقدر نخواهم کرد پس انگاه درویش دست از
اسباب دنیا برداشته و در گوشه قناعت نشست و دل بحضرت باری تعالی بست تا سه شبانه روز در
زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی باو روی نداد تا انکه از اداء مراسم عبادت باز ماند و قوت او
بضعف مبدل شد پس خداوند تعالی یکی از پیغمبران انزمان را نزد او فرستاد با عتاب و خطاب تمام فرمود
که ای بنده من مدار عالم را باسباب و واسطه نهاده ام پس تو اگر بسبب فایده دیگری توانی شد بهتر
از انست که دیگران نفع بتو رسانند چو باز باش که صیدی کنی و لقمه خوری طفیل خوار مشو چون کلاغ بی
پر و بال هر که دل بنده بدست آورد و کار مسلمانی بسازد با عبادت شصت ساله برابر است چون درویش
این پیغام شنید برخاست و بطلب روزی خود رفت اکنون تو هم باید سبب فیض دیگران شوی چون شیخ
این تمثیل از پادشاه شنید انزر را برداشت و بتمام فقرا قسمت نمود پس پادشاه گفت یا شیخ این تمثیل — گفت بگو تا بشنوم
دیگر بشنو **حکایت** آورده اند که روزی مادر عیسی علیه السلام بصحرا رفته بود گرسنه شد از حق تعالی
روزی طلبید فی الحال خطاب آمد که پیش اندرخت خرمای خشک که در این بیابانست برو و دعا کن
پس مریم انجا رفته و دعا کرد بقدرت خدای تعالی اندرخت سبز شد و بارور گردید و مریم امر شد که درخت را
حرکت داده از اندرخت خرما بریخت و بخورد پس قادری که از درخت خشک خرما پدید کند بی حرکت هم ممکن بود
که خرما بریزد لیکن میخواست که روزی بسعی حاصل شود پس شیخ پسندید و یوسف لیث بشهر آمد و بر جای خود
قرار گرفت **الغرض** این تمثیل برای انست که ادمی بداند که هر چیزی بسبب چیزی میشود و در مثلها گویند
کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا طلب کن تا کافر نشوی و در حدیث آمده که کاهلی و تن پروری و
خود بینی آدمی را از ادمیت بدر میبرد و گفته اند اگر میخواهی در میان خلق تعب نکشی بر تعب و آزار خود
راضی باش چون آدمی بکاهلی عادت کرد راحت دوست شود وقتی او را کاری افتد زندگی بر او مشکل شود
لهذا خداوند در آدمی و حیوانات قوت و حرکت افرید تا از ان رزق مقدر بدست آورند **آورده اند**
که بایزید بسطامی در کشتی نشسته بود وقتیکه از فرایض عبادت فارغ میشد کلاه نمدی داشت ترکهای از ان
میدوخت و باز میشکافت مریدان گفتند یا شیخ عجب از شما که کار عبث کنید شیخ گفت در دل بذکر الهی مشغولم
و تن خود را بکار میدارم تا بکاهلی عادت نکنم چون از کشتی بدر ایم بکسب و کار مشغول شوم که گفته اند الکاسب
حبیب الله و انتمثیل مذکور شد که قضا و قدر کار خود را میکند پس تمثیلی بیاوریم تا معلوم شود **تمثیل** در بنی اسرائیل
مردی بود خدا ترس و عیالمند و هیزم کشی مینمود هر روز از صحرا اشته میاورد و میفروخت و نفقه عیال خود مینمود

تا روزی همه را فروخته بود بیک درهم مرد پیرا دید که میگفت و اقرضوا الله قرضا حسنا کجاست مردی که
در راه خدا قرض بدهد و دستگیری کند مرا که امروز محتاجم تا خداوند او را دستگیری کند چون انمرد
اینسخن شنید گفت هیچ بهتر از این نیست که این درهم را در راه خدا با نمرد قرض دهم و دیگر باره برابر از خداوند
بگیرم پس ان درهم را بقرض حسنه داد و انمرد او را دعا کرده گفت خداوند دنیا و اخرت تو را معمور گرداند
پس انمرد با دست تهی بخانه آمد زنش احوال پرسید قصه را نقل کرد زن انشب را گرسنه خوابید روز دیگر
مرد برخاسته و روانه صحرا گردید و پشته هیمه بزحمت فراهم آورده انرا بدرهمی فروخت در راه دید که شخصی مرغی
با نقش و نگار در دست دارد و میفروشد گفت انمرغ را چند میفروشی گفت بده درهم آخر بیک درهم خرید
و انمرغ را بخانه برد و در قفس جای داد زنش گفت که امشب دو شب است که گرسنه ایم تو رفته و انمرغ را خریده
پس روزی ما از کجا میرسد انمرد بیرون رفت و چیزی قرض کرد و بخانه آورد و با زن صرف نمود بعد از
زمانی انمرغ آواز بر آورد انمرد گفت البته تشنه خواهد بود برخواست که اب و دانه بمرغ دهد دید که
روشنی از قفس بیرون تابید نگاه کرد بدرون قفس دید که بجای بیضه گوهر شب چراغ گذارده است
برداشت و پیش زن برد گفت تا چند دلتنگی میکنی اینک انچه در راه خدا دادم عوض بما رسیده است
دیگر هرگز پریشانی نخواهیم دید پس روز دیگر ان گوهر را پیش جواهری فرستاده بچهزار دینار فروخت
و بخانه آورد پس ترک هیمه کشی کرده و بعبادت مشغول شد و عمارتی عالی ساخت موافق ان فرش و
ظروف خریده و انمرغ را میپرورید و هر سال در همانوقت بجای بیضه گوهر شب چراغ میکرد هشت تا
بعد از سه سال او را خداوند پسری کرامت فرمود انمرد مستطیع شد زن را گفت که من بزیارت میروم و همه
چیز مهیاست اما باید که از مرغ و فرزند غافل نشوی پس غلامان و خادمان یکیک را طلبیده سفارش نمود و
برای فرزند دایه مهیا کرده روانه شد چند روزی از این بگذشت روزی انزن بحمام رفت مرد فاسقی
روی او را دیده تیر عشق او بر سینه او آمده از عقب او روان شد تا بدر خانه او آمده و احوال خود را با او
گفت زن بسخن او ملتفت نشده بدرون خانه رفت انفاسق خانه را نشان کرده و رفت پیره زنی را بهم رسانید
و راز دل خود را با او درمیان گذاشت و او را بخانه انزن فرستاد پیره زن بی تابی انجوان را با انزن گفت زن
گفت شوهری دارم و براه حج رفته هرگز اینکار نکنم ان پیر مکاره چند روزی آمد و شد میکرد تا انکه انزن را
از راه بدر برد **الغرض** پیره زالی که ندانی و نشناسی بخانه راه مده و اعتماد مکن چنانکه بزرگی بپسر خود نصیحت
کرد و گفت **نظم** جانان پدر ز پیره زن داد از شعبده شان هزار فریاد هر خانه که پیره زن نهد
کام ابلیس شود در ان سرا رام از فتنه پیره زن بپرهیز چون پنبه نرم ز آتش تیز [illegible]

دهد بیا تو حیف از تو که باشد چنین شو القصه آن پیره زن مکاره ایشانرا بهم رسانید و بدام یکدیگر انداخت
مدتی در این عمل زشت بسر میبردند تا آنکه شبی آن مرغ صدا کرده زن برخاست تا آن مرغ را آب و دانه دهد آن
ناکس گفت کجا برخاستی و رفتی زن گفت ما را مرغی در خانه هست بجای بیضه گوهری میدهد و این دولتی که شوهرم
بهم رسانیده از دولت این مرغ است گفت آن مرغ را شوهرت بچند خریده است گفت بیکدرهم که شوهرم در راه خدا
داده بود همانشب خداوند این مرغرا بما داد آن ناجوانمرد چون این سخن شنید خاموش شد و اینرا در دل گرفت
چون روز دیگر شد آمد پیش علمای بنی اسرائیل رفت و گفت هیچ در توریة دیده اید کسی یکدرهم در راه خدا
داده بعوض مرغی بیابد گفت دیده ام خاصیت این مرغ بمرتبه ایست که اگر کسی گوشت آن مرغ را بخورد خدا او را پادشاه
روی زمین گرداند آن نامرد چون اینسخن بشنید فکر میکرد که چگونه کند آن گوشت مرغ بخورد پس با آن زن
مهربانی تمام کرد تا چند روزی گذشت چون دانست که آن زن فریفته او شده پا از خانه او کشید زن همان
پیره زنرا فرستاد که ای ناجوانمرد چرا بخانه ما نمی آئی آن ناپاک گفت سوگند خورده ام که پای در خانه تو
نگذارم تا آنکه آن مرغرا بکشی و من بخورم زن چون این پیغام شنید گفت این مرغ هر ساله ما را گوهری میدهد نعوذ
بالله هرگز این کار نکنم آن مکاره گفت ای جان ما در دنیا چه خوبتر از آنست تو جوانی و هنوز یک گل از صد گل تو
نشکفته است عمر خود را بعیش بگذران و دل جوانیرا از خود مرنجان مرغ چه چیز است که دل یار وابسته دل آن
جوانرا بدست آور که دل بتو بسته و دیگر سخنان فتنه انگیزی و چاپلوسی آغاز کرد تا آنکه زنرا فریفته او کرد و
وراضیش کرد گفت برو بگو تا بیاید که امشب آن مرغرا میکشیم پیره زن این خبر را بآن ناپاک رسانید و خود پیشتر
بخانه آن زن آمد و بعد از مهربانی بسیار آن مرغ را بریان کرده در طبقی گذاشته پیش او برد آن ناپاک گفت
من قسم خورده ام که این مرغرا تنها بخورم زن گفت چنین باشد آن ناپاک بخوردن آن مشغول شد آن کودک
در پیش او گریه میکرد که من از این گوشت میخواهم آن نامرد سر آن مرغرا جدا کرده پیش آن کودک انداخت آن
کودک سر آن مرغرا بخورد و آن ناپاک هم بخیال آنکه پادشاه میشود مشغول خوردن شد و با زن بصحبت مشغول
شد چون روز دیگر شد اثری از پادشاهی ندید بفکر افتاد که عقب سر آن مرغرا بکودک دادم مبادا خاصیت
در سر آن مرغ باشد پیش همان عالم رفت و احوال پرسید آمد گفت که خاصیت در سر آن مرغ است آن شقی
چون اینسخن بشنید انگشت بدندان گرفت و با خود گفت دیدی که قضا و قدر چه میکند باز پرسید که یا مولانا
کسی که سر آن مرغرا خورده باشد او را چه باید کرد که آن پادشاهی بر گردد گفت اگر کسی جگر خورنده را
بخورد پادشاه شود آمد دیگر آن مکاره غداره را طلبید و در پیش او فرستاد و گفت برو بگو تا میکشم
جگر پسرت را کباب نکنی من نخورم بخانه تو پا نگذارم پیره زن این پیغام را بزن گفت زن بر شفقت

افسوس و حسرت میخورد

و گفت این چه سخن است که میگوید من فرزند خود را بکشم پیره زن گفت اگر خاطر او را میخواهی اینکار سهلست باید کرد
تو جوانی و او جوان باز فرزند بهم میرسد خندان مکر و حیله کرد تا او را از راه بدر برد و راضی کرد چون
بیقرار او بود گفت برو و او را بگو تا امشب بیاید تا رضای او را حاصل کنم چون شب بر سر دست آمد
آن ناکس بخانه آن زن نابکار رفت آن پیره زن مکاره بدایه گفت ما امشب پسر را بجائی خواهیم فرستاد سر
و تن او را بشوی و جامه لطیف و پاکیزه او را بپوشان و از بوی خوش او را معطر کن آن دایه زنی عاقله
بود و بدکاری آن زن را میدانست با خود فکر کرد که آیا این کودک را بکجا خواهد فرستاد من هرگز این طفل را
از خود جدا نکنم پس بجای خلوتی رفته دست بدعا بر داشت و گفت الهی تو دانا و بینائی این کودک را از
فتنه این زن نگاهدار و از شر این بدکاره محافظت نما در مناجات بود که ناگاه شنید که ای زن برخیز
و کودک را از این خانه بیرون ببر و بدامنه فلان کوه برسان و قدرت حقتعالی را ببین که مادر این طفل
اراده کشتن او دارد پسر را در آنجا بر سنگ تخته سنگی هست پسر را برده در آنجا بنشان و قدرت خدا را
مشاهده کن دایه چون این صدا شنید سجده شکر بجای آورد در ساعت پسر را برداشت و از خانه بیرون
رفت تا بدامنه کوهی رسید پسر را در بالای تخته سنگ بنشاند تا نفسی تازه کند بقدرت خدا آن سنگ
شکافته شد دایه دید که نقبه در جوف سنگ نمایان باز آوازی شنید که ای دایه پسر را در میان سنگ بگذار
که خدا او را محافظت میکند پس دایه پسر را در میان سنگ گذاشته و آن سنگ بفرمان حقتعالی سر بهم آورد که اصلا شکافی
پیدا نبود و از آنجانب آن مرد انتظار میکشید چون دیر شد بطلب پسر رفت او را ندید پس مرد و زن و دو تا قدرا
اندند کسی را ندیدند آمد در یافتند پسر را بدر برده است فردا ما هر دو نخواهیم ماند پس آنشب تا صبح میگشتند
اثری ندیدند چون روز دیگر شد ناگاه در آن بیابان دایه آواز دهل و نقاره شنید که از دروازه
شهر میآید بعد از ساعتی دید که لشکری عظیم و خلقی انبوه از سوار و پیاده میآمدند چون بدانجا
رسیدند دور آن سنگ را فرو گرفتند دایه پیش رفت نزدیکی از آنها رفته احوال پرسید آمد
گفت در این دامنه کوه نشان کودکی داده اند آن جماعت او را میخواهند دایه گفت کسی نیست
آمد گفت ما خود در اینجا نیامده ایم ما را الحکم فرستاده اند تو از او خبرداری و دایه او را
حقتعالی او را پادشاه این دیار کرده و تقدیر چنین است دایه چون اینسخن شنید سجده شکر را
بجای آورده پس جمعی از امرا و وزرا پیاده شدند و نزد دایه آمدند و سلام کردند و احوال
پسر را پرسیدند دایه ایشانرا نشان داد پس اعیان لشکر گرد آن سنگ را گرفتند تا قدرت
خدای تعالی را مشاهده کنند ناگاه آن سنگ از هم جدا شد چنانکه همه خلایق دیدند پس آن کودک را

از میان سنگ برون آوردند و مردمان فوج فوج بپابوس او مشرف میگردیدند و او را بر بالای
تخت دولت نشانیدند و شرایط تعظیم را بجا آوردند و محفهٔ زرنگاری آورده دایه را در آنجا نشانده شاه
با دایه بشهر داخل کردند پس دایه از وزیر پرسید که شما را باین مکان نشان داد وزیر عرض کرد که چون
پادشاه ماجامه گذاشت برحمت حق پیوست وصیت نامه بامراء و وزراء باین مضمون نوشت
و نشان داد و ندائی از آسمان آمد چنانکه همه اهل شهر شنیدند که ای بندگان مملکت بنی اسرائیل فلان
کودک پسر فلان که در میان فلان سنگ است پادشاه شماست بفرمان خدا بآنجا آمدیم و قدرت   در فلان کوه
باری تعالی را مشاهده کردیم پس دایه بنیابت پسر امور مملکت را میرسید و عدل و داد میکرد و چند نفر
فرستاد تا آن شقی را با مادر پسر بدست آوردند و بدرگاه ملک حاضر ساختند دایه فرمود تا هر دو را
جدا در حبس کردند تا بعد از یکسال که اهل حاج آمدند دایه با پسر و تمامی لشکر باستقبال رفتند پدر   نهاد در سنگ
پادشاه لشکر بینهایت دید که بسوی قافله میآیند از یکی پرسید که این لشکر بکجا میروند گفت پادشاه
این دیار باستقبال پدرش میرود و جمعی که پدرش را شناختند پیش رفته او را از حقیقت حال
خبر دادند چون پادشاه نزدیک رسید دایه پسر را گفت الحال فرود آی و پدرت را پیاده دریاب
پس دایه و پسر هر دو فرود آمده پیش رفتند و بر دست و پای پدر افتاده پدر چون پسر خود را بآن جاه
و جلال دید بسجده شکر افتاد و روی بر خاک مالید و فرزند را در بغل کشید و رویش را بوسید بعد از
لحظه ارکان دولت بپابوس پدر شاه آمدند پس پسر و پدر را هر دو در یک محفه جا داده بشهر آوردند
پسر دست پدر را گرفته بر تخت نشانید و جمیع امور مملکت را باو واگذاشت پس دایه احوالات گذشته
را بتمامی عرض کرد آن مرد امر نمود تا زنش را سنگسار کردند و آن مرد را بردار کشیدند تا عبرت دیگران
شود پادشاه برعیت پروری و سخاگستری مشهور شد پس فرمود تا تاج مرصعی ساختند و در او این آیه
کریمه را نوشتند و اقرضوا الله قرضاً حسناً و شرح حال خود را تماماً بر دور تاج نوشت که هرکس از
روی اخلاص قرض بخدا بدهد خدای تعالی او را باین مرتبه رساند و چندان نعمت باو ارزانی فرماید که از حساب بدر آید
قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها القصه پادشاهی بنی اسرائیل بایشان ماند و از نسل ایشان منقطع
نگردید العزیز بدان و آگاه باش که قضا و قدر کار خود میکند و هیچ تدبیر و تصرفی او را بر نمیگرداند پس بر رضا
و فرمان او باش و دل بکرم او بند که در کلام خدا مثل زده و خبر داده انظر کیف ضربوا لک الامثال   قوله تعالی
فضلوا فلا یستطیعون سبیلا پس بدان این تمثیل برای آن آوردم تا یقین بدانی که هرکه کار از برای
رضای خدا کرد مانند این مرد همه فرو این فایده بیند و زن باعصمت خواه تا در ملامت آن زن نباشی

که از همه زن وفا نیاید و هر زنی را زینت نشاید دیگر آنکه پیره زنان را بخانه راه مده دیگر آنکه هرکه بدی
میکند با خود میکند مثل آن مرد بدکار و زن بدکار و دیگر آنکه هر ما در یکه شهر بفرزند خود ندهد او را بفرزند
مهر و شفقت نباشد دیگر آنکه هرچه تقدیر باشد همان میشود چنانچه قضا آنکه دگر را از کشتن نجات داده بپادشاهی
رسید دیگر آنکه هزار سال عمر تو باشد آخر شربت مرگ باید چشید از مال و ملک و فرزند باید جدا شد
و بی رفیق و تنها در زیر خاک و جای تنگ و تاریک باید بود پس امروز صلاح و تقوی بجا آور و عملی
کن که رفیق و دستگیر تو باشد و بغیر از تو هرچه از خیر و شر کنی همان پیش تو آید شعر تو نیک و بد خویش
از خود بپرس چرا دیگری باید محتسب زبد دور باش و به نیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب   پنج آفریدیار
و من یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب پس هیچ مخلوقی در امر قضا و قدر دخلی ندارد و تدبیر
و حیله از آن رهائی نباشد العزیز تو هم خود را بخدا واگذار که در کلام خود فرموده و افوض امری الی الله
ان الله بصیر بالعباد هرکه کار خود را باو واگذارد در هر دو سرا بهره مند و کامیاب گردد و هرکه یقین او
ضعیف باشد و کار او بسته شود میباید که سعی و تردد در تحصیل روزی حلال نموده مانع و معطی را خدا داند
و در کسب معیشت از حد شرع تجاوز نکند و در هیچ امری ترک فرایض و سنتی ننماید و از طریق توکل در نگذرد
تا گرفتار حرص نشود و اگر رعایت آداب ننماید از هالکان گردد چنانکه خداوند فرموده فتکون من
الهالکین پس سالک موحد آنست که در همه امور فکر کند و اندیشه نماید که هر محنتی و مصیبتی رو دهد صبر و تحمل
نماید و یقین داند که بی اذن باری تعالی نخواهد بود در پس پرده بسی حادثها پنهانست قوله   مصراع
تعالی لعل الله یحدث بعد ذلک امرا این در انتقام تمثیلی بیاوریم تمثیل آورده اند که لقمان
حکیم با پسرش سفر اختیار کرده و قصد لقمان آن بود که بر پسر رنج و محنت سفر و راحت حضر را معلوم گرداند
دراز گوشی داشتند که بنوبت سوار میشدند و سه روزی که راه رفتند دراز گوش ایشان لنگ
گردید پسر مانده شد و در جزع و فزع در آمده و اضطراب میکرد لقمان گفت ای فرزند دلتنگ مباش
که خیر و صلاح ما در اینست پسر گفت ای پدر در این چه خیر خواهد بود که مانده در این بیابان باشیم و براه
نتوانیم رفت و دراز گوش ما لنگ شد لقمان گفت ای فرزند حال بیصبری هیچ فایده ندارد و از تو
نیز محرومم میدانی پسر گفت کاش زودی به آبادانی میرسیدیم لقمان گفت آنچه خدا میکند خوبست پس دراز
گوش را در آنجا گذاردند و در راه افتادند پسر مانده شده بود لنگ لنگان همی رفتند تا آنکه شام شد
ناگاه از دور سیاهی نمودار شد پسر باز بیصبری میکرد که ای پدر سعی کن که زود خود را بده رسانیم
لقمان گفت ای پسر چرا انشاء الله نگفتی اگر این کلمه را گفتی ممکن بود که زودتر برسیم اما این بیصبری

[illegible]

[illegible]

تو سودی ندارد با خدا باش هر جا که باشی نگاهدارنده دست بی اذن او دفع و ضرر بکسی نمیرسد و رسیدن بان
بدست خداست و هرچه تقدیر شده همان میشود کودکان زیان کند که خود خواهد ناگاه پای پسر بکودالی در نشست
برفت و میخ خورده از جا بدر رفت بنا بر آنکه قدم قدم بر نمیداشت در همانجا نشست و پای خود چسبید و
با اضطراب و زاری درآمد و گفت ملال یا چون خواهد شد و در این امر صبر و شکر باید کرد البته خیر ما در نهیت
عسی ان تکرهوا شیئا فهو خیر لکم ای پسر غم و اندوه بر دل خود راه مده صبر پیش گیر که قضا و قدر کار خود میکند
و آخر کار نکو خواهد شد در هر تعب هر چه پیش سالک آید خیر اوست قوله تعالی سیجعل الله بعد عسر یسرا القصه نتوانستند
در آن صحرا گرسنه و تشنه ماندند پسر بیقراری میکرد پدر او را صبر میفرمود که الصبر مفتاح الفرج تا آنکه روز دیگر دیدند
شخصی را دیدند که بر درازگوش ایشان سوار شده و میآید و هیچ اثر لنگی بر او نیست پسر لقمان از آن از آن صحبت تاسف
بود پیش ایشان رفته که این چارپا از ماست گفت من در این صحرا میگردیدم که این چارپا را یافتم گمان کردم
که از مردم این ده خواهد بود آورده که بصاحبش رسانم چون مال شماست تصرف کنید پس چارپا را سوار
شد و لقمان پیاده میآمد تا بآن ده رسیدند ده را خراب و ویران دیدند پیش رفته مردم بسیار
مردم کشته و افتاده دیدند از یکی احوال پرسیدند که مردم این ده را چه واقع شده و این ده را
که قتل و غارت کرده اند گفت منهم از مردم این ده بودم جمعی از دشمنان بنصف شب بر ما شبیخون
آوردند و همه را کشته و مال ما را غارت کردند آنگاه لقمان گفت ای فرزند مشاهده نمودی که حکیم علی الاطلاق
آنچه خیریت و صلاح بنده در آنست میکند اکنون لنگیدن الاغ و آزار پای تو بی جهت نبود و آنچه واقع شد
خیر ما بود و تو بی صبری مینمودی پس معلوم شد که هر چه از حادثات جهان واقع شود باذن باری تعالی
بدانکه کسانیکه بقوت شوکت و عقل و فهم و دانش آراسته باشند با تقدیر الهی نتوانند کوشید و بکنه قضا و قدر
نتوانند رسید چنانکه وارد شده لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه ای فرزند مطلب من از این سفر آن بود که بعضی
چیزها تو معلوم شود ای پسر مرد عاقل آنست که رضا بقضای داده و هرچه پیش آید بحکم او راضی شود و در رنج و الم
صبر نماید که همه تقدیر اوست **رباعی** روزی که دل تو از بلا خسته شود باید که در آن
خورشت آهسته شود در دام بلا بسی شکارها زده اند شاید که در آن مصلحتی بسته شود بدانکه هیچ
مخلوقی را در امر قضا و قدر دخلی نیست دگر و دیدن تقدیر خیانتست که بدانی که هر چه از خیر و شر روی
دهد جمله مقدر است اما بشرط رضا که فرموده و لا یرضی لعباده الکفر و قضای و تغیر نباید بحکم یمحو الله
ما یشاء و یثبت مقادیر خلق و وجود ایشان بسته بظهور است که کتب الله المقادیر قبل ان یخلق
السموات بخمسین الف سنة پس هیچ موجودی از قضا و قدر خبردار نتوانند گرد در هر جا که رود آنچه مقدر است

چون سایه ملازم او خواهد بود قضا یکی از کارگران کارخانه خداست که محول احوال عالم میشود پس بی آرام
قضی ندارد و حکیم انوری در این باب گفته گر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی
چنانکه در آیینه تصور ماست کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقشبند حوادث ورای چون و چراست بدست
جواز این حل و عقد خیری نیست بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست پس بدانکه قضا قاضی است بظهور
مقتضی و قدر رساننده است بمقتضی علیه و بنده بقدر نگرد تا چه آرد و بقضا نگرد تا چگونه فرماید و قدر مشیت
نگرد تا چه گوید و مشیت از سر پرده علم قبض میکند و بقدر می سپارد ارادت از خزانه قدر میگیرد و بقضا
تسلیم میکند و قدر به بنده میرساند نه در قدر غفلت و نه در قضا سهو جایز است و نه در علم خطا روا است پس

تمثیل

بنده باید که بدین تمثیلات ایمان آورد تا بدرجات جنان برسد تمثیلی در باب قضا و قدر بیاورم
آورده اند که روزی حضرت سلیمان علیه السلام در صحرا میگشت دید که کودکان جمع گشته و بازی میکنند و
میخواهند که دامی در خاک کنند سلیمان علیه السلام بایستاد و تفرج ایشان میکرد در آن صحرا درختی بود و مرغی
در شاخه او نشسته بود بجانب ایشان مینگریست و میخندید سلیمان بزیر آن درخت رفت و گفت ای مرغ چرا میخندی گفت از
بیعقلی این کودکان مرا خنده میآید که در پای این درخت دامی برای من میگذارند و من معاینه میبینم و چند
سال است که این طفلها میخواهند مرا بازی داده بگیرند اگر بیعقل نباشند این اراده نمیکنند سلیمان گفت ای مرغ
بدانش خود مغرور مشو و بلند پروازی مکن اگر مقدر شده در دام افتی این بگفت و بگذشت زمانی در آن صحرا سیر
میکرد و بازگشت بپای آن درخت رسید دید که کودکان آن مرغ را گرفته در قفس کرده اند گفت ای مرغ چه شد که گرفتار
گردیدی گفت از گفتار خود در دام ایشان و در زندان قفس افتادم بوقت قضا و بوقت قدر همه زیرکان
کور گردند و کر یا نبی الله هر که بدانش خود مغرور شود سزای او اینست چون تو از پیش من رفتی ناگاه دیدم که جهان
در چشم من تیره و تار و سیاه شد و گفتگوئی که با شما کردم از خاطرم محو شد و دانه بسیاری در پای آن درخت
ریخته بود و کودکان پیدا نبودند در آن وقت حرص و طمع مرا بر آن داشت که فرود آمدم و دانه چیدم در زمان
حلقه دام بگردنم افتاد پس سلیمان فرمود که حالا دانستی که غافلترین مرغان توئی که دیده و دانسته
خود را بهلاکت انداختی اکنون بحال خود گریه کن که از غرور خود این بلا بر سر خود آوردی که اذا جاء القدر
عمی البصر و در جای دیگر فرموده ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن و گویند که پرویز را منجمی بود
که در علم نجوم مهارتی تمام داشت روزی بخدمت پرویز آمده گفت یا امیر در طالع خود دیده ام
که در این هفته در راه من خطری هست و شخصی قصد دارد که مرا هلاک کند اگر فرمان باشد یک هفته مرا

در قصر جای دهند تا حد انجوم نکنند بروز حکم کرد تا او را در قصر خود که خوابگاه او بود جای دادند و منجم تا کمنقه در انجا بسر برد تا شبی اتفاق افتاد که جمعی از خصمان پرویز که قصد او داشتند خوابگاه او را معلوم کردند در زیر قصر نقبی زدند قضا را از انجاکه منجم بود خوابیده بیرون اوردند و او را کشتند پرویز از ان مقدمه آگاه شد و تاسف بسیار خورد و دانست که انچه در روز ازل مقدر شده رد نمیشود قضا و قدر کار خود میکند پس معلوم شد که علم نجوم شریفست و خطا نکرد و رفع تیر بلای قضا و قدر هیچ سپری نتواند کرد تمثیل اورده اند که پادشاهی بود در علم نجوم اعتقاد تامی داشت و همیشه منجمان ماهر در خدمت او بودند و ان پادشاه را پسری بود منجمان را فرمود تا طالع ان پسر را ملاحظه نموده هر کدام پنهانی احوال او عرضه کنند یکی از ان منجمان گفت این پسر را در سن پانزده سالگی ماری خواهد زد و هلاک خواهد شد دیگری گفت در سن پانزده سالگی از جائی بیفتد و هلاک شود هر کدام بر طبق گفته خود التزام نوشته بپادشاه سپردند چنانکه هیچکدام از قول یکدیگر اطلاعی نداشتند پادشاه در تعجب ماند که این هر سه بخلاف هم حکم کرده اند تا انکه پسر بان تاریخ رسید جمعی را مقرر فرمود تا پسر را محافظت کنند قضا را در انروز که منجمان نشان بودند پسر در باغچه حرم میگردید و در ان باغچه درختی بود که در کنار حوض اب واقع شده بود و مرغی در ان اشیان کرده بچه چند بیرون آورده بود پسر بالای اندرخت رفت و دست در ان کرد که بچه برگیرد ماری در ان سوراخ بود فی الحال زخمی در دست ان پسر زد ان پسر از بالای درخت در ان حوض افتاد ناگاه نگاهبانان پسر را مرده از اب بیرون اوردند خبر بپادشاه دادند پادشاه منجمان را نوازش کرد و معلوم شد که هر سه درست گفته بودند چو زرفت قضا بود نهان همه بود بر جستن و فریاد تو کی دارد سود از حضرت امیر المؤمنین روحنا و روح العالمین فداه پرسیدند که در باب علم نجوم چه میفرمائی انحضرت فرمود دانستن هر علمی خالی از فایده نیست اما هر چه افریده کار تقدیر کرده هرانه واقع خواهد شد و دست هیچ بشر دستی قوت دفع ان ندارد و تدبیر و حیله و کوشش و سعی رفع قضا نتوان کرد چنانکه فرموده ذلک تقدیر العزیز العلیم

دال دلبستن

در امثال حرف کاف کارها کار میفرماید کار نیکو کردن از پر کردن نیست کار ها نیکو شود اما بصبر کار از کار زار رو وهی باید آموخت کار ناکرده را مزدی نمیباشد کار دل را دشت میکند کلوخ انداز را پاداش سنگ است کلوخ خشک برلبت مالید کنایه از نهان داشتن راز میباشد مثالش ملا جامی گوید لبش تر بود از میخوردن شب کلوخ خشک را مالید برلب کلوخ اندازی میکند کلوخ را در آب افکند کنایه از خشک فتنه باشد که در میان جمعی بهم رسانند کوساله بروز کار گاوی گردد

کوساله بزور میخ میجهد کوساله بزد بان و اشتر بقفس کوساله بزور کار گاو نر شد گاو پیش اینداست کنایه از کسی باشد که از طرف زن مالی بدستش افتد مثالش بهندوستان مردی از خر افتاد پدر مرده را چنین گاو زاد گاو خوش علف است یعنی از حلال و حرام باکی ندارد و پاک و نجس را از هم فرق نمیکند گاو دم بدست دارد گاو را پوست کنده بدم رسیده گاو نه من شیر است کالیده است یعنی مغرور است مثالش نظامی گوید نفس نخورده سیلی سر پنجه شیر نلیسیده است گاو حاد ثاتش گاو تشقه شده است گاو که فربه شد خاک بر سر میکند گاو تنها چراست گاو در خرمنش بسته گاو چه کیرا است کنایه از مرد طرار باشد کبوتر باز است گرگ و میش باهم آب میخورد کنایه از عدل و داد پادشاهان است گرگ دیدن مبارک نادیدن مبارکتر گرگ که بگله افتد وای بر انکس که یکی دارد گرگ بازاست گرگ آشتی کرده کنایه از صلح بنفاق باشد گربه در انبان کرده مثالش انوری گوید طمع چون گربه در انبان فرو شد که بخل امروز با سگ در جوال است گربه شیر است در گرفتن موش گربه دنبه دیده گرد اسیا خورده است کنایه از مرد مفت خور باشد گرد الود گردیده گوشت خرد و دندان سگ گره بباد میزند کاسه همسایه دو پا دارد کاسه گرم تر از اش است کس نگوید که دوغ من ترش است کور و کر میزند یعنی سخن نفهمیده میزند گربه در استین دارد گربه هم دل خوش میخواهد گدا روش سیاه است اما توبره اش پر است گدا ملک رحمت بخدا پس در انتقام تمثیل بیاوریم تمثیل آورده اند که در روزگار قدیم در شهر نشابور در سر چهار سوق جمعی از سوداگران نشسته بودند و از هر جا نقلی و حکایتی میکردند ناگاه دختری در امد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت و غایت حسن و صباحت رویی چگونه رویی چو افتابی موئی چگونه موئی هر حلقه پیچ و تابی و اندختر جامه پاره پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هر چند میخواست که بدن خود را بپوشد از هر طرف چون آفتاب در زیر ابر نمایان بود و اندختر در عقب سر جوانی ایستاده بود همه از جمال او حیران ماندند که این دختر چرا گدائی میکند دختر گفت ای ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت تعلق و محنت افتاده ایم و مرا چندان چیزی دهید که سر خود را بپوشم و اسباب تجمل خود را اسیر کنم و در میان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق او را خورده با خود گفت چرا این دختر گدائی میکند آخر هر یک چند درهمی باو داده برفت انجوان برخاست و سر در عقب او نهاد چون باو رسید سر برا در د و گفت ای سرو روان و ای خورشید تابان بدین حسن و جمال که تراست چرا گدائی میکنی و بشوهر نمیروی تا از این محنت گدائی خلاصی یابی اید ختر دختر گفت بینوایان و گدایان را که بخواهد و رغبت کند گفت ای جان جهان اینک من مال پنهانی دارم

اگر قبول کنی من همه را در راه تو فدا کنم دختر گفت من منت دارم اگر پدرم اجازت دهد گفت پدرت کجاست
گفت همراه من بیا تا تو بنمایم پس آن جوان حیران و واله همراه او در رفت تا از دروازهٔ شهر بیرون رفتند و بدامنهٔ
کوهی رسیدند عمارتی عالی دید دختر گفت تو اینجا باش تا من بروم و دستوری حاصل کنم اما ای جوان اگر
مرا میخواهی باید پدرم هرچه بگوید قبول کنی ای جوان گفت که پدرت چکاره است گفت پدرم مردیست جهاندیده خوش
طبع و لطیف و بهمه جا رسیده اما هنر و صنعتش گدائیست و او را عباس دوس میگویند این بگفت و بدرون
خانه رفت و بعد از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس حریر پوشیده و خود را بدر و جواهر آراسته
با زینت تمام درآمد جوان چون او را دید بعشق او یکی در صد شد پس دختر او را بدرون خانه برد بازرگان عمارت
عالی دید با فروش آراسته و پیری نورانی با لباس ملوکانه بربالای کرسی نشسته چون سلام کرد پیر از جای برخاست
و جواب سلام او را با حسن وجهی باز داد و او را نوازش بسیار کرد گفت ای جوان خوش آمدی و صفا
آوردی پس اشارت بدختر کرد دختر آمده در پهلوی او بنشست و کنیزان خوب صورت بخدمت او ایستاده
پس در ساعت شربت آورده و باهم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع لطیفه
گوی دید بعد از ساعتی ما حضری آوردند و تکلیف بسیار کرده که کسی را چنین نعمتی میسر نگردد جوان را عجب
آمد از آن اسباب و تکلفات خانه پس بعد از لحظه شراب آوردند دختر ساقی شد و باهم شراب خوردند چون
سرگرم شدند کنیزان مغنیه آمدند و شروع بخوانندگی نمودند آن جوان محو جمال آن نازنین شده از آن
اوضاع حیرت او زیاده میشد که چنین مرد سنجیده فهمیده سخندانی با این دولت دختر خود را چرا بگدائی
میفرستد پس بازرگان سرگرم عشق و شراب شده و آن نازنین را در پهلویش نشسته دید حجاب از او بر
خاسته پس گفت یا شیخ اگر اجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگوی گفت من حالت عجیبی
از تو مشاهده میکنم که با اینهمه شأن دختر خود را بگدائی میفرستی که این کار هیچ موافقت بحال تو ندارد
و سر اینقدر چیست شیخ عیار گفت بدان و آگاه باش که من مردیم و صنعت من گدائیست و مرا
عباس دوس میگویند و باین کار عادت کرده‌ام و اگر مال عالم بمن دهند از عادت خود دست برنمیدارم
و طلب میکنم در هرجا که باشد و میگیرم از هرچه باشد و میخواهم از هرکه باشد که گفته‌اند اندک اندک جمع گردد
گردد و آنگهی دریا شود با وجود اینهمه نعمت و اسباب که مشاهده کردی تا شب چیزی از گدائی در سر سفره
نباشد مرا خواب نمیبرد دیگر مرا با این دختر مقاطعه است که هر روز یکدینار نیشابوری از برای من بیاورد
و از همین قدر دخل بیاورد و همه اخراجات من از این ممر است و کار ما اینست و ما همین کاره‌ایم امروز
گدائی دختر را دیدی فردا گدائی مرا به بین تا روش گدائی بیاموزی القصه آنشب بعیش و عشرت مشغول شدند

و همه

و همه مست شده شیخ خود بنغمه و آهنگ درآمد و صوت خوش در گوش آن بازرگان میکشید و هر دم تحیر او زیاده
میشد بعد از ساعتی دختر برخاسته و برقص درآمد ناز و غمزه و کرشمه خود را باو مینمود که زهره و مشتری
بر او رشک میبردند بازرگان بیقرار و آرام گردیده و تمام شب بعیش و خوشی گذرانیدند چون روز شد شیخ
با آن جوان گفت وضو بساز و بمسجد رو تا شمهٔ از هنر مرا ببینی و از روش کار آگاه شوی پس جوان برخاست
و بامسجد رفت و شیخ نیز وضو ساخت و بهمان مسجد رفته جمع کثیری در آنجا بودند نماز گذاردند و بعد از
نماز شیخ برخواست و حمد و ثنای باری تعالی را بزبان فصیح آغاز کرد و گفت ایها الناس بدانید و آگاه
باشید که من فقیرم و گوشه نشین و عیالمند و بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باری تعالی است و مرا توکل هست
و میدانم که هر روزه رزق بندگان میرسد لیکن این عالم عالم اسبابست و هر چیزی بسبب چیزی میشود و بزرگان
گفته‌اند حیثی کسب کن تا کاهل نشوی و روزی از خدا خواه تا کافر نشوی من خواستم که از ثواب الکاسب
حبیب الله محروم نمانم همه متوجه او شدند و گوش باو داشتند و از گفتگوی او همه دلهای مردمان نرم
شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان همه بشنوید که در این طلوع صبح که میآمدم بمسجد ناگاه در آن تاریکی پایم
بچیزی سنگین خورد گمان کردم که گندم بر پا نشست برداشتم و باحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهر
و طلاآلات است پشیمان شدم که در گردن من حق الناس بماند خواستم که او را بیندازم باز گفتم که مبادا بدست
مرد بی دیانتی افتد در اینصورت من ضامن باشم که بصاحبش رسانم اکنون سر بمهر آورده‌ام من مرد فقیر گوشه نشینم
و رزق هر روزه تازه میرسد پس چرا زیر این بار گران باشم خوب جمعی مسلمانان خدا ترس در این مسجد هستید اکنون در حضور قاضی
و اهل علم این امانت را بشیخ میسپارم تا هرکه نشان این امانت را دهد مال خود را بگیرد که من ضعیف فردای قیامت
بحساب و عذاب آن در نمانم و مؤاخذه نباشم تمام خلق مسجد بر او آفرین کردند و تحسین نمودند که این مرد بسیار
خدا ترس و با امانت و دیانتست پس حضار سر آن خریطه را گشودند بعد از ملاحظه مهر کرده بامینی سپردند و مردم
گفتند این عجب مرد صالح متقی است که از چندین زر و جواهر هیچ تصرف نکرده بعد از آن شیخ بنماز ایستاد بخشوع
و تأنی میکوشید و آواز در گلو باریک میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد بسجده شکر بجا
آورده با چشم پر آب روی بمردمان کرده گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را بقائی و مال دنیا را وفائی
نیست ای مؤمنان این دنیا مزرعهٔ آخرتست و آنچه از مال دنیا پیشتر از خود فرستاده‌اید ذخیره شما میشود
پس حالا که فرصت دارید وقت را از دست مگذارید که هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خداوند
در کلام خود فرموده وَمَا تَدْرِی نَفْسٌ مَاذَا تَکْسِبُ غَداً پس ای متقیان هریک بقدر همت خود آنقدر چیزی بمن دهید
که امشب و فردا قوت عیال من شود پس من بدر توکل نشسته‌ام و عیالمندم و چیزی ندارم پس

همه اهل مسجد از روی رغبت هر کدام چند درهمی باو دادند پس مبلغ کلی از این ره راه بدست آورد چون
بازرگان همه را دید و شنید همراه شیخ بخانه او رفت و از عشق دختر بیقرار و آرام بود چون داخل شد دید
که دختر بحمام رفته و خود را بزینت تمام آراسته آمده و در پهلوی او نشست شیخ بوی گفت ای جوان مشاهده هنرها
نمودی که من بچه رنج و تعب اینهمه زر بدست آوردم و آن خریطه زر از دختر نست فردا اینکه شمه از گدائی زن من
پس لحظه دختر از روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکرد و عشوه در کار او مینمود و آن جوان میدید که گوشه چشم عروس
و مهر را جلوه گری میآموزد و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب در آتش غیرت میسوزد و تیر غمزه اش سینه
دلها چون هدف ملا رخنه میسازد و لب جان بخشش بر شکر حلاوت میبخشد خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند پس آن سرو ناز خود را بهزار نیاز در آرام نمود و دلش را ربود و هر ساعت بگوشه
چشمی بجانب او نگاه میکرد و جوان در حالت شیفتگی میگفت شعر از هر نگهت حال دل زار تباه است قربان
نگاه تو شوم آنچه نگاه است دختر بگوشه ابرو با آن جوان آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی و
آرزومندی آنچه پدرم میگوید باید قبول نمائی تا من بحکم تو سر بر آورم او در جواب میگفت بجان منت دارم
با هم بعیش و عشرت گذرانید چون روز دیگر شد شیخ با آن جوان بدر مسجد رفته هر کدام در گوشه بنماز
ایستادند بعد از نماز دید که زن سر و پای برهنه موی کنان و نوحه کنان بمسجد در آمد و بر سر و روی خود
میزد یکی پرسید که ترا چه میشود پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی گشود و گفت
ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه و در همسایگی من مردی دختر خود را بشوهر میداد بمن التماس کرد که ای خواهر از برای
خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان و دختر مرا زینت کن که تا بخانه شوهر رود آنوقت
واپس دهیم چون در پیش زنان اهل عصمت اعتباری داشتم پاره آلات و خلخال زرینه گرفته دیشب در این
مسجد گذشتم هر چند جستجو کردم نیافتم جمعی از مومنان در اینجا حاضرید اگر خبری داشته باشید از برای
خدا بامن بگوئید که صاحب آن از خیال خیانت کند من دروغ گفته ام و طمع در آن کرده ام پس قاضی او را
پیش طلبید و گفت ایعورت اینهمه جزع و فزع مکن که آن امانت بدست مرد صالحی افتاده مترس که
حاضر است و نشانش را بگوی و امانت خود را بستان آنعورت چون این سخن را شنید در حال بسجده
افتاد و شکر خدا را بجای آورد آنگاه نشان امانت بگفت پس آن خریطه را تسلیم او کردند بعد از دعا
و ثنا آنعورت گفت ای مومنان در راه خدا بمن چیزی دهید که دوک و چرخ و قدری پنبه خرید
بعد از این خود و دختر خورد سال خود را به پنبه ریسی مدار بگذرانم که طفلان خورد چند دیگر دارم
از بی توجه شما شاید از گرسنگی بمیرند پس مردم را بر او رحم آمد چیزی باو دادند و آنزن زرها را

آن خریطه از من افتاد

جمع

جمع نموده از پی کار خود رفت آنجوان با شیخ از مسجد بیرون آمده بخانه آمدند دختر آمده پهلوی او نشسته زن
آن زرها را نزد او ریخت شیخ گفت ای جوان هنرهای ما را دیدی این شمه بود از هشتاد و دو نوع گدائی که
بمباشرت دختر من میل داری او را بتو میدهم و از دامادی تو فخر دارم و از تو بهتر کجا بهم رسانم اما شرط
کرده ام دختر خود را بکسی دهم که چیزی از گدائی بهم رساند و دست مرا تخته بند و سر آمد اقران و امثال
خود گردد و تو را این صنعت میباید آموخت و این هنر را پیشه میباید نمود تا دختر در آغوش تو در آید آنجوان
گفت یا شیخ گر مطلب تو مال است مرا مال بسیار است و من از معارف تجارم و مرا همه سوداگران میشناسند
گدائی و طلب چگونه کنم شرم و حیا مانع است شیخ گفت تو چون این کار نکرده حق بدست اما گفته اند گدائی
پیر آموز نیست من ترا اندک زمانی تعلیم کنم و ارشاد دهم اول باید که چندروز در خانه من باشی و با دختر
من صحبت داری بعد از آنکه پیش یاران خود روی و خود را دلگیر و غمگین بایشان بنمائی البته یکی از دوستان
از تو سوال خواهد کرد که چرا ملولی تا یکی از آنها که دوست خالص تو باشد از روی اضطراب بگوی برادر از حال من
خبر داری چون بپرسد تو آهی از دل بکش و آواز را باریک کن و گریه در گلو بیاور چون این ادا را بکار آوری
بگو سری است که در اینجا نتوانم گفت و در آنوقت این شعر بخوان مراد ردیست اندر دل اگر گویم زبان
سوزد و گر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد اکنون این لطیفه را از من نگاهدار که فراموش نکنی که در جاها بکار
تو آید ای جوان کار از کارخانه باید آموخت که من داروئی ساخته ام که چون آستین خود را اثر کنند و بچشم
بمالند فی الحال گریه آورد و قدری از آن بتو دهم تا در وقت احتیاج بکار بری فی الفور بگریه آئی چون اینها را
بجا آوری آن یار عزیز بتحیر میشود که ترا چه واقع شد تو در گفتن قدری کوتاهی کن بعد از آن بگو چه گویم که ناگفتنم
بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است مرا بحال خود گذار تا باتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند
شد از آن بگو که مدتها است که از مردم زر برسم مضاربه گرفته ام و از وطن خود بیرون آمده ام و در تجارت
مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان بر جگر فشرده ام و خون دل خورده ام و در میان همسران اظهار نکرده
روی خود را سرخ داشتم تا آنکه کارد م باستخوان رسیده و بخیه از روی کار افتاده در آنوقت این
شعر را هم بخوان تا کی زنم بسنگ ملامت سبوی خویش دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش بعد از آن
بگو که آنچه مال مردم بود همه را واپس دادم و شمار المحرم خود دانسته از حال خود آگاه کردم تا بدانید که
نان شب محتاجم و هر لحظه سر آستین بر چشم بمال تا اشک فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار است آنگاه ایشان
رحم کرده چیزی تو خواهند داد چون جوان بازرگان این فقره بشنید بر خود بچسبید و منفعل شده و در بحر فکر غوطه
ور گردیده باز شیخ گفت ای جوان اگر دختر مرا میخواهی همین است که با تو پیوست گنده گفتم چون آمد بازرگان

از جمعی

از عشق دختر بی آرام بود لابد و لاعلاج قبول نموده چند روز در خانه شیخ بماند و شبها با دختر صحبت
میداشت و با هم عیش میکردند اما انمطلب در کار نبود پس روز دیگر برخاست و بشهر رفت و رفیقان
او همه جمع شده و گفتند در این چند روز در کجا بودی و چه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت
که تعلیم شیخ را بگوید و چیزی طلب کند اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود آنشب یاران بسر برده
روز دیگر مبلغی زر برداشت و بخانه شیخ رفت و پیش او گذاشت و گفت این زر که آنست شیخ نگاهی
به بازرگان کرده اصلا متوجه نشد باو گفت تو مرا بازی میدهی من هفتاد سالست که بنان گدائی در این
سامان بسر میبرم فریب تو را نمیخورم از رگ پیشانی تو معلوم است که هرگز این کار را نکرده و لذت گدائیرا
نیافته و از این هنر بهره نداری سخن اینست شوهر دختر من آنکس است که گدائی کند و الا سر خود گیر
ندیدی و بهمان رنج و محنت سفر گرفتار باش ای جوان بدان که من عباس دوسم که ایشرا از کار دیدگان
این عصر آموخته ام و در این فن سرآمد همه شده ام و کسی بگرد من نرسیده تو مرا فریب نمیتوانی داد دختر
با شاره شیخ از پهلوی او برخاست و برفت بازرگان دست پاچه شد خریطه زر را برداشت و از جا
برخاست و گفت اینمرتبه رفتم که از گدائی چیزی بیاورم شیخ گفت اگر آوردی این دختر با اسباب اینخانه
تعلق بتو دارد انجوان بیرون آمده بمکان خود رفت و از عشق دختر آه و ناله میکرد یکی از دوستانش پرسید
که ای برادر در این سه چهار روز در کجا بودی و این آه و ناله تو از بهر چیست و این سوز تو از دست کیست
او جواب نداد پس از غلامان او پرسید که خواجه شما را چه واقع شده و او را چه رسیده گفتند ما از حال او
خبر نداریم اندوستان باز پیش انجوان آمده احوال پرسیدند و مبالغه نمودند و او را تعلیم شیخ بخاطر رسیده آهی
از دل برکشید و بصد آب و تاب شرح داده سر آستین بچشم مالیده بهایهای بگریه در آمد آنشخص گفت ای
برادر یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد انجوان باز شروع در فغان نمود اندوستان که از
بد انحال دیدند حیران برخاستند و نزد مصاحبان آمده و احوال را باز گفتند و بازرگانان نزد انجوان
آمده تحقیق احوال او نمودند او همان تعلیم شیخ را تکرار میکرد و سر آستین بر چشم میمالید و گریه بی اختیار میکرد
همگی را دل بسوز آمده هرکدام بخانه خود رفتند و هم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست او آمد
روز دیگر انزرها را برداشته روی بخانه شیخ نهاد چون وارد خانه گردید شیخ عباس بر روی او
نگاه کرد در دم از جا برخاست و او را چون جان شیرین در بغل گرفت و رویش را بوسه داده گفت
تو الحال فرزند منی و این دختر با تمامی مالها که در این خانه است تعلق بتو دارد و حالا پرده حجابت
دریده شد و سر رشته بدست آوردی و لذت گدائیرا یافتی هرگز ترک اینکار نخواهی کرد و بعد از این

بنشین و فراغت کن دیدی که باین لطیفه چندین زر بدست آمد بی زحمت و مشقت که گفته اند بی سر مرد تو
در خرابات چون از پیر و استاد خود اینهنر آموختی در سفره تو همیشه نان هست و کم نمیشود و احتیاج
بتعلیم دیگر نداری پس دست دختر بگرفت و بدست بازرگان داده گفت اکنون برو بکوب که تا نشستی
پس آن بازرگان بوصال محبوب خود رسید پس از آن بمکان خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورده
و خود بخل و امساک پیش گرفت چنانکه آب از دستش نمی ریخت و بنان گدائی عادت کرده از خیرات و
عبادات باز ماند و همیشه افسوس و حیرت و حسرت میخورد که حیف از آن اوقات که در سفر بردم و عمر خود را
صرف کردم و در مشقت و رنج بسر بردم و محنت عبث میکشیدم باو گفتند که این ندامت و افسوس
چیست گفت غم و غصه من از عمر است که بحاصل گذرانیدم و چندین تجارت بر و بحر کردم هر ساله تا
من ده دوازده نمیشد و افسوس از آن میخورم که چرا زودتر گدا نشدم مثل الا د چرا زودتر این هنر نیاموختم
که کاری آسان و بی تعب بوده است نقل است که بازرگان از تعلیم استاد خود کار را بمرتبه اعلی رسانیده
و خست طمع او بجائی رسید که از گدایان طمع احسان داشتی دست گدائی پیش هر کسی دراز نمودی و چشم
حرص او هرگز سیر نشدی و بمحال امیدوار بودی گویند روزی بحمام رفته و بدار و خانه قدم نهاده دید
که شخصی در غرفه دارو خانه دارو میکشد طمع شومش بحرکت آمده او را بر انداشت که از آنمرد چیزی بخواهد
پس دست دراز کرده گفت یا عزیز الله من بیچاره ام و مستحق چیزی براه خدا بمن ده آنمرد گفت ای ابله حمام
و گدائی انجوان گفت مرحبا باشد آنمرد گفت ای نادان من عباس دوسم بازرگان گفت استغراقی که
خواهی باش آنمرد گفت از موی خایه و دارو اگر میخواهی بده هم گفت هرچه باشد دست رد بر سینه من مگذار و
محروم مگردان از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود خیال کرد که آیا اینمرد که باشد که گفته اند دست
بالای دست بسیار است ایکاش مرا پسری مانند اینمرد بودی پس اشتیاق ملاقات او در ضمیر دانست
تخمیرش غلبه کرده از حمام بیرون آمد و بر سر جامه کن انتظارش میکشید ناگاه دید که داماد خودش از دارو
بدر آمد برخاست و روی او را بوسید و گفت اگر اجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی در دل ندارم که تو
بهمه جهت از من برتری چراغ مرا روشن کردی حال دیگر آرزوئی ندارم الغرض این مثلها
از برای آن آوردم تا بدانی گدائی آدم را کاهل میسازد و از بندگی باز میدارد و در هر دو جهان سر شکسته
و بی اعتبار شود و همنشینی با دونان و لئیمان این نتیجه را دارد پس از مردم دون همت و طامع و خسیس دوری
کنید و با این طایفه آمیزش نکنید و صحبت مدارید که در طبیعت شما اثر کند هر که با دونان نشیند
عاقبت او دون شود با خردمندان تو بنشین تا خرد افزون شود گر به بنده نسبت تازی را زمانی پیش خر

زنگشان همگون شود نی لیک خو همگون شود   با فرومایه هرکه یار شود گر عزیز جهان که خوار شود و در حدیث آمده
که من خالط الاراذل حقر پس مرد عاقل آنست که بداند که با چه کسان صحبت باید داشت و آمیزش با چه کسان باید
باید کرد و از احوال جوانان بازرگان پند گیرد و از مصاحبت این قسم جماعت چون افعی گریزان باشد دیگر
در مثلها گویند کری بکوری شان و نزول این مثل را تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که ملک مهدی عجمی
در بغداد روزی در بالای منبر موعظه میگفت و خود را العلم و حلم مینمود و صدارت نیز خود را مینمود مردی
بواسطهٔ مالی که گماشته ملک مهدی بظلم و تعدی از او گرفته بود در مجلس وعظ حاضر بود و شنید که ملک تعریف
عدل و داد خود میکرد و گفت ایها الناس السلطان العادل ظل الله فی الارض ای مردمان بدانید که عمر حاکم یکساعت
در عدل و رعیت پروری بگذرد در برابر شصت ساله عبادت باشد و اکنون در زمان عدالت من ظلم و تعدی
از میان شما برخاسته و گرگ و میش در یکجا آب میخورد پس قدر این نعمت را بدانید که من خلیفه شما شده ام
و شکر آنرا بجای آورید که گفته اند جهان گشته از عدل آراسته از آن رسم بیداد برخاسته پس آن مرد ستم
دیده دید که ملک سخنان نالایق در بارهٔ خود میگوید و طول و عرضی بر خود قرار داده است گفت خلیفه در
بالای منبر گاه کهنه بیاد میدهد اینسخنان گری بگوزی نیرزد پس برسبیل استهزا دست بر دهان خود برده
نیشتکی بر خلیفه بند کرد که صدای گوزی از او ظاهر شد جمعی که در پهلوی او بودند شنیدند چون از منبر فرود
آمد ملازمان ملک او را گرفته و بحضور او بردند و احوالرا بعرض رسانیدند خلیفه غضبناک شد و گفت الخیره سر الحال
حکم کنم زبانت را قطع کنند و بدنت را بسوزانند تا عبرت دیگران شود آنمرد عراقی گفت یا امیر هرکه دست از
جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید ظلم و ستمی که بمن رسیده است بی اختیار آن عمل کردم خلیفه
پرسید که ترا چه واقع شده الحمد لله در زمان خلافت من همه خلق در آسایشند امروز بهترین روزها
و این آیه کریمه را برخوانده ذلکم فسق الیوم الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم واخشون پس بگریست خلیفه
پرسید ای مرد ترا چه رسیده است حال خود را بگو آنچه بر تو وارد آمده گفت یا امیر آنچه در
در بالای منبر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله میگفتی بدل و جان
گوش میداشتم و آنچه در باب خود شرح دادی حسب و نسب خلیفه بر عالمیان ظاهر است
و از اینکه خود را امیرالمؤمنین خواندی و گفتی که من عادلم پا از دایرهٔ حد خود بیرون نهادی و خلاف
حکم خدا و رسول کردی از اینکلام در دل من بجد بی اختیار بادی رها کردم زیرا که لاف و گزاف
و سخنان نالایق در جای بزرگان و پاکان زشت و قبیح باشد خلیفه گفت از کجا بر تو ظاهر شد که من
خلاف حکم خدا کردم گفت یا امیر من در عراق کسب و کاری داشتم و بحرفت خود مشغول بودم ناگاه

بظلم و تعدی مبلغی از من گرفت و تو خود را عادل میدانی و من مدت یکماه است که جلای وطن کرده اهل
و عیال خود را گذاشته باین شهر آمده ام چند مرتبه حال خود را عرض کرده ام و تحقیق حال من نکردی و فریاد من
نرسیدی چون امروز خود را تعریف میکردی این عمل از من صادر شد گفتم اینسخنان گری بگوزی نیرزد ملک مهدی
از شنیدن اینکلام خجل شد چون خود را بالحلم ستوده بود نتوانست که سخن خود را برگرداند پس بخندید و حلم بکار
برد و بطریق استهزا گفت العجم من امروز خلیفه ام و بجای رسول خدا نشسته ام و قبض و بسط مسلمانان بدست
منست هرچه گویم و هرچه کنم همه محض ثوابست مرد عراقی گفت یا امیر قول شما شک همه خلافست که گفته اند

نظم

دو سوراخست در ترکیب انسان که میآید صدا از هر دو بیرون   خلاف قول خود کردی تو شک صدا
از کاف و از واو ست و از نون   ای امیر این جای استانست اگر آنچه در بالای منبر گفتی بعمل آوردی قول
تو راست شود من خلاف گفته ترا دیده بودم یک گوز بر من فرض شد که دادم و اینکه گفتی که من خلیفه رسول
خدایم و قبض و بسط مسلمانان در دست منست آنچه خواهم کنم و خود را امیرالمؤمنین خواندی و این امر محالست
و نفس الامر محض کفر است پس دو گوز واجب شد الحال اندیگر را نیز ادا میکنم این بگفت و شیشکی بست ملک گفت
العجم چه بود اینکه کردی گفت در مثلها اینرا گوز دست افشار گویند یعنی کسیکه حرفی بگوید و بگفته خود عمل نکند سخنش
بگوزی نشسته است ملک گفت العجم تو مرد خوش طبع و ندیم بوده خدمت ما باش ترا هر روزه احسان میکنیم — بخندید و هیچ
عجم گفت ای امیر در عجمها مثل زنند و گویند نه شیر شتر و نه دیدار عرب ملک گفت در عرب مثل زنند که العرب
سادات العجم آنمرد گفت عجمها گویند الاعراب اشد کفرا و نفاقا جماعت اعراب چها که با پیغمبر خدا کردند — یا امیر
ملک گفت العجم تو مرد لطیفه گوئی بوده که در برابر حرفهای ما جواب موافق و مناسب میگوئی گفت یا امیر
در میان عوام اینمثل مشهور است   **نظم**   کلوخ انداز را پاداش سنگست   جواب است ای برادر این نه جنگست
ملک مهدی از گفته او شکفته خاطر گردید پس فرمود فرمانی نوشتند که آنچه گماشته او گرفته بود
پس دهد و خود نیز معزول باشد و آنشب با او صحبت داشت روز دیگر خلعتی نیکو و اسبی گرانمایه
بآنمرد داده گفت العجم ترا بر من حق بسیار است که مرا از بعضی چیزها واقف کردی پس با عزاز تمام
او را روانه عراق کرد و گفت هرچند وقت یکبار پیش ما بیا چون آنمرد از آنجا بیرون آمد خاصان
امیر با و گفتند که ای افضی تو از برای خلیفه چه آوردی که اینهمه انعام و احسان یافتی گفت سخن
راست گفتم و راستگو همیشه رستگار است   رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف   من سگ
آل رسولم چون نباشم رستگار   دیگر در میان عوام گویند کار ریش بگوزی گره افتاده گوزی از گونی کم
دگوز بیاگاه داده در نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در شهر ماخرز

مردی بود که تجارت و چاروادارى میکرد و از باخرز بخاف و از خاف ببلخ رفتی ناگاه در راه بلخ
خرش افتاد و مرد آن مرد باخرزی چون خر نعره میزد و فریاد میکرد چون دید که فایده ندارد و خر زنده نمی
شود پوست خر را کنده و بر دوش خود انداخت و راه در پیش گرفت هر کس را میدید میپرسید که خبر مردن خر من
بشهر رسیده یا نه در جواب آن ابله میگفتند نه میگفت الهی دروغ باشد و در راه این بیت میخواند خر برفت و
خر برفت و خر برفت علم من همراه خر کمبر برفت پس چون قدری راه طی کرد ناگاه دو سه نفر از آشنایان
دوچار او شدند از ایشان پرسید که شنیدند این چه نغمه است که بان مترنم آن مرد گفت مگر شما نشنیده اید که خر
من کوزباکاه داده و از پوست بدر رفته آن مردمان چون بر احوال او مطلع بودند که ابله و احمق است گفتند
این چه سخن است که میگوئی خر سیاه تو بجاست او میگفت خدایا دروغ باشد من هم راضی نیستم آن مردم گفتند
اگر سخن تو راست میبود ما در شهر میشنیدیم لکن خر تو از تو خشم کرده و از پوست بیرون رفته تو را پیش قاضی باید
رفت این بگفتند و از هم جدا شدند مرد باخرزی راه شهر پیش گرفته و تا شام خود را بدروازه رسانید و
پوست خر را جائی پنهان کرده و سر شب بخانه خود رفت و در نزد زنش بتعجب در آمده پرسید که کیستی
گفت من شوهر تو ام احمد که جولاه صاحب خر سیاه شوهر بازنه و بار در نه تو زن گفت شناختم پس در را
بگشود زن او گفت چرا بخانه نیامدی گفت نیامده ام که آمد بخانه ام بلکه آمده ام خبری بپرسم زن گفت چه
خبر میخواهی گفت ای زن مگر نشنیده … گفت بگو تا بشنوم گفت خر سیاه کوزباکاه داده و از پوست خود بدر رفته
ای زن مگر تو از مردن خر خبر نداری گفت ناگاه مرده دشمنان او بمیرند زبان خود را بکن که افسار او
در خانه است و در گلوی میخ او بسته شده است تو دیوانه شده که چنین دروغ میگوئی خر ما نمرده است
الا آنکه از پوست بدر رفته تو را پیش قاضی باید رفت تا خر سیاه را پس آوری آنگاه پسر خود را همراه خود
برده پوست خر را باو نمود گفت ای فرزند از خاف تا باخرز آمده ام و از هیچکس نشنیده ام که خر ما مرده است
که غلط خواهد بود این سر را با کسی اظهار مکن پسر گفت خر ما پوست گذاشته و خودش بکجا رفته است پدر گفت من نیز
حیرانم و چون خر در گل مانده ام اکنون باز او پیش قاضی باید رفت تا حال معلوم گردد پس آن شب بر سر پوست خر
ماتم داشتند چو روز شد پدر پوست خر را بر دوش گرفته آورد و در نزد قاضی بر زمین گذاشت و گفت ای حضرت
قاضی شنیده ز درست که خر ما کوزباکاه داده و از پوست خود بدر رفته الحال حکم کن تا خر سیاه من بپوست خود
بیاید قاضی چون این سخن بشنید دانست که او ابله و نادانست بخندید و گفت گوزی از کونی کم گفت تو
اول نام و نشان خود را باز گو که از کدام شهری و صنعت تو چیست گفت من از باخرز عرض خدمتم احمد که جولا خداوند خر سیاه
شوهر خندان گل دلخواه دختر خواجه محمد شاه که از سگ مشهور تر است که همه عالم او را میشناسند بلکه دو سه دفعه رو

ادرا

او را هر روزی شاد میکنند و شنیده ز جولاییت و هنر من چاروادارى قاضی بخندید و گفت خود را شناسانیدی
الحال صفت خر را بگو گفت یا حضرت قاضی خر مگو یک برادر بگو چنانکه قاضی تربیت پسر خود میکند من تربیت آن خر
میکردم تا آنکه همچون قاضی سربراه و بار بردار شد بزرگان در مثلها گویند که خر سربراه به از آدم بیراه خری بخود راه
آهسته روی خاموش خوش آوازی خوش رفتاری با وجود علف به پوست درخت قناعت کردی و در رفتار چنان بود
که در وقت رفتن بصحرا از برای چرا از صبح تا شام رفتی تا بمرتع رسیدی **نظم** هر نیمه شبی که میزدی عرعر غم
از دل من بردی الغرض سلوک من با او چنان بود که هرگاه بصحرا جهت هیمه آوردن میرفتم هیمه جمع کرده بر پشت
خود میبستم و بر پشت خر سوار میشدم تا آنکه آزار او کمتر باشد تا این غایت رعایت او میکردم قاضی بخندید و گفت
خر تو باینجا آمده بود و شکایت تو را میکرد که تعدی و ستم میکردی گفت من میدانم که قاضی بخران از راه حقیقت
مهربانست خر من پیش تو آمده خود اقرار کردی اکنون خر مرا پس ده قاضی گفت چرا با نزدت بدر کرده
او از تو خشم کرده است گفت معلوم شد که تو با خران خوب زندگانی میکنی خوی ایشان را میدانی و طبیعت خران را
دانسته … شرط میکنم رعایت او را چنانچه خاطر خواه تو باشد بر خود واجب گردانم قاضی را از کلام او خنده آمد
مرد باخرزی گفت یا حضرت قاضی چرا نخندی که خر مفتی در چارت شده خر مرا باز داده تا سر خود باز گیرم و در
خر خود سوار شوم جمعی گفتند که ای احمق خر را با قاضی یکی میکنی گفت چرا نکنم خری که از خری قاضی ماند … و د
باید برید پس هر راهی که قاضی میرود من نیز همان راه میروم شما در مثلها شنیده اید که خر پیشین به از خر پسین است
پس مراهم پیروی کردن او لازم است پس روی بقاضی کرد و گفت که شما فرمودید که چرا با خر خود چنین رفتار
کرده که از تو خشم کند و از پوست خود بدر رود یا حضرت قاضی لحظه گوش خر تراد از کرده بشنو آنچه میگویم
بیار آن من دخر حکم کن و تمیز ده که گناه از کیست یا قاضی فرض کنیم مثل تو خری باشی و من تعهد خدمت تو کرده
د تا شام تیمار و غمخواری تو مینمایم و از گلوی خود بریده اول کاه و جو از برای تو مهیا کنم تو … بگذاشته از
خریت سرکین خر دیگران را بو کنی مرا غیرت مردی بحرکت آمده بواسطه ادب چار دوالی چند بر تو زنم از
من خشم کنی و از پوست خود بدر روی و شکایت مرا پیش قاضی بیاوری تو که قاضی مانی طرف بگیر و بگو گناه از کیست
قاضی در پیش حضار خجل شده و گفت گناه از منست که چون تو خر را مجلس راه داده با چون تو خری سخن
میگفتم گفت یا قاضی تو راه بگناه خود بردی حال بفرما که خر سیاه ما بحال خود بیاید جمعی که در آنجا بودند گفتند
ای احمق خر برخیزد و بیرون رود و اگرنه سزای خود را خواهی دید گفت ای ستمکاران شما نیز مثل خر سیاه من
ظلم میکنید همه شنیدید که قاضی بزبان خود اقرار کرد که خر تو پیش من آمده تا خر خود را نگیرم نمیروم گفتند چرا بی
ادبانه حرف میزنی گفت شما چه میدانید قاضی میداند که رند است و اهل بخاییت دبی بر کرده است شما در میان

دخل نکنید سگ داند و کفشگر که در انبان چیست چون قاضی متهم است که با خران راه رفته و با ایشان زندگی کرده و در راه و روش خرانرا میداند که خر میسپود قاضی نمیشد پس قاضی برآشفت و گفت خری ازینا کاه بیاورید و باین مرد خرد هید باو گفتند که خر تو برجاست بر خر خود از اینجا بیرون رو آن ابله برخاست و بیرون محکمه آمد دید که خرش ایستاده گفت خیر همان خر است اما پالانش عوض شده پس خر را بدرون محکمه آورد و گفت ای حمق اینجا جای خر بستن نیست گفت قاضی لطف فرموده خرم را بجای خود آورده او را وداع میکنم و بر خر خود سوار میشوم و براه خود میروم دیگر استرماده بقاضی نفروخته ام پس پیش رفته دست قاضی را بوسید و دست بر سر و روی خود مالید و روی خود را بر روی قاضی نهاد مردم گفتند ای بی ادب این چه الملیست گفت ای یاران شما نمیدانید اینرا در اصطلاح خرخواری میگویند پس قاضی را وداع کرده گفت کمی ما کرم شما از اینجا بیرون آمده خر مفتی صاحب شد ای عزیز این مثل برای آن آوردم تا مرد عاقل پند گیرد و با مردم ابله و نادان و جاهل و بد اصل همصحبت نشود و با این قوم همسخن نگردد و با این طایفه دفنی هزل و استهزا نکند و همزبان نشود تا بزیان و نقصان نیفتد و خود را خار و بیمقدار نسازد که آخر پشیمانی سودی ندارد

نظم

هر کرا شیوه هزل و مسخرگیست حاصل او ز یاد دست سبکی است

عاقل خردمند باید که اوقات شریف خود را باینقوم ضایع نسازد و از این طایفه بفرسنگها بگریزد و در پناه عقلا و فضلا در اید تا دل او روشن شود و از ظلمت جهل و نادانی تیره نگردد و گوهر نفس خود را در رشته ابلهان منتظم نسازد که صحبت ایشان اثر کند

مصراع

حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن

باب بیست و سیم

در امثال حرف لام لاف مردی نزن که مردی نیست لاف کار اجلاف است لاف در غربت گزاف اسپانست لایق هر خر نباشد افسری لقای خلیل شفای علیل است یعنی دیدار دوست بیمار را شفاست لگد بخت خود زده یعنی قدر عافیت را ندانست لوزینه بکار دادن از کون حریست یعنی چیزی میباید که قدر و نعمت و شکر آن بداند که گفته اند

مصراع

لایق هر خر نباشد زعفران

لنگر انداخته است کنایه از مرد با وقار باشد لگام زیر کرده کنایه از شتاب و سرعت در رفتن باشد مثالش امیر خسرو گوید میرخیت از لگام براقش چو برق نور زمینیان لگام زیر شد آمد ز شهر در لطفش بر مزید لطفش سرشار است این هر دو مثل کنایه از عین توجه و مهربانی باشد لقمه لقمه ابست یعنی شوه دادن زبان بد کور است لوث خار است یعنی شکم پرست است

باب بیست و چهارم

در امثال حرف میم مردی کن که مردمی کردن مرد آزاد را کند بنده مردی تا نامردی یکقدم است مرد باش یا در قدم مرد باش مردی از مردان باید آموخت مرد در زیر سخن پنهانست مردان نزنند لاف مردی مردیت بسازها

دانکه

وانگه زن کن مرد خود بین خدا این نخواهد بود مرد خشک ریش است کنایه از مرد بی عقل باشد مثالش امیر خسرو گوید

نظم

از قبل خشک ریش با همه کس در خصومت بروز و شب جدلست مه بر نشود متقبل و نقص نشود کامل

موش با انبان نمیکاود انبان بموش میکاود موشک میدواند کنایه از مرد سخن چین باشد که در میان جمعی فتنه بهم میرساند موش اینجا بعصار راه میرود یعنی مکان پر خوف و خطر است موش بسوراخ نمیرفت جاروب بدم بست موش و گربه که بهم ساختند دکان عصاری خرابست میان عاشق و معشوق رمز بسیار است مارگزیده از ریسمان میترسد مار دارد مهره و در اصل خود بدگوهر است مار تا راست نشود بسوراخ نمیرود مار را بدست دیگران میگیرد مهره مار همه ماری ندارد مار سرکوفته به مار پوست خود را اگذارد اما خوی خود را نمیگذارد ما نیز از این نمد کلاهی داریم مرا با کار زرگری چه کار است مرده هر چند عزیز باشد نگاه نتوان داشت مبارک مرده ازاد میکند ماهی نخواهی دمش گیر مهره در طاس انداخت ما گرفتار و کار دراز مال دنیا و بال آخرتست مار از آن خمیری و نه از آن فطیری مگس میراند یعنی بازار کساد است مگس چیزی نیست اما دل بهم میزند مهتاب کبر میکند یعنی مرد بیگانه است معده اش بریشده من از آسیا میایم او میگوید نوبت منست من میگویم آسمان او میگوید ریسمان میخش قایم است میخ بدیوارش زده میخ به بالای دامن خود زده است مشت نخورده است مشت و درفش مشت مالی کرده میمون که کونش بزمین سوخت بچه خود را بزیر کون گرفت میمون بازاست یعنی مرد کدابست مهمان عزیز است تا سه روز مهمان هر که باشد خانه هر چه باشد ملا شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل ملا که یتیم شد بلا شد میان بلا باشی بهتر که در کنار بلا میانجی میخورد اندر میان مشت محتسب در بازار است میراث شغال بگرگ میرسد مویی بریسمان مدد است مو نمی در میان ماست مواینجا بخش میکند موی در میان ایشان نمیگنجد مو در بدنش راست شد مو از ماست یعنی هر چند نصیحت کرد در بند و در گیر نشد مو را از ماست میکشند محنت زده را از هر طرف سنگ آید مردم اهل جهان چون کمان اند عاقلند مکر زن ابلیس دید و بینی بزمین کشید مکر از زنان بیاموز از شیطان مکر زن را خرد نخشد

تمثیل آورده اند که مردی بود پیوسته تفتیش مکر زنان کرده و او فاضل و دانشمند و جامع علوم بود و همیشه احتیاط از مکر زنان کرده و ایشانرا محل اعتماد ندانستی و اعتقاد بر قول ایشان ننمودی و گفتی زن چه وجود دارد که مکر سرش باشد و زنان ناقص عقلند و کتابی تمام کرده بود از مکر زنان و انرا حیلة النساء نام نهاده بود و هر کجا که از مکر زنان دیده و شنیده بود در ان کتاب جمع کرده و همیشه در جستجوی حیله زنان بود تا در وقتیکه در اثنای سفر بقبیله نی اسد

رسید

رسید و چون شب بود نزدیک آن قبیله فرود آمد و بر در خانه یکی از آنها رفته که صاحب خانه در خانه نبود ناگاه

از آن خانه زنی بیرون آمد در غایت حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال که از روی زیبای او خورشید رشک

میبرد آن زن دید که جوانی غریب بر در خانه او فرود آمده پیش رفت و سلام کرد امرد جواب سلام او را باز

داده مرحبا گفت چون زن را مثال گل شگفته دید گفت ای زن مهمان دوست میداری گفت مهمان هدیه خداست

چرا دوست ندارم شفقت کن و بخانه درآی پس مهمان را بخانه برد و ماحضری که داشت بر طبق اخلاص نهاده

گفت رسیده رسیده خود خورد و مهمان چیزی بخورد و گفت ای عورت تو مهمان داری از که آموخته گفت از

آنجا که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده من اکرم ضیفه فهو معی و مع ابراهیم فی الجنة مهمان دلیل بهشت است

امرد تعجب نموده که زنی بهمه جهة آراسته بود بعد از آن بکار و بار خود مشغول بود مرد که بمطالعه کتاب

درآمد زن پرسید چه کتابست که مطالعه میکنی امرد بجانب او نظر کرده بخندید زن گفت که من

انتم این کتاب چه حیثیت گفت حیلة النساء نام است که من جمع کرده ام چون زن این سخن بشنید بخندید گفت

ای مرد عجب کاری کرده مثل تو مثل امرد است که آب دریا را بغربال پیمانه میکرد تو از عهده این کار کی

خواهی بیرون آمد و کجا این را جمع توانی کرد که اگر مشتی از آب دریا را برداری آب دریا کم نخواهد کرد

ای برادر از مکر زنان شیطان عاجز است و در مثلها گویند مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید و خداوند

در کلام خود فرموده ان کیدکن عظیم مکر زنان از حیله شیطان افزونتر است تو را چه بخاطر میرسد ریگ

بیابان را کی میتوان بمشت جمع کرد خود را رنجه مدار و آسوده باش و اوقات خود را بطاعت و عبادت

صرف کن امرد چون این سخن بشنید خاموش شد و بفکر فرو رفت و حیران جمال آن زن مانده بود که ناگاه آن زن

برخاست و بدرون خانه دیگر رفت و برای مهمان طعام آورد و بشیرین سخنی و مهربانی گفت ای خواجه میخواهی

شمه از مکر زنان بتو نمایم تا بر تو معلوم شود که از عهده اینکار برنمیآئی و کتاب خود را بشوئی و بعلم و دانش خود

مغرور نشوی مرد گفت ای نازنین هرچه بگوئی از شما میآید پس برخاست و بدرون خانه رفت و خود را بیاراست

و چون کبک خرامان بیامد و در برابر مهمان نشست و از روی ناز و کرشمه خوشطبعی آغاز کرد و بعشوه

و غمزه تیر ناز بر کمان نیاز گذاشته بهدف سینه مهمان راست کرد و شعرهای مناسب میخواند چنانکه

دل او را در بند خود دید دانست که تیر بر نشانه خورده است پس او را بخلوت برده هنگامه

ناز و نیاز با او گرم کرده آن جوان عاشق و بیقرار و بیتاب او گردیده با خود گفت که من غلط

کرده بودم که اعتماد بر قول و فعل زنان باین خوبی و لطافت و زیبائی و نزاکت زن در جهان

بوده است و من از این نعمت غافل و از این فیض بهره نبرده بودم پس دل و جان و پا و دست را

باخت محو جمال او شد گفت ای جان جهان و ای خورشید تابان و ای درج روان و ای گلرخ پسته دهان

و ای شکرلب شیرین زبان مرا دل بجانبت بردی تو دل ببردی دل و من بماندم خجل بگو مرا چه باید

کرد و سرانجام کار من چون خواهد بود زن گفت ای خواجه تو را چه واقع شده و چه پیش آمده تو مرد عاقل و دانشمندی

و صاحب کتاب حیلة النساء چرا چنین بیرایه شده جوان گفت پیش از این که اختیاری داشتم ای جان من

چون تو را دیدم عنان اختیار از دست رفت من امشب همه را در فکر و خیال این صورت زیبا و لقای

رعنا بخواب نرفته ام ای ماه رخسار و ای گلچهره عنبربوی و ای گلرخ عنبربوی بگو که عاقبت کار من بکجا خواهد

رسید پس بعجز و زاری درآمد و اظهار عشق کرد در این گفتگو بودند ناگاه کنیزی بدرون خانه آمد که ای

بی بی چه نشسته که خواجه رسید زن مضطرب شده از جای برجست و زر بر روی خود برداشت و بدور

انداخت و خود را بگناری کشید مرد چون این حال بدید سرش از عشق تهی شد و گفت ای جان من چه واقع

شده که چنین مضطرب شدی گفت شوهر من سه روز بود که بشکار رفته بود و الحال آمده هرگاه ما را با هم

یکجا ببیند هر دو را هلاک خواهد کرد و امان نخواهد داد چون این سخن شنید لرزه بر اندامش افتاد گفت آه

این چه خبر جانسوز بود پس مرا چه باید کرد و تدبیر چیست زن گفت برخیز در این صندوق رو و قرار

بگیر تا ببینم چه میشود آن جوان در میان صندوق رفته زن در صندوق را قفل کرده و بیرون آمد

که شوهرش رسید زن پیش رفته و دست شوهر را گرفته و خندان بدرون خانه رفتند پس مرد نشست

و زن نیز نشست بصندوق در پهلوی مرد بنشست و از هر جا سخن کردند زن یکبار حرکت بصندوق

داده این بیت بخواند نظم مزن در وادی مکر و حیل گام که از مکر زنان افتی تو در دام شوهر گفت

ای زن چه واقع شده گفت بدانکه دیشب جوان غریبی بدر خانه ما آمده من بیرون رفته او را بتکلیف

بخانه آوردم و آنچه در خانه مقدور بود از طعام برای او بردم و او را مرد فاضل و دانا دیدم که کتابی

پیش خود گذاشت بجهة تمام مطالعه مینمود پرسیدم که این چه کتابست گفت کتاب حیلة النساء و خود

جمع کرده ام و تمام مکر زنان است ای شوهر بدان من چون این سخن را از او شنیدم غیرتم بحرکت آمد

گفتم تو کی از عهده این کار بیرون میائی که حیله زنان در کتاب راست نیاید او قسم کرد من گفتم میخواهی

که شما را شمه از مکر زنان بتو نمایم پس او را در اینخانه رقیم کردم و خود در خانه دیگر رفتم و زینت تمام

کرده آمدم در پهلوی او نشستم آن جوان همه را در میان صندوق میشنید و دلش در طپیدن آمده بود

پس شوهر گفت راست میگوئی یا شوخی میکنی زن گفت دروغگو دشمن خداست من هرگز دروغ نگفته ام

و خیانت نکرده ام شوهر گفت پس امرد چه شد گفت چون مهمان را دیدم که بعلم خود مغرور است

خواستم

خواستم که حلقه در گوش او کشم و او را در جوال کرده سر او را به بندم و او را آگاه کردم که مکر زنان بکجا
راست نیاید با او خلوت کردم و دل او را بناز و عشوه بردم در صحبت و عیش بروی او گشودم و هنوز
مطلب تمام نشده بود که تو آمدی و عیش او را منقص کردی او را از ترس تو در صندوق کردم این بیچاره
در میان صندوق شنید آه از دل برکشید و چون بید بر خود بلرزید و دست از زندگی خود برداشته با خود
گفت الحال مرا پاره پاره خواهد کرد در این صندوق راه گریز نیست تن بمرگ بباید داد شهادتین بر
زبان جاری کرد پس چون شوهر این سخن بشنید بجوش و خروش در آمده گفت کجاست این نمک بحرام تا
سزای او را بدهم تا مهمانیکه بخانه کسی آید نظر حرام نکند زن گفت ای شوهر اضطراب مکن که جای دوری نرفته
در همین خانه است این بیچاره این سخن را شنید اندرون خود را باخت و قالب تهی کرد پس شوهر شمشیر کشید
از سر خشم برخاست و بزن گفت زود ترنشان بده تا او را پاره پاره کنم زن برخاست و گفت
در این صندوق است بگیر کلید را و قفل بگشا اتفاقا زن و شوهر با کلید بگیر خانق شکسته بودند و هیچکدام از هم
نمیبردند چون مرد در قهر بود جهان بچشمش تاریک بود مطلقا بیادش نیاید پس از روی غضب کلید را از دست
زن گرفت زن گفت که مرا باد و تو را فراموش خانق را باختی چون مرد این سخن بشنید در حال کلید را
بدور انداخت و گفت که لعنت خدای بر زن که شیطان در مکر زن نمیرسد بارک الله مکاره چه قسم مرا بر سر
غضب آوردی باید که شیطان صد سال شاگردی تو کند و از سر این مقدمه گذشت گمان کرد که این گفتگو
برای گرو بندی بود و خاموش شد زن بر سر دلداری آمده بر روی شوهر چون گل بشکفت و نقل و بگر
در میان آورد و روغن غازی بر ریش شوهر مالید که تا مقدمه مهمان از خاطر بیرون برد بعد از آن طعام
آورده با هم خوردند چون لحظه گذشت بصحبت مشغول شدند و شوهر را بحمام فرستاد از صندوق این بیچاره
را که نیم مرده را بیرون آورده پاره ترتبت در گلویش ریخته گفت ای برادر هر چند تو مرد عاقل و کامل و مصنف کتاب حیله
باشی که پیش از من تبتع شوانی کرد این همه را دیدی اکنون بدانش خود مناز و تو بعقل
خود مغرور مشو و تو زنان را در نظر مثل دری که ناقص عقلند دیده و دانسته خود را در مکر زنان
گرفتار کردی دیدی که چگونه تو را در جوال کردم مرد گفت حقا که شیطان صد سال شاگردی
تو را شواند کرد زن گفت در میان من و تو آنچه گذاشت و دیدی همه را بشوهر خود گفتم
و تو را بار از مرگ خلاص کردم پس بدانکه هیچ مردی زن را نتواند محافظت کرد اگر خود
از ترس خدا نباشد زنان هرچه خواهند کنند ای برادر مکر زنان از حد و حصر بیرون است و خداوند در کلام
فرموده ان کید الشیطان کان ضعیفا یعنی از مکر شیطان نترسید که در پیش مکر زنان ضعیف است

امید

امید که حق تعالی بندگان را از شر شیطان نگاهدارد اما زنان نیک و پارسا و عصمت نیز بسیار است که از
ترس خدا دایم برضای شوهر باشند و در بلا و محنت و فقر و فاقه شوهر صبر کنند الحال ای برادر رنج عبث
مبر و اوقات خود را ضایع مکن و عمر خود را در عبادت صرف کن که فردای قیامت بکار تو آید اگرچه
زنان ناقص عقلند اما همه زن برابر نیست از جمع کردن مکر زنان تو را چه فایده بغیر از آنکه وبال
از برای خود حاصل میکنی و همین مثل تو را کافیست مکر زن ابلیس دید و بر زمین بینی کشید اکنون
بسلامت برو که جان مفتی بدر بردی پس آن مرد از آنجا بیرون آمد و کتاب را بشست و از پی تحصیل علوم
شرعی رفت تمثیلی دیگر بیاوریم

حکایت

آورده اند که در زمان بنی اسرائیل یکی از پیغمبران
بگورستانی میگذشت جماعتی گفتند یا پیغمبر خدا از باری تعالی درخواه که یکی از اهل قبور باز از سوال
منکر و نکیر و قبر خبر دهد آن پیغمبر دست بدعا برداشت از دعای او شخصی که تمام اعضای او سیاه شده
شده بود از قبر بیرون آمد و باواز فصیح گفت یا اهل الدنیا مات منتعین سنه فما ذهب مرارة الموت
یعنی ای اهل دنیا نود سال است که مرده ام و هنوز تلخی جان کندن از کام بیرون نرفته پس شما
که در حال حیات هستید از حال خود غافل مشوید و از حلال و حرام اجتناب نمائید و حق و باطل را تبدا
و نیک و بد را تمیز کنید که آنجا پشیمانی سودی ندارد و اکنون بغفلت سر مکنید و روز و شب در کار سازی
آخرت باشید و ذخیره آنجا را مهیا کنید که کسی از عقب شما نیاورد و بدانید که شربت مرگ را همگی بچشید
آن پیغمبر گفت ای مرد تو را در دنیا چه عمل بود گفت ای پیغمبر خدا من از اهل دنیا بودم و دنیا را دوست میداشتم
و همیشه در پی جمع کردن مال حریص بودم و نمیدانستم که در آخرت این همه عذابهاست تا آنکه شیطان ملعون
مرا از راه بدر برد و دنیا را در چشم من شیرین کرد هر مالی که جمع کرده بودم همه را بوارثان گذاشتم و با دست
تهی بدین مقام آمده و اکنون وبال من شد الحال وارثان میخورند و هیچ یاد من نمیکنند پس شما که امروز
فرصت دارید از این مقدمه غافل مباشید که اینکار سهل نیست و از گناهان توبه کنید و دل از محبت این
دنیا بردارید که آنجا افسوس و پشیمانی سودی ندارد و هرگاه ملک الموت جان بنده را که دوستی دنیا و
دینار را حکم شود که قبض کند جان از بدن او بیرون کشد که رگهای اعضای او در هم گسسته شود و نفقت
اندام او گوید که توبه کردم در جواب گفته شود که حال توبه تو سودی ندارد و فایده نخواهد کرد پس آن
بنده عاصی آهی از ته دل از میان جان برکشد و گوید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله دردا و دریغا
که تقصیر کردم در راه خدا و حسرتا چرا نشنیدم و عمل نکردم و نامه عمل را سیاه و عمر خود را تباه کردم آه
که در دنیا چرا در پی نام و کار و خواهش نفس بودم آخر چرا با حکام و ظالمان همنشینی کردم و ظلم آه

زر داده وحسرتا واز این عصیان من   آه از این جرم وگناه وکار بی سامان من حضرت رسول
صلی الله علیه وآله فرمود که دنیا حرام است بر اهل آخرت و آخرت حرام است بر اهل دنیا و هر دو حرامند
بر اهل الله یعنی جمعی که همت ایشان همین باشد و عمل آخرت نکنند ایشان را در آخرت نصیبی نباشد و اما آنکه   دنیا
عمل از خوف دوزخ وطمع به بهشت کنند از اهل آخرتند و طایفه که سر به بهشت فرود نیاورند و از خوف
دوزخ نیز عبادت نکنند بلکه او را سزاوار عبودیت میدانند اینها مقربان حضرت الله‌اند که تا ابد حق
منصور و برحمت او مسرور باشند ای عزیز چون انتقال بر سبیل تمثیل شنیدی پس مال از دنیا بردار
و تخم نیکوئی بکار و زاد راه عقبی مهیا کن و بمال و جمال عاریتی دنیا مغرور مشو و فریب مخور و از حال آخرت
خود غافل مباش و دست از دنیا بکش پیش از آنکه دست ترا بکشند نظم   مالی بجمال و مال دنیا نازی
آمد وقتی که کار عقبی سازی   وحضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود   واذکروا هادم اللذات یعنی   لذتهای دنیا
یاد آورید شکننده و خراب کننده بنائی را که آن مرگست پس هر که یاد مرگ بسیار کند حب دنیا از دل او
سرد شود و باندک چیزی قانع گردد   ای عزیز دوستی دنیا سر همه گناهانست پس ای مردم از عقبی بترسید
و از خدا اندیشه نمائید و آتش دوزخ را فراموش مکنید و بر خود رحم کنید و خود را گرفتار دنیا مسازید
و عذاب روز قیامت را یاد آورید چنانکه خداوند در کلام خود فرموده من کان یرید حرث الآخرة نزد
له فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب حضرت رسول فرمود صلی الله علیه
وآله که ای مؤمنان ومؤمنات از حرث دنیا بر گردید که فانیست و دل بعقبی بندید که باقیست و ترس خدا
و تقوی را شعار خود سازید تا در دنیا و آخرت رستگار و از عذابها سالم باشید ای عزیز امروز که
ممکن است توشه آخرت را بردار و کار دنیا را بر خود آسان شمار و از برای آسایش نفس خود چیزی از پیش
بفرست که مال تو آنست که از پیش فرستاده باشی و آنچه از تو بماند مال وارث تست آورده اند که چون فردا
قیامت شود و سر از گور بر دارند واذا القبور بعثرت در آنوقت قدرت آن نباشد که قدم از قدم بر دارند تا آنکه
از عهده این چهار سوال بیرون آید اول سوال کنند عن عمره فیما افناه عمر در چه صرف نمودی دیگر عن جسده
فیما ابلاه یعنی جسد و اسرار او موی سیاه در کجا کهن و سفید کردی چون از عهده این دو سوال
بیرون آید پرسند عن علمه فیما عمل از آنچه دانستی و شنیدی عمل کردی و متابعت حضرت رسول
صلی الله علیه وآله نمودی پرسند عن ماله این اکتسبته وفیما صرفته یعنی ای بنده مال از کجا کسب
کردی و بکجا صرف کردی ای مستمع این تمثیل را بشنو و پند گیر و از خواب غفلت بیدار شو و بر خود رحم کن   بعد از آن
و ظلم و ستم بر خود روا مدار و دین خود را از برای دنیا تباه مکن و آبروی خود را مریز و باد زمی

مقدر مسازید و دانسته خود را در عذاب میندازید و آنکه خداوند در کلام خود خبر داده ان المنافقین
فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد لهم نصیرا و هر که بحکم خدا و فرمان رسول خدا عمل نکرد جای او در درک
اسفل است و خداوند دوزخ را از خشم و غضب خود آفریده و آنرا هفت طبقه گردانیده و هر طبقه را
برای قومی مهیا کرده چنانکه فرموده لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم ای مؤمن اگر آیات ترا باور نداری پس
کافری و اگر باور داری و بخواهی که از آتش دوزخ نجات یابی امروز که فرصت و اختیار
داری آنچه خدا و رسول منع فرموده باز گرد و توبه کن و بخداوند پناه بر و از کردهای زشت
پشیمان باش و در خلوت قطره چند از دیده ببار و کار خود را باصلاح آور تا فردا در آنجا درمانی
که یک چشم خشم الهی را فرو نشاند و آبروی آدمی را از آتش است و حضرت رسول فرمود که آتش غضب
پروردگار را فرو مینشاند و بزرگان گفته اند که آب دو تاست یکی آتش دیگی آب چشمه یکی شستن جامه
بکار آید و دیگری شستن نامه را شاید هر چشمی که از خوف خدا قطره اشکی بارد آتش دوزخ باو کار نکند
چنانکه حضرت رسول فرمود که عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف اللیل من خشیة الله وعین ترکت من
المحارم فی سبیل الله آورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کردند بر سر کوه سراندیب
قرار گرفت چندان از سحاب حسرت اشک ندامت از دیده بارید که از آب چشم او جوی روان گردید
چنانکه مرغان هوا از چشمه چشم او آب میخوردند و با یکدیگر میگفتند آبی بهتر از این در این مدت ما نخورده ایم چون
حضرت آدم این کلمات را بشنید آهی از دل پر درد بر کشید و بحضرت عزت بنالید و گفت الهی
الهی چنان شد که مرغان هوا باب چشم من سخریت میکنند خطاب آمد که ای آدم دل خوش دار که
مرغان راست میگویند که ما هیچ آبی بهتر از آب چشم بندگان نیافریده ایم ای برادر آتش نشان زندگی
دلست و جمود چشم علامت غفلت و سیاهی دلست که فرموده جمود العین من قسوة القلوب و کثرة
الذنوب و نسیان الموت من طول الامل و طول الامل من حب الدنیا و حب الدنیا راس کل خطیئة چون خدا
خواهد بما یاری کند میل ما را جانب زاری کند ای خوشا چشمی که او گریان اوست ای خوش آن دل طبعی
که او بریان اوست   آخر هر گریه صد خنده است   مرد آخر بین فذرانده است   باب بیست
در امثال حرف نون   نیکی کن و هم نیکی اندیش   تا آن نیکی ترا رسد بپیش   نیک ار کنی بجای تو
نیکی کنند باز   نام نیکو گر بخواهی نان بده   نان خود در سفره مردان مخور   نان با ناخن میخورد نانش
بگلو فرو نمیرود   و این هر دو کنایه از بخل و امساک باشد   نان بده تا نام برآری   نانش برد عن اقبال
نان نامرد در شکم مرد نماند   نان در انبان گذاشت کنایه از مسافر شدن باشد   نانش انوری گوید نظم

مهیان ربع مسکون ز ابروی عدل تو   فتنه ز انجاه ساله نان در انبان یافته   نان کور هست نمک بیک
انگشت است نمک میخورد و نمکدان میشکند نمک در آتش فکنده کنایه از شور و فتنه باشد نمک در دستش
نیست نانش نمک ندارد نه نان شوری شور و نه نان بی نمکی نقش او نقش است نقاش آخر بهتر کشد ز اول
ناخورده بخشی است نصیب کسی اکسی نمیخورد نقل از خورده میکند نعل فکنده نعل در آتش دارد یعنی بی قرار و بی
آرام است نعل وارکون بسته است کنایه از حرف مزخرف باشد نعل بندی کرده است یعنی چیزی بخوشی
و ناخوشی گرفته نه مال دارد که دیوان ببرد نه دین دارد که شیطان ببرد نه از این خمیری نه از این فطیری
نامش بر زبان نمیتوان آورد نامش هست و نشانش نیست نه شیر شتر نه دیدار عرب نردبانی در راه انداخت
نگاه درویش عین سؤال است نوش خواهی نیش میباید چشید ناخن تیز کرده کنایه از طمع خام و حرف بیجا
باشد ناخن خود میجاود کنایه از رذالت باشد ناخن بند کرده است یعنی دخل در کاری کرده است ناخن
ندارد که پشت بخارد ناخن بر هم میزند کنایه از جنگ و فتنه باشد که در میان دو کس بهم ساند نام و ننگ
همیشه لاف مردی تا نامردی یکقدم است نرم گردنست یعنی مطیع و فرمانبردار است نرم گوش است ناله
آب از ناهمواری زمین است ناله از جگر خیزد نگذارد کاید زمانی بکار اگرچه بود در جهان راست مار را
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت نابرده رنج گنج میسر نمیشود چند در این مقام
تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در زمان نوشیروان دو مرد یکمرتبه در مجلس او حاضر شدند یکی
باواز بلند این بیت را بخواند نیکی کن و هم به نیکی اندیش تا آن نیکی بتو رسد پیش تو بد مکن و زبد
میندیش تا زود بدی نیایدت پیش چون امیر عادل این دو بیت را شنید پسند خاطرش افتاده
تحسین کرده فرمود تا مرد اولین را هزار درهم انعام بدادند یکی از بزرگان پرسید که یا امیر کلام ایشان
یکمعنی داشت تفاوت از چه راه است امیر فرمود تا مرد اولین را هزار درهم بدانچند کلام مرد اول همه بلفظ
نیکی و ثانی به بدی او دهر که نیکوکار است همه حرف نیکی از زبانش برآید که الکلام صفة المتکلم
کنایه چینی که صد انگشت خود صفت خویش ادا میکند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد
و در نزول این مثل تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که ابو العلای زیدی روایت کرد که در اول
جوانی با جماعتی عیار پیشگان دزدی و راهزنی میکردم وقتی جاسوسان خبر آوردند که
قافله از شهر مصر بزیارت بیت الله الحرام میروند و مال و متاع بسیار همراه دارند
شخصی در آن قافله است که کنیزکی همراه دارد که خورشید تابان از جمال او رشک میبرد و صاحب
آن کنیزک بسیار شجاع و دلیر و زبردستست که با صد کس برابری میکند و آن جوان جواهر بسیار

همراه دارد چون آن خبر را شنیدم من با پنجاه نفر بر سر آن قافله کمین کردم تا آنکه قافله رسید و آن جوان با کنیز
در کجاوه پیش پیش قافله میآمدند چون شب بود عیاران پیش رفته شتر آنجوان را از قطار جدا کرده از راه بیرون
بردند و بیست نفر بر سر راه هجوم آوردند و دست او را بستند و آن کنیز را به پهلوی او بر درختی بستند بعد از آن
بر سر قافله رفتیم و با ایشان جنگ کردیم و غالب شدیم و غلامان آن جوان با ما جنگ کرده قریب ده کس از ما
بضرب تیر از پای درآوردند آخر بغلامان ظفر دست یافته چند نفر کشته شده و باقی گریختند چون روز شد
اموال را جمع آوردیم آن جوان با دست بسته در پای درخت نشسته بود با خود فکر کرد که من با دست بسته چکار
توانم کرد باری زبان را بکار باید آورد و تدبیری باید اندیشید چون بقوت حریف خصم نه حیله دیگر را
زدست مده پس با دست تهی برخواست و پیش من آمد و سلام کرد جواب سلام او را باز دادم آن جوان گفت
ای شیردل بدانکه از مردی تا نامردی یکقدم است و مردی از مردان آید میخواهم که چون مردان غریب
نوازی کنی در حق ما گرفتاران و درماندگان لطفی نمائی تا مکافات ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان
اسأتم فلها برسی هر که نیکی کند با خود کرده است پس بدان که من درمانده ام و پناه بتو آوردم آن جوان مرده
هست زنده است یکبارگی آخر ترا فراموش مکن و از باز خواست قیامت یاد آور و من چون
این کلمات را شنیدم رقتی مرا دست داد در ساعت دست او را گشادم و پیش خود نشاندم و گفتم چه مطلب
داری بیان کن گفت یا امیر خیر بسیار از مال من بشمار رسیده من سوداگرم و هزار فرسخ راه طی کرده ام
و اراده خانه خدا دارم بر تو آمیر و سرکرده این طایفه حجت تمام میکنم فردای قیامت جواب خدا را
چه خواهی گفت و در مثلها گویند راه مزن راه خدا هم بین و بدان که من بکدام راه میروم و باز خواست
آن روز را ملاحظه کن اکنون تو سنگ راه مشو و حجت بر تو تمام گردید دیگر تو میدانی من چون این کلام
شنیدم مرا رقتی دست داد و حالتی روی داد گفتم جوانمردا مرا چه باید کرد گفت ای امیر من تجارتم و پیاده
رفتن طاقت ندارم جوانمردی کرده اسب مرا بمن باز ده که ناامید نشوم و بزیارت خدا برسم شما این
اسب را نادیده انگارید که تا در حق من مروت بجا آورده باشید و این مثل را گفت تو نیکی میکن و
در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز من چون این مثل را از او شنیدم برخواستم و او را در بغل گرفتم
و پیشانیش را بوسیدم و این نقل را گذراندم که بر سرم گذشته بود گفتم آن جوان بدانکه من در اول جوانی
با عیاران خود در کنار دجله بر قافله زدیم اهل آن قافله بر ما غالب آمدند و سردار ما را کشتند و مرا زخمی عظیم
رسیده بود در میان کشتگان افتاده بودیم رمقی در تن من بود که مردی با تیغ برهنه بر سر من آمد و مرا زنده
دید خواست که کار مرا تمام کند و سر مرا از بدن جدا سازد که پیر نورانی از طرف دیگر آمد و او را منع کرد و گفت از

این جوان هم مرده بود که ناگهان در اکسی که دزدان بسیار با جوان میبود پس بربالین من نشست و زخمهای مرا
بست بعد از لحظه که چشم گشودم آن پیر را دیدم مرا گریه دست داد آن پیر گفت ای جوان مترس که من این نیکی
از برای خدا میکنم و ترا از شر این طایفه نگاه میدارم اگرچه نگاه دارنده خداست اما من سبب میشوم چنانچه
گفتی مرده بدست زنده دست من ازو در باز آن پیر را تسخیر گفتم آن پیر گفت باک مدار و خاطر جمع دار که من این
نیکی از برای خدا با تو میکنم اگر بمن برسد بفرزندان من خواهد رسید و اینکه گفتی تو نیکی بکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز پس مرا بر داشت و بخیمه خود برد و آنشب مرا نگاه داشت روز دیگر نیز در آنجا
قافله توقف نمود بعد روز سیم در از کوششی و خرجی راهی بمن داد و رخصت داد و گفت مرا از دعا فراموش مکن
از او نام و نشان پرسیدم گفت مرا احمد بصری میگویند و خانه من در بصره در محله قصابانست اگر روزی ببصره
رسی مرا در مکان بپرس که خانه از آن کیست پس از آنجا بسلامت بوطن خود رفتم اکنون در اینوقت مثل آن پیر
بخاطرم رسید من امروز در حق تو نیکی میکنم چون آن جوان از مردی لطیف و سخندان و بهمه سخن آشنا دیدم
از او پرسیدم که چه نام داری و پسر کیستی گفت ای امیر مرا پسر احمد بصری گویند و خانه ما در بصره در محله
قصابانست من چون اینمقال شنیدم بی اختیار برجستم و او را در بغل گرفتم و بگریه افتادم پس گفتم ای جوان من نیز نیکی
کرده پدر تو هستم و او را بر من حقی عظیم است پدرت میگفت که این نیکی پیش فرزندان من خواهد آمد اکنون
هرچه فرمان تو باشد بجان منت دارم پس اسب و سلاح او را آوردم و رفقای من در جمع آوردن مال مشغول
بودند آن جوان سلاح پوشیده و بر اسب خود سوار شده ناگاه پیر تجربه کاری در میان ما بود پیش من دوید
گفت ای ابو العلا باز تضرع دشمن التفات کرده دست او را گشوده و او را حقیر و بیچاره شمردی بعد از ساعتی
بسیار پیش عیاران دیگر رفته گفت سردار ما غلطی بزرگ کرده بیائید باتفاق او را منع کرده پس جمعیت کرده
آن جوان را بکشیم که از زندگی او هزار مفسده بهم میرسد پس همگی نزد من آمده شروع بملامت و سرزنش کرده من
بسخن ایشان التفات ننموده گفتم اگر سرم را بردارند از سخنم دست بر نمیدارم من در راه خدا اسب و سلاح
او داده ام پس عیاران با من جنگ میکردند که آن جوان واقف گشته باشارت من اسب و سلاح ترتیب داده
اسب در میدان جهانید عیاران گفتند که ای ابو العلا همچنانکه او را اخلاص کرده اکنون بمیدان رفته
با او محاربه کن و او را بدست آر تا همه جان بسلامت بریم گفتم ای یاران این براه که میروید بد است و مرا از کشتن
نجات داده من بمیدان او نخواهم رفت و آنها را دشنام دادم گفتند ما اول او را علاج کنیم بعد از آن
با تو چه باید کرد چون دانستم که عیاران قصد کشتن من دارند با آن جوان گفتم کار با بیچاره رسید مردانه باش
کار جای بند کار نیست آن جوان همچنان سواره پیش آمد ترکش و قربان گرفته بر خود راست کرد و اسب را

بجولان در آورده یک تیر بر تاب دور رفته کمان را حلقه کرده برگشت و باز پیش من آمد و همت طلب نمود
روی بایشان آورد آن پیر با چند نفر عیاران تیغها برکشیدند بمن دویدند و گفتند که اول ترا هلاک کنیم
تا نوبت باو رسد پس برخاسته و شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردم چون آن جوان آنحال را بدید سر راه
بجای ایشان گرفته گفت ای بدکاران بجای خود باشید که یکتن از شما زنده نخواهم گذاشت آن پیر
با ده نفر تیغها برکشیدند و بجانب او دویدند آن جوان تیری در قبه سینه پیر زد که از پشت او گذر کرد
و بر سینه عیار دیگر آمد که در عقب او بود و هر دو بر خاک افتادند من چون آن ضرب دست را
دیدم بر دست و بازوی آن جوان آفرین کردم آن جوان روی بعیاران دیگر آورده بیک تیر دو کس
دیگر بینداخت و همچنین بهر تیری دو کس میانداخت تا آنکه ده کس ایشان را انداخت و باقی رو بفرار
قطعه
نهادند آن جوان شمشیر از نیام کشید و در عقب ایشان تاخت و هر کس که میرسید دو پاره میکرد تا آنکه
دو کس از ایشان را نجات داد جمعی که مانده بودند هر که دور بود به تیر و هر که نزدیک بود بشمشیر میکشت
پس بعجز و زاری در آمدند و امان خواستند و آن جوان همه را چون گوسفند پیش انداخته نزدیک من
آورد و آنها را همه زنهار خواستند آن جوان فرمود تا دست یکدیگر را محکم بربستند من بر دست و بازوی
او آفرین کردم و گفتم عاقبت گرگزاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود پدر تو نیز با این شجاعت
بر ما غالب آمد پس او را در بغل گرفتم و نوازش کردم و از آن عیاران هر که متعرض من شده بود بجزای
خود رسانیدم آنگاه چند نفر از غلامان آن جوان که مانده بودند بر دست و پای آن جوان افتادند بعد از آن
جوان گفت ای ابو العلا تو نیکی بسیار در حق من کرده اکنون اینهمه مال و جواهر تعلق بتو دارد و از تو مضایقه
نیست الا این کنیزک که مدخوله منست و این اسب که جان مرا نگاه داشت من هیچ چیز از او قبول نکردم
و آن روز و آنشب در آن بیابان صحبت داشتیم و بعضی از سوداگران که گریخته بودند چون این خبر را شنیدند
آمدند و مال خود را صاحب شدند و هر کدام از مال خود چیزی بمن دادند و مبلغی بمن رسید و یکدیگر را
وداع کرده از هم جدا شدیم من در دست آن جوان توبه کردم و همراه او بطواف کعبه رفتم و از برکت نیکی که
با آن جوان کردم توفیق دنیا و آخرت یافتم هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی کس نکند بجای تو آنچه
تو خود بخود کنی و خدا فرموده است ان احسنتم احسنتم لانفسکم اگر خواهی که ترا هیچ بدی نیاید پیش تا توانی
بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو بر میگردد بنگر که چه میکنی تو هم با تن خویش قوله تعالی من جاء
بالحسنة فله عشر امثالها ای هر که بدی کند باو میرسد و هر که نیکی کند نیکی باو میرسد کل امرء بما کسب رهین پس
ای مؤمن تا توانی نیکی کن اگر یکذره باشد چنانکه خداوند فرموده فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من

بعمل مثقال ذرة شرا یره یعنی خداوند فرموده که خیر و شر بقدر ذره در حساب خواهد آمد و خداوند فرموده
که یاد کنید آن روز را که زمین را آنچنان بجنبانند و همه جهان خراب شود و زمین بیرون میاندازد از شکم خود
آنچه از خیر و شر که در روی او کرده باشند پس آشکارا شود و گواهی دهد هر مکان بآنچه در او واقع
شده منافقان گویند که چیست زمین را که چنین متزلزلست مؤمنان گویند هذا ما وعد الرحمن و صدق المرسلون
آورده اند که عبد الرحمن صعصعه گفت وصیت میکنم ترا که اگر در بیابان و صحرا باشی بانگ نماز را بلند
بگو که در آنمکان از جن و انس و شجر و حجر و فرشتها همه در آن روز گواهی دهند از هر عملی که از بنده بفعل آید
و هم او روایت کرده که ابو امیه را دیدم که در مسجد الحرام در هر سرزمینی دو رکعت نماز میکرد من گفتم
چرا بیک مکان قرار نگیری گفت برای آنکه در روز قیامت در هر مکانی هر عملی که در پشت او کرده از
خیر و شر فردای قیامت در حق آنکس گواهی میدهد و آیه مذکوره را برخواند چون این آیه نازل شد
اصحاب گفتند یا رسول الله این امر عظیمی است که بهر مثقال و ذره از ما حساب خواهند اکنون ما را مخبر گردان
که آن چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود هر گاه غم و الم و رنج و بیماری بشما رسد در برابر مثقال و ذره نیکی
ذخیره شما باشد و فردای قیامت یکی ده حسنه بشما دهند آورده اند که چون سعد وقاص این آیه شنید
او را در دل گرفت و از آنجا بیرون آمد سائلی از او سؤال کرد خرمائی بسائل داد و انکار کرد سعد گفت
و یحک هذا خداوند از ما مثقال و ذره قبول میکند و تو یک خرما را قبول نمیکنی سائل چون این سخن شنید خجل
شد و آنخرما را بگرفت و شکر خدا بجای آورد آورده اند که روزی رسول خدا این آیه را برخواند
اعرابی در آنجا بود برخاست و گفت واویلاه و احسرتاه بر حال ما چگونه خواهد بود آنحضرت فرمود که ذره
هیچ وزنی نباشد و ذره آنست که شعاع آفتاب در روزنه خانه در افتد آن ذره را توان دید همان
ذره از خیر و شر که از کسی سر زند بآن کس میرسد پس هر که گناه کرد و توبه نمود احتمال دارد که او را
بدان گناه مؤاخذه ننمایند و توبه نکند همان ذره را بنویسند پس هر که هر چه کند نیکی را یکی ده برابر بیابد
و بدی برابر است و این مثل ناکس تربیت نشود ای حکیم کس پس نزول این مثل را بیاوریم تمثیل
آورده اند که مردی بود او را حکیم قاسم میگفتند و او همیشه تتبع احوال زنان کردی و هیئات و اخلاق
ایشان را تحقیق مینمودی روزی بشهر یمن رسید و آب و هوای آنجا را خوش کرد در آنجا فرو کش کرد
چند روزی توقف نمود روزی در بازار سیر میکرد ناگاه دختری با حسن و جمال و لطافت دید که در کوچه
تنگی با او رسید حکیم با او بگفتگو در آمد جواب مناسب شنید و از سخن و حرکات او حکیم را خوش آمد و مایل او
او شد و آندختر را مادری بود مغنیه پس تفحص احوال کرده بیرون زنی در میان انداخت و بحباله تسکین آن دختر را بعقد در آورد

پس از این بروز اندیشه نمایند که پشیمانی سودی ندارد

و حکیم

و حکیم از احوال مادرش خبر نداشت و مادر دختر خوش آواز بود روزی حکیم بیرون رفته بر سم عادت دختر با آواز
خوش برآمد سرود و غنا مینمود و از کسی روی پنهان نمیکرد و گاهی بدر خانه و گاهی بر بام خانه میرفت و خود را
بمردم جلوه میداد که ناگاه در آن حالت حکیم برسید و آن هنگامه را دید و دلگیر و آزرده بخانه در آمد و با دختر
تعرض کرد و در غضب شد و دختر ناله در داده توبه کرد باز مرتکب آن افعال شد تا آخر حکیم گرد که
مادر او مغنیه است از خواستن او پشیمان شد چون بسیار او را دوست میداشت نمیتوانست که ترک آن یار عزیز
بگوید و همیشه در اصلاح میکوشید و نصیحت میکرد مطلقا فایده بر آن مترتب نمیشد تا آنکه روزی حکیم را رأی
بر آن قرار گرفت که سفری کند شتری چند بکرایه گرفت و دختر را در میان کجاوه گذاشت و خود بر اشتر
سوار شده روانه گردید گاهی پیش رفته و گاهی در عقب میماند روزی در عقب شتران میآمد دید که زن
پرده کجاوه را برداشته بمردم نگاه میکرد و سرود میخواند با خود گفت بر سینه دل چه سود خواندن وعظ نزد
میخ آهنی بر سنگ که بزرگان گفته اند که کهنه را بند و قحبه را پند فایده نبخشد با خود گفت صبر باید کرد
تا بجائی برسم آنگاه فکری در این باب بکنم روز دیگر بر سر پلی رسیدند آن شتر که پیش آهنگ بود قدم
قدم از قدم بر نمیداشت هر چند میراند و میکشید پیش نمیرفت آن دختر پرده کجاوه را برداشت و سر بیرون
کرد و گفت شتری که در وسط قطار است پیش آهنگ کنند و بکشید تا شتران از پی او بروند قضا را حکیم در
عقب شتر بود این سخن را بشنید پس ساربان آن شتر را پیش آهنگ نمود و شتران از پی او روان شدند و همه حیران
ماندند که این زن از کجا دانست چون بمنزل فرود آمدند و آرام گرفتند شوهر پرسید که از کجا دانستی که
آن شتر پیش آهنگ شود از پل میگذرد و گفت هر حیوانی که هست از جنس مادر خود بیرون نمیرود مادر آن شتر
فلان دانست که همیشه پیش آهنگ بوده یقین دانستم که باصل خود رجوع میکند که گفته اند مار پوست خود را
میگذارد اما خوی خود را نمیگذارد چون حکیم این سخن بشنید گفت آری بخدا که چنین است آنچه گفتی این محقق
شده دانستم و قبول کردم کل شیئ یرجع الی اصله در مثلها گویند از کوزه همان برون تراود که در
اوست و حق تعالی در کلام مجید خبر داده قل کل یعمل علی شاکلته پس حکیم گفت تو خود گفتی که هیچ چیز از ذات
مادر خود بیرون نمیرود و از تربیت اهل نمیشود و هر چند سعی کند فایده ندارد چنانکه شاعر در این
باب نظم آورده و شیخ سعدی فرموده تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است پس از این
من بخشیدم تو را با نور رفتار میکنم و تو باصل خود رجوع کرده و براه مادر خود رفته و ترا تربیت سودی
نخواهد کرد پس در همانجا او را طلاق داده اهل قافله جمع گشته هر چند شفاعت و درخواست کردند که طلاق
نگوید نشد ناکس تربیت نشود ای حکیم پس حکیم با یاران گرد و گفت هر چند او را نصیحت کردم او را فایده نداد

نظم

نظم بد اصل را چگونه توان داد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل بتربیت نشود طعم نیشکر گل بر نچیند انکه همه خار پرورد پس بموجب حدیث نبوی کل جنس یمیل الی جنسه اخر جنس بجنس خود میرود بد اصل باصل خود میکشد انکه اصلش بدانی از بد و نیک بهتر از فعل او مجوی دلیل فعل نیکو نیاید از بد اصل فعل بد هم مجوز مرد اصیل ای مردم بدانید که پلید و بد طینت و بد اصل خبیث باشد و اگر او را بتنور انند خاکسترش را باب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور خمیر کنند وجود ناپاکش از سیرت و اصل بد برنگردد و خبث ضمیر باب زمزم پاک نشود ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید شما دست از دور بر آتش دارید و از اصل مقدمه خبر ندارید مثل من با این مثل ان زاهد و موش است حاضران گفتند که یا حکیم بفرما که چگونه بوده است ان حکایت حکیم گفت که آورده اند که در زمان بنی اسرائیل زاهدی مستجاب الدعوه بود در بلاد عدن در دامنهٔ کوهی مکان داشت در کنار چشمه نشسته و باب قناعت دست از تعلقات دنیا شسته و دل بر توکل بسته و بعبادت مشغول گشته اتفاقا روزی کلاغی پروازکنان بانجا رسید موشی در منقار داشت و خواست که از بالای سر شیخ بگذرد ناگاه موش از منقار کلاغ خلاص گشته بدامن زاهد افتاد زاهد انرا برداشته بکف خود گرفت و دست بر پشت او کشید و بر خرقه پیچید و از راه ترحم بگفت ای موش از چنگ خصم خلاص شدی و بدامن من افتادی پس پناه بمن اوردی و محافظت تو لازم است پس او را برداشته بصومعه خود برد و اندیشه میکرد که اگر این موش را چنین نگاه دارم گربه دشمن اوست مبادا غافل کرده او را بخورد مریدی گفت یا شیخ دعا کن تا خداوند او را دختری کند چون زاهد دختری شنید گفت نیکو گفتی انگاه دست بدعا برداشت و درخواست نمود حق سبحانه دعای او را مستجاب کرد اید مشاطهٔ قدرت او را بصورت دختری بیاراست بغایت نیکو و راست قامت و روشن روی و شگفته موی و زاهد او را بفرزندی قبول کرد و برای خدمت او خادمی تعیین کرد تا او را ادب بیاموزد پس بفرموده زاهد در تربیت دختر احکام شرع باو اموخت و اهتمام و نهایت سعی بجای اورد ~~تقصیر نکرد تا او را ادب بیاموزد~~ تا انکه دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای فرزند الحال لازم است که گوهر پاک تو را بر رشته ازدواج کشند و این مهم موقوف برضای تست هر که از ادمیان را اختیار کنی ترا باو دهم دختر گفت ای پدر چنین فرمودی من شوهر از انسان نمیخواهم لکن مرا شوهری میباید داد که انواع قدرت و قوت داشته باشد و در بزرگی بدرجه رفیع باشد زاهد گفت این اوصاف مگر در افتاب باشد دختر گفت اری چنانست که او مغلوب کسی نیست مرا با او عقد کن پس روز دیگر بفرمان خداوند خورشید از مشرق طالع شد زاهد صورت حال را در میان او در گفت اند دختر بسیار نیکو سیرت و خوب صورت است او را احسان کرده جهت انکه او از من

شوهرکه

شوهری با قوت و توانا و رفیع مرتبه طلب کرده و ارزو اما ترجیح من نیست چون افتاب این کلام شنید برافروخته گردید و گفت یا شیخ تو را از خود قویتر نشان دهم که ابر است و او بر من غالب است و نور مرا میپوشاند چنانکه گفته اند نظم افتاب بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد این معنی را با دختر بیان کرد و گفت راست میگوید زاهد بخدمت ابر امده و با او این کلام را بیان کرد ابر از شرم این تکلیف در اب عرق افتاد و گفت یا شیخ من ترا از خود بهتری نشان دهم که او بر من غالبست و ان باد است که بهر طرف مرا بخواهد ببرد و باطراف و جوانب پراکنده میکند زاهد این نکته را قبول کرده پیش باد رفت و حکایت باز گفت باد از انفعال این تکلیف برخود پیچیده گفت که همه جا سیر میکنم و سیر میکردم وقتی که بکوه میرسم از خجالت برمیگردم و پراکنده میشوم و پای شکوه در دامن وقار کشیده چون قطب در مرکز خودش آرمیده و مرا باو هیچ تصرفی نیست نظم باد اگر ابر را بجنباند چون بکوه او رسد فرو ماند زاهد گفت راست گفتی پس از انجا روانه شد و نزد کوه رفت و حقیقت حال شرح داد کوه از شرم این سخن صدائی از دل براورد و گفت یا شیخ اگر چه من پای بر جایم و از مکان خود حرکت نمی نمایم با این شوکت و توانائی چون بمن رسد برگردد با وجود این موش با این حقارت بر من غالب است جهت انکه اطراف و جوانب مرا میکاود و شکم مرا میشکافد و سوراخها در دل من میکند و بر سینهٔ من خانه میسازد و من هیچ نوع علاج او را نتوانم کرد زاهد باز گردید و انچه گذشته بود نقل کرد دختر گفت که شوهر من موش است زاهد گفت سبحان الله هیچ مخلوقی نیست که مغلوب چیز دیگر نباشد گربه موش میخورد ولیکن از برای جنسیت دختر موش را خواسته پس زاهد با موش این حال را بگفت و موش راضی شد و گفت مدتی بود که در بند چنین دلارامی بودم که مونس و همدم من باشد زاهد گفت اخیت که جنس از جنس متمادی نیست نظم کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم جنس با همجنس پرواز چون طرفین را بعقد بستن راضی دید عقد بست موش گفت یا شیخ دختر بصورت ادمی است با من سر در نیاورد فی الفور دختر گفت این کار سهل و اسانست شیخ دعا بکند تا من نیز موش شوم و با تو دست در اغوش کردم شیخ گفت سبحان الله باید که اصل باصل بکشد پس دید که از جانبین ملاطفت عاید است بمنزل خود گردید و دست بدعا برداشت بقدرت الهی بهمان صورت اول موش گردید شیخ گفت هر چه در روز ازل تقدیر شده برنگردد و کل شیئی یرجع الی اصله بظهور پیوست پس ای عزیز این تمثیل برای انست تا بدانی که انچه در روز ازل مقدر شده بمقتضای طینت از اصل خود برنگردد و هر چه از عوارض دیگر او را عارض گردد در اخر رجوع باصل خود نماید هر چند کوشش کند فایده ندارد نظم بگوشش موش را هاتف این ندا داد ز حضرت الهی احد لا اله الا الله که ای عنبر گر اگر خواری است لطف حقیقت که نیابی بروز عزت جاه باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دیگر

دیگر حکیم فردوسی اینمعنی را بنظم آورده نظم درختی که تلخست وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ
بار آورد العزیز پند گیر و آگاه باش و همنشینی با ناکس مکن و از بدان و ناجنس دوری نما و از مجالست
و مصاحبت بدذات و لئیم و اراذل بگریز که از اینطایفه ضرر دین و دنیا بتو میرسد ۷ جان من هر چیز را
باشد باصل خود رجوع چونکه دانستی چنین است خود مده بد اصل را العزیز با خلق خدا نیکی کن تا همان
بتو رسد و با کسی بدی مکن تا بد نبینی و با بدان همنشینی مکن تا بد نگردی پس بدان که آدمیزاد در هیچ وجود از صحبت
ابنای جنس خود گریز نیست که حکمت الهی در سلسله قرب یکدیگر بسته است پس صحبت علما و فضلا و صلحا و نیکان
گرد غبار حرص و ریا و زنگ نفاق از آئینه دل زائل گرداند نظم زانهمه آداب نکوکاریست پایه اول ز آداب
یاریست زانکه ز آداب ز برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر چون معلوم شد که از یار و مصاحب گریزی
نیست پس جهد کن تا همه عمر همنشین پرهیزکار بدست آورید و صحبت با نیکان بدارید که اثر صحبت ایشان
شما را نیکوکار کند و از مجالست ناجنس و اوباش دور باشید که هر آینه در شما سرایت کند نظم بپرهیز
ای برادر از لئیمان بنا کن خانه در کوی کریمان ز دونان دون شوی و از بدان خس ز نیکان نیک
گردی از کسان کس اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر حضرت امیرالمومنین علیه السلام
میفرماید در باب دوستی اذا بالمرء لم یحفظ ثلاثا معه ولم یکف من بارد دعاء الصدیق و بذل المال و کتمان السر
فی الفؤاد معنی این گفتار نیست نظم یاریکه سه خصلتش نباشد در کیش بفروش بخاکش که نباشد ز آن بیش این
وفاداری و افشاندن مال و پوشیدن اسرار تو در سینه خویش بدانکه صحبت ظاهر محبت باطن است یعنی از
دلی بدلی تار و روزنی گشوده نشود از میان دو کس هیچ پیوند نباشد چنانکه در مثلها گویند که دل بدل راه دارد
کالقلب یهدی الی القلب یعنی تا دو روح با هم متمسک نگردانند و دو شخص با هم مصاحب نشوند از آنکه اشخاص
تابع ارواحند قوالب بر قلوبند چون دو روح با هم اتصال یابند از برکت مواصلت ایشان ظل صحبت
بر سر ایشان افتد و عارف احوال یکدیگر شوند و این صحبت حقیقی باشد و سر معنوی در خزانه مثنوی جواهری چند
درباره صحبت پاکان در رشته نظم کشیده و ایراد آن از فایده خالی نیست مثنوی مهر نیکان را میان
جان نشان دل منه بر صحبت جز بدان باد خندان باغ را خندان کند صحبت نیکانت از نیکان کند
گر تو سنگ صخره مرمر شوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی ای خوشا مردی که از خود رسته شد رفت با نیکان
ز دل پیوسته شد وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست هیزم تیره حریف
یار شد تیرگی رفت و همه انوار شد نام مرده چون قرین جان شود زنده گردد نام و عین جان شود

سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه افشاندی بمزرع بذر گشت سایه شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی
ز آن سایه بهتر ز آفتاب و این دولت وقتی میسر شود که شاه روح از مرکب حدوث پیاده گردد و خوبتر اصل
نایافت در دیده کشد و حواس را از عمل عقل معطل سازد و خرد فضول را بمقراض تنزل سر زبان اعتراض بریده
و نفس و خار را در بازار عزت و توحید بر سر چارسوی و نهی النفس عن الهوی سر براه دار بردارد و لشکر هوا و هوس ترا
که جنود شیاطین اند الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون بصدقه عشق شکند و دل که دار الملک حقیقت است بنیاد
عبودیت نگذارد و خانه طبع را که مملو از اخلاق بشریست بطوفان نیستی خراب کند و بی احمال حدوث در عالم
بقا قدم زند چون از جام خلقت بیاساید تا خود را در دریای نیستی افکند خود را فانی کند پس از آن از بحر بقای
ابدی سر بر آورد نظم حق الحق شناس که در مذهب عقول در میکشد نهنگ تجرید فهم ترا در این باب
سخن بسیار است اما آنکه خاموشی از همه بهتر است نظم عاشقان را زهره گفتار نیست زانکه هر دل محرم
اسرار نیست العزیز بدانکه دنیا بازار آخرتست که امروز در این بازار خرید و فروخت خوب کنی و عمل
نیک بجا آوری تا در آن دنیا بکار آید نظم اگر تو را توشه ره میدهد از تو یکی خواهد و ده میدهد گر
بدهی خرمن این هفت و ده هشت کاهی بستر کس نه دو دست میگوید ای بنده من یکی بده و ده بستان من
جاء بالحسنة فله عشر امثالها و در حدیث آمده که هیچ بامدادی نباشد که دو فرشته حق تعالی ندا کنند اللهم
عوض منفقا خلفا ضعفا و اعط ممسکا تلفا یعنی بار خدایا نفقه کنندگان را یکی ده بده و بخیلان را عطا کن
مال تلف شونده و در این باب عارف معنوی بیان میکند مثنوی گفت پیغمبر که دایم بهر پند دو فرشته
خوش منادی میکنند یا الها منفقان را ده عوض تا که دارند کیسه شان را عوض ده صد هزار یا الها ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان پس اگر خواهی که در زیان نیفتی از دست خود سوال بکن و سود کار بردار
و مال خود را از برکت نفقه و تصدق از تاراج حوادث روزگار در امان بدار نظم ز آن پیش که دست
ساقی دهر در جام مرادت افکند زهر از دست ده این کلاه و دستار جهدی بکن و دلی بدست آر که این
رأس هشتیه با کلاهست و دیروزی همشیه همچو نیست گر خیر کنی مراد یابی اندر دو جهان گشاده یابی ابواب
بهر توشه خویش زاد می بفرست از خود دست خویش العزیز مالک ما قدمت و مال وارثک ما اخرت یعنی
آنچه امروز میفرستی مال تست و آنچه از سر گورت میماند مال وارث تست یا بخور تا نماند یا بده تا نماند چه یا
جهان بخوری و نه با آن جهان ببری پس مال از برای چه جمع میکنی بزحمت و نگاه میداری بشدت و وامیگذاری بحسرت
تا وارث بخورد و عیش و عشرت کند و درد و وبال آن از برای تست و غم و افسوس و
ندامت با تو بماند پس ای برادر عزیز و ای مومن با تمیز از این مستی هشیار و از خواب غفلت بیدار

شو و در امر آخرت در کار و مهیا شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و راه دور و دراز در پیش است ای
برادر بدانکه در باب نیکی و احسان سخن زیاده از آنست که در این مختصر بیان توان نمود پس بدین رباعی
اختصار میرود جز در که لطف دوست در ها هیچست وین ملکت و مال و سیم و زر ها هیچست هر چند بر دی
کار ها میکنم نیکست کز نیکت دگر ها هیچست و این تمثیل مذکور شد تا خوانده بخانه خدا نتوان رفت پس در اتمام
تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند یکی از توانگران عراق بمکه معظمه رفته بود بعد از طواف
و فراغ از اعمال حج چنانکه رسم تجار است در بازار منی مال و اسباب خود را گشوده بخرید و فروخت مشغول
بود که ناگاه فقیر بینوای بی سر و پایی که زحمت گرسنگی کشیده بود و نان را جز در سفره دیگران ندیده از آنجا
بگذشت آنسوداگر را با آن جمعیت دید رشک و حسرت او ببرد ایستاده زبان طعن بر او گشاد گفت ای
دنیادار بیرحم و سخت دل از خدا دور فردای قیامت مکافات من و تو یکسان چون خواهد بود که تو
با اینهمه سامان و نعمت از عراق و من با اینهمه رنج و محنت و بلا از بلاد هندوستان آمده بینوا و بیچیز باشم
بازرگان چون اینفقره را بشنید گفت حاشا مکافات ما یکسان باشد ای گدای فضول و ای طامع بی اصول
طرز درویشی این نیست که رشک و حسد بر اموال مسلمانان برند مطلب تو از هندوستان آمدن باینجا گدائی
و طلب است نه طواف خانه خدا اگر میدانستم که فردای قیامت جزای ما یکسان خواهد بود کجا روی باینجا
میآوردم گدا گفت ای دنیادار این سخن از کجا غلط کردی بازرگان گفت استغفر الله من آنچه حق بود گفتم من
بفرمان خدا آمده ام از آنجا که فرموده واذّن فی الناس بالحج یأتوک رجالاً خطاب بابراهیم علیه السلام
شد که مردمان را بآنخانه بخوان کسانیرا که قدرت و استطاعت داشته باشند ندا ده تا بیایند چون مرا
حکم شده بود آمدم و تو ناخوانده آمده و این مثل را گفت ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت و خدا فرموده ولا
تلقوا بایدیکم الی التهلکة و خود را در تهلکه انداخته که چنین بی سرانجامی بی اذن و زاد و راحله بهزار محنت بجهه گدائی
و سؤال آمده ای گدای هرزه درای جواب تو همین و این ظاهر است که عزت مهمان و طفیلی یکسان نیست
آنچه خداوند فرموده از روی لطف و کرم بمن داده است شکر او را بجای آورم آنچه موافق حکم
الهی بر من واجب شده باشد از زکوة و خمس و صله رحم همه را میگذارم و از حق الناس احتراز میکنم و
تو که فقیری و دعوی درویشی میکنی حرص و طمع تو از اینها همه زیادتر است و تو از قناعت و توکل بهره نداری
و خسر الدنیا و الآخرة شده و مرتبه فقیری لباس انبیاست که هر بی سر و پایی را لایق نیست تو درویشی را
شنیده اما چاشنی او را نه چشیده پس آن درویش خجل و منفعل گشته و جماعتی که در آنجا حاضر بودند
از کلمات بازرگان آفرین کردند و این تمثیل از آن بازرگان مانده که ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

پس

پس بازرگان چیزی بآن درویش داد و از خود خوشنود کرد

باب بیست و ششم در امثال حرف دال

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز د آخر دم باش که دم یکدم است واقف گشته خود باش
که پای نخوری واقف وقت خویش میباید بود وقت شادی در میان و وقت جنگ اندر کنار وای بر جان
گرفتاری که بندش بر دلست وفا از چه از و سر زاید وفاداری از سگ باید آموخت وفا از زن
مخواه وانگیر از تو که وانگیرد وانگه کردی چو مفلس پیش آید و قرار برگردانید ورق ناشسته میخواند ورشکسته
است یعنی هرچه از سود داشت نقصان کرد و رسنگ زده است کنایه از گریختن باشد مثالش نظامی گوید
سر خویش از غصه بر سنگ زد ز خجلت پس آنگاه بر سنگ زد ورمالیده یعنی خطا کرد دگر بخت و دق در
آستین دارد کنایه از مرد بد اصل و شوم باشد مثالش دگران فتنه چو آهنگ کین کرد ورق در آستین
زین کرد و اماندهٔ خرنگاه میباید داد در رسد کار بجان از سر جان برخیزم ورزیده این کار است
و آبه خود برداشت یعنی حاجتش روا شد و آبه خود رسیده یعنی مرادش برآمد و سنی شد یعنی دو زن که در
عقد یک شوهر باشند و همیشه با یکدیگر جنگ و دشمنی کنند آنرا وسنی گویند مثالش حکیم سنائی گوید
دوستانم همه مانده و سنی شده اند همه آنست که با من نه درم ماند و نه سیم وجود عنقا دارد یعنی چیز
نایابست و عنقا را در فارسی سیمرغ گویند و گویند عنقا جانوریست معروف الاسم و مجهول الجسم که در میان
مردم مثلها گویند نامش هست و نشانش نیست منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ
و کیمیا در تفسیر چنین آورده اند که در زمان اصحاب الرس پیغمبری بود که صفوان نام داشت و در دیار او
کوهی بود بسیار بلند و نام آنکوه رفخ بود گاهی مرغ بزرگی میآمد و بر سر آنکوه می نشست و آن مرغ هیئتی داشت
بسیار عجیب و غریب و گردنی داشت دراز و پر و بال طولانی و رنگ برنگ و طیور آنکوه را بسیار صید میکرد
و اکثر اوقات بپائین کوه آمده هر آدم و جانوری را که مییافت میربود و هلاک میساخت مردم پیش پیغمبر خود
رفتند و از آن مرغ شکایت میکردند آن پیغمبر بحضرت عزت دعا کرد بدعای او خداوند آتشی فرستاد
و آن مرغ را بسوخت چنانچه اثری از او نماند و خلق از آن بلا نجات یافتند و گویند عنقا همان بوده است و در کتاب
ربیع الابرار زمخشری آورده اند که در زمان حضرت موسی خداوند مرغی فرستاده بود که او را عنقا میگفتند چهار
پا و چهار پر و صورت انسان داشت در غایت حسن و جمال او را جفتی بود مثل خودش حقتعالی بموسی وحی فرستاد
که مرغی از برای تو فرستادم که تو را با او انس باشد و آن مرغ بر گرد بیت المقدس میگشت چون آنحضرت بعالم
بقا خرامید آن مرغ بزمین حجاز رفت و چون هوا در آن ولایت بسیار با اعتدال بود در آنجا را مسکن ساخته چهارپایان
و کودکان ایشان را آزار بودی و چون خالد بن سنان بنبوت رسید قوم از آن مرغ شکایت کردند او دعا کرد

بدعای آنحضرت نسل او منقطع گردید نام او بماند و نشانش نماند و در این زمان که یافت نشود چیزی دخود عنقا
دارد **باب بیست و هفتم** در امثال حرفها هرکه بدی کرد به بدیار شد هم بید خویش گرفتار
هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی هرکه نکو نام شد از اثر نیکی است هرچه کاری بدروی هر نشیبی را فرازی
در پیست هر فراز برا نشیبی در عقب هم نشین و همدم دانا گزین هم نشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین
بیفزاید هر برزیرا پای خود او بزند هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش هرچه از دوست میرسد خوبست هرجا
که گنجی است بیکانکز هست هرجا که پریوشی است دیوی با اوست هرجا که گلی است خاریش در پهلوست
هرچه آن خسرو کند شیرین بود هرجا که نمک خوری نمکدان شکن هرکه بامش بیش برفش بیشتر هرکه میل کج دارد
رنج عبا باید کشید هرکه را طاوس باید جور هندستان کشد هرکرا محبوب باید کنده و زندان کشد هرکه
سر کیسه ارو آسوده تر هرجا چاهی هست یوسفی در وی هست هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ
خفته باشد هرچه در بغداد است مال خلیفه است هرچه در دیگ است بچمچه آید هرکه کاوش بعسل کند انگشت خود
لیسد هر دو پا را در یک کفش کرده هر لری بازاری هر عیب که سلطان بپسندد هنر است هر سخن جائی و هر
نکته مکانی دارد هرچه از دزد بماند رمال ببرد هر روز که گاو نخواهد مرد که کوفته ارزان شود همیشه ترمیخورد
همیشه سنگین است همین مرده همین گورستان همین چاه همین ریسمان هرکه بی بانگ کلاغ رود بخرابه افتد
هزار بیت و غزل کرده تش کرده حیرانست هزار کلاغ را یک کلوخ بس است همسایه از حال همسایه آگاه است
همسایه بد مباد کسرا همسایه نیک در جهان فضل خداست هرجا که میری خون در میاید هلاک خنجر معتقد
عاریان فجر همان دو راست کرد بجاست هنرمندان بمیرند و بهنران جای ایشان بگیرند هر دو هو کی
دهند تو خود قاضی خود باش هزار دوست کم است یک دشمن بسیار است هر تیر که در ترکش داشت
بما انداخت هزار ز فرق نکرده هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق همراه کسی باش که همراه تو باشد پس در
انجام تمثیلی بیاوریم **تمثیل** آورده اند که در بلاد یمن حکیمی بود که او را فضل و دانش در کمال بود و در همه علوم آراسته
و شرط کرده بود که زنی بعقد خود در آورد که در کمال شکل خود مثل او باشد هرچند سعی کرد نیافت تا در ین
در سفر شخصی رفیق شد و آن مرد عرب بود حکیم گفت ای رفیق شفیق درست پیمان باش آن مرد گفت چه باید کرد گفت
نردبانی براه میگذاریم تا راه طی شود عرب گفت ایحکیم نردبان در این راه از کجا بهم رسانیم حکیم دانست که آن مرد
مجهول است پاره راه که رفتند حکیم گفت ای برادر اول تو بر من بنشینی یا من بر تو نشینم آن مرد گفت ای اعرابی یا رب آنچه تو را
من نتوانم کشید تو نیز چگونه میتوانی کشید چون حکیم جواب نامناسب شنید خاموش شد چون پاره راه بر رفتند
بکشت زاری رسیدند سبز و خرم حکیم گفت این زراعت را خورده اند یا خواهند خورد عرب گفت ایحکیم تو عجب

مرد نادان بوده هنوز این زراعت خوشه نبسته و دانه نکرده است تو میپرسی این زراعت خورده اند یا خواهند خورد
حکیم دانست که مرد ابلهی است و هزار ز فرق نکرده است و دیگر حرف نزد تا آنکه روز دیگر بمنزلی رسیدند که
مردی فوت شده بود ایشان بنماز جنازه حاضر شدند بعد از نماز حکیم گفت این مرده مرده باشد یا زنده عرب گفت
هیچکس چنین نامعقول میگوید ایحکیم من هنوز چون دیوانگان سخن میگوئی من طاقت آن ندارم که این حرفهارا بشنوم
گر تو عقل نداری این مرده را میبرند که در خاک دفن کنند تو باز میپرسی که مرده است یا زنده حکیم خاموش شد
تا آنکه بمکان آن عرب رسیدند حکیم چون غریب بود و در آن جا جائی نداشت آن عرب او را بخانه برده مهمان کرد
آن عرب دختری داشت چون ماه تابان و خورشید درخشان در غایت لطافت و نهایت فراست و کمال و در این سفر
معرفت و عادت دختران بود هر وقت که پدرش از سفر میآمد میپرسید که با که رفیق بودی و چه دیدی از پدر احوال پرسید بطریق عادت
پدر گفت ای فرزند در این سفر مجهولی همراه من بود که هرگز ندیده بودم چون دیوانگان سخن میکرد مرا بجان آورده
بود دختر پرسید که چه گفتگو میکرد اعرابی از اول تا باخر نقل کرد بعد از آن گفت ای دختر چون جواب ابلهان
خاموشی بود من جوابش نگفتم و او را بخانه آوردم دختر گفت ای پدر او مجهول نیست تو نفهمیده از سؤالهای
او معلوم است که او مرد فاضلی و دانشمند میباشد و تو قدر او ندانسته و او را خواسته که ترا بیازماید من دختر
گفت همنشین مردم دانا گزین الحال ضرب المثل شده اول آنکه گفت نردبانی براه میگذاریم آن تمثیل
شهوار است یعنی نقل و حکایتی در میان آوریم و بسخن مشغول شویم تا زود قطع راه شود و این که گفته تو بر من نشینی
یا من بر تو نشینم یعنی اول من بسخن شروع کنم یا تو شروع میکنی تاریخ پیاده رفتن بر شما نماند و چون مسافر
بسفر رود اول رفیق طریق بدست میآورد تا بر سر سخن میرود ما گوینده و شنونده مشغول گردند و راه
طی کنند و اینکه گفته حاصل زراعت را خورده اند یا خواهند خورد اشاره بانست که آیا صاحب این زراعت
قرض دار و پریشان باشد که بخواه قرض و هدیانه و اینکه پرسیده این مرد زنده باشد یا نه یعنی از این مرد
فرزندی مانده باشد یا نه یا کتابی تالیف و تصنیف کرده باشد یا مساجد و مدارس بنا کرده یا نه اگر یکی از
اینهارا کرده باشد زنده خواهد بود که بعد از مرگ نامش به نکوئی برند یا اینکه ابله و نادان و دنیا پرست
بوده که نامش در میان کو یا نشود ای پدر تو غلط کرده بخدمت آن مرد برو و عذر بخواه و تفسیر سخنان او
بگو تا حمل بر حماقت و سفاهت تو نکند که خدمت علما کردن خوبست و لحظه صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد
پس پدر دختر بخدمت حکیم رفت و از او عذرها خواست و تفسیر سخنان او کرد و گفت در راه خاطر من مشوش
بود اکنون جواب حرفهای ترا گفتم تا بدانی که بر معانی آنها اطلاع داشتم حکیم گفت این جوابها از تو
نیست راست بگو که از که آموخته پس الحاح کرد آن مرد گفت دختری دارم در نهایت فصاحت

دیانت

و بلاغت که بر مردان روزگار میخندد و علاوه بر مازاد زیرکی بایست مسیح شعار داد مرا تعلیم نمود چون حکیم
این سخن را شنید بغایت خوشحال شد آنگاه از پدر دختر اجازت خواست با دختر ملاقات کند پدر اجازت داد
حکیم با دختر تکلم نمود همه آداب او را پسندید و از طرفین رغبت شد حکیم او را از پدر خواستکاری نمود پدر نیز
راضی شده دختر را بعقد خود در آورده و باهم خوش بر آمدند حکیم شکر الهی بجای آورده گفت سالها در طلب چنین
زنی بودم و موقعه اینوقت بود که گفته اند جوینده یابنده بود دختر گفت آری چنین است و خداوند در کلام
خود فرموده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حکیم گفت هذا من فضل ربی پس مدتی باهم زندگانی کردند
این حکایت از آنها باند همنشین و همدم داناکزین دیگر در مثلها گویند همسایه نیک در جهان فضل خداست
و دیگر گویند همسایه بد مبادکس را پس در باب همسایه و حق همسایه تمثیلی بیاوریم بدانکه در عرب مثل زنند که
الجار ثم الدار پس همسایه بر سه نوع است اول آنکه او را بر همسایه سه حقست اول همسایه خویش مؤمن صاحب
حق قرابت و ایمان و همسایگی دارد دویم همسایه مؤمن است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود
که هر که همسایه را برنجاند خیانت که مرا رنجانیده باشد و نیز آنحضرت فرمود که من کان یؤمن بالله والیوم
الآخر فلیکرم جاره یعنی هر که ایمان بخدا و روز قیامت دارد باید که همسایه را گرامی دارد و نیز فرمود
که جبرئیل مرا وصیت کرد در حق همسایه تا بحدیکه گمان کردم که میراث باو میرسد پس ای عزیز از خود غافل
مباش آنچه توانی از نیکی در حق همسایه تقصیر مکن که شفقت و مرحمت کردن با همسایه موجب ثواب بی‌نهایت
و از حضرت رسول پرسیدند که حق همسایه چیست فرمود آنکه اگر قرض خواهد بدهید چون شما را بخواند اجابت
کنید و چون بیمار شود بعیادت ایشان بروید و چون یاری خواهد دریغ مدارید و چون بمیرند بجنازه ایشان
حاضر شوید و بتجربه رسیده که رنجانیدن همسایه بفال و شگون خوب نیست و حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده من آذی جاره ورثه الله داره پس از همسایه درویش باخبر باشید آنقدر که مقدور باشد با او بسیار
و از مال خود او را بنوازید و این از ایمان دور است که تو در شب طعامهای لذیذ بخوری و همسایه تو
بر خوردن فقر و فاقه خون جگر خورد پس در این باب تمثیلی بیاوریم تا حق همسایه بر شما معلوم شود
تمثیل آورده اند که مردی بود درویش و تنها که پرده حجاب بر احوال خویش انداخته بود در کمال
نام و ننگ دندان صبر بر جگر نهاده و بدر توکل نشسته هرگز اظهار پریشانی بکسی نمیکرد و بطپانچه روی خود
را سرخ میداشت و او را همسایه توانگری بود روزی کودکی از همسایه توانگر بخانه آن درویش آمد دید
که طعامی از بازار خریده آورده اند و بدرون خانه میبرند ایشان کودک را ندیدند و بخوردن
مشغول شدند و آن کودک از شکاف در بایشان مینگریست و ایشان ملتفت نبودند چون طعام خورده

دویم آنکه او را بر همسایه حق است سیم آنکه همسایه تنها حق است

و هر که مرا برنجاند خدا را رنجانیده باشد

شد طفل غمگین بخانه رفت و گریه آغاز کرد تا پدر و مادر احوال باز گفت ایشان طعامها پیش او در نهادند و هرچند
او را تسلی دادند گریه میکرد که از طعام همسایه میخواهم پس آن مرد بخانه همسایه رفت و مرد همسایه شد شد که
ای پر رحم همروت چرا از همسایگی شما رنج و آزار بمن میرسد آن درویش گفت استغفرالله حاشا که از من آزار بکسی
رسد مرد توانگر گفت که شما طعامها داشته اید و صرف کرده کودک مرا ندیده و نداده اید بخانه آمده گریه
و طعام شما را میخواهد آن درویش زمانی بفکر فرو رفت و بعد از لحظه سر بر آورد و گفت اگر میخواهی بر حال ما شوی
بیان کنم که گفته اند همسایه بر همسایه خود آگاه است تو از حال من غافلی و بیماری خود در مانده ام اما دلی بتنگ آمده است
الغرض داد را نخود اقسم باد که حال خود را باز گو گفت ای خواجه بدان و آگاه باش که آنچه ما خوردیم بر ما حلال
بود و بر دیگران حرام خواجه گفت بچه جهت درویش گفت تو این را از کسی نشنیده که من اضطر فی مخمصه غیر
متجانف لاثم آن مردار بود که بر ما حلال بود و بر شما حرام و حال ما را شما نرسیده و در مثلها گویند سیران
را چه پروای گرسنگانست **نظم** اگر بر مرکب تازنده سواری بپیش خار کشی افتاده در آب
و گل است آتش از خانه همسایه درویش مبر کانچه از روزن او میگذرد دود دلست چون آن توانگر از
حال آن درویش واقف شد آب در چشم بگردانید و گفت ای برادر بحق آنکه جان خلقان بدست قدرت
اوست که در این مدت از واقعه تو خبردار نبودم و همیشه ترا خندان و شگفته میدیدم اگر اطلاع یافتم بخدای عز و جل
سوگند که دست از تو بر ندارم تا آنچه از مال دنیا دارم نصف آن را بتو بدهم و آنچه بهر دو کس است که در فقر
و فاقه کرده پس بالتماس تمام دست آن درویش را گرفته بخانه برد و هرچه داشت برادرانه تقسیم کرد و عذرها
خواست و در همانشب حضرت رسول صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود یا فلان تو از برای خدا آن
همسایه درویش را گرفتی و خوشنود کردی او را و حق همسایه بجا آوردی مژده باد که فردای قیامت فرشته
ندا میکند که این جار الله یعنی کجایند همسایگان خدا بر تو همسایه بهشت روید پس جماعتی برخیزند
و بهشت روند آورند فرشتگان پیش ایشان دوند و گویند شما کیستید گویند ما در دنیا چه کرده اید گویند
همسایه بودیم فرشته گویند شما کشتید یعنی که او را باد شما را به بهشت پس در آن مقام جماعتی بیاورند
تمثیل آورده اند که مرد مؤمنی بود که هزار درهم قرض داشت قرضخواه گریبان او را گرفته
خواری بسیار بر سر او میآورد که حق مرا بده و آن مسکین از او مهلت میخواست که روز دیگر حق ترا ادا کنم
پس مردم در میان افتاده قرضخواه دست از او باز نداشت آن مرد درویش همسایه داشت
یهودی او را آزرده و دلگیر دید پرسید که ای برادر ترا غمگین میبینم ترا بحق دین محمد صلی الله
علیه و آله که از حال خود مرا آگاه گردان آن بیچاره احوالات خود را باز گفت آن یهودی

با من و اهل بیت من ترا محشور خواهند کرد و تبعات ترا آمرزیدند از گناهان پاک شدی پس ای برادر مؤمنان حق همسایه را نگاهدار نقل است که حضرت رسول فرمود که فردای قیامت
صح

ردّ نمايد آورد

دست او را گرفته بخانه خود برد و هزار درهم و گفت این زر را بردار و دین خود را بده هرچند از دین بیگانه ایم
اما همسایه ایم روا نباشد که مرا در خانه زر و سیم باشد و تو بقرض گرفتار باشی و من از علمای خود شنیده ام که
رعایت حق همسایه واجب است امرد با خود گفت که ردی از درگاه حقتعالی بگردانم و بر یهودی تملق بکنم که
دشمن دین نیست پس گفت ای یهودی بآن خدایی که دین محمد در حکم و فرمان اوست که در حالت پریشانی این بدل را
از تو قبول نکنم تا آنکه ایمان بآنحضرت نیاوری یهودی گفت من در کتاب توریة قدر و مرتبه آنحضرت را خوانده
ام و رعایت حق همسایگی در توریه بسیار دیده ام هر دو را اینجا ساور این زر را قبول کن و کلمه شهادت را
بگوی تا از برکت همسایگی تو دین آنحضرت در آیم امرد مؤمن کلمه بآنحضرت شهادة گفت یهودی مسلمان شد
آنگاه آن زر را برداشت و پیش قرضخواه آمد و گفت حق خود را بگیر و سند مرا بده امرد گفت تو بدین پریشانی
این زر را از کجا آوردی تا راست نگوئی این زر را از تو قبول نکنم امرد درویش گفت ترا بدین حرفها چکار است
امرد سوگند داد که حقیقت را بیان کن پس امرد حال و قصه باز گفت که فلان یهودی که همسایه منست این زر را
بمن داده امرد قرضخواه گفت ای برادر عزیز من از یهودی کمتر نیستم پس برخاست و بدرون خانه رفت و
سند را آورده و گفت که سند خود را بستان که وجه آنرا بتو بخشیدم هرچند امرد گفت که زر خود را بگیر
قبول نکرد و عذر خواست پس امرد خوشحال شد و او را دعا کرد و بخانه خود رفت در همانشب امرد قرضخواه
دید که قیامت برپا شده و حشر و نشر و حساب است و نامهای اعمال بران گشته بعضی را بدست راست ایشان داده
و بعضی را بدست چپ اندر عمل او دادن یهودی را بدست راست ایشان دادند و گفتند ای بندگان خدا بیحساب داخل
بهشت شوید ایشان گفتند بکدام عمل بیحساب بهشت رویم گفتند آن یهودی حق همسایگی بجا آورده و تو
که سند این درویش را دادی خدا دید بکرم تو بهشت را بتو داد پس از این بدان که هر نیکی که میکنی
با خود میکنی پس در اینمقام تمثیلی بیاوریم در باب روز قیامت که برادران مؤمن بشنوند و بخاطر نگاه دارند
ایعزیز اندیشه کن از آن روزیکه تمام نامها پران شود فرمان آید که ای بندگان عاصی من نامهای
اعمال خود را بخوانید ای پیر گنهکار نامه ات را بخوان و ای جوان فاسق نامه ات را بخوان پس هر بنده که عمل خود را
بخواند خواهد که منکر گردد اعضای او شهادت دهند آه آه از آن روزیکه نامها پران شود و بدست
چپ آید ای مؤمن چه تدبیر ساخته ای مسکین چه اندیشه در کار خود کرده بیندیش از آن روزیکه گویندت بیا
و نامه را برخوان نامه اعمال او سر تا پا خطا باشد چنانکه حق تعالی در قرآن مجید فرموده اقرأ کتابک
کفی بنفسک الیوم حسیبا پس ای برادر یاد کن و اندیشه نما که چه در پیش است بعضی باشند که گویند
نامه اعمال خود را آهسته بخوان تا کسی دیگر نشنود و بر حال تو اطلاع نیابد پس او چون نظر در نامه اعمال

بهشت شتابان

دارا باید کاتبان نامه بخوان

خود کند همه گناه بیند گوید خداوندا بعضی کارها برضای تو کرده ام آنها را در این نامه نمی بینم گویند از طرف
دیگر را به بین که نوشته شده یا نه چون نگاه کند سر در پیش افکند پس فرمان عزت در رسد که ای بنده من
ترا آفریده ام از برای دوستی اهل بیت و دستگیری همسایه کردن و صله رحم بجا آوردن و تو از برای
ما همه را بجا آوردی اکنون نامه ات را بگردان و بر خلقان بخوان که از برکت این اعمال از عذاب نجات یافتی
پس ایعزیز اگر میخواهی از روزی که در شان او نازل شده یوما کان شره مستطیرا کارهای سخت بر تو آسان
شود و محنت براحت مبدل گردد پس در دنیا حاجت درماندگان و زیردستان و همسایگان خود را
برار تا در آن روز پرشر و شور دستگیر تو باشد تمثیل دیگر در باب همسایگان بیاوریم در مفتاح الدعوات
آورده اند که یحیی بن خالد را همسایه بود که هزار درهم قرض داشت و آن همسایه در ادای دین عاجز بود
ممکن نبود که ادا نماید پس بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و گفت یابن رسول الله از یحیی فلان
مبلغ برجست و در اینوقت ادای آن ممکن نیست پناه باستانه تو آورده ام آنحضرت بیحیی نوشت که ان
الله فی ظل عرشه لا یسکنه الا من نفس عن اخیه کربته و اعانه علی نفسه حامل الرقعة اخوک و جارک والسلام علی
من اتبع الهدی یعنی حقتعالی در سایه عرش منزلهاست که ساکن نخواهد شد آنجا مگر کسیکه از دل برادر
مؤمن خود محنتی دور کند و اعانت نماید بر نفس خود او را قربة الی الله این مرد برادر و همسایه تست و رحمت بر
کسیکه تابع راه حق گردد پس امرد آن رقعه را در خانه یحیی برده او را خبر دادند که رسول حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام آمده و ترا میخواند یحیی از شوق آن خبر سر و پای برهنه بیرون آمد و رقعه را دید و او را در بغل
گرفت و روی او را بوسید پس رقعه را زیارت کرده بمضمون آن اطلاع حاصل نمود و گفت ای برادر
مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون حاجتی داری بفرما که بجان منت دارم گفت ای یحیی هزار درهم
که طلب داری التماس دارم که چند روزی مرا مهلت دهی تا دست و پائی کرده دین ترا ادا نمایم یحیی
گفت ای برادر نزد همت من چیزی نیست آنچه هم دارم فدای تو میکنم بعد از آن دست او را گرفته
و بخانه خود برد و هرچه از مال دنیا داشت دو حصه کرد نصف او را باو هبه کرد و نصف دیگر را بفرزندان
خود داد و گفت ای برادر از من راضی شدی امرد گفت والله که مرا خوشنود کردی و در خجالت انداختی
و من هیچ ندارم که در عوض بتو دهم پس او را وداع کرده بخدمت امام جعفر صادق علیه السلام آمد و آثار
فرح و خرمی در چهره مبارک آنحضرت پیدا بود پس پای مبارک او را بوسید و احوال یحیی را عرض کرد و گفت
یابن رسول الله از یحیی خوشحال شدید فرمود که یحیی خوشحال ساخت مرا و جدم را و خدا را و خدا هم او را
امرزید چون این تمثیل را شنیدی پس فکری کن که نیکی با همسایه و خوشحال کردن دل مؤمن موجب

آنا نیز جمع کردیم ثواب آنها را بتو دادیم

حضرت رسول الله و سبب خوشنودی خدا و الهی شد انحدیث بر خیر و لالت میکند اول انکه دوم
برادر مومن سبب خرمی و رضای حق تعالی میشود دویم انکه امداد برادر مومن بقدر مقدور در هر حال سیم
سیم انکه در مهمات پناه بخدا و ائمه ی علیهم السلام باید برد و در گرفتاری طلب شفا هم از ایشان باید نمود
نظم چه هست قدرت نیکی و رتبه خیرات بکوی ملک اندر انعمت فانی بگیر دست فرد ماندگان جوانی
دست که زود دست تو گیرد خدا چو در مانی حکایت آورده اند که در جوار و همسایگی یکی از اهل صلاح
شخصی فاسق فاجر بود که همیشه شراب خوردی و ساز نواختی و امنفی تمام شب را بعبادت مشغول بود و همیشه
خاطر او را از اعمال و افعال همسایه مشوش شده و گاهی بر سبیل نصیحت پند و موعظه میداد و آن همسایه
قبول نمیکرد تا انکه سه شب آواز ساز بگوش امرد صالح نرسید با خود گفت شاید توبه کرده باشد یا انکه
بسفر رفته باشد یا بیماری باو عارض شده باشد چون رحیم دل بود و حق همسایگی را منظور میداشت بدر خانه
او رفت و احوال پرسید گفتند چند روز است که در بازار با شخصی جنگ کرده حاکم او را گرفته است
امرد با خود گفت که حق همسایگی امری عظیم است شاید که در بند توبه کرده باشد و از عمل بد برگشته باشد
پس برخاست و روبخانه حاکم رفت و از برای همسایه شفاعت کرد حاکم بالتماس او امرد را از حبس
بر آورد و آزاد نمود چون بیرون آمد و حقیقت معلوم کرد در پای امرد افتاد و گفت با من عاصی این لطف
و احسان از چه ممر بود گفت مراعات حق همسایگی و حق سلام که گاهی مرا میدیدی و در سلام سبقت میگرفتی
الحقوق ادا کردن خود ادا نمودم و مرا غرضی نبود امرد از فسق و فجور توبه کرده از برکت همسایگی امرد متقی
یکی از صلحای روزگار شد و باقی عمر را در طاعت و عبادت گذرانید لمس الیفز بر تو باد که همیشه در طلب
نیکان و نیکوکاران باشی تا رستگار دنیا و اخرت گردی و حشر تو با ایشان باشد و از بدکاران اجتناب
نمائی که گفته اند هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که بگریز
از مردم بدکردار چنانکه میگریزی از شیر ز روایتست از معروف کرخی که بخدمت امام جعفر صادق ع رفتم گفتم
یابن رسول الله مرا پندی ده که موجب رستگاری من باشد فرمود که بپرهیز از بدان و از حضرت امام موسی
علیه السلام مرویست که انحضرت نهی فرمود از مجالست بابدان و بدکاران شخصی گفت پدرم و مادرم فدای
تو باد مارا چه لازم آید هرگاه آنچه ایشان بکنند ما باعتقاد خود باشیم انحضرت فرمود نمیترسی که بشومی افعال
و کردار ایشان بلائی نازل شده شمار انیز بشومی مصاحبت و مجاورت ایشان فرو گیرد آنگاه
توبه و پشیمانی سودی ندارد نظم زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار در
انتقام همین قدر کافیست در خانه اگر کس است یک حرف بس است و دیگر انمثل مذکور شد که هرگز نمیرد انکه

فد و امن الناس کفر اسم بیت الاسد یعنی

راضی بان نبوده

الان تخاف ان ینزل بنعمه فتصیبکم جمیعا یعنی

دلش زنده شد بعشق شان و نزول انمثل را بیاوریم تمثیل آورده اند که در بحر السعاده که در زمان قدیم
بازرگانی بود بشیر نام مال او با گنج قارون برابری و بمرتبه مستغرق دنیای دون گردیده شده بود که نه شب خواب
و نه روز آرام داشت از ترس انکه مبادا مالش تمام شود یا چیزی از ان کم شود هرگز نمیخورد که مبادا قصوری
در ان پدید آید یا بجای طعام غم و غصه میخورد و با انحال پیوسته با قادر ذو الجلال مناجات میکرد و میگفت
الهی تو اگاهی و بر همه چیز قادری بار خدایا حرص مال از دلم بدر یا مرا در دنیا نگاهدار که دل از این مال
شاد برکندن و بدیگران گذاشتن مشکل است تا اینکه شبی بهمین اندیشه در خواب رفته شخصی او را گفت
ای بشیر بشارت باد ترا که اگر خواهی زنده و جاوید بمانی تو را بکوه سراندیب باید رفت و در انجا کوهیست
که او را هون گویند و در انکوه گیاهی است که هرکس از ان گیاه بخورد هرگز نمیرد چون بشیر از خواب بیدار شد
خوشحال گردید غلامی داشت که او را معتمد میگفتند با او نقل کرد غلام از شهر هندوستان بستوه
تنگ آمده بود گفت ایخواجه زنهار که این واقعه را با کسی مگوئی که باعث مضحکه میشوی و مردم حمل بر دیوانگی
تو میکنند و این سخن را باور نمیکنند که ادمی جاوید بماند زیرا که آدم تخم مرگست خواجه بشیر که اینجواب از غلام بشنید
خاموش شد پس غلام گفت ایخواجه در عیش را بر خود بگشا و گره غم از دل رها کن که گفته اند که دنیا پنج روز است
بسیر و تماشای گشت صحرا و شکار برو اگر همه عالم را جمع کنی باز خواهی گذاشت که مال دنیا با کسی وفا نکند چون
روز شد غلام اسباب عیش و طرب مهیا کرده خواجه را بنغمه ساز تحریص نمود خواجه همان مناجات را
در شبها میکرد و مینالید پس شب دیگر باز همان خواب را دید باز غلام را طلبیده احوال باز گفت غلام
بازبان طعن و ملامت گشود و گفت ایخواجه حرص مال و سودای جاه دنیا بر مزاجت غالب شده این چه
سخن است که میگوئی آدمی شده است که هرگز نمیرد چنین مگو مردم میشنوند گویند بشیر از حب دنیا دیوانه
شده است خواجه بشیر چون این سخن بشنید مرد خاطر گردید شب سیم باز همان خواب را دید که بادی گفت
ای بشیر تو از حضرت حق سبحانه حاجت خواستی و مناجات کردی ترک انیفر که تو را نشان داده اند مکن
و سخن غلام را که غول راه تست قبول منما و بطلب حاجت خود برو که بمقصود برسی بشیر از خواب برجست
و سجده شکر بجا آورده با خود گفت که این راز را با کسی نباید گفت پس تا کهفیه اسباب سفر مهیا کرده
و با غلامی عیار نام روانه هندوستان شدند و همیرفت تا بسراندیب رسید کوهی سبز و خرم و شاداب
دید گفت این همان کوه است خود تنها بر سر این کوه بروم پس اسباب را بغلام سپرد و خود بالای کوه رفت
مکانی سبز و خرم دید و هزاران رنگ گیاه از هر طرف رسته و اب روان بهر طرف جاریست
با خود گفت که آیا این گیاهی که حیات جاودانست کدامست بهر طرف نظر میکرد و بهر جانب گذری مینمود

که نشان داده اند مصلحت در این است

ناگاه چشمش بر شمعی از چوب افتاد که نور از او میتافت چون بدانجا رسید پیر نورانی دید که بر در غاری نشسته
بشیر با خود گفت که هر چه هست این پیر میداند پیش رفت و سلام کرد آن پیر جواب سلام او را باز داد و گفت ای خواجه
بشیر خوش آمدی انچه او را که دیده باز گو بشیر حیران گشت با خود گفت این پیر نام و مطلب مرا از کجا دانست پس گفت
انجا که عیانست چه حاجت به بیانست ای شیخ بزرگوار ای پیر عالیمقدار در خواب بمن نمودند که در این کوه
گیاهی است که هر که از آن بخورد جاوید بماند من بهوس و آرزوی آن گیاه از راه دور آمده ام در رنج
و محنت بسیار کشیده ام شیخ گفت نابرده رنج گنج میسر نشود اگرچه رنج بسیار کشیده اما بسر گنج مقصود رسیده
در انوقت شیخ این مثل را بخواند هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق هر که بعین عشق نرسید الحیات نبخشید و هر که
بقاف عشق نرسید سیمرغ را نشناخت پس دل عاشق هرگز نمیرد عشقست حیات جاودانی بی عشق مباش تا
توانی یا بشیر بدانکه ادمی بی عشق تن بیجانست و تن با عشق زنده جاودانست نظم گوهر زندگی ز عشق
طلب مقصد زندگی ز عشق طلب یا بشیر آن گیاهی که تو بعشق او اینجا آمدی آن عشقه است چنانچه عشقه
بهر درختی که به پیچد انرا تازه و از آفت خزان نگاهدارد پس تخم ایمان در زمین دل میباید کاشت تا آن دل
زنده جاوید بماند و هرگز نمیرد ای بشیر باید بخدا پیوست و دل بکرم و لطف او باید بست چنانکه خداوند
فرموده فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین پس هر که پناه برد و اعتماد نماید باو و توکل بلطف
و کرم او کند هرگز دلش نمیرد پس پیر گفت یا بشیر در اینمقام حکایتی نقل کنم **حکایت** آن پیر روشن ضمیر گفت
ای بشیر روزی از این کوه تماشا میکردم دیدم جوانی نیکو روی نیکو خوی ژولیده موی خرقه پوشی را دیدم که سر و پای
برهنه میگردید او بر من سلام کرد و گفت یا پیر لحظه واقف حال من باش تا غسل کنم و با حضرت جبار زاری
کنم و جان عاریتی را وداع نمایم پس با او بکنار آب رفتم و او غسل کرد و دو رکعت نماز بجا آورد و سر به سجده
گذاشت و جان بحق تسلیم کرد من او را غسل دادم و کفن همراه خود داشت او را کفن کرده در لحد گذاشتم
و او را در قبر خندان و شکفته دیدم گفتم خدایا باین جوان غریب بیکس رحم کن آوازی از گور شنیدم که کس بیکسان و مونس
غریبان خداست اگرچه در نظرها خوارم پیش او عزیزم من گفتم المرحوم بعد از مردن هم سخن میگوئی باز آوازی
شنیدم که گفت هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق دوستان خدا هرگز نمیرند لیکن از این سرای فانی نقل
کنند و بسرای باقی در ریاض جنت انس گیرند و در خلوتخانه لحد راز گویند ای بشیر از آنروز تا بحال دل از دنیا بر داشتم
و از صحبت خلق کناره کردم و انتظار میکشم آخر همه را این راه در پیش است چنانچه خدای تبارک
و تعالی فرموده فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چون بشیر این تمثیل از آن پیر شنید
از غرور مستی هشیار شد و از خواب غفلت بیدار شد و پای شیخ را بوسید و گفت یا شیخ

و دل از محبت دنیا باید بر داشت و جهان فانی را ندیده باید انگاشت

بی عشق مباش تا توانی با عشق بمیر تا توانی

پند

پند و نصیحت یاد کردان تا دل مرده من زنده شود شیخ گفت یا بشیر چون دنیای دون رو بتو آورد همانگاه
تنها منت تحمل کرده هیچ عقوبتی بعقوبت دل مردگی برابر نکند که خاطر بمحبت مال دنیا خیست که حب الدنیا راس
کل خطیئة یا بشیر جهد کن تا خود را با صلاح و تقوی و حسن طاعت و کثرت عبادت و رغبت باخرت آراسته
گردانی و خود را شایسته برحمت الهی در آئی یا بشیر دل خود را از رحمت الهی زنده نمائی و کار امروز بفردا
نیندازی و بحال اخرت خود پردازی و از کشش نفس کافر کیش بیرون آئی تا فردای قیامت در سایه
رحمت الهی باشی یا بشیر بدان که بهترین دلها دل خموش است و بدترین دلها دل پرگو که کلام لغو و بیهوده و خنده
دل صاف را تیره و تار کند پس دل را بیاد الهی و ذکر او زنده دار و همیشه بیاد حق باش و مهر سکوت بر لب
و دل بگذار و فکر مال و جاه باز ای که این اسباب خانمانرا تو نخواهند گذاشت و دل از این مهات سیر
کن که با هیچکس وفا نکرده و نکند یا بشیر میدانی که حیات پاینده و عیش گوارنده کدام است گفت نمیدانم
شیخ گفت یا بشیر چشم بین بصنایع و بدایع پروردگار بینا کن و گوش را بآیات بینات شنوا ساز که حق تعالی در
کلام خود فرموده انظر کیف ضربوا لک الامثال فضلوا فلا یستطیعون سبیلا یعنی اینست زندگی پاینده و عیش گوارنده
که خود را بخدا واگذاری چون بشیر این موعظه از آن شیخ شنید دلش نرم شد و رقتی کرده بگریه در آمد و گفت
یا شیخ من مرد بدکردارم و دایم از حرص در پی مال دنیا بودم آیا آن بار گناهی که از دوش
خود سبک توانم نمود شیخ گفت بسه چیز اول پشیمانی و توبه که التائب من الذنب کمن لا ذنب له دویم در
مقام عذر و استغفار بر آمدن سیم از حرص و تکبر گذشتن و بعبادت و فرمان قیام نمودن بشیر
پرسید که از حرص و حسد دور شدن بچه چیز میسر شود گفت بدو چیز اول صحبت و همنشینی با علما و صلحا
و اهل تقوی دوم با درویشان و فقرا انس گرفتن و از اهل دنیا و فساق دوری کردن که صحبت
علما دل مرده را زنده میکند و مجالست ایشان از حرص و حسد آنکس را رهائی دهد بشیر گفت یا شیخ تاسف
و حسرت از برای چه چیز باید خورد گفت از برای عمری که صرف لهو و لعب شده و بمعصیت گذشته باشد
پرسید که خرابی دل و ایمان از چه چیز بهم میرسد گفت یا بشیر دو قومند که دل ایشان مرده است و خبر از خود ندارند
یکی آنکه فخر بر مال دنیا کند دویم آنکه درویشان و فقرا را در نظر خوار و بیمقدار شمارد و از ایشان کناره گیرد
و این طایفه دل مرده اند و از آخرت هیچ یاد نکنند بشیر گفت یا شیخ میل بطرف اخرت از چه چیز حاصل شود
گفت دل خود را بیاد حق مشغول داشتن تا شیطان بدان راه نیابد و دایم پیروی شرع کنی و اوامر
و نواهی منقاد شرع باشی و قول و فعل تو مطابق و موافق فرموده خدا باشد که امروز آنچه فرموده بفعل بیاوری
فردا گوئی فارجعنا نعمل صالحا در جواب تو گویند تو خود از انجا میآئی و آیات بینات را شنیده بودی

ای کور باطن نادان

چرا عمل

چرا عمل نکردی با بشیر الحال که دانستی چه عقبها در پیش است پس در فکر اخرت باش و تن بمرگ ده که منزل تو گور است و زن و فرزند و دوست و مصاحب و خویش و پیوندت تا لب گور امده و ترا تنها در انجا گذارند و بیکس و تنها خواهی ماند و از مال دنیا جز کفن نخواهی برد زن و فرزند و اخوان و زر و زور همه هستند با تو تا لب گور بزندان خانه خاکت سپارند که تنها در دل خاکت گذارند پس امروز که فرصت داری کار فردا بساز و ذخیره پیش از خود بفرست تا در انجا بکار تو آید بدانکه سعادت قرب پروردگار و شقاوت بعد از رحمت پروردگار است بشیر گفت قرب از چه توان حاصل کرد گفت از تربیت نفس و کسب حلال و تقوی و حسن خلق پرسید که شقی را از چه توان شناخت گفت انکه خود را از بغض و کینه و لهو و لعب باز نتواند گرفت با اینطایفه دوستی کند و با صلحا و علما بد باشد و از صحبت ایشان محظوظ نشود بلکه با ایشان دشمن باشد و سخن ایشان نشنود و هرزه با علما کوید تا مردم بخندند پس چنین شخصی شقی است و از رحمت خدا دور است بشیر گفت استعداد و قبول که نتیجه ان سعادت و عافیت است از چه چیز حاصل میشود گفت بانکه نفس خود را از انچه نهی شده باز دارد و از پی ارزوها نرود که هر گاه امروز در دنیا معرفتی حاصل نشود فردا در اخرت نجر مان راه نبرد و خدا وند فرموده که و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی با بشیر تو نفس خود را بشناس بدان که او با تو دشمنست و بهوای او مرو که هر بلائی که بر سر ادمی میاید از نفس کافر کیش است چون بشیر این موعظه شنید گفت ای خضر مبارک نهادوای عارف کشور داد بیانی بغایت فصیح و لسانی بنهایت ملیح داری و این همان داروئیست که در خواب بمن نشان داده اند که زبان معجز بیان تو باشد نکته انکه زبان زاویه نشینان کوی محبت وارادتست و کلید معرفت حضرت حق لهذا قفل غفلت و زنک ظلمت از دل سیاه مرده من برداشتی و تخم محبت الهی در زمین دلم کاشتی و داروئی که دل مرده مرا زنده میکند بر دلم مالیدی و زنده کردی مرده بودم زنده گشتم از غمت صد هزاران جان فدای مقدمت ای پیر دستگیر و ای مرشد روشن ضمیر من بعد بامر اخرت خواهم پرداخت و حب دنیا و مال دنیا را از خود دور خواهم ساخت بود ما را دلی چون تیره مرده تا ترا دیده ام شدم زنده ایشیخ بزرگوار نصیحت زیاد کن پیر گفت با بشیر بدانکه دو واعظند که همیشه بر منبر دل آدمی موعظه میکنند یکی ناطق و دیگری صامت و ناطق آیات بینات قرانیست که فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون چون پیک اجل فرا رسد یکدم امان ندهد و انکه صامتست مرک دوستان و همسایکانست که ادمی را آگاه کند وعظ کس گر نشنیدنت هوس است مرک همسایه واعظ تو بس است پس بر تو باد که بدنیا و اهل دنیا دل نبندی و فریب شیطان نخوری که چون میل بدنیا کنی و فریفته او شوی شیطان بر تو دست یابد و نورانیکی تابع خود کردانند و روز محشر تابع و متبوع هر دو

باخلق خدا

یا شیخ

نصایح تو را دستور العمل خود ساخته و بکار کرده و خواهم داشت

وانکه کرد او باشی

بدوزخ برند و شیطان دشمن خداست که خداوند از متابعت او نهی فرموده چنانکه فرموده یا ایها الذین امنوا لا تتبعوا خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء و المنکر پس علاج ترک دنیا و کریختن از اهل دنیا و دایم در فکر اخرت و ذکر خدا و طاعت و بندگی کردنست و صبر و تحمل بر جفای خلق کردنست و از مصاحبت بدان کناره کرفتن که هر گاه چنین باشی بتحقیق که ابواب رحمت و مغفرت بر روی تو گشاده گردد حقتعالی در کلام خود خبر داده که ان رحمة الله قریب من المحسنین و از جریده غافلان بدر روی و از یکیکی شوی که خاصان و معتمدان درگاهند و مرد آگاه انست که دنیا را دوست نداشته باشد و چنانکه با اهل دنیا نخندد و زبان از فحش و هرزه و دروغ نگاهدارد و بر قول و فعل خود صادق باشد یا بشیر قناعت را بر حرص غالب گردان تا از کسب فضایل محروم نمانی و صدق قول را بر خود لازم ساز که قوام امور هوا و صدقست و دیگر نفس سرکش را خوار و ذلیل و گرسنه نگهدار تا در معصیت دلیر نگردد که جمیع انبیا و اولیا بالباس جوع جواهر حکمت سفته اند و جوع را طعام انبیا کفته اند نظم اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت ان که پری از طعام تا بینی و دیگر انکه خانه دل را از شهوت جسمانی بالکلیه خراب کردن تا بفضایل روحانی معمور گردد و با فقر و فاقه صبر کردن تا عند الخالق و الخلایق بی ابرو نشوی زیرا که صبر بر محنت و ذل فقر از ذل سوال آسانتر است و نکته الفقر فخری دلالت بر این حرف زنهار و الف زنهار که کوهر فقر را خریدار باش و از اخرت خبردار و از خواهش نفس خود بیزار باش و از خود غافل مشو و این دار و را سرمایه اخرت خود ساز یا بشیر اگر چه نصیحت کردن اسانست اما دشوار در قبول و دایم در سر و علانیه بذکر و یاد خدای تبارک و تعالی باش چنانکه فرموده واذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا تا خداوند در جمیع امور ترا نگاهدارد یا بشیر در سردی صوفیان جاهل مباش و با عوام و نادان و کاهل و بد اصل منشین تا گمراه نشوی و انکار اهل علم صوفیان متشرع مکن تا براه نکردی بجهت انکه مردمانند که نفس مرده و دل زنده اند و گفتار و کردار ایشان موافق شریعت از حال ایشان غافل مباش نظم کسانیکه یزدان پرستی کنند باواز دولاب مستی کنند بر تو باد که ملازم خلوت باشی که تنها و خاموشی دل را روشن و طبع را صافی گرداند نظم ای دل بخیال دوست همجدم باش خاموش نشین و دعای از عالم باش یا بشیر بر تو باد بنماز شب و روزه و مجاهده نفس که حق سبحانه میفرماید والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دایم در خوف و رجا باش و مرگ را اماده شو و بسیار یاد کن و در دنیا چنان زندگی کن که گویا غریبی و صحبت اهل دنیا نداشتن نوری در باطن تو بهم رساند و بینا شوی و راه راست بدانی و از ظاهر و باطن خود آگاه کردی ای بشیر داروئی که بتو راه نموده انهمین است بشیر چون این نصایح شنید دلش بحرا

و همه علم او بعمل موافق شرع باشد

معرفت روشن گردید و باطنش بنور یقین صفا یافت ناگاه نعره مستانه برزد و از خود بیخود شد بعد از لحظه که بخود
باز آمد در پای شیخ افتاد و ببوسید شیخ پرسید که حال خود را چگونه می بینی گفت یا شیخ با خود دیدم هر که از خود میرود
از محنت و غم فارغ است بیرون از خود که بهر عالم بالا کنم یا شیخ از کرده های پشیمان شدم حب دنیا از دل بدر کردم
و مالیکه دارم همه را در راه خدا میدهم شیخ گفت بسیار خوب میکنی هر چه امروز بدست خود دادی فردا ذخیره
تو باشد بشیر گفت یک سوال دیگر دارم که در این کنج غار و در اینمقام پر مور و مار بی مونس و یار و بی همدم و غمگسار
چون بسر میبرید گفت یا بشیر بدانکه در خلوتخانه قرب حق مشغله ناهلان بر نتابد و بعزلت راضی نگردد و هر که از
مردم دنیا دور شد بخدا پیوست بحکم آیه کریمه و نحن اقرب الیکم من حبل الورید خدا با او دست و در همه جا حاضر
و ناظر و از او دور نیست و مجاوران سماوات و صوامع خلوت تا از آشنایان بیگانه نشوند شاهد
معرفت حضرت عزت با ایشان آشنا نگردد بشیر گفت یا شیخ تا نفس من خود را نشناخته بود از خوردن
و آشامیدن چاره نداشت و با صبر و توکل نمیساخت و تا معبود خود را شناخته بالکلیه از دنیا و محال
اهل دنیا پرداخت و با عزلت و تنهائی ساخت چندان لذت از مشاهده معرفت بدو راه یافت که از
عروس پای دنیا و صحبت این نار عنای بی پروای پرده غار وی بر تافت **نظم** چنان مستغرقم
در عشق جانان که هیچم یاد ناید از دل و جان ای بشیر تو نفس خود را بشناس و بدانکه او با تو دشمنیست که با تو
در یک پیراهن خفته با او مخالفت کن و در پی هوا و هوس مرو که همه معصیت است و اینهمه از شومی
نفس خیزد پس نفس را مراد مده و بخواهش او مرو که آخر در کار خود درمانی چون بشر این فقره بشنید
بار نعره برزد و از هوش برفت چون بخود آمد پای شیخ را ببوسید و اوراد المجنون وار
سر و پای برهنه سر بصحرا نهاد و کوه و دشت در نظرش یکسان بود مجنون تو کوه را از صحرا
نشناخت و چون بوطن خود رسید باندک وقتی جمیع مال و اموال خود را در راه خدا بفقرا
و مساکین داد و گوشه عزلت اختیار کرد و بوظایف طاعات و مراسم عبادات بروجه احسن
قیام کرد و صفای صفتش اثر کدورت خلایق و علایق را زایل کرد و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام
عوایق را برداشت ایها العزیز این تمثیل برای آن آوردم تا بدانکه مال و منال دنیا و بال
و محنت و با کسی وفا نکرده اکنون که میتوانی و فرصت داری کاری کن که پشیمان نشوی که
سودی ندارد و پیش از آنکه با جل برسی ذخیره از برای خود بفرست که حساب امروز را
اثر خیر و شر فردا از تو خواهند پرسید این من خبرت که فردا خواهی رفت قوله تعالی
ان السمع والبصر والفواد کل اولئک کان عنه مسئولا ایها العزیز این آیه کریمه پند گیر و از دیدن و شنیدن

اگر حاجت
باشد بشر خود
رسانم گفت
حاجت نیست
بشیر گفت

آنچه خدا نهی فرموده خود را نگاهدار و دل بدنیا منه الحذر ثم الحذر از دنیا دون صحبت دنیا بغیر از حرص
نفاق اندک اندک خانمان ار استن پس یکبار از سر خویش برخاستن نقل است که سلمان فارسی رضی الله
عنه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسید که بهترین بندگان خدا در روی زمین کدامند فرمود ازهدکم فی
الدنیا و ارغبکم فی الاخره یعنی آنهائیکه رو می از دنیا بگردانند و دست در عقبی زنند حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که دنیا در جنب آخرت چنانست که یکی از شما انگشتی بدریا فرو برد از آن دریا انگشت وی چه قدر
آب بر دارد و مثل دنیا و آخرت چنانست پس در اینمقام تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل**
آورده اند که مالک انس گفت که حضرت رسول صلی الله علیه و آله بر بالای حصیر خفته بود و اثر آن بر
پهلوی مبارک آنحضرت نقش بسته بود یکی از اصحاب آنرا مشاهده کرد و گریست گفت یا رسول الله
قیصر و کسری بر بالای حریر و دیبا خفته اند و تو که رسول خدائی بر بالای بوریا میخوابی که اثر آن در
بدن شما نمایانست فرمود ندکه نمیدانی ایشانرا دنیاست و ما را آخرت که و الاخرة خیر لک من
الاولی ای عزیز بر جان خود رحم کن و ببین که چه در پیش است و کجا باید رفت **لمؤلفه** هر جا تیر اماتی در پی
است هر وصالی را فراقی در عقب اگر قدم در راه طاعت میگذارید ان الابرار لفی نعیم و اگر
پا در راه معصیت مینهید و ان الفجار لفی جحیم ای مومنان در بهارستان دنیا چون بلبلان مست غافل
مباشید و در مزرعه زندگی تخم طاعت بپاشید که ناگاه صرصر خزان موت در آید و کاری که بشما فرموده اند
از آن بیکار مباشید تا فردا چون شاهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز
کشیده و کوس القارعة ما القارعه بجنبانند که از طیش آفتاب قیامت مغربی بجنبش آید و از هیبت و نفخ فی الصور
دلها در خروش آید و تو معذور باشی و پشت دست را بدندان تحیر نگزی پس در این دو سه
روزی که مهلت داری کار آخرت خود را بساز و کار امروز خود را بفردا میانداز که در آنجا
پشیمانی سودی ندارد **نظم** کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد و خداوند
فرموده که و لقد انزلنا الیک آیات بینات و الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بر تو باد
که راه راست پیش گیری و تن بعبادت دهی و دل بطاعت گذاری و از خط فرمان بیرون نروی
بیدار جهان باش که در گور تنها رفتند بسی بخور و تو گور تنها گیرم که بمال همچو قارون باشی خرطعمه
مور و مار در گور تنها **آورده** اند که چون روح از بدن جدا شود بعد از یکهفته دیگر بار روح دستوری
[illegible] و بتن در آید و بیند تن در میان خاک و خون خفته چون هفته دیگر بیاید تمام اعضاء بیند که کرم
در او افتاده و دهان پر از مور گشته بنوحه در آید و گوید کجاست تعالی و چه شدند یاران و

قال رسول الله صلی الله علیه و آله
الدنیا فی جنب الاخره
کما یجعل احدکم الاصابع
فی الیم فینظر بم یرجع

باید

دوستانت که اوقاتت شریف و عمر عزیز خودرا صرف ایشان میکردی و حرام و حلال ذخیره میکردی
از برای ایشان گذاشتی الحال همه تورا فراموش کردند و بمال تو دلرا خوش کردند و بعیش مشغول
شدند و اگر عمل صالح بجا میآوردی امروز دستگیر تو میبود و دراین گور تنگ و تاریک بفریاد تو میرسید
افسوس که عمررا بیهوده صرف کردی دریغا که برخود ستم کردی وعده ما و تو در قیامت آورده
اند که روزی حضرت عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت پیره زنی را دید بر سر گوری میگریست حضرت
عیسی پرسید که صاحب گور چه چیز تست گفت پسر محبت حضرت فرمود میخواهی که او زنده شود گفت بلی
پس حضرت دعا کرد ناگاه شخصی از ان گور برآمد با روی زرد و موی سفید و پشتی خمیده پیره زن گفت این فرزند من
نیست پسر من جوان بود و موی او سیاه روی او چون ماه بود آن شخص گفت اما در من فرزند توام زردی روی من از هول تاریکی
گور است و این کجی قد من از تنگی گور است و این سفیدی موی من از هول نکیر و منکر آه اگر مرا عمل صالح
بودی و تقوی و پرهیزکاری میداشتم این مصیبتها را نمیدیدم دریغا که عمر خودرا در دنیا عبث صرف کردم
که الحال پشیمانی سودی ندارد آه که این منزل اول است از منازل آخرت پس حضرت عیسی
دعا کرده پیره زن پسررا در حالت اول دید پس شکر کرده ان پسر باز بگور خود رفته جان بداد ای عزیزان بدانید که
چه در پیش است و از این مثل پند گیرید که القبر منزل من منازل الاخرة از انروز که خلقان سر از گور بر کنند
و تری الناس سکاری و ما هم بسکاری و احسرتا از انروز که خلقان را بر سر دو راه بدارند که فریق
فی الجنة و فریق فی السعیر آورده اند که پیره زنی چون این حکایت بشنید بخدمت حضرت رسول صلی الله علیه
و آله رفت و گفت یا رسول الله احوال ما در گور چون خواهد بود و از کثرت گناه چون خواهیم کرد فرمود
که توبه و بازگشت کنید تا خداوند شمارا بیامرزد که در کلام خود فرموده و من تاب و آمن و عمل
صالحا فانه یتوب الی الله پیره زن گفت یا رسول الله حکم گناهان که در نامه عمل من نوشته
اند و ثبت شده حضرت فرمود یمحوا الله ما یشاء و یثبت بعد از توبه گناهان محو شود گر خدا خواهد پیره زن
گفت یا رسول الله امکانیکه دران گناه کردم فردای قیامت در حق من گواهی خواهد داد انجا
را چه حکم حضرت فرمود از زمین را بدل کنند کقوله تعالی تبدل الارض غیر الارض پیره زن گفت چه
نمایم از آسمانیکه سایه بر سرم افکنده فردا در حق من گواهی دهد فرمود که فردای قیامت
آسمانرا در نوردند چنانکه فرموده یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب پیره زن گفت با شرم و حیائی
که با نفس من باشد حکم و از عهده ان چون بیرون آیم چون حضرت رسول این سخن بشنید بگریست
و فرمود الحیاء من الله احیاء پیره زن بهای های بگریست و گفت با خود همه روز در نبردم

حکیم از کرده خویشتن بدردم بحکیم گیرم که زکرده های من درگذری وین شرم که پیش دیده کردم حکیم
پس ای مؤمن از پیره زنی کمتر نتوان بود اکنون آگاه شو به بین که حضرت رسول صلی الله علیه و آله چه سوالها
کرده چه جوابها شنیده **باب بیست و نهم** در امثال حرفها یار کار افتاده را یاری
از یاران رسد یاران را یاران فرد شند یار نیک را در روز بد باید شناخت یاری یار نیست
حساب حساب یار قدیمی است از زین گرده است یار باقی صحبت باقی یار بد بدتر بود از مار بد
یاردمی ردم باش یا ازنگی زنگ یا مرو باش یا در قدم مرد باش یا علاج درد بیماران بکن
یا دکان برچین و عطاری مکن یا تشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه یا یه گرده است
کنایه از غم دوری و مهجوری باشد یکخانه دو مهمان نگنجد یکرا بگیر دیگری را دعوی کن بخانه که دو
کدبانو باشد خاکروبه تا بزانو باشد یک کار از این دو کار میباید کرد تلخ نطلط بحرا انچه فروشی همه سال
یک کلوخ صد کلاغ را بس است یک مویز و چهل قلندر یک قاب و صد نشقاب یک دست و
دو هندوانه یک ده آباد ان بهتر از صد ده خراب یک بز گر گله را گری میکند یک جامه و
صد هزار سوراخ یک نه و صد هزار راحت یک بام و دو هوا یک در و دو سرا یک کوچه باغ
همه کس میتواند گذشت یکی از بام افتاد دیگری را گردن شکست یک دست هرگز صدا ندهد یک در بسته
صد در باز کرده یک شکم و دو منت یک صبر کن و هزار افسوس مخور شان و نزول التمثیل را یاد دارم
تمثیل آورده اند که در زمان کسری مردی بود فاضل و دانشمند و او وزیر کسری بود و او را
چهار پسر بود که بهمه علوم آراسته بودند تا انکه شبی وزیر بخدمت پادشاه عرض کرد که زندگی شاها
بقا باد عمر داعی باخر رسیده و پیر و ضعیف و ناتوان و شکسته شده ام و در مثلها گویند پیری و هزار عیب
مبادا در این آخر عمر خطائی از من صادر شود که خدمت چندین ساله بباد رود
نظم
انسان که پیر و مبتلا میگردد آماده رنج و صد بلا میگردد دندان که انیس ظاهر و باطن او هر روزه از او جدا جدا میگردد
اگر فرمان عالی باشد در انوقت در گوشه عبادت بنشینم و بکار آخرت مشغول شوم چهار پسر عاقل
کامل دارم که همه جوانان کار آمد و لایق بندگی درگاه دارند هرگاه مقرر فرمایند در خدمت قبله عالم
باشند پادشاه فرمود که انجوانان حاضر شدند و بزبان حمد و ثنای ملک بجا آوردند ملک را از صفات
ایشان خوش آمد ایشان را تشریف و انعام داد و در سلک خاصان خود در آورد پس
پدر فرزندانرا حاضر کرد و گفت ای جان پدر انچه در این عمر تجربه ها کرده ام بشما بیان میکنم و شما بجا نگاه
دارید که بکار شما خواهد آمد **اول** انکه خدا را در همه جا حاضر و ناظر دانید که هر چه میکنید او میبیند

و افعال شمارا بیند و بپسندند دیگر آنکه هرگز بدروغ و خیانت عادت مکنند و راستی را شعار خود
سازید و از صحبت بدان دوری کنید و با علما و فقرا همنشینی نمائید و راز پادشاهان را در جائی اظهار مکنید
و در وقت خشم و غضب پادشاه در حضور مجادله منمائید و در کارهای خوف و خطرناک شتاب و اضطراب
مکنید و در آن محال بعقل خود رجوع نمائید و فکر کنید و براهنمای عقل بدان مهم رجوع نمائید و در آن امر صبر
پیش گیرید و سر خود را با هر کس در میان مگذارید و همه کس را محرم مدارید و نگاهداری کنید زبان خود را که
بلا بر سر آدمی میاورد ‌ ‌ خواهی سرت بجای بود سر نگاه دار ‌ که هر که گوهر اسرار خود را در حقه عدم مخفی بدارد
هر آینه سر او بر علم برافرازد که در مثلها گویند که هر که سر خود را از دست بدهد در برابر سر بدهد سر خود را
فاش کردن ثمره نبخشد دیگر آنکه عهد و وفا را نگاهدارید و خلاف قول و وعده خود منمائید و از گفته خود
بر نگردید که باعث رسوائیست و بدانید که وفا و عهد کمند ارادت و توشه راه آخرتست و خداوند
در کلام خود فرموده اوفوا بعهدی اوف بعهدکم عهد و قول مانند کیمیاست که خاک تیره را زر سازد و
توتیائی است که دیده را روشن سازد و وفا از همه کس نیاید و عهد هر کس را نشاید وفا مجوی ز نا
اهل این مثل بشنو ‌ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا تو مباش ‌ ای فرزندان زنهار از صحبت مردم بد حذر کنید
خصوص از عوام و جاهل و کذاب و فاسق و لئیم که همنشینی با این طایفه ضرر دین و دنیاست ‌ بهر کس
که خواهی شوی آشنا ‌ به نیک و بد او نظر کن تمام ‌ اگر نیک خلق است و پاکیزه رای ‌ با و مگذران
یکدو روزی بکام ‌ گر ناپسندست افعال او ‌ سلام علیکم علیک السلام ‌ ای فرزندان آنچه رحم و شفقت
و مهر پدری بود بجای آوردم و هر چه گفتنی بود گفتم اکنون بر شماست که قدر یکدیگر را بدانید و با هم رحم
و شفقت نمائید و در کارها شتاب و تعجیل مکنید که در شتاب ضرر بسیار است ناکرده را میتوان کرد
و ناگفته را میتوان گفت اما کرده و گفته را باصلاح نتوان آورد که صبر و تامل در همه امور نفعها دارد یک
صبر کن و هزار افسوس مخور بعد از آن پسران را رخصت داده و خود در گوشه عزلت قرار گرفت و بعبادت
مشغول شد القصه ملک این چهار پسر را داخل خاصان خود گردانید و چنین حکم کرد که هر شب یکی از
آنجوانان پاسبان خلوتخانه ملک باشند چون مدتی بگذشت ایشان سرگرم خدمت و محرم حریم حرمت شدند
تا آنکه ملک شبی در بالای تخت خفته بود یکی از آنجوانان که نوبت پاس او بود دید که مار عظیمی از باغچه
حرم در آمده قصد پادشاه کرد چون نزدیک سریر شد آنجوان اندر ملاحظه کرد بواسطه آنکه حرم
بود نمیتوانست قدم پیش گذاشت تا آنمار نزدیک تخت رفت و قصد ملک کرد چون لاعلاج
دید تیغ کشیده قدم پیش گذاشت و بیکضرب سر آنمار را جدا کرده و در زیر تخت پنهان نمود

از ضرب دست آنجوان ملک سلطان از خواب بیدار شد وقت برگشتن آنجوان بود دید که با تیغ برهنه از در
حرم بسر میگذرد پادشاهزاده را همه روی داده در خشم شد و هیچ دم نزد و در فکر فرو رفت و بگمان
غلط افتاد که آیا چه مطلب داشت و همانا گمان میرسد که آنجوان قصد کشتن من داشت پس وسوسه شیطانی
بر او غلبه کرده دیگر خوابش نبرد تا آنکه روز شد و این راز را در سینه پنهان نهاد و اظهار نکرد تا شب دیگر شد ملک
او را پیش خواند و گفت ای جوان فرمان مرا اطاعت میکنی و حق ملک را از حمایت تمامی بسر گفت با امیر
فرمان بر است گفت میباید که سر برادرت را ببری که خاین است آنجوان چون این خبر را شنید و ملک را بر سر خشم
و غضب دید بسیار در هم شد و در فکر فرو رفت و نصیحت پدر را بخاطر آورد که در وقت غضب پادشاهان
در برابر مکالمه و مجادله نباید کرد پس دعای ملک را بجا آورد و عرض کرد که پادشاه را عمر باقی باد هر چه فرمان
عالی باشد بجان منت دارم و روانه شد که سر برادر را بر داشته بخدمت پادشاه بیاورد چون بمکان
برادر آمد او را در خواب دید خواست که سر او را از بدن جدا کند باز با خود فکر کرد که پدر مرا نصیحت نمود
که یک صبر کن و هزار افسوس مخور پس در چنین کار خوفناک و خطرناک اضطراب نباید کرد که مبادا برادر
بیگناه باشد و آخر پشیمانی و افسوس سودی ندهد و اگر برادر خیانتی کرده باشد چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت
میتوان کشت زنده را لیکن کشته را زنده کی توان کردن پس برادر را بیدار نکرده و باز گشت و بخدمت ملک
حاضر شد شاه پرسید که چه کردی جوان زبان را بحمد و ثنای پادشاه گشوده عرض کرد ‌ زهی ضمیر تو از حد کن
فکان آگاه ‌ خوشا بیان تو اسرار غیب را واقف ‌ کیکه در امضای امر عظیم تعجیل و شتاب ورزد بهره
از فواید تدبیر و اندیشه غافل ماند و عاقبت کار بندامت و پشیمانی انجامد و چون تخم شتاب و تعجیل در مزرعه
عمل بکارد آخر تاسف و حسرت برود و هر که بنای کار بر صبر و سکون و ثبات گذارد و مهم خود را بوقار بنا
نهد عواقب اعمالش بندامت نکشد ‌ بردباری نشانه مرد است ‌ هر که را صبر نیست نامرد است ‌ در این امور
صبر و ثبات لازم باشد نه دلکانی پادشاه را بقا باد بنده راستی از پدر بخاطر هست گر فرمان باشد بعرض
رسانم ‌ هر حکم که سلطان جهان فرماید ‌ از بعد تامل فراوان باید ‌ در زنگ تاملی در آن ننماید تیشک که
از آن بسی خللها زاید ‌ ملک فرمود بگو پسر عرض کرد با امیر وصیت اول پدر ما این بود که یک صبر کن و هزار
افسوس مخور دیگر آنکه در کارهای خطرناک شتاب مکن که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد
و پشیمانی سودی ندارد و در کارهای عظیم رجوع بعقل خود کرده فکر باید چون من بمکان برادر رفتم
او را در خواب دیدم خواستم که سرش را بردارم فکر و اندیشه نمودم که اگر این برادر من خیانتی کرده
بیداشت چنین آسوده خاطر بخواب نمیرفت و اگر امر باشد در این باب تمثیلی بیاوریم ‌ این

تا معلوم شود ملک گفت بیان کن **تمثیل** (تمثیل سیوم) پسر گفت یا امیر در زمان قدیم پادشاهی بود که بسیار بشکار
مایل بود و رغبت تمام بشکار کردن داشت و او را بازی سفید بود که بسیار او را دوست میداشت
و هیچ مرغی از چنگ او رهائی نداشت روزی در شکارگاه آهوئی بنظر ملک درآمد باز را با آهو میانداز(د)
و خود در عقب میتازد و منع میکند که دیگری از عقب او نرود پس در آن صحرا از نظر ملک غایب شد و در برگشتن
راه را غلط کرد بر جای دیگر افتاد خادمان باو نرسیدند و هوا بسیار گرم بود پادشاه بغایت تشنه شد
شده از دور درختی دید که در پیش کوهی رسته بود خود را بانجا رسانید دید که در کمر کوه از پای آن درخت آب
صافی چون چشم بخیلان قطره قطره میچکید ملک جام از فتراک بیرون آورد و همچنان سواره باز بر سر دست
جام را پیش داشت چون آب جمع شد پیش لب برد که بنوشد آن باز بپر در آمد و از حرکت باز جام از
دست ملک بیفتاد ملک در قهر شد چون بسیار تشنه بود جام را برداشت نیز داب بر تا پر شد و خواست که
بنوشد لیکن باز بحرکت آمده جام از دست ملک بیفتاد ملک را قهر مستولی شد و از روی خشم و غضب باز را
بزور و قوت تمام بر سر تخته سنگی زد که مغزش پریشان گشت و هلاک شد پادشاه پیاده شد که آب برآرد
در این اثنا خادمان رسیدند و مطهره آب حاضر ساختند تا ملک آب بخورد و از باز احوال پرسیدند ملک
چنانکه گذشته بود نقل کرد باز در راهی از دل برکشید و بالای آن کوه رفته دید که درختی از دل سنگ بیرون
بیرون آمده و مار عظیمی بر آن پیچیده و کلگان و مرغان هوا هجوم آورده چشم مار را بیرون آورده
و زخم بسیاری بر او زده اند و از شدت گرمی هوا از زهر آن مار قطره قطره میچکد باز دار که آنحال
دید فریاد برکشید و بر سر خود زد و گفت که این خار را بیگناه کشتم این زهر مار است که از بالا میچکید ملک بر بالای
سوراخ کمر رفت و آنرا مشاهده نمود بغایت پشیمان شد در تفکر فرو رفت و از کرده خود
پشیمان شده آزرده و غمگین بشهر مراجعت نمود و آنشب طعام نخورد تا یکهفته از خانه بیرون نیامد
و از شومی تعجیل و شامت بیصبری در ورطه ندامت و ملامت افتاده و بزرگی گفته ز نام بد بکف
صبر نگرت باید که کوی عشق بچوگان صبر برانی شتاب در خطرت افکند اگر صد سال بود و باز
از آن خطر برون نیائی پس آنجوان بعد از تمثیل گفت که اگر ملک را یقین باشد در آخر پشیمان
نخواهد شد سر برادر خود را حاضر کنیم چون پادشاه این تقریر شنید بتفکر فرو رفت و دیگر هیچ نگفت
شب سیم که نوبت برادر سیم شد ملک او را گفت ابلاغ همایون است که بروی و سر برادر خود را
بیاوری که خائن است خواست که جرم برادر را پرسد چون شاه را متغیر دید و نصیحت پدرش را
بخاطر آورد و روانه گردید بمکان برادر رسید او را در خواب دید

بالای

و بیصبری نموده بین که این باز پادشاه را از چه بلا نگاه داشته حیف از آن که بناحق کشته شده

سر او نشست و با خود فکر و اندیشه کرد که اگر این برادر خائن بود حسین آسوده نمیخوابید یقین که هیچ گناه
نخواهد داشت و بجرم برادر خود را کشتن خوب نیست لیکن پادشاه بگمان غلط افتاده و نصیحت پدر را بخاطر
آورد که صبر در کارها لازم است بعد از آن که گناه ثابت شود کشتن اساقت اگر بی تقصیر باشد کاری که از
دست رفت پشیمانی و فریاد چه سود پس برادر را بیدار نکرده بخدمت ملک رفت شاه پرسید که چه کردی
گفت هر که بناکلی خود را صبر و سکون نگذارد هر آینه مهم از دست برود و عواقب امور ندامت و پشیمانی
کشد هر که بفکر و تامل عملی کند و پیش اخر الامر از آن کرده پشیمان باشد یا امیر شتاب و تعجیل با ارباب دانش
نسبتی ندارد و مرد عاقل کامل آنرا نپسندد و از دساوس شیطان شمرده اند و بزرگان گفته اند التأنی
من الرحمن والتعجیل من الشیطان **نظم** مگر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و احتساب
با تانی گشت موجود از خدا تا ششم روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کز یک کاف و نون صد زمین و
چرخ آوردی برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن تا کار دیر آید درست پس هر که در کارهای ایام
زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه صبر کند پس مرد عاقل باید که دل خود را الصبر و تامل دهد چنانکه خدا
فرموده فاصبر لحکم ربک دیگر آنکه پدرم بر سبیل تمثیل گفت صبر کن و هزار افسوس مخور تمثیلی از پدر
بخاطر رسیده اگر فرمان باشد بعرض رسانم ملک فرمود بگو گفت **تمثیل** آورده اند که در بلاد خراسان
پادشاهی بود فرزندی نداشت پیوسته از حضرت قاضی الحاجات از روی تضرع و زاری طلب فرزند مینمود
تا آنکه در اخرهای عمر خداوند دیر البسری کرامت فرمود پادشاه شکر خدا را بجا آورد و از برای فرزند دایه
چند ترتیب کرد چون آن فرزند را دوست میداشت گهواره او را نزدیک سریر خود جای داد و راسوئی داشت
که انواع بازی او را تعلیم کرده بودند و پادشاه را با آن میمون میل و الفتی تمام بود تا وقتی ماری از حجره
خانه خود را بانجا افکنده و بسوی طفل میرفت از آنجا که میان مار و میمون دشمنی است برجست و آن مار
را بدندان گرفت و برکشید و سر او را از تن جدا کرده و سر او را بخورد و چادر سفیدی که بالای سر آن طفل
بود خون آلود شد از حرکت راسو یکی از دایگان بیدار گشت دید که راسو از بالای گهواره بزیر آمد و باد
خون آلود دایه بیصبری کرد و شیون و فریاد برآورد که راسو طفل را کشت مادر طفل و دایگان و کنیزان
سراسیمه از خواب بیدار شدند و پادشاه نیز از خواب بیدار شد دست و دهان راسو را خون آلود
دید راسو بر دوش همیشه پیش پادشاه آمده و دامن شاه را بدندان گرفت و بازی میکرد شاه کان حال را
بدید گفت البته راسو پسر را کشته است از روی خشم و غضب راسو را چنان بر زمین زد که مغز سرش
پریشان شد و گریه کنان بسر گهواره رفت چادر را برداشت پسر را صحیح و سالم دید

حقیقت

شاها بقای عمر تو بادا هزار سال

صبر در آید پشیمان کرده

بحقیقت حال معلوم شد پادشاه انگشت تحیر بدندان گرفت و دست بر دست زد که آه در عوض نیکی بدی
کردم و خود را در ندامت انداختم و این جانور مهربان که انیس من بود و جان فرزندم را از بلا نگاه داری
کرد او را بیگناه کشتم این چه عمل زشت و ناخوش بود که بی‌صبری کردم و خود را در حسرت و ندامت انداختم
اگر اندک تأمل میکردم این عمل از من صادر نمیشد دریغا که این حادثه جانسوز را با آب حسرت تسکین نتوان داد
کر خون خورم زخجلت این قصه در خور است در جان دهم ز ناخوشی این عمل رو است چون این تمثیل بیان
کرد گفت یا امیر از آن میترسم که آخر بیگناهی برادرم ظاهر شود آنوقت پشیمانی نفعی ندارد شاه چون این تقریر
شنید خاموش شد تا اینکه نوبت چهارم برادر رسید ملک در گفت فرمان مرا متابعت میکنی جوان گفت هرچه
حکم شود فرمان بردارم ملک فرموده اند و برادرت را بامری مأمور کردم عذر آورد پسر گفت البته خیر و صلاح
ملک در آن بوده شاه گفت فلان برادرت را دیدم که با تیغ برهنه در حرم گذشت بر آن چه مطلب بود
که بی اذن قدم بحرم نهاده بود بغیر اینکه خیانت کرده چیزی دیگر نخواهد بود رعایت نمک بر آن کن و سر او را
بیاور پسر گفت ملک را عقل شود دماید از کار تو از عقل تو گیرد قرار کمترین از پدر خود وصیتی دارم اگر
فرمان باشد عرض نمایم شاه فرمود بگو عرض کرد وصیت پدرم اول آنکه در کارها بی‌خوف و خطر تا
شتاب نباید کرد که ناکرده را میتوان کرد و کرده را علاج نتوان کرد در این امر صبر و
احتیاط لازم است که در آخر پشیمانی بار آورد و آنوقت علاج پذیر نباشد و تا گوهر مراد در دست
این کس است در محافظت و محافظت آن باید کوشید نباید بکف تیر جسته ز شست و گر صد بدندان
گزی پشت دست در این کار عنان اختیار از دست نباید داد و این حلم و حوصله در پیش باید گرفت
زندگانی ملک باقی باد یک امشب صبر باید کرد و مهربانی ورزید تا حقیقت حال فردا روشن
شود و از دو حال بیرون نیست اگر برادرم مستحق کشتن نباشد درباره او مرحمت فرموده باشند و اگر
واجب القتل باشد فرصت باقیست و در کشتن او عذری نیست هرچند ملک سایه لطف و عنایت بر سر
انها انداخته اند اگرچه مراسم آداب جهانبانی بوده بجا آورده اید اما این خانه‌زادهای درگاه هرگز از
گفته این تهمت و بدنامی چه قسم جانفشانی بیرون خواهد آورد ملک مگر از احوال کاینبغی
واقف گردد و کمترین در کمال امانت و دیانت برادر خود وثوق تامی دارد ملک بهتر از این
احتیاط فرمایند تا کیفیت صدق خانه‌زادها معلوم گردد پس ملک خاموش دیگر باره بجوان
گفت یقین میدانم که خیر و صلاح ملک در این قصه مندرج است **نظم** هر راز که در پرده
پنهانست در در زمیکدم همه روشن گردد اگر فرمان باشد تا جائیکه برادرم برده‌ام و نشانده

کنیم تا حال معلوم گردد شاید که در این قضیه سرّی باشد و برادرم فعل عبثی نکرده باشد و رعایت ملک خیر و صلاح
کرده باشد ملک فرمان داد تا آنجوان داخل حرم سرا گردید تا بجائی که خوابگاه ملک بود در عقب
سریر ملک رفته در زیر تخت نگاه کرد آنمار را دید خوف عظیم در دلش افتاد حیران شده پس آنمار را بر سر چوب
انداخته پیش ملک آورده گفت زندگانی ملک دراز باد ببین که برادرم چگونه بلائی از سر ملک دفع
کرده اگر این خانه‌زاد نصیحت پدر را بجا نمی‌آوردم چنین برادری را ضایع ساخته بودم **نظم** هر کس
که بنای عقل بر صبر نهاد بی‌شبهه شد از بند بلاها آزاد پادشاه بر او تحسین کرده گفت مرا بر احوال شما
وقوف و اطلاع حاصل گردید بعد از این میدانم که با هر یک از شما چگونه سلوک نمایم و قدر هر کدام را
بچه قسم باید فهمید و انواع معذرت و ملایمت با ایشان بجا باید آورد پس گفت این بدگمانی را موجب بر ملا
اعتقاد باید دانست و بخدمت باید پرداخت و بدین عنوان او را تسلی میداد تا آنکه روز شد چهار
برادر را حاضر کرده همه را نواخت و عطاهای بسیار داد و برادر بزرگ که اصل مقدمه بود از آن
حال آگاه نبود که پادشاه بگمان غلط افتاده و برادران را بکشتن او امر فرموده و ایشان پادشاه را
بتمثیل صبر میدادند چون اطلاع یافت برخاست و حمد و ثنای ملک را بجا آورد و گفت اگرچه پادشاه
اعتماد بی‌اندازه حاصل نموده اند و انزا نعمت هرچه تمامتر و عنایت عظیم باید دانست و در این امر
که تعجیل فرموده اند بی‌تحقیق تجربه جرم نادیده و ناکرده سیاست بانجام رسانیده اند خانه‌زادها را
خفت و خواری از مکارم خسروانه و عواطف پادشاهانه نومید ساخته و از مراحم بیکران مأیوس کرده است
پادشاه زمان باید که دل او چون موج دریا باشد و بهر خس و خاشاک تیره نگردد و مرکز حلم و بردباری
باشد چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن گردد تا تندباد خشم و سموم ظن او را بحرکت در نیاورد **نظم**
خو قدرت وادت ایزد بر گنهکار ببخشایش زنده کن تا زنده گردد چون پادشاه این تقریر را شنید
گفت آری چنین است آنگاه برادر دیگر برخاست و گفت پادشاها چشم بد از مال و جاهت دور باد و
خانه عمر تو تا روز ابد معمور باد دل پادشاهان باید که چون دریای بی‌پایان باشد که باندک چیزی در حرکت
نیاید و در مقام صبر و تحمل ثابت قدم باشد و بجائی محکم بود تا باد تعصب او را از جائی بجائی نبرد و حلم
و بردباری بجا آورد که فاصبر لحکم ربک و در جای دیگر است فاصبر کما صبر اولو العزم با هستگی کار
عالم برآر که در کار تندی نیاید بکار بشکیب اور دبنده را کلید شکیبنده کس پشیمان ندید دیگر آنکه حضرت
ابراهیم را باین صفت موصوف کرده خداوند تبارک و تعالی بند کانرا از مواعظ قرآنی و نصایح
فرقانی بمکارم اخلاق و صفات حسنه تحریض نموده پس این تمثیل برای آن آوردم تا معلوم ان برادران

فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم ... تا ... القلوب باشند و دلهای ...

عزیز باشد که هرکرا سعادت ازلی و توفیق سرمدی یار و مددکار باشد و امثال و احکام قرانی را قبلهٔ دل و جان خود ساخته پیوسته بجان و دل متوجه حرمت امن و امان خواهد شد چنانکه فرموده کذلک یضرب الله امثالهم پس امومن صادق انبیاتترا هیچ انکار نشاید کرد که حقتعالی از راه لطف و کرم از برای بنی ادم در کلام خود خبر داده تا گمراه نشوند و پند گیرند و حق و باطل را از هم فرق کنند همچنانکه فرموده است ولقد انزلنا الیکم آیات مبینات و مثلا من الذین خلوا من قبلکم و هدی و موعظة للمتقین یعنی بدرستیکه آیات واضح و روشن بیان فرموده تا آگاه گردید و حال انجماعت که پیش از شما ها بودند و امثال از برای ذخیرهٔ اخرت بر داشتن و از دنیا گریختن و در عبادت آویختن همه را در کلام خود مثل زده انجا که فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون این صفت متقیان است و در وصف منافقان فرموده ان المنافقین فی الدرک الاسفل پس ای برادر مومن بهترین صفتی و نیکوترین خصلتی که امروز بجا آوری تا فردای قیامت بکار تو اید ان زهد و تقوی و صلاح و صبر و حلم و خوی خوش است با بندگان خدا و فرمان بردار او که اینهمه امروز باختیار تو بود و فرصت داری زنهار که کاهل مباش وقتی که پیک اجل در رسید چشم بهم زدن امان نه دهد پس این حرص جاه و مال و دوستی اینها دیر از سر منزل دین و آیین بسر حد جور و جفا خواهد کشید و زن و فرزند و یار و دوست همه از تو جدا خواهند شد و تو تنها و بیکس خواهی ماند و هر عملی که از خیر و شر کرده باشی با تو رفیق خواهد شد **نظم** دنیا نیرزد انکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی دنیا میان بحر عمیق است پر نهنگ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی بدانکه گفتار خوب و کردار نیک خوش حالیست که افتی ندارد و نقدیست که هرگز زوال ندارد و مایه ایست که هرگز از کسی باز نتوانند گرفت و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار در ان تصرف نتواند کرد فاما این دنیا و مال این عاریت سرا خیرات و مبرات و دستگیری محتاجان کردنیست که توشهٔ اخرت باشد اگرچه دنیا سراسر عیب است اما این خاصیت دارد که مزرعهٔ اخرت است مرد عاقل باید که این اشارت فهم کند و این تجارت را ذخیره نماید و کارهای خود را بزهد و صلاح گذارد آورده اند که حضرت عیسی بجماعتی میگذشت که جهود بودند و در حق انحضرت سخنان شنیع میگفتند انحضرت ایشانرا دعای خیر کرد یکی از حواریین گفت یا پیغمبر خدا تو این الفاظ شنیع را بجهه مقابله بنیکی فرمود انچه ایشان دارند خرج میکنند و انچه من هم دارم خرج میکنم پس هرکرا صبر و حلم و تامل نیست رستگاری نبیند و در تعب و رنج باشد اول چیزیکه در قیامت بحساب درآید دستگیری بشود الحسن خلقت کما قال الرسول صلعم ما یوضع فی المیزان احسن الخلق یعنی اعمالیکه از بنده بمقتضای حسن خلق صادر شده باشد نیکوتر نعمتی

تمثیل

از نعم خداوندیست که بکدام صاحب دولت کرامت فرماید حسن الخلق هو السلم الی النجاة **العزیز** بدانکه نیکخوئی مثال نردبانیست بسوی نجات که هرکه بمدارج اعلی کند بمرتبه رفیع و درجهٔ عظیم خرامان صورت بندد **نظم** با همه خلق خدا خلق پسندیده نما که سوی خلد برین راه بر استت ایعاقل و فضیلت خلق انیست که حضرت حق سبحانه و تعالی نبی خود را باین صفت مدح فرمود که انک لعلی خلق عظیم بدانکه خوش خوئی و حلم علامت بهشتیانست و بدخلقی و ترشروئی نشانهٔ دوزخیانست کما قال الرسول علیکم بحسن الخلق فان حسن الخلق فی الجنة و ایاکم و سوء الخلق فان سوء الخلق فی النار و بزرگی درین معنی چه خوش گفته است **نظم** خوش نیست عالم آدمی و خوشخوئی در انتقام در اگر بهشت میجوئی بدانکه نشانهٔ خوشخوئی ده باشد **اول** مخالطت نا کردن با مردم **دوم** با خلق خدا انصاف ورزیدن **سیم** عیب مردمان نجستن و پوشیدن **چهارم** از کسی ناملایمی دیدن **پنجم** حاجت مومن بر آوردن **ششم** نفرین بد مردم نکردن **هفتم** رنج و تعب مردم کشیدن **هشتم** عیب نفس خود دیدن **نهم** با همه کس گشته و تازه بودن **دهم** با همه کس سخن خوش و ملایم گفتن در حقیقت نشان آدمی همین خصلت که گفته اند **نظم** هرکه را سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود خوبی مردم ز نکور و خصلت خوی نکو مایهٔ خوشخوئیست و بدانکه نکوکاری مایهٔ نیکنامی دنیا و سبب خرمی و خوب فرجامی عقبی باشد و بدکاری واسطه بدنامی اینجهان و رسیدن بعذاب انجهانست و بهترین مردم کسانیند که اعمال خیر در حق مردمان از ایشان در وجود اید و بدترین مردمان انانند که مرتکب اعمال شر میشوند قال الرسول صلعم خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر الناس تو از منازل دور و دراز بیخبری از ان ساخته برگ ره و مرکب و زاد تو هیچ یاد نکردی ز حال مبدا خویش ذخیرهٔ بنه اخر برای روز معاد بدانکه رحم و شفقت رکنی از ارکان دین و بنای ایمانست چنانکه از مضمون این حدیث بفهم میرسد که التعظیم لامر الله و الشفقة لخلق الله یعنی قصر دین را بدین دو ستون بنا کرده اند و خانهٔ شرع را بدین دو قاعده نهاده اند و در تعظیم لامر الله جمیع عبادات داخل در شفقت لخلق الله است رحم و شفقت بر چند نوعست و بهترین شفقتها انست که کسی با نفس خود کند یعنی او را ابکاری بدارد که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب غرامت او نشود بدانکه انبیای برگزیده و اولیای پسندیده بدین صفات بودند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده لیس منا من لم یکرم کبیرنا و من لم یرحم صغیرنا و من لم یامر بالمعروف و ینه عن المنکر یعنی از ما نیست کسیکه بزرگتر از خود را تعظیم و حرمت ندارد و بکوچکتر از خود رحم نکند و امر بمعروف و نهی از منکر نکند پس باید بدانچه تواند و مقدور دارد دست از امر و نهی کوتاه نکرد

و اگر از منکر است نهی کند فاعل او را بد دانسته با او مصاحبت نکند تا در روز حشر با او محشور نشود چنانکه فرموده
یوم ندعوا کل اناس بامامهم پس اثر و زر را یاد کنید و از همنشینی و مجالست بدکاران بگریزند و خود را با علما یوند
کنید و ایشان را خوار و حقیر در نظر میاورید و غرور و تکبر با ایشان مکنید بالا مضایقه هیچکس پیش مباش چون
مرهم نرم باش و چون نیش مباش خواهی که ز هیچکس بتو بد نرسد بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش پس ای عزیز
بدانکه مردان حق تن چنین بسر برده اند و از خلق گریخته اند که مقصود ایشان رضای او بوده و دست ایشان
از حب جاه و دنیا کوتاه و پای طلب همیشه در راه است و دل ایشان در قبضه تصرف و خوشنودی حق
ای مؤمن بدانکه یکی از خوفها تکبر و غرور است و این عقبه بسیار بزرگ و رنج عظیم او از مهلکات بد تر است
و معنی تکبر آنست که خود را از دیگران بهتر داند و تکبر همیشه با حضرت حق سبحانه و تعالی در حکمت حرام
کبریا و عظمت مخصوص او است از آنجمله متکبر را در قرآن مجید مذمت فرموده کذلک یطبع الله علی کل قلب
متکبر جبار و حضرت رسول فرموده که ببهشت نرود کسیکه در دلش بقدر دانه ارزن کبر باشد و نیز فرموده
که فردای قیامت متکبر را بصورت مورچگان حشر کنند و در زیر پای خلایق افتاده باشند و از خواری
بر ایشان پای گذارند تا از حساب خلایق فارغ شوند و نیز فرموده که در دوزخ وادی هست که او را
هبهب میگویند و انجای متکبر است نعوذ بالله و نیز مرویست که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله
با اصحاب طعام میخوردند در انجمع یکی بود که رنج و مرض ظاهری داشت جمعی خود را از او دور میکردند آنحضرت
فرمود ای یاران دیدید که تکبر خوی بدیست و انحال را مشاهده نمودید پس بدانید که تکبر بدترین صفاتست و
انتها دارد و فرمود که نا و منم بخدا از باد تکبر پس متکبر در مقام خودبینی و غرور و خودشناسی مسلمانانرا
گوید که تو کیستی که با من برابری میکنی و چه توانی کرد که کفش خدمتکار مرا راست نتوانی کرد چنانکه بعضی
از متکبران مغرور که در کتابت خود القابی که بپسندند و تعریف ایشان کمتر باشد چنانکه در شان خود
تصوری نموده اند نوشته نشده باشد در خشم و غضب شوند و نامه را پاره کنند و ایشانرا دشمن گیرند

نظم خودرائی و خودپسندی و خودبینی این مرتبه بکفر میکشد آخر کار و حضرت رسول صلی الله علیه
و آله فرموده که اقوال که بنای شریعت است علی سبیل الاجمال یا امر است بمعروف یا نهی از منکر
و دین اسلام بدین هر دو تمام است و این که خداوند این امت را بخیریت وصف میکند که کنتم خیر امة
اخرجت للناس تامرون بالمعروف و تنهون عن المنکر و انجمله از فروضات کفائیست و بقدر قدرت
بر هر کس لازمست که این کار را بجهد یا بدست یا بزبان یا اینکه انکار کند بدل المؤمن موحد باید که از این
قسم مردمان دوری جویند که باشد که مسلمانی در نزد ایشان برود کافر برگردد پس باید که از صحبت

و در اینحال بر وی (margin)
و خود را از مرتبه بجا نه داده (margin)
و تکبر صفتی از صفات شیطان است (margin)
و اینمعنی در بهشت ممنوع و دوزخ است (margin)

متکبران که

متکبران را کناره گیری و هر گاه از جمعی منکرات بینی و از آن اکراه داشته باشی و بدل خوش از آن جمع بیرون
بردن اما پس بدین تو خللی بپذیرد و اگر احدی نهی از منکر کند و دیگری او را از راه خوش آمدی نهی را
منع کند ایمان او برده پس جای هر دو در دوزخ باشد و خداوند فرموده است لبئس فی جهنم مثوی المتکبرین
پس اولی آنست که از طایفه فجار و متکبر دوری کنی تا ببلای ایشان گرفتار نشوی و خوش آمد ایشان نباید گفته
آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله شتر خود را بستی و بدست مبارک خود آب و علف
دادی و محافظت گوسفندان کردی و بدست مبارک خود دوشیدی و نعلین خود بدست خود دوختی
و جامه خود را پینه کردی و با خدمتکاران خود طعام خوردی و خادمانرا در کارها مدد کردی و با درویشان
و مسکینان و خرد و بزرگ ابتدا بسلام کردی و هر که او را بدعوت طلبیدی برفتی و هر چه بود همراه او
بخوردی و طعام شب مانده را بخوردی اکنون ای مؤمن تو فکری کن که کسیکه شرف بر تمام اهل زمین و
آسمان داشته باشد در دنیا چنین زندگانی کند پس ترا بکجا رسد که فخر و تکبر بر مسلمانان کنی و خود را بهتر
ایشان دانی و بگوئی که من پسر فلانم و در مال زیاده بر فلانم ای جاهل غافل غرور و تکبر مکن که این از عمل
شیطانست چنانکه خدا فرموده و ما یعدهم الشیطان الا غرورا پس ای عزیز از اول خود یاد کن که در
کجا بودی و چه بودی و بقدرت باری تعالی حیات یافتی و در آن جای تنگ و تاریک چون بسر حدی رسیدی
یافتی و چون آمدی باین عالم و قادر نبودی که مگس را از خود دفع نمائی پس خداوند ترا قوت و توانائی و فهم
و گویائی و شنوائی و این همه نعمتهای ظاهر و باطن ترا ارزانی داشته باز ناسپاسی و ناشکری او را
بکنی و سر عبودیت بر آستانه عجز و بیچارگی گذاری چه جای آنکه غرور و تکبر کنی و خود را برگزینی و از خلق خود
بهتر دانی و مگر آنکه در حالت هستی و نیستی و گرسنگی و تشنگی و درد و رنج و الم و بیماری و محنت
و بلاهای مختلف که بر سر تو آویخته است چنانکه در میان خلق مشاهده میکنی و ترا نیز ممکن است و احتمال دارد
که از این بلاها بر سر تو آید پس نظر در اینها کن و بفرمان خدای تعالی باش و تکبر و غرور با خلق خدا مکن و از بدان
و متکبران دور باش و با جمعی امیزش کن که باعث رستگاری دنیا و آخرت تو باشد پس در اینجا
تمثیلی مناسب بیاوریم **تمثیل** آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را وصیت کرد که ای جان فرزند بدان
و آگاه باش که در عمر خود بتجربها حاصل کرده ام در تربیت تو کلمات میکنم و وصیت قبول کن تا در روز قیامت
رستگار باشی اول آنکه خدا را در همه جا حاضر و ناظر بدانی و در همه امور کار خود را بدان واگذار
و بعقل و دانش خود مغرور نباشی و بدانکه کار خدا تقدیر کند دویم آنکه همه کس را از خود بهتر دانی و در
همه باب صبر پیشه کن و از اهل معصیت بپرهیز که نیز همه گناهانست و رحمت و دنیا را اهل نیاز

از حکمت در بهشت بر سر ظاهر شد دانستن (margin)
میکنم از سه هم بگاه و بعد از آن (margin)

بیاید

و یاد مرگ بسیار کن و با مردم خوبی نمای و از بدان و بداندیشان دوری نمای و هرگز از ذکر خدا
غافل مباش تا خدا از تو غافل نباشد و بدانکه خدا وند یاد کننده خود را از آفات محفوظ دارد و در عملها
او را همیشه پیش نظر بدارد و آن عیب مرد ما نزد الحق و عمل خود را هیچ وزنی نگذارد و پس ای فرزند دل خود را
بدنیا خوش مکن قناعت و شکستگی پیشه کن و چشم بر رزق دیگران مگذار که هر کس رزق و روزی خود را میخورد
ای پسر زنهار که با علما و صلحا همنشین باش و آمیزش کن تا از جمله ایشان باشی و زبان را از سخنان بی معنی
و هرزه در آن مندرج نباشد ای پسر بسیار فکر و کم سخن باش و تا توانی با هیچکس مزاح و استهزا مکن و بیشتر
اوقات خاموش باش که خاموش هرگز ملول و ملزم نگردد اما در گفتن پشیمانی بسیار است ای پسر بهترین خلق
خدا آنکس است که دایم ترس خدا داشته باشد و از خوف او خاموش بود که از جمله عبادتها است که دل
او همیشه با ایمان و نورانی باشد و زبانش با حق گویا باشد ای پسر بهترین عمل آنست که خاموش باشی تا نفع
آن در آخرت بتو رسد و از علم بی عمل و عمل بی علم پرهیز و از آدم بدزبان و فحاش و کذاب دور باش که اگر
زند زبان او را سوا کند و اگر از او چیزی طلب نمائی از راه بخل ندهد و اگر امانت بسپاری خیانت کند
و اگر سری با او بگوئی فاش نماید پس از صحبت چنین کسان رنج باید کشید که نه از گفته او پند گیری و نه از
صحبت او نفعی بری پس دوری از این جماعت ضرور است ای پسر سعادتمند آنکس است که او را دیده
و دانش و علم و دیانت باهم جمع باشد و اگر سخنی گوید از علم حق باشد و اگر خاموش باشد از روی قلم
باشد و اگر خطائی ببیند پرده پوشی کند و در کارها شتاب و تعجیل ننماید و مردم را به نیکی امر کند و از بدی
منع نماید ای پسر از دعای مظلومان بپرهیز که دعای ایشان زود اثر کند و تا توانی با مردم شکفته روی
و خندان باش که خداوند گشاده روی را دوست میدارد و عملی که از برای خدا کرده باشی عجب مکن و اظهار
تجملی منمای و با دوستان خدا دوستی کن و از اهل بدعت و جور دوری نما و بدانکه چیزی در دنیا بهتر از عقل
نیست و عقل آدمی وقتی تمام است که ده خصلت در وی است اول آنکه همه مردم از او ایمن باشند دوم
آنکه از او توقع توان داشت سیم آنکه بداده خدا راضی باشد چهارم آنکه فروتنی را از گردنکشی دوست تر داشته باشد
پنجم آنکه خواری را بهتر از عزت داند ششم آنکه از بدان دوری کند هفتم آنکه با علما و فضلا و فقرا صحبت دارد
هشتم آنکه زبان را از لغو و هرزه نگاهدارد نهم آنکه همسایه را رعایت کند دهم آنکه خود را از همه
کس بدتر داند و کمتر شمارد ای فرزند بدان که سر علم اکمال لیست و کمال عقل در آنست که عیبهای خود
و مردم را بپوشاند و صفات بد را بخوب بدل کند ای فرزند از شر زبان پناه بخدا بر و از مکر زنان
غافل مباش و دوستی دنیا را از دل بدر کن و دوستی خدا را مایه نجات خود ساز که همه سود

در دنیا همیشه

ریاء تلاوت

و فایده بدارد و ترا هیچ توانگری بهتر از صحت بدن نیست و هیچ نقدی بهتر از محتاج نبودن فرستاده‌ای پسر زنهار
که با اهل سفیه و ابله و نادان صحبت نداری و با این جماعت هم نشینی نکنی که در تو سرایت میکند و ترا از آن خیری
نباشد و مجالست اهل صلاح دل مرده را زنده کند و حیات جاودانی بخشد و در مجلسی که حرف دنیا و سخن
بیهوده میگذرد بگریز که مبادا غضبی بر ایشان نازل شود و تو هم در میان ایشان باشی ای فرزند شرم دار که
از خدا ترس داشته باشی ای فرزند بر تو باد که از زیادتی‌ها پرهیز کنی تا بجای حساب در آن وقت نمانی باید که
خدا را دوری نبیند از آنچه ترا امر فرموده و نزدیک نبیند بآنچه نهی فرموده ای فرزند آنچه از دشمن تو
پوشیده داری بر دوست ظاهر مکن که مبادا روزی از تو برگردد و آنرا بر روی تو گوید ای فرزند با کسی
وعده مکن که بدان وفا نتوانی کرد و ضامن امری مشو که بر آن قادر نباشی و کاری اختیار مکن که در آن عاجز
شوی ای پسر وصیت میکنم ترا به پرهیزکاری و ذکر خدا ای فرزند کاری که از برای رضای خدا میکنی از شر
خلق اندیشه مکن که آن در میان تو و خدا است و کاهلی را از خود دور دار که از کاهلی هیچ حقی ادا نشود
و هیچ واجبی را ترک مکن که هر بنده که ترک واجب نماید روزی از باطل بر روی او گشایند ای فرزند در کار
های خیر تعجیل نما مبادا که شیطان ترا پشیمان کند ای پسر تا توانی از خلق و صحبت خلق دور باش تا دینت
بسلامت و تنت بعافیت بماند و نفس تو نیکو گردد ای پسر بدترین خصلتها حیله و مکر است که با دوستان
کنند ای فرزند مرد خردمند اصیل آنست که چون صاحب جاه و مرتبه شود در پرهیزکاری کوشد و بخلاف بد
اصلان و خسیسان و متکبران که چون دنیا روی بایشان آورد غرور بهم رسانند ای فرزند زنهار که بد
گمان و بداندیش مباش که یکدوست با تو نماند ای فرزند اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی این
امثال که بر سبیل پند و نصیحت بیان کردم باید که بدان عمل کنی **تمثیل** آورده اند که لقمان
پسر خود وصیت کرد و گفت ای پسر قرض دادن و حاجت مسلمانان برآوردن که قرض حسنه دادن ثواب
عظیم دارد ای فرزند هر حاجتمندی که پیش تو آید بقدر مقدور حاجت او را برآر و از خود ناامید مکن
که هر که یک نیکی از برای خدا کند خداوند ده برابر در دنیا با و عوض دهد و در آخرت بهفتاد برابر هم بدهد نقلست که
هر کس از لقمان حکیم قرض خواستی بدادی و منت از او داشتی و شکر این توفیق بجا آوردی و
مردم از شهرها پیش او آمدندی و او دستگیری نمودی تا آنکه روزی سوداگری از ولایتی بر آمد و
پیش او آمد و گفت یا حکیم من سوداگری بودم در شهر و حالا تمام مالم بتاراج حوادث رفته و اکنون
چیزی در دست ندارم و از من کسبی و صنعتی نمی آید و از تو زر بقرض حسنه میخواهم که مایه خود کنم پس لقمان
هزار درهم باو داد پسرش گفت ای پدر بی سند و گروی دادی این مرد منکر شود لقمان گفت ای فرزند

بقدر اندازه قدرت او

زینت روی و دوست یاد آوردن متواضع

در دنیا بهترین علامت است که زر

من این قرض را بجهة آنید هم که در کلام خود فرموده است که من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا
فیضاعفه له اضعافا کثیرة من بقربان خدا اینکی خود را بکنم و با ادای این سود امسنایم و سود خواهیم
یافت پس آنمرد درمهار برداشت بولایت خود رفت و بتجارت مشغول شد و سود بسیاری بهم رسانید
و مدتی بر این بگذشت و زر لقمان را نیاورد پس لقمان گفت ای پسر در سفر خاصیت بسیار است اکنون بفلان
شهر برو و زر خود را بستان پس اسباب سفر مهیا کرده در وقت خروج لقمان گفت ای فرزند این چهار
کلمه از من بر سبیل پند بشنو اول آنکه با مرد کهن سال جهاندیده صحبت بدار و نیز ترش نما و رفیق او باش
و سخن پیر را بشنو و از حرف پیران بیرون مرو دوم آنکه تنها در سایه درخت میوه دار خواب مکن سیم
چون بان شهر داخل شوی در مکان و جای سوداگر نمانی چهارم اگر زن صاحبجمال مالداری تو را بخود خواند
فریفته او نشوی ای فرزند این چهار کلمه را در دل خود نگاه بدار زنهار زنهار که از سخن پیران بدر نروی پسر را وداع
کرده بیرون رفت چون چند روزی راه رفت ناگاه پیرمردی باو رسید بعد از آنکه یکدیگر را ملاقات
کردند پیر پرسید که ای جوان کجا میروی گفت بفلان شهر میروم پیر نیز گفت من هم بدانجا میروم و با تو
رفیقم پسر گفت الحمد لله که مرا این چنین با پیر خوش لقائی رفاقت واقع شد که یک لحظه صحبت او غنیمت است
چون چند روزی راه بر رفتند ناگاه بپای درخت میوه داری رسیدند و آنجا نشسته با هم صحبت داشتند
پس پیر گفت ای پسر لحظه بخواب و استراحت کن تا اندام تو از کوفت راه بیرون آید پسر خواست بخوابد نصیحت
پدر بخاطرش آمد که پای درخت میوه دار خواب مکن اگر تنها باشی و نیز گفته بود که گفته پیر کهن سال هر چه بگوید
عمل کن و سخن او را رد مکن بفرموده پیر در خواب شد ناگاه مار سیاه عظیمی از درخت بزیر آمد و قصد
پسر کرد و پیر بیدار بود برخاست و آن مار را بکشت چون پسر از خواب بیدار شد ماری کشته دید که نزدیک او
افتاده از پیر سؤال کرد گفت این مار قصد تو کرد من او را کشتم ای پسر سر این مار را جدا کن و با خود نگاه دار
که بکار تو خواهد آمد در آنوقت پیر این مثل را گفت نگهدار کاید زمانی بکار اگرچه بود در جهان زهر مار
پس پسر سر مار را جدا کرده با خود نگاه داشت پس از چند روزی از آنجا روانه شدند تا بدان شهر رسیدند
بخانه سوداگر رفتند سوداگر پسر لقمان را شناخت و دانست که بطلب زر آمده است خواست که منکر شود
نتوانست بواسطه آنکه بمردم گفته بود چون با پسر ملاقات کرد مهربانیهای بنفاق با ایشان بجای
آورد و در فکر بود که مکر و حیله کند که پسر را برطرف سازد پس گفت امشب تنها در پیش من مهمان
باش پسر گفت رفیقی دارم که از او جدا نمیشوم و بی رخصت او کاری نمیکنم پس از پیر رخصت
خواست پیر رخصت نداد و گفت که اینمرد سوداگر از برای زر قصد کشتن تو دارد پس هر چند سوداگر

تکلیف بماندن کردن پسر لقمان قبول نکرد پس سوداگر هر دو را گفت که من هر دو شما را آنگاه میدارم و در کنار دریا
مکانی خوش آب و هوائی آنجا را امر میکرده شما را در این چند روز مهمان خواهیم تا زر را نقد کرده بدهیم
پس ایشان را در آن مکان برده و در فکر آن بوده که حیلتی در کار ایشان کند و چون میدانست که نصف شب دریا
طغیان میکند و آنموضع را گرفته ایشان را غرق میکند ایشان چون آگاه نیستند هلاک خواهند شد پس ایشان را
در آنموضع نشاند و بعد از شام خود طعام از برای ایشان آورد این پیر روشن ضمیر به پسر لقمان گفت این سوداگر
میخواهد که بمکر و حیله ترا هلاک کند با او بگو که تو یک لحظه در اینجا باش تا زمانی تماشای دریا کنیم و ما هم با تو طعام
خوریم پسر این مرات را بسوداگر گفته لاعلاج قبول نمود و در آنجا ماند پسر و آن پیر هر دو بیرون رفته
ای پسر بیا برویم بر بلندی و تفرج کنیم که بر سر سوداگر چه می آید پس ایشان بر بلندی آمده و بصحبت مشغول
شدند سوداگر انتظار میکشید که ایشان مراجعت مینمایند که خود برود قضارا خواب بر او غلبه کرد و بخواب
رفت و نصف شب نشده که یکسر آب دریا طغیان کرده موج عظیم برخاست و سوداگر را فرو گرفته بدریا
انداخته و غرق شد آن پسر با پیر مشاهده مینمودند پس پیر گفت ای پسر دیدی که سوداگر برای خود رسید پس
هر کسی نیتی که در دل دارد بهمان نیت گرفتار شود پس چون روز شد هر دو بشهر آمدند و مردم شهر این را شنیدند
مکر و حیله سوداگر بر مردم ظاهر شد و قاضی و ریش سفیدان آنشهر جمع شدند و از مال سوداگر پول پسر لقمان را دادند
و زنی در آنشهر بود بسیار صاحبجمال و با نهایت کمال و مال فراوان داشت چون آوازه پسر لقمان را شنید
که زر بسیار دارد کس پیش او فرستاده او را طلبید پسر چون این پیغام شنید بجانب پیر نگریست تا چه فرماید
گفت برو ببین که چه میگوید پسر برخاست و بخانه زن رفت دید که زنیست بسیار صاحبجمال و بغایت رعنا
و در نهایت مقبولی و دلربائی چنانکه در مدت عمر خود چنان نازنینی ندیده بود پس زن برخاست و دست او را
گرفت و در پهلوی خود نشاند و با هم صحبت داشتند و حال یکدیگر را معلوم کردند در آنوقت زن گفت ای جوان
من مال بی نهایت دارم چنانکه مال تو صد یک آن نمی شود اکنون مرا در نکاح خود در آوری تمام مال خود را نثار
تو میکنم و همراه تو بشهر تو میایم پسر وصیت پدر را بخاطر آورده گفت مبارکست اکنون با رفیق خود
مشورتی کنم و تو را جواب گویم پس برخاست و پیش پیر آمد و حقیقت حال خود را باز گفت پیر گفت اندیشه
مکن و زن را بخواه آن پسر مایل آن زن شده بود اما رعایت نصیحت پدر را میکرد چون از پیر رخصت
حاصل کرد خوشحال شد پس پیش آن زن رفت و مناکحت واقع شد آنگاه پسر پیش پیر آمد و حال تقریر کرد
پیر گفت با من بگویم با او دخول مکن و شبها که پیش او میخوابی پشت با او کن تا آن زن مطابق شود
در آنوقت هر چه بگوید با من بگوی که چه باید کرد پسر بفرموده پیر عمل نموده چند شبی که از این ماجرا

بگذشت شبی آن زن گفت ای جان جهان سبب چیست که شب خود را من بیکی پسر گفت فردا ترا جواب خواهم
گفت چون روز شد پسر باز گفت گفت با او بگوی با تو نزدیکی میکنم بشرط آنکه عود سوزی بیاوری و در زیر
دامن خود بگذاری تا من بخوری کنم که اندام تو خوشبو گردد هر چه او در جواب تو گوید با من بگوی که چه باید
کرد چون شب دیگر شد پسر بخانه آن زن آمد و در جامه خواب سخن پیر را بعورت گفت زن فی الحال بر خاست
که عود سوز بیاورد پسر گفت امشب باشد تا من فردا بخور بیاورم روز دیگر بخدمت پیر رفت و ماجرا
تقریر نمود پیر گفت چون شب عود سوز را بیاورد و در زیر دامن بگذارد سر مار را در آتش انداز تا آنکه
دود با نصیبه برسد آنوقت ملاحظه کن که چه چیز از او جدا میشود پس او را بکش و زن را بگوی تا غسل کند
و بعد از آن دخول کن و با او صحبت بدار پسر خوشحال گردید که امشب بکام دل خواهم رسید بخانه
خواب رفت شد پسر عود سوز را پر آتش کرد و سر مار را از کیسه بیرون آورد در آتش انداخت و دود بزیر دامن
زن گذاشت شد ماری در شکم زن بود هر کس با او نزدیکی میکرد آنمار او را هلاک میکرد این تمام
مال او را بعوض صداق متصرف میشد و بانحتال بسیاری جمع کرده بود چون پسر لقمان سر مار را دود کرد
باندام عورت رسید مار در شکم آنعورت بحرکت در آمد و از فرج زن بیرون آمد پسر دانست که
چیست پس دست دراز کرده پشت گردن مار را گرفته بیرون کشید و آنمار را بکشت چون زن مار را بدید
از خود برفت و بعد از لحظه که بخود آمد در دست و پای پسر افتاده گفت ای شوهر مهربان و ای مرا مونس
جان این چه بود که از من جدا شد من از این بیخبر و آگاه نبودم پس من زنده کرده توام مرا کنیزی
قبول کن من جمیع مال خود را فدای تو کرده ام این علت را از کجا معلوم کردی و آن چه بود که همراه
خود داشتی که بر آتش انداختی که آنمار بیرون آمد و مرا از این بلا نجات دادی گفت این از بزرگان
گفته اند بی پیر مرو تو در خرابات پس من در این راه که آمدم با پیر روشن ضمیری رفیق شدم و آن
عمل را او تعلیم من نموده و ما هر دو زنده کرده او ایم و ترا بخدمت او خواهم برد پس گفت برخیز و غسل کن
تا با هم بکام دل صحبت بداریم زن خوشحال شده برخاست و در دم غسل کرده در بغل پسر خوابید و با هم
بیکدیگر رسیدند روز دیگر پسر بگرمابه رفته و غسل کرده بخانه آمد و زن را گفت برخیز تا بخدمت پیر
رویم هر دو آمدند و در دست و پای پیر افتادند و سر در قدم او نهادند پیر گفت ای پسر چند نیکوئی
در حق تو کردم آیا مرا چه خواهی داد گفت ای پیر من زنده کرده توام سر و جان و مال من از آن تست
که در راه فقرا و مساکین دهی اختیار داری من غلام تو و زن من کنیز تست اگر مارا بفروشی
مضایقه ندارم پیر تبسم نموده گفت ای یار من مال و مال دنیا احتیاجی نیست من خواستم ترا بیازمایم

ای پسر بدانکه چون پدرت بصدقه دادن و قرض الحسنه دادن بمردم و نیکوئی با خلق خدا کردن سعی تمام داشت
و خداوند مرا فرستاد تا ترا از برکت نیکیهای پدرت از این بلاها نجات دهم و ترا یاری و مددکار
باشم که خداوند در کلام خود فرموده انما الصدقات للفقراء والمساکین پس بدانکه صدقه و قرض حسنه دادن
دور میگرداند بلاها را و زیاد میسازد عمر و مال را و ده برابر در جای دیگر هفتصد برابر و در جای دیگر هفت هزار
برابر آن نیکی کننده زیاد میشود ای پسر چون بخدمت پدرت بروی از من سلام با و برسان و بگو که مرا
با خضر ملاقات شد و در عوض نیکیهای تو پیش من آمد و قرض حسنه با خلاص این نتیجه دارد که قوله تعالی
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس پسر لقمان او را وداع کرده با زن و مال فراوان پیش پدر آمد و از
اول تا باخر آنچه گذشته بود تقریر نمود لقمان گفت ای فرزند ترا در این سفر تجربها حاصل شد دیدی که نیکوئی
با بندگان خدا کردن چه فیضها دارد که حضرت خضر با تو دستیاری کرد و از چنان بلاها ترا خلاص نمود
پس ای فرزند به بندگان خداوند تبارک و تعالی نیکی کن و منت مگذار تا حق سبحانه در قیامت درهای عافیت
بر روی تو بگشاید **تمثیل** آورده اند که لقمن گفت یا بنی العافیة اربعة عافیة النفس و عافیة الدین
و عافیة العقبی و عافیة الدنیا یعنی در دنیا از خدا عافیت بطلب که بهتر از عافیت هیچ چیز نیست و عافیت
چهار است اول عافیت نفس دویم عافیت دین سیم عافیت دنیا چهارم عافیت عقبی اما عافیت
دین سه چیز است اول دنیا که در آن راه راست باشد دویم رفیق که با او یار باشد سیم هدایت با او باشد
اما عافیت دنیا در سه چیز است اول رزق حلال بی شبهه دویم زن صالحه با عصمت سیم ایمن بودن
از دست دشمن اما عافیت آخرت هم در سه چیز است اول آمرزیدن گناهان دویم قبول طاعت سیم
امید به بهشت و عافیت نفس در سه چیز است اول آنکه برای حفظ نفس طلب دنیا نکند بجهة آنکه دنیا برگرداند
روی بنده را از حقتعالی اما اگر آنکه دنیا را برای کارسازی آخرت طلب نماید جایز است دویم در دنیا
بطاعت و عبادت و یاد حق باشد سیم آنکه عبادت حق اله و نصیحت عباد الله و تلاوت قرآن و
استماع احادیث را لازمه خود داند و هر یک از اینها را شکر واجب است قوله تعالی وان تعدوا نعمة الله
لا تحصوها پس بنابر این شکر نعمت او کی تواند که بجا آورد پس ای فرزند اگر خواهی که در دنیا و آخرت رستگار
باشی پارسا باش و از اهل دنیا و همنشینی با بدکرداران و تنهائی و خاموشی اختیار کن ای عزیز شمة
از احوال حکیم بشنو تا حقیقت حال بر تو معلوم گردد و اندکی احوال او را در این تمثیل آورده ام بدانکه خداوند
تبارک و تعالی لقمان را در قرآن مجید یاد کرده و فرموده و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله
و من یشکر فانما یشکر لنفسه آورده اند که لقمان روزی در خواب بود که از عالم غیب ندائی شنید

که با قصمن مخواهی تو را خلیفه روی زمین گردانم لقمان گفت الهی بدانچه فرمائی فرمان بردارم اگر اختیار بر من
گذاری من عافیت و خیریت میخواهم در دنیا خیر خواهم و خوار بودن مرا سزاوار تر است از بزرگی و عزیز بودن پس
خداوند پس او فرستاد تا او را حکمت تعلیم نمود چون چندی روزی براین بگذشت لقمان حکیم بزرگ اهل دنیا
شد و در دانش سرآمد جهان گشت پس ای عزیز این امثال و نصایح را بگوش جان بشنو و بدان عمل کن
تا بدان در دو جهان رستگار باشی گویند لقمان حکیم مردی سیاه فام بود و کسب علم و حکمت در شام کرده بود
در زمان حضرت داود علیه السلام قبر او در رمله شام است و نیز گویند که وقتی جمع کثیری پیش او آمده بودند و از
حکمت از او چیزها میپرسیدند مردی گفت یا حکیم تو آن نیستی که در فلان مکان شبانی میکردی گفت آری من بودم
که الحال حکیم آن مرد گفت که این مرتبه از کجا بهم رسانیدی و از چه سبب باینجا رسیدی گفت از راستی سخن گفتن و دیانت
و امانت بجای آوردن و دروغ نگفتن و خاموش بودن و سخنان بیهوده نگفتن و در بلاها صبر کردن و خود را
از همه کمتر شمردن پس ای عزیز این حکایات و تمثیلات و دلایل آیات قرآن و امثال فرقانی و عمل و کردار
انبیا و اولیا و ائمه اطهار و بزرگان دین را شنیده که در دنیا چون زندگانی کرده اند تو هم پیروی ایشان
نما و از عقبها و حادثها امروز نگاه دار تا فردا در امان مانی و زبان خود را از بد گفتن و فحش و هرزه و غیبت محافظت
کن و از مصاحبت ایشان کناره گیر و با ایشان انیس مکن و از اهل دنیا دوری نما ای عزیز بدانکه هیچ
مصاحبی و رفیقی بهتر از تنهائی نیست و از سخنان اکابر و سرگذشت و حکایات و روایات راستان و پاکان
و گفتار ایشان بهتر نیست چنانکه مذکور شد اکنون از اینها پند گیر و بدان عمل کن خصوصاً کتاب چه کتاب بهترین
یار و مصاحب و خوبترین رفیق ... و همه زبانست که در نهایت فصاحت و بلاغت و غایت لطف
غم و الم در سفر و حضر همه جا حاضر و بهمه چیز آگاه است و رفیقی است که هرگز نفاق در وی نیست و همدمیست که سهو و
در کلامش نیست و از صحبت او ملال بهم رسیدن نیست و دلگیر و آزرده نمیکند و او را نفاق و عیوب و رنجش نمیداند
و در عقب تو غیبت نکند و همیشه با تو همدم و همزبان و مونس و همنشین و جلیس است و از صحبت او چندان
فیض و فایده بتو رسد که در سالها و قرنها در صحبت مردم نتوانی یافت بلکه مجالست اکثر مردم ضرر دین و دنیا
که باینکس میرسد و در کتابها نهایت فصاحت و بلاغت خاموشی است و با همه خاموشی هشیار است
و علم و حلم همدمیست سخندان و عربی بیان و فصیح زبان و فارسی کلام و نکته دان که از ماضی و مستقبل
خبر و نشان میدهد و مصاحبی است که اگر بپشت بخوابی بر بالای سینه خود توان گذاشت و با او
خوابیده صحبت توان داشت که گفته اند کتاب قلعه عقل است و پناهگاه عقلاست و چمن بستان
صلحاست و تماشاگاه ندماست و بستان باغ دلگشاست و دلشکستگان را ارمغان است و همه جا

و دل ما خداست و در همه جا با همه کس آشناست و دل دردمند را دواست و مریض و بیمار را شفاست عارفی
چند بیتی در وصف کتاب گفته **نظم** حریفی که از وی نیازرد کس بسی آزمودم کتابست و بس
رساند بخوبی سخن را بمن ز بسم الله آغاز سازد سخن نگیرد بکس سبقت از هیچ باب از او تا نپرسی نگوید جواب
توان خواند در لوح پیشانیش خط سرنوشت سخندانیش ز طورش بخلوتگه انجمن همه خامشیها تو گوید سخن
فصاحت در او چیده بر روی هم زبان داند الا زبان قلم چو ابدال در پوست پوشی خموش خموشی بود
شیوه پوست پوش کند مستمع گر قبول کتاب توان گفت در وصف او صد کتاب

خاتمه وَلَقَدْ ضَرَبْنَا لِلنَّاسِ فِي هَذَا الْقُرْآنِ مِنْ كُلِّ مَثَلٍ یعنی بتحقیق که آوردیم از برای مردمان در
قرآن هر مثلی را که در عالم بود و هیچ چیزی نیست از خشک و تر مگر آنکه در قرآنست لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین بحریست محیط موجود است و اسرار معلومات همه در کلام ملک علام مندرج است پس تمامت این کتاب
مشعر بر آنست که چون حرکات و سکنات آدمی ظاهر و باطن او و آنچه در ضمیر او هام و افهام در وجود آید نتایج
آن هر یک ثمره ایست لطیف و نعمتی است شریف که حق تعالی از کمال قدرت و عزت و جلال خود ذکر کرده و صفت
بندگان خود را بدین نهج ذکر فرموده ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات پس آدمی
باید که بقدر اندازه خویش از تفکر و استخراج علوم خالی نماند تا ادای حقوق و شکر این نعمتها را بجا آورد
زیرا که علم اولین و آخرین در قرآن ثبت است بدانکه هیچ حکمتی بلیغ و کلمتی رفیع و مثلی بدیع نیست که بلغا و فصحا
بآن فخر کنند مگر آنکه در قرآنست پس این فقیر بی بضاعت و حقیر بی استطاعت نیز دست اعتصام در عروة
الوثقی کلام معجز نظام زده اقتباس از آیات بینات و احادیث اشرف موجودات علیه افضل الصلوة و اکمل
التحیات نموده از آثار و اخبار در باب تفکر از نظم و نثر و امثال و روایات و حکایات و پند و موعظه
و نصیحت بنهجی ایراد نمود که مطبوع طبع خاص و عام و عاقل و جاهل شود و بزرگ و کوچک پسند خاطر آید
و موعظه و نصیحت از بزرگان دین که بعرض بیان آورده و امثال فرس که چون بنات النعش
پراکنده و پریشان بود همه را پروین مثال بیکجا جمع نموده و چون ترکیب زر دکو هر صنعت ترجیع داده
نظم سخنها را بدستور خردمند بنظم و نثر باید داد پیوند که گاهی طبع از آن آرام
گیرد زبان هم زان اگر یک کام گیرد اگرچه در ارتکاب این امور در ابر زبان خاص و عام
انداخته خویشتن را هدف تیر طعنه مردم ساخته ولیکن بزبان المامور معذور در دیوان اعتذار موقف عرض
بلغای بلاغت آثار میرساند که پیش از این متقدمین این فن و متاخرین این چمن در این باب تالیفی
نکرده اند و تصنیفی ننموده و در این شیوه نقشی نپرداخته **نظم** سخن هرچه بوده همه گفته اند در هم

habits of strict discipline. They behaved in many cases with an easy-going carelessness, and a neglect both of obedience and appearance, which very much startled the regular army, and caused even their numerous friends to shake their heads in some anxiety. The behaviour of French National Guards occurred to the mind of society in general, and it was remembered that nothing is more dangerous to the liberties and well-being of a State than that any force carrying arms and not obedient to discipline should exist in its midst. But there is always at the back of every British movement a large amount of common sense, and the volunteers, who had been at first alternately petted and "snubbed," soon settled into their proper position, and have since occupied a very definite and honourable place in the ranks of the defenders of Great Britain. They have volunteered for foreign service in war, and there exist at this moment organizations both for Post Office and medical work which might be counted upon to relieve the regular army even in distant campaigns. One special peculiarity of the volunteers is that they combine extremes of many kinds. It has already been shown how extraordinary is the difference in age—a difference which must inevitably show itself during the toils of war; but there are among them other equally startling extremes. The picked shots of the volunteers are probably the best in the world. For long-range shooting and all practice at fixed targets no country has hitherto matched the performances of the volunteers at Wimbledon. On the other hand, there is the fact that the bulk of the volunteers not only are incapable of even moderately good shooting, but are now declaring themselves incapable by their very nature and constitution of attaining to a moderate standard of skill in the use of their weapons. Again, volunteer officers are to be met whose favourite study is the art of war. There have been some curious and interesting demonstrations of this fact. To take an example with which I am familiar, there is established at Manchester a body of officers called the Tactical Society; and from that body has grown another tactical society with perhaps a slightly altered name. Not only do these gentlemen spend a considerable portion of their leisure time in the study of strategy and tactics and the playing of war games, but they issue a series of publications, to which I have already had to allude, sometimes translations, sometimes original essays, and these small books show an acquaintance with the details of the military art which might surprise, and perhaps almost humiliate, the average officer of the regular army. Such work as this is only another proof, if proof were needed, of the marvellous instinct for the art of war which I believe to be engrained in our English character, however we may overlay it with the veneer of civilisation. If there had been no other proofs, if we had not the Indian mutiny, the campaigns in

---

معنی همه رفته اند اما در این عقده به کسی طفقت نشده و باین امثال یا در وسخنان اکابر که پراکنده و پریشان بود لهذا این
بی بضاعت از هر خرمنی خوشه و از هر گوشه توشه از خوانزه اکابر جمع نموده با عدم دانش و بینش باین
بی دستی دست و پا کرده تا سایل زود بمقصود رسد **نظم** من که این در معانی سفته ام انچه
گفته شدم بگوان گفته ام مدتی در این وادی افتاده و در بحر تفکر غوطه ور بودم و کتب اشعار فارسی را در
نظر آورده خصوصاً اشعار حکیم سنائی و فردوسی که نمک چاشنی هر دیگ سخن است و دیوان شیخ نظامی
که ابیات دلطعمه طوطیان شکرشکن است و طیبات شیخ سعدی که بر مذاق از عسل شیرین تر است و
غزلیات سلمان که بمثابه انگبین است و دستگاه خواجوی کرمانی که ابیاتش علاج سوداز دگان و
الفاظ خواجه حافظ شیرازی که شرابیست بخار و نشاه ایست خوشگوار و نطق شیرین خلاق المعانی
که معانیش آب حیوة و امثالش چون حب نبات و دیگر شعرا که هر یک شهره شهری او عجوبه دهری بوده اند
پس سخنان دلفریب و کلمات با زینت و زیبا از میان انها برچیده و در این کتاب تالیفی افتاده و در هر
فصلی نطق و نطاق برگشاده و تصریح کرده و بیان نموده و بجهة وثوق درستی ان در هر جا استشهاد
اثرا آورده و هر چه بدبنگ بود بجیحه امده بر طبق اخلاص نهاده و نقل مجلس یاران نموده متمنی از خداوند ان
طبع سلیم و ذهن مستقیم انکه بعین رضا نگرند و اگر سهوی و غلطی در این تمثیلات بنظر کیمیا اثر ایشان در آید
بموجب ایه کریمه انما المؤمنون اخوة بمفاد فاصلحوا بین اخویکم بقلم اصلاح دراورند
که ان الله لا یضیع اجر المحسنین **نظم** دیده انصاف چو بینا بود
در شود ان دانه که یکتا بود من خجلم از عمل خام
خویش تو بملامت منما سینه ریش در
روشن زمره از او کان بیشتر ودا
طعنه بر افتادگان چشم بهزمین بود
از عیب پاک بهنر اعیب کند زوجه
پاک چونکه در این پایه رساندم کلا به که کنم ختم
سخن و السلام

تمام شد در روز جمعه بیستم شهر ربیع الثانی سنه هزار و سیصد و دو بید احقر السادات مرتضی الحسینی البرغانی اسعد رضا خان
بصیرت که خورده بگیرند و بدعای خیر یاد کنند
1302